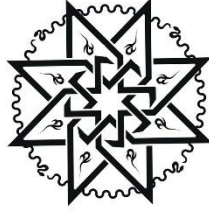




محمد
شروین و کیلی



حم

شروین و کیلی

پیش به

میرادرم آزدخت

ویدردم انوشیروان

شیوه نامه

کتابی که در دست دارید هدیه ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خواننده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شب: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی هایشان می توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرامشان را در این نشانی ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)



عنوان: جم

جلد دوم از مجموعه‌ی داستان‌های اساطیری

نویسنده: شروین وکیلی

ویراستار: لیلا امینی

نقاشی طرح جلد از کامیار نصیری فر

تاریخ نگارش: بهار ۱۳۹۵

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۵۵-۶۵-۵

شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۴۰۸۷۳

اوج گرفتن پهلوانان وقتی از بلندایی نفس‌گیر فرازتر رود، از چشم و فهم مردمان می‌گریزد و مدار سقوط قهرمانان وقتی از ژرفایی گذر کند چندان مهیب می‌نماید که دیده‌ای را یارای خیره نگریستن بدان نیست. پس چگونه می‌توانم داستان مردی را برایتان بازگو کنم که هم آن اوج و هم این نشیب را دریافته و در هر دو دلیرانه از مرزهای پروا و هراس پیشتر تاخته است؟

داستان‌ها از آن رو برای ما زیبا و شنیدنی‌اند که پاره‌هایی از خویشتن را در قهرمانان‌شان باز می‌یابیم، بی آن که مایه‌ی هراس‌مان شوند. پس با چه زبانی به نقل افسانه‌ی پهلوانی پردازم که درخشان‌ترین هاله و تیره‌ترین لایه از خویشتن شما را برابر چشمان‌تان نمایان می‌سازد؟ چگونه لب به خروش قصه‌ای بکشایم که روزگاری از یاد رفته را به خاطرها خواهد آورد؟ قصه‌ای که گوسان‌های سالخورده‌تر از من نیز می‌هراسند تا از پستوی نمود حافظه‌شان بیرونش بکشند؟ آری به من بگویید ای مردمانی که شاد و رام بر سفره‌ی بزم زمان نشسته‌اید، چگونه خطر کنم و داستان جم خورشیدچهر را در دوران مهیب ضحاک برایتان بازگو کنم؟

زخمه‌ی تنبور است که به سکوت وادارتان کرده، یا یادی رنگ پریده از نامی ورجاوند و ماندگار؟ از سر کنجکاوای است که این گوسان ژنده و خسته را می‌نگرید و آوازش را می‌شنوید؟ یا آن که به راستی تشنه‌ی دانستن ماجراهای زندگی مردی هستید که کرورها خنیاگر سرگردان مانند من در هزاران دنیای موازی قصه‌اش را با سرود می‌خوانند؟ آیا این رگه‌ی درخشان امید که در چشمان ناباورتان می‌بینم، به راستی هست و از گرمای دل بر می‌خیزد، یا جرقه‌ایست زودگذر و ناماندگار در روزگار ناباوررتان؟

اما اگر ما راویان داستان‌های کهن چیزی را از جم سرکش آموخته باشیم، طغیانگری و جسارت است و نه‌راسیدن از گفتن آنچه که راست است و سزاوار. پس ای نوآمدگان به این دنیای کهنسال، بشنوید از داستان جم بزرگ، فرزند ویونگان و زاده‌ی زمان ورجاوند، پادشاه گیتی و درهم شکننده‌ی دیوان و اشموغان. او که همچون انسانی زاده شد، همچون ایزدی زیست و به فرجام در جامه‌ی انسانی فرو رفت و از چشم‌ها پنهان گشت.

سرود تخت: جم نوباوه

صدای دم زدن اژدها را می‌شد از پشت بوته‌های نیم‌سوخته شنید. بوی تند و زنده‌ی گوگرد همه جا را پر کرده بود و دم زدن را دشوار می‌ساخت. جم که پیشاپیش برادرانش در علفزار پیش می‌رفت، وقتی جنبش شاخ و برگ درختان را دید، بر جای خود خشک شد و با دست اشاره‌ای کرد. تهمورث که پشت سرش گام بر می‌داشت، بی‌حرکت باقی ماند. هنوز نتوانسته بودند اژدها را ببینند، اما از غوغایی که در میانه‌ی بیشه به راه انداخته بود، بر می‌آمد که جانوری تنومند و غول‌آسا باشد. آنقدر آرام و بی‌صدا باقی ماندند تا هیاهوی شاخ و برگ درختان فرو خفت.

جم به پشت سر نگریست. اسپیتور میان علفهای بلند نیم خیز ایستاده و با چشمانی درخشان نگاهشان می‌کرد. با آن زرهی که بر تن داشت به عروسکی نفره‌ای شبیه شده بود که شمشیری کوچک را به دستان کودکانه‌اش چسبانده باشند. برادر دوقلویش تهمورث در شر و شور نوجوانانه چیزی از خودش کم نداشت. اما اسپیتور چند سالی پس از آنها زاده شده و هنوز کودکی بیش نبود. پشت سر او مرداس مانند کمانگیران بر زمین زانو زده بود، گویی می‌ترسید اژدها از لا به لای شاخه‌های انبوه بیشه قد رشیدش را ببیند. وانمود می‌کرد

توجهی به آنها ندارد، اما نیزه‌ی بلندش را آماده‌ی پرتاب نگه داشته بود. جم می‌دانست که پهلوان سرد و گرم چشیده نگران است که اژدها به آن سو بخزد و چشم زخمی به شاهزادگان برساند.

جم زیر لب گفت: «انگار رفت...»

تهمورث گفت: «زود باش، فرار می‌کند...»

مرداس با صدایی زمزمه‌گونه نهیب زد: «هیس! یادتان رفته کجا هستید؟ پیش بروید.» طوری زیر لب حرف می‌زد که از آن فاصله هم معلوم بود چه می‌گوید و هم از زمزمه‌ی خودشان آهسته‌تر به گوش می‌رسید. صدایش عجیب به هیس هیس مار شبیه بود.

تهمورث نیم‌خیز شد و با چند قدم محتاطانه خود را به کنار جم رساند. هردو لباسی همسان پوشیده بودند و اگر نشانه‌های روی بازویشان نبود، تشخیص‌شان از هم دشوار می‌شد. جم بر بازوی راستش لکه‌ی گرد و سپیدی داشت و بر پوست تهمورث درست همان جا لکه‌ی پر پیچ و تاب سیاهی نقش بسته بود. وقتی بچه‌تر بودند، پدرشان و یونگان به شوخی می‌گفت هنگام زاده شدن از بازو به هم چسبیده بوده‌اند و خودش با شمشیر از هم جدایشان کرده است. یکی از فالگیران که ایزدی گمنام را می‌پرستید، این لطیفه را جدی گرفته و زمانی در بازار راگا پیشگویی کرده بود که سرانجام روزی میان دو برادر خون جاری خواهد شد و یکی‌شان دیگری را خواهد کشت. اما همه به این حرفش خندیده بودند. چون صمیمت و مهر دو برادر زبانزد همگان بود. به خاطر همین خالها بود که جم را سپید بازو و تهمورث را سیاه بازو می‌نامیدند. اسپیتور هم خال سپیدی بر سینه داشت و اسمش را بر همین مبنا انتخاب کرده بودند: اسپیتور، یعنی سپید سینه.

جم و تهمورث با احتیاط بر پاهایشان ایستادند و از لابه‌لای بوته‌ها سرک کشیدند. جم کمانش را به دست راست گرفت و تیری را از ترکش برداشت. تهمورث هم دستش را به سوی کمر بندش برد و به آرامی تیغی شمشیر را از غلاف بیرون کشید. مرداس با دیدن این صحنه متوجه شد که جوانان اژدها را دیده‌اند و

دارند خود را برای حمله آماده می‌کنند. اسپیتور هم این نکته را دریافت، ولی جلو نرفت. هنوز سن و سالش چندان نبود که مرداس بگذارد در بازی‌های خطرناکی از این دست شرکت کند. برادرانش تنها برای آشنایی با فن شکار اجازه داده بودند همراهشان بیاید.

تهمورث، هنگام بیرون کشیدن شمشیرش یک لحظه بی‌احتیاطی کرد و از برخورد تیغه‌ی فلزی آن با آرایه‌های زرین کمر بندش صدایی خفیف برخاست. ناگهان صدای هیس بلندی در همه جا پیچید و اژدها در جایی که هیچ یک انتظارش را نداشتند، از میان بوته‌ها خارج شد. مار عظیم و غول‌پیکری بود که پوزه‌ی بلند و دندان‌های درازش به تمساحی شباهت داشت. آشکارا از تخم همان اژدهای غول‌پیکری زاده شده بود که پدرشان چند سال پیش در جنگ با او نامی اندوخته بود. از پشت بوته‌هایی سر در آورد که پهلوی تهمورث بود. معلوم بود هر دو را دیده، چون روی تنه‌ی ورزیده و بزرگش کوس بست و سر و گردنش را با حالتی تهدید کننده به هوا برافراشت. چندان غول‌پیکر بود که در این حال سرش در ارتفاعی بالاتر از قامت مردی ایستاده بود. زهرابه‌ای زرد از میان دندان‌هایش به زمین می‌ریخت و قطراتش شاخ و برگ بوته‌ها را می‌سوزاند. جم زودتر از برادرش واکنش نشان داد و با چابکی تیری را در چله‌ی کمان گذاشت و سر اژدها را هدف گرفت. اژدها که ابتدا صدای تهمورث را شنیده بود و چشمان زرد مرگبارش بر او می‌خکوب شده بود، به سوی جم برگشت. تیری که جم با آماج کردن چشم رها کرد، در پوزه‌ی جانور فرو رفت. اژدها عضلات گردن و سینه‌اش را منقبض کرد. خارهای بلند و سیاه گرداگرد چهره‌اش با صدایی چندش‌آور از هم فاصله گرفتند و بر فلس‌های پوستش برخاستند. گویی گلی مرگبار در برابر چشمان‌شان بشکفتد. تیر تا نیمه در دهانش فرو رفته بود، اما به نظر نمی‌رسید آسیب چندان‌ی دیده باشد. این خطرناک‌ترین وضعیتی بود که می‌توانستند با آن روبرو شوند. کافی بود اژدها زهر مرگبارش را بر رویشان بپاشد تا هردو در چشم بر هم زدنی به خاکستری سوزان تبدیل شوند. جم با شتاب تیر دیگری در کمان نهاد و رهایش کرد و این بار گردن اژدها را

زخمی کرد، اما جانور بزرگتر از آن بود که با این تیرها از پای در آید. تهمورث که شمشیر بلندش را با دو دست گرفته بود، خیز برداشت تا با حرکتی دیوانه‌وار با مار بزرگ در آویزد. اما در آخرین لحظه، درست همان هنگامی که اژدها دهانش را گشود و شُرهای از زهر از دندان‌هایش بیرون پاشید، نیزه‌ای بلند در سرش فرو رفت و پوزه‌اش را به هم دوخت. جم و تهمورث با شنیدن فریاد اسپیتور دریافتند که مرداس این بار هم به دادشان رسیده است. اما استادشان برای کمک پا پیش نگذاشت و فقط با همان صدای رسا اما آهسته‌اش نهیب زد که «بجنیید...»

تهمورث به سمت جانور خیز برداشت. اژدها که زخمی کاری برداشته بود، در همان حال که بر زمین می‌افتاد، با پیچ و تاب او را به زمین انداخت. جم که می‌دید برادرش با اژدها دارند به هم می‌پیچند، تیری را که در کمان داشت نگه داشت و یک چشمش را بست و نفس را در سینه حبس کرد. وقتی تیر را رها کرد، اسپیتور و مرداس از پشت سرش فریاد زدند. چون ممکن بود پیکان پولادین با خطایی کوچک بر سینه‌ی برادرش بنشیند. اما جم چیره‌دست‌ترین کمانگیر راگا بود و این بار هم خطا نکرد. تیر بر چشم اژدها نشست و چنان رعه‌ای به پیکرش انداخت که نتوانست دور تهمورث حلقه بزند. تهمورث از جا برخاست و با یک ضربه سر اژدها را از گردن جدا کرد. قطره‌هایی از زهر حیوان بر خفتان چرمینش چکید و آن را سوزاند، انگار که اسیدی غلیظ روی جامه‌اش پاشیده باشند.

در چشم به هم زدنی همه دور بدن اژدها جمع شدند، که تن بی‌سرش همچنان روی زمین پیچ و تاب می‌خورد. جم به سرعت خود را به برادرش رساند و خفتان‌اش را از پشت درید و آن را از تن جدا کرد. اگر دیر می‌جنبید، زهر همچون اسیدی مذاب از چرم و پارچه می‌گذشت و گوشت را سوراخ می‌کرد. مرداس مثل همیشه چهره‌ای آرام داشت که شادی یا هیجان‌ش را نشان نمی‌داد. به سادگی گفت: «خوب بود، اما دو خطای جدی داشتید، ای تهمورث، چند بار گفتم تمرین کن تا شمشیر و خنجر را بدون صدا از غلاف در

آوری؟ و جم، مگر نگفته بودم وقتی دوست و دشمن این طور به هم پیچیده‌اند تیراندازی نکن؟ اگر تیرت بر سینه‌ی برادرت می‌نشست می‌خواستی چه کنی؟»

جم و تهمورث سرهایشان را به زیر انداختند و با هم گفتند: «چشم استاد، بعد از این بیشتر دقت می‌کنیم.» با این همه معلوم بود هر دو از خوشحالی در پوست نمی‌گنجند. مرداس بی‌توجه به شادمانی غرورآمیزشان سراغ اژدها رفت و شاخ بند بند و بزرگش را گرفت و سر بریده‌ی عظیمش را از زمین بلند کرد. خون سیاه اژدها در اطراف بدنش حوضچه‌ای نمناک تشکیل داده و زمین را گل کرده بود. اسپیتور آوندی از آبگینه در دست داشت و خونی که از رگهای بریده‌ی آن تنه‌ی غول‌آسا فواره می‌زد و بیرون می‌ریخت را جمع می‌کرد. اسپیتور بخش عمده‌ی وقت آزاد خود را در اطراف حکیمان شهر می‌پلکید و با کنجکاوی گیاهانی که در قرع و انبیه‌ها می‌جوشاندند را تماشا می‌کرد. این بلورهای انباشته از خون اژدها بهترین ارمغانی بود که می‌توانست برای آنها ببرد.

گروه چهار نفره‌ی شکارچیان به سوی جایی که اسبانشان را در آنجا بسته بودند، بازگشتند. مرداس سر اژدها را بر نیزه کرد و آن را در دست گرفت تا در راه به دهقانان نشان دهد. این اژدها در هفته‌ی گذشته دو گاو را بلعیده و کشاورزی را کشته بود. می‌دانست که روستاییان از دیدن سر هولناک جانور شادمان می‌شوند. اما شادی بزرگتر نصیب پدرشان و یونگان می‌شد، چون پسران دوقلویش با کشتن اژدها ثابت کرده بودند که از دوران کودکی گذر کرده‌اند و حالا می‌توانستند در جرگه‌ی مردان پذیرفته شوند.

در راه که باز می‌گشتند، جم و تهمورث که از شکار خویش سر شوق آمده بودند، چهار نعل تاختند و دوشادوش هم، پیشاپیش مرداس و اسپیتور به سوی دروازه‌های راگا رکاب کشیدند. کمی که از استادشان دور شدند، تهمورث از جم پرسید: «بینم، فکر می‌کنی مرداس به پدر چه بگوید؟ نکند بگوید اژدها را خودمان شکار کرده‌ایم؟ آخر آن نیزه‌ی لعنتی را انداخت، بدون آن هم می‌توانستیم شکارش کنیم.»

جم گفت: «اگر نینداخته بود الان اینجا نبودى. ولى فكر نمى كنم بى انصافى كند. نيزه انداختنش مهم بود، اما پيش نيامد و گذاشت خودمان با جانور درگير شويم. مرداس سختگير هست، اما دلى مهربان دارد.»

تهمورث گفت: «حالا اگر قبول نكرد كه شكار را خودمان كرده‌ايم، چه؟ آن وقت نمى توانيم در مراسم اين ماه هم شركت كنيم.»

جم گفت: «نگران نباش برادر، ماه سى روز بعد باز پر از نور خواهد شد. اگر قبول نكردند، تا آن وقت اژدهاى ديگرى مى يابيم و اين بار خودمان تنهائى شكارش مى كنيم. كمربند مردان را دير يا زود بر كمر خواهى بست، شتاب نكن...»

تهمورث خنديد و گفت: «بله، من هم اگر با دختر زيبارويى مانند جميك قول و قرارى داشتم، ديگر دلواپس كمربند و مراسم سدره پوشى نمى بودم.»

جم غرولندى كرد و اسبش را هى كرد و پيشتر تاخت. وقتى ديد تهمورث هم با همان سرعت دارد پشت سرش مى تازد، پاشنه را بر شكم اسبش كوفت و با سرعتى ديوانه وار بر زمين سنگلاخى به پرواز در آمد، در حالى كه تهمورث هم با همان سرعت دنبالش مى كرد. مرداس كه از دور چشم و هم چشمى شان را مى ديد، آمد هشدارى بدهد، اما مكث كرد و به جاى آن رو به اسپيتور كرد و گفت: «آخرش مى ترسم برادرانت از دست اژدها و غول جان سالم به در ببرند و با همين بازي ها خودشان را به كشتن دهند.»

سرود دوم: داستان ویوگان

دمی درنگ کردم و به درخشش آتشی که بر هیمة می سوخت خیره شدم. داستان به درازا کشیده بود و نور بی‌رمق خورشیدی که کم کم در افق باختری پنهان می‌شد برای واپسین بار بر دیوارهای کاروانسرا چنگ می‌کشید. شمار مردمی که پیرامونم گرد آمده بودند بیشتر شده بود و همه با چشمانی انباشته از انتظار مرا می‌نگریستند. برای دقیقه‌ای در رقص شعله‌ها غرقه شدم و یاد روزگاران دوردست مرا در خود فرو برد. اما بعد به خود آمدم و از آتش چشم برگرفتم و گفتم:

دورانی که جم در آن زاده شد امروز از یادها رفته است. سخن از عصر چهار نژاد است و هفت سرزمین. دورانی که دیوها و اهوراها از سویی و آدمیان و اشموغان از سوی دیگر به آرامش و صلح خو می‌گرفتند و خاطره‌ی نبردهای دیرینه‌ی خویش را به تدریج از یاد می‌بردند. دورانی که مغان در انجمن خویش سی تن از خردمندترین و بزرگترین مردمان گیتی را می‌پروردند. سی پیشوایی که هر یک بر فنی و رازی و خطی چیره بودند. رازی و فنی و خطی که در آغازگاه تاریخ گیتی، هنگامی که آدمیان در نبردی بر دیوان و اهورایان چیره گشتند، از ایشان آموختندشان.

کشیدندشان خسته و بسته خوار به جان خواستند آن زمان زینهار
 که ما را مکش تا یکی نو هنر بیاموزی از ما کت آید به بر
 کی نامور دادشان زینهار بدان تا نهانی کنند آشکار
 چو آزاد گشتند از بند او بجستند ناچار پیوند او
 نبستن به خسرو بیاموختند دلش را به دانش برافروختند
 نبستن یکی نه که نزدیک سی چه رومی چه تازی و چه پارسی
 چه سغدی چه چینی و چه پهلوی ز هر گونه‌ای کان همی بشنوی

جم و برادرانش این بخت را داشتند که در چنین زمانه‌ی پاک و بی‌آلایشی زاده شوند. دورانی زرین و درخشان که بعدها مردمان جهان‌های گوناگون همچون داستانی دلکش و خاطره‌ای شیرین به یادش می‌آوردند و درباره‌اش افسانه‌ها بازگو می‌کردند. دورانی که بعدها به عصر زمان بیکرانه شهرت یافت.

پدرشان ویونگان بود، شاه نامدار و مقتدر خونیراس، و بناکننده‌ی شهر زیبای راگا که از پشت به رشته کوه‌های کبودِ هرا تکیه داشت و رو به دشتهای سرسبز و پهناورِ مرکز خونیراس آغوش می‌گشود. سه برادر در این شهر زاده شده و در دنیایی بالیده بودند که نشانی از جنگ و ستیزه در آن دیده نمی‌شد. شاهان حاکم بر اقلیم‌های هفت‌گانه با هم در صلح و صفا می‌زیستند و همگی خویشان را فرمانبرِ ویونگانِ خردمند می‌دانستند. او چندان در میان مردم محبوب بود که برخی او را به تبار اهوراها منسوب می‌کردند و خرد و توانایی‌های شگفت‌انگیزش را فراتر از دامنه‌ی توانایی مردمان می‌پنداشتند. ویونگان سال‌ها پیش به خونیراس آمده و قبیله‌های پراکنده‌ی دشتهای اقلیم مرکزی را با هم متحد کرده بود. آنگاه ایشان را در ساختن شهری زیبا راهنمایی کرد و همان‌ها جایگاه او را در مقام شاهنشاه گیتی استوار داشتند. او بود که ساختن سراهای

سنگی و خشت زدن را به مردمان آموزاند و از این رو وی را شاه خوب-آشیان می خواندند، لقبی که مردم راگا با گویش ویژه‌شان، آن را به «هوشنگ» ساده کرده بودند.

ویونگان هوشنگ، شاهی خردمند و نیکوکار بود. مردم می گفتند کیمیاگری می داند و بر همه‌ی رازهای طبیعت آگاه است. او کسی بود که رام کردن جانوران و کاشت و برداشت گیاهان را به مردمان آموزانده و ساختن بناهای بزرگ را رواج داده بود. زمانی که اژدهایی مهیب و سیاه در دشتهای جنوب راگا پدیدار شد و مردمان و جانوران را فرو بلعید، او با یارانش پیش شتافت و اژدها را شکست داد. این نخستین بار بود که مردمان اژدها می دیدند. تا پیش از آن، تنها مارها بودند که معمولاً با مردمان در کشمکش و ستیز بودند و هر سال گروهی از آدمیان به زهرشان می مردند و گروهی بیشتر از ایشان نیز به ضرب داس و چوب مردم کشته می شدند. با این وجود، هرگز کسی فکر نمی کرد ماری بتواند چندان غول آسا شود که شهبواری را با اسبش در کام بکشد و فرو بلعد.

زمانی که اژدهای سیاه در دشتهای جنوبی پدیدار شد، همه وحشت زده شدند و نمی دانستند چگونه با او روبرو شوند. آن موجود، با مارهایی که دیده بودند به کلی متفاوت بود. بدنی فلس دار و عظیم داشت که دست و پای بر آن نرویده بود، و از این رو به مار شبیه بود. اما سری عظیم و آرواره‌هایی گشاده داشت و وقتی بر زمین تکیه می کرد و قد می افراشت، بلندایش از سوارکاری رشید بیشتر می شد. چشمان سرخ و درخشانش که از فرسنگی دورتر مردمان و جانوران را در جای خود میخکوب می کرد، چندان افسون گر بود که قربانیانش را از گریز و دفاع باز می داشت. زهرابی که از دهان اژدها روان بود، چندان کشنده بود که وقتی بر زمین شره می کرد، خاک تیره می گشت و گیاهان خشک می شدند و همچون خاکستری بر باد می رفتند. همه می دانستند که مارها با گزیدن مردمان جان و روانشان را از تن بیرون می کشند و می بلعد و به این شکل خودشان جانی افزونتر می یابند. چنان که با گرفتن جان هر مرد دلیری یک نوبت پوست می اندازند و جوان

می‌شوند و فرصتی نو برای زندگی به چنگ می‌آورند. بر این اساس معلوم بود که این اژدها شمار بسیاری از دلیران را از پا در آورده تا به چنین اندازه و بزرگی‌ای برسد.

ویونگانِ هوشنگ با گروهی کوچک از شهسواران به جنگ اژدها رفت. او بر طبع و ماهیت چیزها چندان آگاه بود که روز و ساعتی خاص را برای شکار هیولا در نظر گرفت. آنگاه در هنگام غروب خورشید با او رویارو شد. اژدهای سیاه موجودی شب‌خیز بود و در آن هنگام که با او رویارو شدند، هر چشمش همچون مشعلی سرخ در دل گرگ و میشِ افق مغرب می‌درخشید. ویونگان یاران را پشت سر خود جا گذاشت و کمان در دست گرفت و تیرهایی خاص را که برای چنین زمانی با دست خود ساخته بود، از ترکش بیرون کشید. تیرهایی که پیکان‌هایش را خود از سنگ چخماق تراشیده بود. همچنان که پیش می‌تاخت، از لا به لای علفهای بلند و خشکیده می‌توانست سایه‌ی کوه‌پیکر اژدها را ببیند که میان سنگها و شکافهای زمین می‌خزید و پیش می‌آمد.

ویونگان تیرها را یکی یکی از ترکش رها کرد. سوارانی که پشت سرش پیش می‌تاختند، با حیرت دیدند که تیرهایش در برخورد با سنگها جرقه‌هایی درخشان پدید می‌آورد. اژدها که با سودای بلعیدن سواران پیش می‌رفت، از دیدن این اخگرها که گرداگردش بر می‌خاست گیج شد و بر جای خود ایستاد. ویونگان همچنان پیش تاخت و تیر بارانِ سنگها را ادامه داد.

پس از چندین و چند جرقه که برخاست و فرو نشست، شعله‌هایی در گوشه و کنار نمایان شد. علفهایی که از گندِ تن اژدها و زهرابش سوخته و خشک شده بودند، با این اخگرها آتش گرفتند. در چشم به هم زدن شعله‌های آتش گرداگرد اژدها را فرا گرفت و او را ترساند. سرِ عظیمش را به آسمان برافراشت، در حالی که چشمان مسحور کننده‌اش با وحشت و شگفتی در اطراف دو دو می‌زد. فلس‌های براق و فلزگون سینه و گردنش از گرمای شعله‌ها چروکید و او را کوچکتر و ناتوان‌تر باز نمود.

ویونگان با همان شتاب پیش رفت و نیزه‌ی بزرگ و سنگینش را به سوی جانور پرتاب کرد. نیزه در سینه‌ی اژدها نشست و نفیر وحشتناکش را به هوا بلند کرد. اژدهای زخمی آشکارا از آتش و گرمای آن می‌ترسید و نور مایه‌ی سستی و ناتوانی‌اش بود. از این رو چون دید زبانه‌ها در اطرافش گسترش می‌یابد، رو به گریز نهاد و از ویونگان رو گرداند. ویونگان باز کمان کشید و همچنان که او را دنبال می‌کرد، رگباری از اخگرهای سوزان را پشت سرش جاری ساخت. اژدها شتاب کرد و به سوی دهانه‌ی تنگ و باریک غاری رفت که در پای تپه‌ای دهان گشوده بود. بعد با چالاکی عجیبی، بدن عظیمش را از این دهانه‌ی تنگ به درون کشاند و در چشم بر هم زدن در ژرفای زمین از چشم‌ها ناپدید شد. ویونگان و یارانش گرداگرد تپه را گشتند، اما راه خروجی دیگری برای غار نیافتند. پس در دهانه‌ی آن آتشی بزرگ افروختند و چون دیدند اثری از اژدها دیده نمی‌شود، سنگی عظیم را بر در غار غلتاندند و به این ترتیب راه بیرون آمدنش را سد کردند.

فردای آن روز، مردمان شادمان گرداگرد کاخ ویونگان جمع شدند و او را بابت کردار بزرگش ستودند. زنان در کوی‌ها درباره‌ی پهلوانی که از ترکش‌اش آذرخش بیرون می‌جست، داستان‌ها زدند و حکیمان درباره‌ی طبع آبگون اژدهایان و هراس‌شان از آتش و گرما رساله‌ها درنوشتند و شرح‌ها در نهان بودن ماهیت آتش در سنگ پرداختند. ویونگان آن شامگاه به جشن مردمان پیوست. مردمان کومه‌ای عظیم از هیزم فراهم آوردند و آتش بزرگی برافروختند تا خاطره‌ی گریختن اژدها به زیر زمین را ارج نهند. ویونگان آن شب شعری بلند و زیبا برای مردمان برخواند و خواست تا این جشن را سده بنامند، و مردمان چنین کردند و تا هزاران سال بعد، سالگرد آن رخداد را بزرگ داشتند و عنصر درخشان آتش را ستودند.

گرچه نیرو و نشاط ویونگان پایان ناپذیر می‌نمود، سن و سالی بسیار داشت و کسانی که آمدنش به خونیراس را به یاد داشتند، پیرمردان و پیرزنانی بسیار سالخورده بودند که ماجراهای شگفت‌انگیز وی را از

پدر و مادر خویش شنیده بودند و کم کم نسلشان رو به انقراض می‌رفت. پیشینه‌ی کارها و ماجراهای ویونگان تا دوردست‌های تاریخ کشیده می‌شد و کسی یافت نمی‌شد که فراز و نشیبهای زندگی طولانی‌اش را بداند. اما همه خبر داشتند که او از میان تمام ماجراهای عاشقانه‌ای که داشت، و فرزندان‌ی که در گوشه و کنار از پشتش زاده شده بود، تنها سه تن را در دربار خویش پرورده بود.

فرزندان محبوب او، جم و تهمورث بودند، دو برادر هم‌زاد هم‌شکل که مادرشان رودابه نام داشت و داستان‌های شگفتش را خنیاگرانی دیگر باید بازگو کنند. در راگا رسم بود که هیچ‌کس درباره‌ی مادر این دو برادر سخن نمی‌گفت و خود ویونگان هم وقتی فرزندان‌ش کوچکتر بودند و با سماجت از او درباره‌ی مادرشان پرسش می‌کردند، می‌گفت که مادرشان همان خاکِ بارور است و بیش از این توضیحی نمی‌داد.

اسپیتور اما مادری مهربان داشت که جم و تهمورث را نیز مانند پسران خود دوست داشت و پرورده بود. مادر اسپیتور زنی بسیار زیبارو از خاندانی تهیدست بود که ابتدا همچون خدمتکاری به کاخ ویونگان وارد شده و به تدریج به جایگاه بانوی خانه برکشیده شده بود. ویونگان هرگز به طور رسمی با کسی ازدواج نکرد، از این رو کسی او را ملکه نمی‌نامید، اما اداره‌ی امور داخلی قصر در دست او بود و همه وی را همچون ملکه‌ای ارج می‌نهادند. به ویژه بعد از آن که این زن از پشت ویونگان پسری زاد، ارج و مقامش افزون شد و از مرتبه‌ی پرستار و پرورنده‌ی جم و تهمورث، به مرتبه‌ی مادر شاهزاده‌ای جوان برکشیده شد.

اسپیتور که از این آمیزش زاده شده بود، به زودی بالید و جوانی نیرومند و پاکیزه نهاد از آب در آمد که به خاطر حرف‌شنوی و ادبی که در برابر پدر و مادرش داشت، خوشنام بود. خوی رام و مطیع او زمانی که به سن بلوغ نزدیک شد به خوبی نمایان شد، چون او تنها فرزند ویونگان بود که بر اساس سنت تن به ازدواج داد و با شاهزاده خانمی که پدر و مادرش برگزیده بودند، وصلت کرد. عروس او، پری‌شاد نام داشت و دختر شاه آرزا بود. پدر این دختر یک بار در برگزار کردن آیین بزرگداشت هوم و مهر سستی به خرج داده

بود. ویونگان که نماینده‌ی این کیش محسوب می‌شد، از او کدورتی یافته بود. تا این که نیکخواهان پیک‌هایی در میان دو دربار رد و بدل کردند و درباره‌ی آشتی دو شاه رای زدند. به فرجام قرار بر این شد که دختر زیباروی شاه آرزا به عقد یکی از پسران ویونگان در آید. شاه آرزا بیشتر می‌پسندید تا جم یا تهمورث که برادران بزرگتر بودند با دخترش ازدواج کنند، اما این دو درگیر ماجراجویی‌های خود بودند و زیر بار نرفتند. از این رو اسپیتور که فرمانبر حکم پدر و مادرش بود، پذیرفت تا با بانویی ازدواج کند که تا پیش از مراسم عروسی او را هرگز ندیده بود.

به این ترتیب اسپیتور که از برادرانش چند سال کوچکتر بود، زودتر از آنها ازدواج کرد و مراسم عروسی‌اش را در راگا با شکوه و جلال تمام جشن گرفتند. مردمان هفت شب و روز در خیابان‌ها سرود خواندند و ساز نواختند و رقصیدند و اهوراهایی که از شهرهای مرموزشان برای شادباش به راگا آمده بودند، شمع‌هایی به بلندای قد پهلوانانی تناور را پیشکش آوردند که پیوسته می‌سوخت و تمام نمی‌شد و شباهنگام کوچه‌های شهر را مثل روز روشن می‌ساخت.

سرود سوم: داستان جم و جمیک

جم از این روز زیر بار وصلت با شهربانوی آرزانرفت که دل در گرو مهر کسی دیگر داشت. شاهدختی همسن و سال خودش به نام جمیک، دختر شاه ویدرفش. ویدرفش یکی از قلمروهای هفت‌گانه بود که خاندان سلطنتی قدیمی و استخوان‌داری داشت و شاهش مانند سایر فرمانروایان قلمروهای هفت‌گانه، تابع و یونگان محسوب می‌شد. دختری چندان دلربا و خوش‌خو که آوازه‌ی کردار دلنشین‌اش در هفت اقلیم پیچیده و وصف زیبایی‌اش به سرود خنیاگران راه یافته بود. جم از نوجوانی مشتاق دیدار کسی بود که شاعران شیرین‌سخن هفت سرزمین زیبایی‌اش را ستوده بودند و به همین دلیل هم برادرانش او را دست می‌انداختند که ندیده و نشناخته دل به نامی و داستانی باخته است.

داستان دلدادگی جم به افسانه‌ی جمیک همچنان شوخی‌ای میان سه برادر بود و جدی گرفته نمی‌شد، تا آن که شاه ویدرفش به همراه خانواده‌اش برای دید و بازدید به راگا آمد و مهمان و یونگان هوشنگ شد. دست بر قضا این درست در زمانی رخ داد که جم برای کاری به خارج از شهر رفته بود و از این رو بخت دیدار رسمی و معرفی شدن به دختری که دوردور دلباخته‌اش شده بود را از دست داد. هرچند وقتی در روستاهای اطراف به سرکشی مشغول بود، خبر را شنید و با سرعت تمام به سوی راگا حرکت کرد.

از آن سو قرار بر این شد که مهمانان و یونگان روزی را به شکار و گردش در باغ و راغ پردازند. پس شاهزادگان و شهربانویان پا بر رکاب نهادند و کمانها زه کردند و رفتند تا در جنگلهای انبوه پیرامون راگا اسب بتازند. غافل از آن که جم نیز که از جهتی دیگر به سوی راگا پیش می‌تاخت، به همین جنگل وارد شده است. در میانه‌ی شکار جمیک، دختر شاه ویدرفش هم که پرنده‌ای رنگارنگ و زیبا را دنبال می‌کرد، از خویشان دور افتاد. پرنده بال و پری چندان درخشان و رنگین داشت که جمیک زیبارو با آن که تیری را در چله‌ی کمان نهاده بود، دلش نیامد او را به خاک بیندازد و با شیفتگی در پی او اسب تاخت و به تماشای بال زدنش بسنده کرد. غافل از این که مسیر پرواز پرنده از بیشه‌ی شیری دژم و درنده می‌گذرد. جمیک وقتی به خطای خود آگاه شد که غرش شیر را شنید و دد غول‌آسا را پیشاروی خویش دید. شاهدخت با دیدن‌اش در فاصله‌ای چنین اندک هراسید و تیری در کمان نهاد و او را هدف گرفت. تیر بر شانه‌ی شیر نشست و او را زخمی کرد و بر خشمش افزود. جانور، مادینه‌ای درشت‌اندام و چابک بود که هرچند زخم برداشته بود، نشانی از سستی در حرکاتش دیده نمی‌شد. پس بر جمیک تاخت و با یک ضربه‌ی پنجه زخمی عمیق بر پهلویش وارد آورد و از زین سرنگون‌اش کرد. اسب شاهدخت کوشید با کوبیدن سم بر سر و روی شیر بانویش را نجات دهد، اما شیر بر گردن تناور اسب آویخت و با حرکتی او را از پا در آورد.

جمیک که بر زمین افتاده بود، دست برد تا شمشیر خود را از نیام بیرون بکشد، اما شمشیر و غلاف آویخته بر زین اسبش حالا زیر تنه‌ی نیمه‌جان حیوان وفادار گیر کرده بود. شیر غرشی کرد و به سوی او کوس بست، و درست در این لحظه بود که جم به صحنه وارد شد. او که سر در پی آهوی تیزپا داشت، از همان نزدیکی می‌گذشت. پس با شنیدن غرش شیر به سودای شکار درنده‌ای زورمند و آزمودن دلیری‌اش به آن سو پیش تاخت. جم وقتی به بیشه وارد شد که اسب جمیک تازه زمین خورده بود و از زخم مهیبش نالان بود. چتر انبوه درختان سایه‌ی سنگینی بر بیشه افکنده بود، و تنها لکه‌هایی از نور آفتاب از این سایه‌بان سبز

می‌گذشت و زمینِ خونین را روشن می‌کرد. در این نور بود که جم، ماده شیرِ تنومندی را دید که کوس بسته و قصد دارد بر بانویی زخمی بجهد. بانو لباسی شاهوار بر تن داشت و جم به طور مبهم به یاد می‌آورد که او را طی این روزها در میان مهمانانِ ارجمندشان دیده است. رد پنجه‌ی شیر بر پهلوئی راست او نشسته و جامه‌ی اطلس‌اش را خونین ساخته بود. با این وجود دختر خم شده بود و می‌کوشید شمشیرش را از نیام بیرون بکشد. یک آن، چشمان درخشان جم به چشمان آبی دختر گره خورد و جم بی‌درنگ دریافت که دل‌باخته‌ی این بانوی زیبای دلیر شده است.

جم دریافت که با یک تیر نمی‌توان شیری به این زورمندی را از پا انداخت. این بود که کمانش را از دست فرو گذاشت و تبرزینش را از زین‌افزار برکشید و با فریادی توجه شیر را به خود جلب کرد. ماده شیر بانو را واگذاشت و به سوی او بازگشت. اسب جم پس از لحظه‌ای تردید سرکشی کرد و از پیشروی به سوی شیر سر باز زد. جم نیزه‌ای را در دست دیگر گرفت و با چالاکی از زین بر زمین پرید. شیر چند قدم به سویش برداشت، اما درست در لحظه‌ای که می‌خواست به طرفش خیز بردارد، صدایی دیگر برخاست و جم حرکتی را در میان شاخ و برگ درختان تشخیص داد. شیر هم به آن سو نگریست. دو توله شیر زیبا و کوچک از میان بوته‌ها بیرون آمدند و به سوی مادرشان رفتند. جم که نیزه‌اش را بالا برده بود و قصد داشت آن را به سینه‌ی شیر پرتاب کند، با دیدن این صحنه مکث کرد. ماده شیر مادری بود که از فرزندانش دفاع می‌کرد. شیر هم که انگار بعد از ایستادن جم بر زمین و دیدن چالاکی و قدرتش کمی هراسیده بود، مکث جم را دریافت و ایستاد. برای دقیقه‌ای دیدگان سبز جم و چشمان زرد شیر در هم گره خورد و جرقه‌ای از مهر که لحظه‌ای پیش در تماس دو چشم دیگر برخاسته بود، به چشمان زرد شیر نیز شعله کشید. جم به آرامی نیزه‌اش را پایین آورد. برز و یالِ برخاسته‌ی شیر هم کم کم فرو خوابید. شیر تیری که در شانهِاش فرو رفته بود را به

دندان گرفت و بیرون کشید و غرشی آرام کرد و همراه با دو توله‌اش بیشه را ترک کرد و در میان بوته‌ها و درختان گم شد.

جم وقتی از رفتن شیر خاطر جمع شد، به سوی بانوی زخمی دوید. خونی فراوان از زخم پهلوی او می‌رفت و هر لحظه ممکن بود از هوش برود. جم سوتی کشید و اسبش که انگار بابت بزدلی‌اش در برابر شیر شرمگین بود، به سرعت نزدش دوید. جم از زین اسب جامی زرین بیرون آورد. بعد در برابر دختر زخمی زانو زد و گفت: «ای بانوی زیبارو، من جم هستم، پسر ویونگان، تو کیستی؟»

دختر با ناامیدی نگاهی به جامه‌ی خونین خود انداخت و گفت: «من جمیک هستم، دختر شاه ویدرفش.»

جم با شنیدن این حرف به قدر دم زدنی خیره ماند و به یاد داستان‌هایی افتاد که درباره‌ی او شنیده بود. اما دیدن جامه‌ی خونین دختر او را به خود آورد و گفت: «زخمی عمیق و خطرناک برداشته‌ای. می‌توانم نجاتت بدهم، اما باید کاری بکنی که شاید برایت خوشایند نباشد...»

جمیک با بی‌حالی لبخندی زد و به زحمت گفت: «نمی‌دانستم شاهزادگان راگا جادوگر و پزشک هم هستند!»

جم با شنیدن این کنایه لبخندی زد و گفت: «اینها از فنونی است که مغان بر آن سلطه دارند. بدنت خون از دست داده و اگر می‌خواهی زنده بمانی باید آن را جبران کنی. معمولاً این کار جز با آسودن و بخت بلند ممکن نمی‌شود، اما من راهی میان‌بر برایش سراغ دارم. می‌ترسم تا هنگام رسیدن به شهر از دست بروی...»

جم این را گفت و خنجرش را از کمر بند بیرون کشید و بر بازویش شکافی وارد آورد، و جام را زیر دستش گرفت و گذاشت تا خون زلال و درخشانش جام را پر کند. در این میان سرودی مقدس را نیز می‌خواند

که آن را از سیمرغ مغ، خردمندترین سی مغ آموخته بود. بعد، جام را به لبان جمیک نزدیک کرد و گفت:
«شاهدخت، این را بنوش و زنده بمان.»

جمیک بر خلاف انتظار جم، از این کار سر باز نزد و جام را در دست گرفت و یک نفس آن را نوشید. اما بعد حالش به هم خورد و از هوش رفت. جم به سرعت پهلوی دریده‌ی دختر را بست و جمیک را بر دوش گرفت و بر اسبش نشست و به سوی راگا تاخت.

وقتی اردوی شکار به راگا بازگشت، به شاه دل‌نگران ویدرفش خبر دادند که دختر گمشده‌اش در جنگل در رویارویی با شیری زخم برداشته و به دست جم از مرگ نجات یافته است. سیمرغ مغ که بلندپایه‌ترین پزشک خونیراس بود، بعد از معاینه‌ی جمیک و بستن زخم‌هایش گفت درمانی که جم به هنگام به کار بسته بود، جان شاهدخت را از مرگ نجات داده است. جمیک کمی بعد به هوش آمد و بعد از چند باری که جم به عیادتش رفت، برای همه آشکار شد که این دو دل‌باخته‌ی یکدیگر شده‌اند. اما ایراد کار در اینجا بود که بر خلاف شاه آرزا که خواهان وصلت دخترش با فرزند و یونگان بود، شاه ویدرفش چنین برنامه‌ای در سر نداشت. از سویی جم مردی رها و آزاد بود که با زنان بسیاری ارتباط داشت و به نظر نمی‌رسید مانند اسپیتور پایند خانواده و همسرش باقی بماند، و از سوی دیگر رسوم درباری اهالی ویدرفش پیشاپیش حکم کرده بود که جمیک باید به عقد پسرعمویش در آید، که خود مردی دلیر و از سپهسالاران نامدار زادگاهش بود و از دیرباز دل در گرو عشق جمیک داشت. از این رو شاه ویدرفش قصد نداشت با پذیرفتن جم به دامادی، دشمنی و مخالفت خویشاوندان خود را به جان بخرد. و یونگان هم که شرایط سیاسی را برای این وصلت مناسب نمی‌دید، به درخواست جم برای خواستگاری جمیک از مهمانش روی خوش نشان نداد. اما آنچه که هیچ کس انتظارش را نداشت، پافشاری جم و جسارت خود جمیک بود. چند روزی بعد از حادثه‌ی جنگل، در راگا جشنی برای شادباش بهبودی‌اش ترتیب دادند و بعد از آن که سرودها خوانده و

جامها تهی شد، شاه ویدرفش سخنانی ایراد کرد و طی آن از جم بابت دلیری‌اش سپاسگزاری کرد و جان دخترش را مدیون او دانست. پس از پایان خطابه‌ی او، جم برخاست و اجازه خواست تا برای حاضران سرودی بخواند. فرزندان ویونگان به رسم همهی نوجوانان راگا نواختن ساز و خواندن سرود را از کودکی می‌آموختند، و جم در میان ایشان به خاطر چیره‌دستی‌اش در نواختن تنبور شهرتی داشت. او ساز خود را برداشت و سرودی خواند که شعرش را نیز خود سروده بود. شعر، داستان رویارویی جم و دو شیر ماده را روایت می‌کرد که در بیشه‌ای با هم می‌جنگیدند. یکی از آنها مادری غیرتمند و مهربان بود در کالبد شیر، و دیگری شیری دلیر و جسور در کالبد انسان. جم از لحظه‌ای که چشمش در چشم جمیک گره خورده بود سخن گفت و تعریف کرد که چگونه نیزه در دستش سست شده بود و به شکرانه‌ی یافتن جمیک از کشتن شیر چشم پوشیده بود.

صدای پرطنین و مردانه‌ی جم، بر دل مهمانان نشست و وقتی آوازش پایان یافت، همه برایش دست زدند. هرچند جم در پایان آوازش به طور رسمی از جمیک خواستگاری کرده بود، اما سرودش چندان در دل مهمانان ویدرفشی اثر کرده بود و شوری که در قلبها برانگیخته بود چندان بود که اشک بر چشم شاه و ملکه‌ی ویدرفش نشست و ایشان نیز او را بزرگ داشتند و پذیرش یا رد درخواست او را به نظر دخترشان جمیک وابسته دانستند. این گفته در واقع طفره رفتن مودبانه از قبول خواستگاری بود، اما چون به صراحت مخالفتی در آن دیده نمی‌شد، بُردی بزرگ برای جم محسوب می‌شد.

مجلس مهمانی با این سرود شورانگیز و قول و قرارهای بعدی‌اش پایان یافت. سپهسالار ویدرفش که او نیز خواهان پیوند با جمیک بود، بعد از پایان یافتن جشن بلوایی به راه انداخت و این حرف را بر سر زبانها انداخت که چون جمیک از خون جم نوشیده، با او همخون و با وی محرم شده و دیگر نمی‌تواند با او ازدواج کند. برخی از درباریان ویدرفش هم که مخالف این وصلت بودند، به این حرفها دامن زدند و در لفاف

ستودنِ جم و جمیک، ایشان را به خواهر و برادرانی همخون تشبیه می‌کردند و بنابراین ازدواجشان را ناممکن می‌شمردند.

این حرفها و شایعه‌پردازی‌ها چند روزی ادامه داشت و جم در برابرش سکوت کرد. تنها یک بار که با رقیب خویش، پسرعموی جمیک، روبرو شده بود و حرف به پیوند خواهری و همخونی‌اش با جمیک کشیده بود، برآشفته و با لحنی تند گفت که قانون طبیعت و همخونی یا همدلی چیزهایی نیستند که با رسم و رسوم و قوانین مردمان تغییر پذیرند، و بعد هم تأکید کرد که در گیتی تنها یک تن شایسته و ناشایسته را برای او تعیین می‌کند، و آن هم خودش است. اما بزرگان ویدرفش که حضور داشتند به نرمی برخورد کردند و این برخورد با همین گفتگوی تند و تیز خاتمه یافت.

کم کم زمان بازگشت کاروان ویدرفش فرا رسید. شاه ویدرفش که گمان می‌کرد با طرح مسئله‌ی همخون بودن دخترش با جم راه حلی سودمند و ارزشمند یافته، نزد ویونگان رفت و با قبول این فرض، از طرفی به طور ضمنی خواستگاری جم را رد کرد و از سوی دیگر با همخون پنداشتن دخترش و پسر شاه راگا، نوعی خویشاوندی نمادین را میان دو دربار به رسمیت شناخت. ویونگان که می‌دانست جم همچنان دل در گرو عشق جمیک دارد، با ادب پاسخی مبهم داد و در این مورد چیزی نگفت. اما از شاه ویدرفش و همراهانش دعوت کرد تا در بزم بزرگی که به مناسب بازگشت ایشان به سرزمین‌شان برگزار می‌شد شرکت کنند.

پس چند روز بعد مهمانی بزرگی در میدان اصلی شهر راگا برگزار شد و همه‌ی مردم شهر بدان دعوت شدند. قرار بود سپیده‌دم فردایش درباریان ویدرفش به سرزمین خویش بازگردند و رسم بود که در واپسین روز اقامت‌شان از مهمان‌نوازی گشاده‌دستانه‌ی میزبان برخوردار شوند. وقتی خوراک و نوشیدنی‌ها صرف شد و داستان‌سرایان و شعبده‌بازان نمایشهای خود را اجرا کردند، ویونگان هفتاد صندوق بزرگ انباشته

از زر و گوهر و پارچه‌های گرانبها را بر قطاری از شتران بار کرد و آنها را به شاه ویدرفش هدیه داد. او در این میان، بر این نکته هم تأکید کرد که بخش بزرگی از این پیشکش را جم برای مهمان ارجمندش فراهم آورده است. این حرف کمی برای درباریان ویدرفش نگران کننده بود، چون این هدایای کلان به شیربها و کابین عروس شباهت داشت.

بعد، وقتی ماه بر آسمان بالا آمد و در ساعتی که همه گمان می‌کردند مهمانی به پایان رسیده، ناگهان جمیک برخاست و از حاضران خواست تا سرودی را که برای جشن بدرود سروده، بخواند. چنگی زرین آوردند و خنیاگرانی که همسرای جمیک بودند حاضر شدند و این بار نوبت جمیک بود که شعر و سرودی را در پاسخ به جم بخواند. او نیز داستان رویارویی اش با دو شیر را در جنگل تعریف کرد، یکی مادینه‌ای که در پی حمایت از فرزندانش بود و دیگری نره‌شیری که او را از دست ماده شیر رهانده بود. او نیز درباره‌ی گره خوردن چشم با چشم داستان‌ها زد و از بختی سخن گفت که در هیاهوی زندگی روزانه‌ی شهرها از چشمان پنهان می‌شود، اما در بیشه‌ها و گوشه و کنار دورافتاده و خطرناک جنگل خویشان را نمایان می‌سازد. آنگاه زمانی که هیاهوی تشویق او برخاست و حاضران با شادمانی برایش دست می‌زدند، بی مقدمه چینی اعلام کرد که طبق حکم پدرش، می‌بایست درباره‌ی خواستگاری جم تصمیم بگیرد، و به این ترتیب تصمیم موافق خود را اعلام می‌کند.

سرود و آواز جمیک و فراز و فرودهای آنچه که می‌خواند چندان تاثیرگذار بود که حتا پدر و مادرش نیز از مخالفت با او دست برداشتند. بدرودی که جمیک در ابتدای کار وعده‌اش را داده بود، بر خلاف انتظار همه، به خویشاوندان خودش مربوط می‌شد و نه میزبانانش در راگا. به این ترتیب بود که جمیک و جم در همان مجلس با هم پیوند مهر بستند و انگشتر دادند و ستانند. سحرگاه فردا شاه ویدرفش و همراهانش که

از بازی‌های ایزد مهر شگفت‌زده بودند، با شترهایی که گنجینه‌ای گرانبها را حمل می‌کرد، به سرزمین خود بازگشتند. در حالی که خویشاوندان جمیک و سپهسالارشان نیز تن به بخت و قسمت داده بودند.

به این شکل بود که جم و جمیک به کام دل رسیدند و از آن پس با شادکامی و دلخوشی در کنار هم زیستند. سالی از پیوندشان نگذشته بود که جمیک باردار شد و پسری تندرست و زیبا زاد که نامش را اشناویز نهادند. دو سال بعد، بار دیگر بار گرفت و این بار دختری زاد که او را ورن نامیدند، و این دو جدای از ارنواز و شهرناز، دختران دیگر جم بودند که از بطن زنانی دیگر زاده شده بودند.

سرود چهارم: داستان تمورش و کرد آفرید

نفسی تازه کردم و با نهادن دست بر تارهای تنبور لرزش‌شان را آرام ساختم. از زیر کلاه بلند خرقه که بر نیمه‌ی بالایی چهره‌ام سایه افکنده بود، به چهره‌های مردمان نگریستم. نشانی از خستگی در چشم‌ها نمایان نبود و می‌شد داستان را ادامه داد. باز انگشتان را با تارهای ساز آشنا کردم و شروع کردم به خواندن:

یکی مرد بود اندر آن روزگار	ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد	ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود	به داد و دهش برترین پایه بود
مراو را ز دوشیدنی چارپای	ز هر یک هزار آمدندی به جای
همان گاو دوشابه فرمانبری	همان تازی اسب گزیده مری
بز و میش بد شیروور همچنین	به دوشیزگان داده بد پاکدین
به شیر آن کسی را که بودی نیاز	بدان خواسته دست بردی فراز

هرچند هر سه برادر پدرشان و یونگانِ هوشنگ را همچون جان شیرین دوست داشتند، اما بسیار دیر به دیر او را می‌دیدند و آن کسی که ایشان را پرورد و آدابِ درباری و فنونِ نبرد و هنر رزم را به ایشان

آموخت، مرداس بود. مرداس که در دوران جوانی مردی چوپان و کوچگرد و بی سر و سامان بود که دستی توانا در پروردن رمه داشت و از مهمانان و رهگذرانی که از چراگاهش می‌گذشتند، با شیر پذیرایی می‌کرد. روزگارش به همین ترتیب به خوبی و خوشی گذشت، تا آن که قبیله‌ای از اشموغان به گله‌اش زدند و چند تن از یاران و همنشینان مرداس را کشتند.

مرداس یک تنه به جنگ ایشان رفت و بسیاری را به انتقام خون دوستانش از پای در آورد و کل طایفه‌ی غارتگران را از سرزمین خویش فراری داد. پس از آن بود که به خاطر زورمندی‌اش و چیره‌دستی‌اش در کمانگیری و شمشیرزنی نامدار شد و به خدمت ویونگان هوشنگ در آمد. به هنگام نبرد ویونگان و اژدها به اردوی شاه راگا پیوست و پس از آن سرسپرده و خدمتگزار او شد. ویونگان چندان به او اعتماد داشت که پرورش فرزندانش را به او سپرده بود و مرداس هم هر سه پسر را مانند پسر خود هژیر تربیت کرده و هر آنچه می‌دانست به ایشان آموخته بود.

پس از پیوند جم و جمیک، مرداس چند باری به گوش تهمورث خواند که حالا دیگر نوبت اوست تا جفتی برگزیند و فرزندان‌ی از پشت خویش داشته باشد. اما تهمورث دوران جوانی خود را با ماجراهای دیوانه‌وارِ پیاپی سپری می‌ساخت و نشانی از دلدادگی و دلبردگی نمایان نمی‌ساخت. تا آن که او نیز در آخر کار پایبند مهرِ مهرویی شد و آنچه از مرداس آموخته بود، باعث شد از سویی پایش به ماجراهایی خطرناک و مرگبار کشیده شود و از سوی دیگر پایبند گردد و آرام و قراری بگیرد.

داستان او کمی بعد از ازدواج جم، چنین آغاز شد: روزی در سرزمین سیوا کاروانی از زنان درباری از جایی به جایی می‌رفتند، که با یورش راهزنان رویارو شدند. غارتگران از یکی از اشراف سیوا به نام هورباد فرمان می‌بردند که از قدیم رقابت و دشمنی‌ای با شاه سیوا داشت و خویشاوند وی نیز محسوب می‌شد. این هورباد، پیرمردی تندخو و کینه‌توز بود که از دیرباز ادعای تاج و تخت سیوا را داشت، اما چون کاری از پیش

نبرده بود، با تلخکامی در دژ کوهستانی دورافتاده‌اش به حال خود می‌زیست و مردم سیوا نیز کاری به کارش نداشتند. هرچند گهگاه دهقانان از تاخت و تازها و ستمهای هوادارانش به شاه سیوا شکایت می‌بردند. اما فرمانروای آن اقلیم نیمی به حرمت سن و سال و نیمی از سر دوراندیشی کاری برای دفع هورباد انجام نمی‌داد، تا آن که خود طعم تباہکاری هورباد را چشید. یک روز که دخترش و همراهانش برای تفریح و گردش به دشتی سبز و خرم فرود آمده بودند، هدف حمله‌ی راهزنان قرار گرفتند. مهاجمان نگهبانان را کشتند و زنان را به اسارت گرفتند و ایشان را به دژ هورباد بردند و در مقابل پولی کلان از وی ستاندند.

هورباد با زنانی که از خویشاوندش بودند، با احترام و ادب برخورد کرد، اما همچون گروگانی بازداشت‌شان کرد و اجازه نداد دژ او را ترک کنند. در میان ایشان دختر زیبارو و جنگاور به نام گردآفرید حضور داشت که بزرگترین فرزند شاه سیوا بود و به جای برادری که نداشت، از کودکی سوارکاری و کمانگیری و نیزه‌بازی را نیک آموخته بود. هورباد ناگهان در میان شگفتی همگان اعلام کرد که قصد دارد با گردآفرید ازدواج کند و این تدبیری ناامیدانه بود برای دستیابی به تاج و تخت سیوا، که پس از مرگ پدر میراث این دختر محسوب می‌شد. این خواستگاری حسابگرانه و زورمدارانه نفرت مردم سیوا را برانگیخت. شاه سیوا اعلام کرد که ازدواج خویشاوندی دوردست و بدخلق با دخترش را به رسمیت نمی‌شناسد، و پهلوانی را به دامادی خواهد پذیرفت که بتواند گردآفرید را از دژ هورباد برهاند.

هورباد با وجود سالخوردگی و حال و احوال مالیخولیایی‌اش، مردی نیرومند و سخت‌زیرک بود. او در دوران جوانی مغی بلندپایه بود و بر دانشهای پنهانی ایشان چیرگی داشت، هرچند سال‌ها پیش به خاطر بهره‌جستن ناروا از این فنون از جرگه‌شان رانده شده بود. دژ کوهستانی استواری که قرارگاهش بود دست نیافتنی می‌نمود. چرا که بر یگانه مسیر منتهی به آن انبوهی از جانوران خطرناک و قبیله‌های خونخوار اشموغ را به نگهبانی گماشته بود. به همین دلیل هم شهسوارانی که برای رهاندن گردآفرید پا به این راه می‌نهادند،

یک به یک کشته می‌شدند و اشموغ‌هایی که گرداگرد دژ می‌زیستند و فرمانبردار هورباد بودند، سرهای کشتگان را برای پیرمرد کینه‌توز تحفه می‌فرستادند. دره‌های مخوف و گذرگاه‌های تنگ و باریک گرداگرد کوه چندان دیریاب بود که هیچ سپاهی نمی‌توانست دور از چشم اشموغان و گرفتار شدن در تله‌های مرگبار هورباد از آن گذر کند. تنها امید برای رهاندن شاهدخت آن بود که پهلوانی به تنهایی و در کسوتی ناشناس از این گذرگاه‌ها عبور کند.

نام و آوازه‌ی گردآفرید نیز مانند جمیک به تدریج در هفت اقلیم منتشر می‌شد، اما این بار شاعران تنها در ستایش از زیبایی و مهربانی‌اش داد سخن نمی‌دادند، که همراه با آن مرثیه‌هایی سوزناک نیز در سوگ پهلوانان شهید می‌سرودند. این ماجرا دیرگاهی باقی بود. می‌گفتند هورباد با گردآفرید با احترام و آزر رفتار می‌کند، بدان امید که روزی او را به ازدواج با خویش راضی سازد. اما در این میان از آزار او نیز ابایی ندارد و هر بار که سلحشوری در نبرد با اشموغان و ددان جان می‌سپارد، کالبد بی‌جان و تکه تکه‌اش را به گردآفرید نشان می‌دهد و سر بریده‌اش را نزدیک خوابگاه وی می‌آویزد، بدان امید که مقاومت او را در هم بشکند و امیدش را به رهایی از بین ببرد. با این همه گردآفرید شاهدختی نیرومند و مغرور بود و این وضعیت هولناک را تاب می‌آورد و زیر بار خواسته‌ی هورباد نمی‌رفت.

تهمورث هم مانند سایر جوانان، هر از چندگاهی از خنیاگران دوره‌گرد حماسه‌ی پهلوانانی را می‌شنید که در جایی از هفت منزل مسیر کوهستان جان باخته‌اند. هم به تدریج به شاهدختی دلیر و مرموز که در دژی دوردست اسیر شده بود دل می‌بست و هم خون جوانمردی در رگهایش به جوش می‌آمد و هوس می‌کرد که بدان سو رکاب بکشد و بخت و نیروی خویش را در میدان نبرد با هورباد بیازماید. اما اینها همه خیال و هوس بود، تا آن که روزی هژیر پسر مرداس که همچون برادری دوستش می‌داشت، اسب زین کرد و زره بر تن راست نمود و رفت تا گردآفرید را از چنگ هورباد برهاند.

هژیر مردی نیرومند و دلیر بود که از کودکی فنون رزمی را از پدرش مرداس آموخته بود. از آنجا که هم سن و سال جم و تهمورث محسوب می شد، همراه با ایشان پرورده و بالیده شده بود. مرداس سه فرزند ویونگان و پسر خودش هژیر را به یکسان آموزش داده بود و در مهری که نثارشان می کرد میان شان فرقی نمی گذاشت. از این رو هژیر کمابیش همچون برادر چهارم پسران ویونگان به شمار می آمد. تهمورث وقتی شنید که هژیر سودای غلبه بر هورباد را دارد، قصد کرد با او همراه شود و دو نفری راه مرگبار دژ هورباد را بپیمایند. اما سیمرخ مغ اندرزش داد که چنین نکند. چون گردآفرید چندان زیبا بود که اگر دو یا چند تن در رهندن اش کامیاب می شدند، در رقابت برای دستیابی به وی با هم به دشمنی برمی خاستند و این چیزی بود که هم تهمورث و هم هژیر به بهای مرگ از آن پرهیز داشتند.

هژیر به این شکل به سودای پیوند با شاهدخت زندانی به سوی دژ هورباد رکاب کشید و چون گذشته از جنگاوری مردی دبیر و دانشمند هم بود و از شاگردان مغان محسوب می شد، هر شب با کبوتری برای تهمورث پیامی می فرستاد و خطرهایی را شرح می داد که آن روز از سر گذرانده بود. یک ماه پیوسته این کبوتران خبر پیروزی و سلامت هژیر را به راگا می رساندند و مردم شهر از زبان جارچیان و سرودخوانان از آن آگاهی می یافتند. تا آن که در سی و یکمین شبانگاه کبوتری نیامد و تهمورث دریافت که دوست دیرینه اش جان باخته است.

آنگاه دو هفته در بی خبری گذشت، تا آن که پیک هایی که مدام از سوی هورباد به گوشه و کنار گسیل می شدند، سر رسیدند و حکایت کردند که هژیر چگونه به دست اشموغها گرفتار آمده و با چه وضع دردناک و شکنجه آمیزی کشته شده است. هورباد این پیک ها را به شهرها می فرستاد تا از سویی آوازه ی شکست ناپذیری اش را همه جا تبلیغ کنند و از سوی دیگر با جار زدن سرنوشت ناخوشایند پهلوانانی جسور، افکار مردم را بر شاه سیوا برانگیزاند و او را برای پذیرفتن دامادی خویش زیر فشار قرار دهد.

وقتی پیک‌های زردپوش هورباد به میدان شهر راگا رسیدند و از مرگ هژیر داستان‌ها زدند، مرداس جامه‌ی سیاه بر تن کرد و به خلوتگاهی که بر فراز کوه‌های شمال راگا داشت پا پس کشید. تهمورث که غم و اندوه پرورنده‌اش را تاب نمی‌آورد، با خشم و تندی به کاخ بازگشت و شمشیر پهن و بلندش را که دیر زمانی در اسلحه‌خانه جا خوش کرده بود، بر کمر بست. چندان از سوگ دوستش برآشفته بود که دقیقه‌ای درنگ را جایز نمی‌دانست. پس همزمان با خروج مرداس سیاهپوش از دروازه‌های شمالی راگا، تهمورث نیز سوار بر اسب سیاهش از دروازه‌های جنوبی شهر بیرون رفت.

جم هم کوشید در این مأموریت سهمگین با برادرش همراه شود. اما تهمورث نپذیرفت و گفت قصد دارد درست مانند هژیر یک تنه راه بپیماید و به تنهایی انتقام دوستش را بستاند. در این میان همگان این نکته را نیز دریافتند که تهمورث دورادور دل‌باخته‌ی گردآفرید شده و می‌کوشد به تنهایی او را نجات دهد و شرط شاه سیوا را برای پیوند با او برآورده سازد. در این میان ویونگان که عزم پسرش را جزم می‌دید، بر خلاف انتظار با این سفر مرگبار مخالفت نکرد و تنها به فرزندش اندرز داد که کسوت شاهزاده‌ای که بود را فرو بنهد و در ردای ژنده‌ی خنیاگران دوره‌گرد راه بپیماید تا خطرهایی کمتر را به خود جلب کند. پس جم تا مرزهای سرزمین سیوا با برادر همزادش همراه شد و با آرزوی تندرستی و پیروزی او را روانه‌ی مأموریت خودخواست‌اش کرد.

تهمورث وقتی از برادر جدا می‌شد ردایی ژنده در بر داشت و با تنبوری از چوب گردو که بر زین آویخته بود، به خنیاگران دوره‌گرد شبیه شده بود. هژیر بخش عمده‌ی راه کوهستان را پیموده و در سی نامه‌اش آن را وصف کرده بود. از این رو تهمورث کمابیش می‌دانست چه خطراتی انتظارش را می‌کشند. بر خلاف هژیر که شرحی دقیق از سفر جنگی‌اش به دست داد و جان خویش را بر سر این کار گذاشت، تهمورث از این آزمون پیروزمند بیرون آمد، اما هرگز درباره‌ی آنچه از سر گذرانده بود چیزی نگفت. بعدها گوسان‌ها

درباره‌ی ماجراهای این سفر داستان‌ها زدند و سرودهایی می‌خواندند که شعرش را گویا خودِ تهمورث در جریان سفر سروده بود. اما تنها سرودی که خودِ شاهزاده‌ی سیاه بازو بعدها ساز کرد، سکوتی بود که با غم از دست دادن هژیر درآمیخته بود. گویی که آنچه در راه سروده بود، در راه باز مانده و هرگز از بندِ مغناطیس دژ هورباد رها نشده باشد. به هر روی این را همه دانستند که راه را در پوشش خنیاگری دوره‌گرد طی کرده و در تمام مسیر از فراز آمدن پهلوانی نیرومند و پیروزگر داستان خوانده و نوید داده بود که وی گردآفرید را از بند خواهد رهاند.

او در راه بر دشمنان بسیار غلبه کرد و انبان اسبش کم کم از سر بریده‌ی سرکرده‌های اشموغ و راهزنان نامدار انباشته شد. با هر قدمی که پیش می‌رفت، بیتی نو و داستانی تازه به سرودی که می‌خواند، می‌افزود و داستانی که سرگذشت خودش بود یک قدم به اوجی درخشان نزدیکتر می‌شد. هر منزلی که در کوهستان می‌پیمود، دو بار بر نام و آوازه‌اش افزوده می‌گشت. روزها را در کسوت خنیاگر در خیمه‌ی راهزنان و قبیله‌ی اشموغان می‌گذراند و شبها را به جنگ و ستیزه به صبح می‌رساند. از این رو گرداگرد دژ کوهستانی هورباد داستان دو کس به تدریج دهان به دهان می‌گشت. یکی پهلوانی مرموز که شبها همچون آذرخش بر حریفان می‌تازد و دشمنان را بر می‌اندازد، و دیگری خنیاگری شیرین سخن که گویی داستان آن پهلوان مرموز را به سرود می‌خواند. آن نبردها چندان دشوار و این سرود چندان منظوم و زیبا بود که هیچکس باورش نمی‌شد این دو تن یک نفر هستند و شعر نبرد را و نبرد شعر را می‌آفریند و باز می‌زاید.

چنین بود که وقتی با همین شکل و شمایل پا به قلعه‌ی کوهستانی نهاد، سرودی دلکش در سینه و کیسه‌ای لبریز از سرهای بریده بر کنار زین اسبش داشت. با این هیبت از برابر دیوارهای مخوفی گذشت که سراسرش با سرهای بریده و پوسیده‌ی پهلوانانی نامدار آراسته شده بود. تا زمانی که به دژ کوهستانی برسد، آوازه‌اش در مقام خنیاگر چندان همه جا پیچیده بود که وقتی از دروازه‌ها گذشت، او را به بزم هورباد فرا

خواندند. بزمی که حاکم بدخوی دژ از سر کنجکاوی آراسته بود تا با این خنیاگر شیرین‌سخن آشنا شود و چیزهایی بیشتر درباره‌ی آن پهلوان شکست‌ناپذیر بشنود. بزمی که گردآفرید و ندیمه‌های اسیرش هم در آن حضور داشتند. تهمورث با همان جلوه‌ی خنیاگری دوره‌گرد به آنجا رفت و سرود حماسی‌ای را باز خواند که حالا دیگر به فرجام خویش نزدیک می‌شد و تنها چند بیت پایانی‌اش باقی مانده بود.

تهمورث این چند بیت که پیشگویی فرجام کار هورباد بود را نیز همان جا به شعر افزود و سرود خویش را به پایان رساند. آنگاه وقتی نوای تنبور آرام گرفت و خواندن‌اش پایان یافت، سکوت مهمانان بهت‌زده‌ی هورباد را با پیشکش کردن هدیه‌ای مهیب درهم شکست. او کیسه‌ی انباشته از سرهای بریده را پیش پای هورباد انداخت. انبان گشوده شد و دهها سر بریده‌ی مهیب و بدشکل از درونش بیرون ریخت.

هورباد با دیدن سرهای بریده‌ی سردارانش ناگهان دریافت که خنیاگر و پهلوان در اصل یک تن هستند. پس شمشیر کشید و کوشید با مکر و نیرنگی که از جادوگران در یاد داشت، بر مهمان دلیرش غلبه کند. اما تهمورث ردای ژنده‌اش را از تن فرو نهاد و مهمانان بزم جلوه‌ی شاهزاده‌ای دلیر را برابر خویش یافتند که با راه و رسم مغان آشنایی داشت و مکر بر او کارگر نبود. تهمورث شعبده‌هایی که هورباد بدان دل بسته بود را نیک می‌شناخت و از این رو پیرمرد آزمند از جادوهای رنگارنگش بهره‌ای نبرد و به ضرب شمشیر تهمورث از پای در آمد.

در همان جا تمام ساکنان قلعه‌ی هورباد که از ستمها و سختگیری‌های او به جان آمده بودند، در برابر تهمورث کرنش کردند و سوگند وفاداری خوردند. گردآفرید هم که دلباخته‌ی این ماجراجوی برومند و بی‌باک شده بود، همان جا پیوند خویش را با وی اعلام کرد. اما چون رسم مردان راگا را می‌دانست و خبر داشت که زنان و مردان‌شان در نشست و برخاست و آمیزش با دیگران آزادی کامل دارند، شرط کرد که تهمورث رسم مردمان سیوا را رعایت کند و تنها به درآمیختن با او بسنده کند و خود نیز پذیرفت که چنین کند و در انحصار

رهانده‌اش باشد. تهمورث که فریفته‌ی زیبایی او شده بود، این شرط را پذیرفت، در حالی که خود نیز از آمادگی‌اش برای گردن نهادن به این شرط و دست کشیدن از آزادی‌اش شگفت‌زده می‌نمود.

تهمورث و گردآفرید به همراه اسیران آزاد شده و گروهی از سربازان هورباد که سرسپرده‌ی تهمورث شده بودند، از دژ هورباد فرود آمدند و به سرزمین سیوا رفتند. پدر گردآفرید شهر را آذین بست و به تهمورث همچون شاهزاده‌ای والامقام ارج نهاد و دست دخترش را در دست او نهاد و پیوند ایشان را رسمیت بخشید.

گردآفرید به همراه شوهرش به راگا سفر کرد و اندکی بعد دو پسر همزاد برایش زاد که یکی را اسپندیار و دیگری را رستم نام نهادند.

سرود پنجم: آغاز آشوب

جم با شتاب از پله‌های کاخ زرین بالا رفت. با شتاب جامه‌ای سپید بر تن کرده بود و شنل بلندی از پوست قاقم بر دوش داشت. برای آراستن جامه و ظاهرش فرصتی نداشت و موهای بلند پر پیچ و تابش در هم ریخته می‌نمود. چکمه‌های بلند چرمین‌اش در برخورد با مرم‌سرد صدا می‌داد. نگهبانان کاخ با دیدنش راست‌تر ایستادند و نیزه‌های بلندشان را استوارتر در دست گرفتند. اما جم چندان در اندیشه غرق بود که توجهی به ایشان نکرد. ناگزیر شده بود با عجله جمیک را ترک کند و به دیدار پدرش بشتابد.

در آستانه‌ی دروازه‌ی اصلی کاخ بود که برادرانش را دید. تهمورث طبق معمول لباس پرشکوه سیاهی پوشیده بود و زیور و حمایل رسمی همیشگی‌اش را بر آن آویخته بود. اسپیتور که گاه در رعایت آداب جامه‌ی درباری و لنگار بود و گاه پایبند به رسوم، این بار لباسی رسمی پوشیده بود و ردایی کوتاه و گرانبها در بر داشت که بر مخمل سیاهش نقشه‌هایی نقره‌ای دوخته بودند. هردو چند قدم به استقبالش پیش آمدند و به رسمی که مهر اهورا به تازگی در میان جنگاوران باب کرده بود، دست راست یکدیگر را فشردند. بعد هر سه با گامهایی تند و بلند راه افتادند و به سوی اندرونی پیش رفتند. جم با اخمی بر چهره گفت: «چه خبر شده؟ آنچه مردم شهر می‌گویند راست است؟»

اسپیتور گفت: «آری، انگار راست است. مادرم به من موضوع را خبر داد...»

جم و تهمورث نگاهی رد و بدل کردند. مادر اسپیتور همیشه زودتر از همه از هر شایعه‌ای خبردار می‌شد و معمولاً در بازگو کردن این خبرها دست و دلی باز داشت، هرچند درباره‌ی درستی آنچه که می‌گفت و سواس زیادی به خرج نمی‌داد. تهمورث که معنی نگاه جم را دریافته بود، گفت: «شایعه‌ای در کار نیست، از مرداس هم همین را شنیده‌ام و او تا از چیزی مطمئن نباشد بازگوش نمی‌کند.»

اسپیتور که در دنیای خودش غرق بود، کنایه‌ی تهمورث به مادرش را در نیافت. با آن که حالا به مردی دلاور و غول‌پیکر تبدیل شده بود، همچنان ساده‌دل و زودباور مانده بود و برخی رفتارهای کودکانه‌اش را حفظ کرده بود. با صدایی گرفته گفت: «حالا اگر واقعا پدر از میان‌مان برود چه کنیم؟»

جم گفت: «نخست باید از راستی خبر مطمئن شویم. پدرمان هرگز کاری نسنجیده را انجام نداده و همواره با روشن‌بینی عجیبی رخدادهای آینده را پیش‌گویی کرده، ناممکن است چیزی به این اهمیت را نادیده انگاشته باشد. حتماً برنامه‌ای دارد و راهی پیش پایمان خواهد نهاد.»

تهمورث گفت: «اما مرگ داستانی دیگر است. خودش همیشه می‌گفت برای زندگی برنامه داشته باشید و ببینید مرگ برایتان چه برنامه‌ای دارد...»

سه برادر با این سخنان از راهروهای دراز اندرونی، از میان دیوارهای پوشیده با پرده‌های رنگارنگ و شیشه‌های سرخ و زرد و آبی پنجره‌ها گذشتند و به سرای پدرشان رسیدند. بانوان زیبارویی که همدم او بودند در برابر دری گرد آمده بودند که به تالاری خصوصی باز می‌شد. رسم بود که پدرشان در آنجا دوستان نزدیکش را به حضور بپذیرد. اطراف تالار هیاهویی بود. شماری فراوان از بزرگان راگا بی نظم و ترتیب در اطراف می‌گشتند و با هم صحبت می‌کردند. وقتی سه برادر درهای زرکوب را گشودند و وارد سرای شاه شدند، موجی از سکوت همه جا را در نوردید. سیمرغ مغ که خرقة‌ی سپید بلندش را بر تن داشت و نقش کلاهش سر سیمرغ را باز می‌نمود، پیش آمد. جم پرسید: «استاد، چه شده؟ پدرم را چه پیش آمده؟»

سیمرغ مغ گفت: «پدرتان بامداد امروز ما را فراخواند و اعلام کرد که زمان رفتن‌اش نزدیک شده و فرمان داد که زمینه را برای برگزاری مراسم جانشینی فراهم کنیم. زمان‌بندی دقیقی به ما داد و تعیین کرد که هر ساعتی از امروز با چه کسانی دیدار کند. نخست به ما سی مغ اندرزهایی داد و بعد ارتشتاران را به نزد خود فرا خواند. فرمان‌اش آن بود که کسی را برای آگاهی شما گسیل نکنیم. گفته بود وقتی زمانش برسد شما خود خواهید آمد.»

جم به تلخی گفت: «این هم از معماهای بی‌شمار پدرم است. غریب است که باید خبری به این مهمی را از دهان مهترم بشنوم، که خود آن را از مسافری در بازار شنیده است.»

تهمورث گفت: «می‌توانیم وارد شویم؟»

سیمرغ مغ گفت: «آری، فرموده‌اند هرگاه که رسیدید، وارد شوید. اما...»

سه برادر که قدمی به سوی در تالار برداشته بودند، با شنیدن این کلمه‌ی آخر مکث کردند و به مغ نگریستند.

مغ چشمان آبی عمیقش را به ایشان دوخت و گفت: «پدرتان مهمان دارد، دو تن نزد او هستند. دو تن از اهوراها...»

اسپیتور با شگفتی گفت: «دو اهورا؟ در راگا؟»

سیمرغ مغ گفت: «آری. بلندپایه‌ترین اهوراهایی که می‌شناسم هم‌اکنون در آن اتاق هستند.

هوم و مهر...»

این بار بانگ حیرت از هر سه برخاست، تهمورث گفت: «مهر و هوم؟ آن ایزدان گرانمایه؟ چه افتخار

شگفتی. سابقه نداشته اهورایان به این شکل به کاخ پدرم بیایند.»

سیمرغ مغ گفت: «آری، از این رو گمان می‌کنم سخن پدرتان جدی است و به راستی زمان درگذشتش فرا رسیده است. اما این که این دو اهورا به دعوتش پاسخ داده و به نزدش آمده‌اند، مایه‌ی شگفتی مردمان شده است.»

جم گفت: «چندان هم غریب نیست. آیین بزرگداشت هوم سبزچشم را پدرم در میان مردمان باب کرده و مهر فراخ چراگاه نیز برادر بزرگتر هوم است.»

سیمرغ مغ گفت: «آری، ما سی مغ چندان حیرت نکردیم. اما این را برای آن گفتم که ما رازی دیگر را نیز می‌دانیم...»

جم پرسید: «چه رازی؟»

مغ گفت: «بگذارید باقی‌اش را پدرتان به شما بگویند...»

تهمورث گفت: «چنین باشد. می‌توانیم وارد شویم؟»

سیمرغ مغ لبخندی زد و با دست به درهای بزرگ تالار اشاره‌ای خوشامدگویانه کرد. سه برادر با گامهایی بلند پیش رفتند و در را گشودند. تالار با نوری طبیعی روشن شده بود. جویبار زلال آفتاب از پوشش مشبک پنجره‌های بزرگ به درون می‌ریخت. چوب منبت‌کاری شده‌ی اُرسی‌ها با طرح پیچیده‌شان روشنایی گرم را به لکه‌هایی منظم و تکرار شونده از اشکال هندسی می‌شکستند و لکه‌های نور را همچون بلورهایی بر گلهای قالی بزرگ زیر پایشان می‌پاشیدند. در میانه‌ی تالار تخت عظیمی نهاده بودند و روی آن، پدرشان ویونگان با شکوه و جلال تمام نشسته بود. هیچ به پادشاهی سالخورده و رو به مرگ شباهتی نداشت. بدن تنومند و عضلانی‌اش در جامه‌ی زربفت و درخشان‌اش برازنده می‌نمود و تاجی بلند و کنگره‌دار بر سر داشت. موهای سپید و ریش نقره‌ای و بلندش تنها نشانه‌هایی بود که سن و سال زیادش را نشان می‌داد. در برابر اورنگش دو تخت دیگر با همان عظمت و زیبایی نهاده بودند و دو مرد بر آن نشسته بودند. جز این سه تن

هیچکس در تالار حضور نداشت. برادران پیش رفتند و در برابر تخت پدرشان کرنش کردند. هر سه با هم

گفتند: «درود بر ویونگانِ بزرگ، شاه راگای سرافراز، پدرِ بزرگوارمان.»

ویونگان با چالاکی از جای خود برخاست و با چند قدم بلند به پیشواز فرزندانش رفت. هر یک را به نوبت

در آغوش کشید و مهربانانه گفت: «جم، تهمورث، اسپیتور، شادمانم که شما را می‌بینم.»

جم وقتی پدرش او را در آغوش کشید و فشار زورمندانه‌ی دستان وی را حس کرد، نفسی به راحتی

کشید و گفت: «پدر، خبرهایی ناخوشایند شنیده بودیم که خوشبختانه انگار نادرست بوده است.»

ویونگان ابروهای سپیدش را بالا انداخت و گفت: «خبرهای ناخوشایند؟ آهان، این که قرار است راگا

را ترک کنم را شنیده‌اید؟»

تهمورث گفت: «نه، پدر، خبر ناخوشایندتر از این بود.»

ویونگان خندید و گفت: «آری، کوشیدم ملایم‌تر بیانش کنم. شنیده‌اید که من قرار است بمیرم. نه؟»

سه برادر سری به تأیید تکان دادند. ویونگان برگشت و باز بر اورنگش نشست. بعد هم لبخندزنان

گفت: «خوب، درست شنیده‌اید!»

چشمان سه فرزندش با حیرت به او دوخته شد. در رفتار شادمانه و ظاهر نیرومند پدرشان هیچ نشانی از

سستی و بیماری دیده نمی‌شد، که بخواهد از مرگ پیش‌آگهی دهد.

ویونگان گفت: «فرزندان، بگذارید پیش از توضیح در این مورد، شما را به دوستان ارجمندم معرفی

کنم. امروز دو اهورای گرامی مهمان من هستند.»

سه برادر به رسم اهل راگا کرنش کردند و مشت‌شان را بر سینه‌شان کوفتند و احترام گذاشتند. دو

مردی که بر تخت نشسته بودند، برخاستند و این حرکت را با لبخندی پاسخ دادند. یکی‌شان مرد جوان و

بسیار زیبارویی بود با اندام پهلوانانه و موهای پرپیچ و تاب و درهم تابیده‌ی زرین. دیگری پیرمردی بود لاغر و بلند اندام، که چشمان سبزِ درخشانش مانند دو فانوس زمردین در چهره‌اش می‌درخشید.

ویونگان گفت: «امروز دوستانم و برادرانم مهر و هوم مهمان من هستند. گمان می‌کنم هردو را بشناسید. هوم سبزچشم خردمند، همان حکیم نامداری است که راز جاودانگیِ روان‌ها را می‌داند و درخت ورجاوند گوگرد را در میانه‌ی گیتی کاشته است. من از دیرباز راه و رسم وی را در راگا تبلیغ کرده و آیین بزرگداشت وی را در میان مردم بنیاد نهاده‌ام. برای اوست که هاون‌ها در بامداد کوفته می‌شوند و ناقوسهای معبد بهرام به یاد اوست که نواخته می‌گردند.»

هوم بی‌آن که از این تعریفهای پر آب و تاب تاثیری پذیرفته باشد، همچنان با آن چشمان شگفت‌انگیز درخشانش سه برادر را نگریست. ردای سپیدی که بر تن داشت ساده و تا حدودی کهنه می‌نمود و به لباس مردان کوه‌نشین شباهت داشت. هوم سربندی سپید دور موهای بلندش پیچیده بود و هیچ زیور و آرایه‌ای بر لباس نداشت.

ویونگان گفت: «و مهر فراخ چراگاه کماندار مهمان دیگر من است. او که بر گردونه‌ی تک چرخ‌ی بر آسمان‌ها می‌تازد و دروغ‌زنان را آماج می‌سازد. او را نیز می‌شناسید. همان جنگاوری است که هزار گوش و ده هزار چشم دارد و همه چیز را می‌بیند و می‌داند.»

مهر نیز لبخندزنان به ایشان نگاه کرد و کرنش‌شان را با حرکت سر پاسخ داد. به پسری جوان شبیه بود، نه موجودی جاویدان و ایزدسان. لباس سرخ تنگی در بر داشت که عضلات برجسته‌اش از زیر آن پیدا بود. بر سر تاجی نهاده بود که تیغه‌های زرینِ رویش به شعاعهای خورشید شباهتی داشت.

ویونگان رو به اهوراها کرد و گفت: «و اینک فرزندان من، جم سپیدبازو، که دلیری و خردمندی‌اش زبازد مردم راگاست، و همسر زیبایش جمیک لقب زیباترین بانوی شهر را تصاحب کرده است. تهمورث

سیاه‌بازوی نیرومند، که جانبازی‌هایش در دفع حمله‌ی دیوان و چیرگی بر اشموغان او را بلند آوازه ساخته است. و اسپیتور سپیدسینه‌ی ماجراجو، دارنده‌ی شمشیرِ پولادین، که یورش اشموغان به کجور را پس زد و راهزنان مهیب را از دم تیغ گذراند.»

مهر و هوم پس از این معرفی رسمی بار دیگر بر جایگاه‌هایشان جلوس کردند. سه برادر در برابرشان ایستاده و در انتظار باقی ماندند. ویونگان سکوت را شکست و گفت: «می‌دانم که از دیدن اهوراها در شهرمان شگفت‌زده شده‌اید، و خیرِ نزدیک بودن مرگ مرا هنوز جدی نگرفته‌اید.»

جم گفت: «پدر، سابقه داشته که اهوراها به راگا آمد و شد کنند. همانطور که بازرگانان و جویندگان دانش نیز به سرزمین ورجاوند اهوراها سفر می‌کنند. اما نخستین بار است که ایشان را همچون مهمانی غیررسمی در کاخ راگا می‌بینیم و این افتخاری بزرگ است.»

ویونگان گفت: «آری، سرزمین‌های ما و اهوراها و دیوان و اشموغان با مرزهایی روشن و عبورناپذیر از هم جدا شده و تماس میان مردمانی که به نژادهای گوناگون تعلق دارند، سخت محدود است. با این وجود لازم بود رازی را با شما در میان بگذارم که برای بیانش حضور این دو مهمان ارجمند ضرورت داشت. حقیقت آن است که من به زودی از میان شما خواهم رفت و دیگر باز نخواهم گشت.»

تهمورث گفت: «پدر، به سفری می‌روید یا به شایعه‌ی نزدیک بودن مرگ اشاره می‌کنید؟»

ویونگان گفت: «هر دو! من باید از راگا بروم، چون آنچه که در این شهر می‌خواستم تحقق یافته و مأموریتی که برای خویش تعریف کرده بودم، انجام شده است. امروز مردمان در راگا و کل خونیراس هوم و مهر ورجاوند را می‌شناسند و راه پیروی از کردارهای ایشان را آموخته‌اند و این دو تن را بزرگ می‌دارند. در آن هنگام که به سرزمین‌های میانی سفر کردم و پذیرفتم تا به عنوان شاه راگا بر تخت بنشینم، این نخستین آماج من بود.»

اسپیتور گفت: «پدر، می‌دانی که ما هر سه از دوستداران مهر فراخ چراگاه و هوم سبزچشم هستیم. اما نمی‌دانم چرا آشنایی مردمان با آیین این دو اهورا چندان برایت مهم بوده که آن را از تمام کردارهای دیگر برتر می‌شماری. آیا یگانه ساختن تمام قبایل ساکن خونیراس، رونق گرفتن شهر راگا و توسعه یافتنش تا کوهپایه‌های دائیتی، یا زاده شدن ما سه تن چندان خوار بوده که هنگام یادآوری گذشته تنها به این آیین اشاره می‌کنی؟»

ویونگان خندید و گفت: «نه، پسر. زاده شدن شما سه فرزند دلیر بزرگترین شادی زندگی‌ام در این سال‌ها بوده و سخت به بالیدنِ راگای زرین می‌بالم. با این همه گرد آمدنِ سی مغ در راگا و آشنایی‌شان با آیین هوم و مهر را از آن رو مهمتر از بقیه می‌دانم که کلیدِ پایداری و بقای همگان به ایشان وابسته است. درخت گوکرن که هوم در ازل کاشت، ستون فقرات گیتی را بر می‌سازد و نوری که مهر تا ابد در دل‌ها برافروخت ستونی است که مینو بر آن استوار شده است.»

هوم، برای نخستین بار به سخن در آمد و با صدایی پرتین، که مو را بر تن راست می‌کرد، گفت: «فرزندانم، پدرتان به خاطر دوستی با من و بزرگداشت یک اهورا نبود که آیین هوم را به مردمان شناساند. رازی در این آیین هست و دستاوردی از پاس‌داشتِ قوانین این کیش بر می‌خیزد، که می‌تواند مردمان را در روزگار سختی یاری دهد و از فساد و تباهی‌شان پیشگیری کند. انگشتر زمردی که در دست دارد، هدیه‌ی من به اوست تا راه بر رخنه‌ی این تباهی بسته شود.»

تهمورث گفت: «کدام خطر است که آیین هوم را پادزهرش می‌دانید؟ هجوم گاه به گاه اشموغان به شهرهای خونیراس را همواره دلاوران و پهلوانان دفع کرده‌اند و هرگاه مار و اژدهایی با خطای طبیعت در کنامی زاده و پرورده شده، به ضرب شمشیرمان در خون غلتیده است.»

هوم گفت: «فرزند، خطری که از آن سخن می‌گوییم، بسی بزرگتر و مهیب‌تر است. اشموغان مشتی وحشی بی‌فرهنگ و غارتگر هستند که نهایتِ آرزویشان غارت اشیای فلزی و شکنجه دادنِ اسیری دست و پا بسته است. اما نیرویی پلیدتر و نیرومندتر گرداگرد خونیراس و اندرون قلمروتان کمین کرده و به زودی در برابر تان صف خواهد آراست. در آن هنگام، آیین من است که بقا و دوام تن و روان تان را تضمین می‌کند.»

ویونگان گفت: «و تنها روان و اندرون مردمان نیست که در معرض خطر است، که پیوند میانشان و سلامت دل‌هایشان نیز در سراشیب سقوط قرار خواهد گرفت. رهایی شما از این مخاطره، تنها با یاری مهر ممکن است. مهر نیز آیینی دارد که آشنایی با آن بر عهده خودتان است. چون عهد من و هوم، تا به امروز برآورده شده و پس از آن مسئولیتی است که بر دوش شماست.»

جم گفت: «آیین هوم را نیک می‌شناسیم و کوفتنِ گیاه مقدسِ زرین در هاون و نوشیدن شیرهی جان‌بخشِ آن را از پدرمان آموخته‌ایم. اما از آیین مهر چیزی نیاموخته‌ایم و جز داستان‌هایی از دلیریِ شهسوارِ خورشید را در یاد نداریم. این آیین چگونه است و ما را از گزند چه خطرهایی مصون خواهد داشت؟»

این بار مهر به حرف آمد. صدایش از سویی آهنگین و زیبا بود و از سوی دیگر همچون تندی نیرومند برنده و سهمگین می‌نمود. گفت: «آیین مرا به این سادگی در نخواهید یافت، که در چشم مردمان به رازی ناگشودنی می‌ماند. راه و رسم مرا اگر که نیرومند و دلیر باشید، به تدریج و پس از آزمون‌هایی بسیار فرا خواهید گرفت. همچنان که شاخ و برگ گیاهِ ورجاوند هوم را برای خردمندِ سبزچشم پیشکش می‌کنید و به رسم موبدان می‌نوشیدش، برای من نیز باید شیرهی جان‌جانداران را، چه خون گاوی باشد یا تاکی، نذر کنید و بنوشید. اما چگونگی‌اش را ناگفته بگذاریم که رازی در آن است و تنها سیمرغ مغ از همه‌ی زیر و بم آن آگاهی دارد. دستاوردی که از آن بر می‌خیزد خود رازی دیگر است که خودتان باید به هنگام رویارویی با خطر گره‌اش را بگشایید.»

تهمورث گفت: «کدام خطر؟»

ویونگان گفت: «فرزندانم، جهانی که شما می‌شناسید، رو به نابودی دارد و دنیایی یکسره متفاوت از دل آن زاده خواهد شد. سرنوشت این جهانِ نو به شما و توانایی‌تان بستگی دارد. اگر دلیر و راستکار باشید، زیبایی‌ها و نیکی‌های گیتی به جای خود باقی خواهد ماند، و اگر تن به تباهی و فساد دهید، هستی پیرامون خویش را نیز ویران خواهید کرد. پاکیزگی و سلامتِ اندرون‌تان، تعیین می‌کند که جهان پیرامون خویش را چگونه بپایید و پاس بدارید. از این روست که نیازمندید تا آیین هوم را، و آیین مهر را بشناسید.»

جم گفت: «چگونه ممکن است دنیای آشنای هر روزه‌مان دگرگون شود و نظم نهادین‌اش فرو بپاشد؟ چهار نژاد باستانی از ابتدای زمان قلمروهایی مجزا را در اختیار گرفته‌اند و در جهت‌های جغرافیایی متفاوتی اقامت گزیده‌اند. دیوان مهیب و اهوراهای زیبا با مردمان تماسی ندارند و دست‌اندازی‌های محدود اشموغان نیز همواره با پیروزی ما و عقوبت‌شان پایان می‌یابد. کدام نیروست که بتواند این نظمِ دیرینه را بر هم بزند؟»

ویونگان گفت: «مرزهای میان هفت سرزمین به زودی فرو خواهد ریخت و دیوان به خونیراس خواهند تاخت. در تاریکی دخمه‌های دل زمین، جانورانی مهیب‌تر از آنچه در بیشه‌ها دیده‌اید، پرورده خواهند شد، و شعله‌های تباهی و خشم شهرها و روستاها را خواهد سوزاند. من همین شبانگاه از میان شما خواهم رفت و پاسداری از گیتی بر عهده‌ی شما خواهد بود. بدانید که مسئولیتی عظیم بر دوش دارید و جز با یاری اهوراها از پس آن بر نخواهید آمد.»

اسپیتور گفت: «چرا از میان ما خواهید رفت؟ شما نه بیمارید و نه به سستی سالخوردگی دچار آمده‌اید. چرا نمی‌مانید تا مانند همیشه مرزها را استوار بدارید و نظم را مستقر سازید؟»

ویونگان گفت: «حقیقتی هست که باید از آن آگاهی یابید. آن هم این که من، آن کسی که گمان می‌کنید، نیستم. ویونگان نامی است که خود چندی پیش برای خود برگزیدم، تا در میان مردمان به آسودگی

زندگی کنم و مأموریتی را که بر عهده داشتم به انجام رسانم. هوشنگ نیز لقبی است که مردمان به من داده‌اند. امروز با بالیدن شما سه فرزند، خویشکاری من به انجام رسیده و باید به جایی بازگردم که از آنجا آمده‌ام. شما و مردمان، دیگر مرا در این صورت نخواهید دید و از این رو می‌توانید فرض کنید که ویونگان هوشنگ، شاه راگای زرین، و کاهن بزرگ هوم در گذشته است. اما حقیقت آن است که من در اقلیمی دیگر به صورتی دیگر همچنان حضور خواهم داشت و همگان را خواهم نگریم.»

اسپیتور گفت: «پدر ارجمند، هیچ نمی‌فهمم منظورتان چیست؟ ما سال‌هاست شما را ویونگان می‌نامیم و مردمان با لقب هوشنگ بزرگتان می‌دارند. شما اگر ویونگان هوشنگ نیستید، پس کیستید؟»

جم گفت: «من حدسهایی در این مورد زده بودم. پدر، فکر می‌کنم شما نیز از تبار اهوراها باشید.»
با بر زبان آمدن این سخن، تهمورث و اسپیتور با حیرت برادرشان را نگرستند. این حرف را تنها عوام در مقام شوخی و شایعه‌ای غیرجدی بر زبان می‌آوردند. ویونگان خندید و گفت: «آری پسر، درست حدس زده‌ای. من در آن هنگام که از قلمروی اهورایان فرود آمدم، نام ویونگان را برای خود برگزیدم و جامه و پوششی انسانی را برگزیدم. اما در اصل از اهوراها هستم. نامم زروان است و هوم و مهر دوستان نزدیک و خویشاوندانم هستند.»

مهر با لبخندی بر لب گفت: «در اصل، پدرتان زروان از کهنترین و نیرومندترین اهوراهاست. خاندانش چندان دیرینه است که هیچکس آغازگاهش را به یاد ندارد و تنها وای معماگوی بازیگوش است که با وی برابری تواند کرد.»

سه برادر، با حیرت به این سخنان گوش فرا دادند. حتا جم که حدس‌اش درست از آب در آمده بود هم شگفت‌زده می‌نمود. اما باز خود جم بود که لب به سخن گشود: «پدر، اما چرا می‌خواهی ما را ترک کنی؟ اگر به راستی خطری تهدیدمان می‌کند، چرا نزدمان نمی‌مانی و ما را در غلبه بر آن یاری نمی‌دهی؟»

ویونگان گفت: «چون از اینجا به بعد، نبردی آغاز می‌شود که به شما تعلق دارد و نه به من. زادن و برساختن برخی چیزها بر عهده‌ی من بود و این کار را به خوبی به انجام رسانده‌ام. پس از این، جنگی بزرگ آغاز خواهد شد که شما بازیگران اصلی‌اش خواهید بود. ملکوس دیو، که دم زدنش توفان به پا می‌کند و درختان با لمس سرانگشتش یخ می‌بندند، به خونیراس خواهد تاخت و مردمان را در چنگال بیرحم خود منجمد خواهد کرد. انگره‌ی دیو، آن فریبکارِ بلعنده‌ی مردمان، به خانمان خویشاوندان‌تان خواهد تاخت و سرنوشتی مهیب‌تر از مرگ گریبان قربانیان‌اش را خواهد گرفت. این نبردی است که به شما تعلق دارد، و خود باید در آن پیروز شوید. تنها این را بگویم که آموزه‌های هوم و مهر خواهد توانست شما را در برابر این هجوم پلیدی‌ها حفاظت کند. از ایشان یاری بخواهید و رهنمودهایشان را پیروی کنید. شاید که پیروز گردید.»

تهمورث گفت: «یعنی دیوها پیمان دیرینه‌شان را نقض خواهند کرد و به خونیراس خواهند تاخت؟ پس عهد میان چهار نژاد چه می‌شود؟»

مهر گفت: «دیوان در ذات خویش پیمان‌شکن هستند. اگر می‌بینید دیر زمانی است به مرزهای سرزمین‌تان احترام گذاشته‌اند، از این روست که هنوز به قدر کافی زورمند نشده و سردارانی شایسته نیافته‌اند. کافی است ملکوس مهیب و انگره‌ی گشاده دهان در بسیج کردن نیروهایشان کامیاب شوند، تا مرزهای میان چهار نژاد فرو ریزد و همه با هجوم ایشان روبرو شویم.»

تهمورث گفت: «آیا در این هنگام اهوراها به یاری ما نخواهند شتافت؟ دیوها دشمن مشترک هردوی ما توانند بود.»

هوم گفت: «دیوان در آن هنگام که قدرتی کافی بیابند، به هرسو تاخت و تاز خواهند کرد. سرزمین‌های ما اهورایان از دسترس‌شان دورتر است و بعید است جرات کنند به قلمرو ما وارد شوند. اما شهرهای مردمان و اردوگاه‌های اشموغان را به خاک و خون خواهند کشید.»

اسپیتور گفت: «پدر، این بدترین زمانی است که می‌توانستی برای بازگشتن‌ات به قلمرو اهوراها

انتخاب کنی.»

ویونگان گفت: «پسرم، بخت چنین است. نبرد پیشارو به شما تعلق دارد و نه به من.»

مهر گفت: «شاید بعدها دریابید که زروان در فراسوی کشمکش‌هایی از این دست قرار دارد.»

تهمورث گفت: «حالا ما چه کنیم؟ چه کسی رهبری راگا و سپاهیان مردم خونیراس را بر عهده خواهد

گرفت؟»

ویونگان برخاست و گفت: «شما سه برادر را برای چنین روزی پرورده بودم. شما سه تن با آیین هوم

چندان آشنایی دارید که به جرگه‌ی مغان وارد شوید. چنین کنید و در مقام سه مغ بر راگا و خونیراس فرمان

برانید. همواره متحد و یاور یکدیگر باشید تا بر نیروهای پلید پیرامون‌تان چیره شوید. مراقب باشید که این

پلیدی در درون‌تان رخنه نکند که همه چیز را از دست خواهید داد. تا ساعتی دیگر مردمان را فرا خواهیم

خواند و انتقال قدرت از خویشان به سه فرزندم را اعلام خواهیم کرد. سی مغ برگزیده پس از آن مراسمی

دیگر برپا خواهند کرد و شما را به جرگه‌ی خویش می‌پذیرند. شما هنوز برای ورود به جرگه‌ی سی مغ آماده

نیستید، اما با هم گروه سه مغ را تشکیل خواهید داد و رهبری نیروهای راگا و خونیراس بر دوش‌تان خواهد

بود. اکنون بیایید و در برابر مهر نگاهبان پیمان‌ها عهد ببندید که هرگز با هم دشمنی نوزید و همواره پشتیبان

هم باشید.»

سه برادر در برابر تخت پدرشان کرنش کردند، بعد برابر مهر ایستادند. جم دست راستش را فراز برد.

تهمورث به استواری دست او را گرفت و اسپیتور نیز چنین کرد. مهر از اورنگ خویش برخاست و با صدایی

رسا گفت: «پیمان می‌بندید که از دشمنی با هم بپرهیزید و در دوستی با هم و پشتیبانی از هم از جان و خواسته

دریغ نکنید؟»

سه برادر یک صدا گفتند: «پیمان می بندیم»

ویونگان نگاهی مهربانانه به سه فرزند برومندش انداخت و انگشتر زمرد درخشانش را از انگشت بیرون کشید و آن را در دستان در هم گره خورده‌ی سه برادر نهاد و گفت: «این نشانه را داشته باشید تا تبار اهورایی فرمانروایی‌تان بر همگان آشکار بماند. تمام آنچه را که در این دوران آموخته‌اید به کار ببندید، و بدانید که اهورایی به نام زروان هست، که دوستدارتان است. هرچند بعد از آن که ویونگان از میان‌تان رخت بر بست، دیگر به یاری‌تان نخواهد شتافت. خاطره‌ی پدرتان ویونگان را در یاد داشته باشید و بدانید که در چشم برهم زدن که در میان مردمان حضور داشت، به خاطر شما شادمانی‌های بزرگ داشت و روزهایی خوش سپری کرد...»

شبانگاهی که ویونگان از آن خبر داده بود، همچون توسنی بادپا فرا رسید. با سرخ شدن افق و فرو رفتن خورشید عزادار در افق غرب، ویونگان فرمان داد تا همه از سرایش خارج شوند و درهای تالار را بست و منع کرد که تا بامداد فردا آن را بگشایند. این شایعه در شهر دهان به دهان می‌چرخید که شاه راگا بیمار شده و واپسین شب عمر خود را در ملازمت دو اهورای نامدار می‌گذراند. سه برادر که همراه بزرگان راگا در تالاری مستقر شده بودند، در انتظار بامداد فردا نشستند. در حالی که از سویی به خاطر تبار اهورایی پدرشان و اطلاع از تندرستی‌اش آسوده‌خاطر بودند و از سوی دیگر در اندیشه که پس از رفتن‌اش چه پیش خواهد آمد.

وقتی نخستین نشانه‌های سپیده‌دم در آسمان فردا پدیدار شد، سی مغ به نمایندگی از مردم راگا رفتند و درهای اقامتگاه ویونگان را گشودند. همان طور که انتظار داشتند، اثری از ویونگان، مهر و هوم دیده نمی‌شد. جارچیان به طور مبهم به مردم خبر دادند که شاه سالخورده‌شان ویونگان دیگر در میانشان نیست، و این که

تاج و تخت به طور مشترک برای جم، تهمورث و اسپیتور به ارث رسیده است. با این وجود برخی از کسانی که از پشت پرده خبر داشتند، به تدریج به نزدیکان شان خبر دادند که ویونگان در اصل اهورایی نامدار بوده و نمرده و همراه با یارانش به سرزمین دست نیافتنی اهوراها بازگشته است.

سه برادر به سرعت زمام امور را به دست گرفتند و به خاطر محبوبیت چشمگیری که داشتند، با خوشامد مردم روبرو شدند. مراسم تاجگذاری شان در معبد بزرگ پای کوه دائیتی انجام پذیرفت و همه ی کارها به روال طبیعی اش بازگشت. اما این آرامشی زودگذر و ناپایدار بود. درست همان طور که ویونگان پیش گویی کرده بود، دیری نگذشت که خبرهایی سهمگین از سرزمین های شمالی به راگا رسید.

پیش از آن که برادران بتوانند تدبیری کنند، دیوها از شهرهای زیرزمینی و مهیب خویش خارج شدند و به سوی جنوب پیشروی کردند. جنگل های انبوه و زیبایی که مانند حلقه ای از زمرد گرداگرد دریای مازن را گرفته بود، از دیرباز مرز میان قلمرو آدمیان و دیوان بود. دیوها از ترس اقتدار ویونگان و شهرهای نیرومند فرمانبر راگا هرگز از این مرز عبور نمی کردند و مردمان هم که با خشونت و وحشیگری دیوها آشنایی داشتند، هیچگاه به سرزمین ایشان پا نمی گذاشتند. جنگل نشینان گرداگرد دریا مردمی از تبار کاسی بودند که به دلیری و جنگاوری شهرت داشتند و اگر دیوی به جنگل هایشان گام می نهاد، از دست شان جان سالم به در نمی برد. اما جمعیت شان پراکنده و شمارشان اندک بود و در برابر لشکری بزرگ از دیوان یارای پایداری نداشتند.

هنوز ماهی از رفتن ویونگان نگذشته بود که خبر رسید دیوها با گروه هایی بزرگ و منظم به جنگل مازن وارد شده اند و برای ساختن جنگ افزارهای غول آسایشان درختان جنگل را یکایک قطع می کنند. پیکی که سه برادر برای گوشزد کردن قول و قرارهای باستانی به نزدشان گسیل کردند، با پاسخهایی بی سر و ته درباره ی افزون شدن جمعیت دیوان و ننگنجدن شان در سرزمین های شمالی به راگا بازگشت. دیوان با این بهانه که تنها زمینی تازه برای اقامت می خواهند، به جان جنگل ها افتاده بودند. اما معلوم بود که این بهانه ای

بیش نیست. تا اینجای کار معلوم بود که درختان را می‌بریدند تا برای ترابری سربازان‌شان در رودخانه‌های شمالی زورق‌هایی درست کنند، و دیگر مشخص نبود در جنگل چه می‌کنند.

به زودی خبرچینان آگاهی دادند که عهدشکنی دیوان از سیاست رهبران جدیدشان بر می‌خیزد. اینان دو برادر بودند به نام‌های آنگره و ملکوس، که پدرشان رهبر یکی از قبیله‌های بزرگ دیوها بود. حدود یک سال می‌شد که این سرکرده در گذشته بود و دو برادر با دسیسه و از بین بردن رقیبان به تدریج بر همه‌ی ایلها و عشیره‌های دیوان سروری یافته بودند. هر دو چندان خونخوار و وحشی بودند که حتا در دل دیوها هم بذر هراس می‌کاشتند. بر خلاف سه برادر جوان و نوپا نبودند و دیرزمانی بود که در سرزمین‌های سردسیر و وحشی شمالی زیر سایه‌ی پدرشان پرورده شده و کم‌کم دایره‌ی اقتدار خویش را گسترش داده بودند.

این شایعه بر سر زبانها بود که دیوی نامدار و خونخوار به نام آرزور که شهرتی در میان مردمان داشت، فرزند آنگره بوده است. برخی از ریش‌سپیدان آرزور را در یاد داشتند. چرا که دهها سال پیش با سپاهی از دیوان غارتگر به قلمرو آدمیان تاخته و از کشته پشته ساخته بود. در همان هنگام هم زمزمه‌هایی درباره‌ی پدر آرزور بر سر زبانها بود و می‌گفتند دیوی نیرومند است که از قبیله‌اش کناره گرفته تا در دانش مرگبار جادوی سیاه چیره‌دست شود. اما آرزور از گیومرد آه‌نین شکست خورد و کشته شد و دیگر کسی از پدرش چیزی نشنید.

اما حالا چنین می‌نمود که آنگره برای ستاندن انتقام پسرش پا در رکاب گذاشته است. کم‌کم خبرهایی دیگر رسید که نشان می‌داد دیوها در دسته‌هایی کوچک به روستاهای اطراف تاخته و به قتل و غارت مردمان پرداخته‌اند. دیوها از کشاورزی و آباد کردن زمین چیزی نمی‌دانستند. از این رو کشتزارها را آتش می‌زدند، رمه‌ی مردمان را می‌دزدیدند و می‌خوردند، زنان و کودکان را به عنوان برده به قلمرو خود می‌بردند و مردان را با شکنجه‌های سخت به قتل می‌رساندند.

سه برادر، به سرعت برای پاسخ گفتن به دست‌اندازی دیوان به حرکت در آمدند. ایشان شهسواری نامدار را با گروهی از پهلوانان پرآوازه به عنوان سفیر به خیمه‌ی ملکوس و انگره فرستادند و بیرون رفتن دیوها از قلمرو جنگل، عقوبتِ آدمکشان و آزادی فوری اسیران را درخواست کردند. ایشان مجاز بودند اگر با پاسخ منفی روبرو شدند، به دیوها اعلام جنگ دهند. جم در ضمن سه تن از جرگه‌ی سی مغ را به مرزهای شمالی فرستاد تا در قلمرو دیوان گردشی کنند و خبرهایی برایش بیاورند.

پس از آن خبرهای ناگوار یکی یکی به پایتخت رسید. پنج تن از گروه سفیران که جان سالم به در برده بودند، زخمی و غبارآلود به راگا بازگشتند و خبر دادند که ملکوس با شنیدن درخواستهای استوار سه برادر خشمگین شده و سفیر را به قتل رسانده است. می گفتند وقتی دم مسموم ملکوس با سفیر راگا برخورد کرد، او را منجمد ساخت. ملکوس صبر کرده بود تا شهسوار در برابر چشمان وحشتزده‌ی همراهانش به تندیسی یخین تبدیل شود، و بعد با گرز او را همچون جامی شیشه‌ای در هم شکسته بود. انگره هم پا پیش گذاشته بود و از میان گروه سفیران حریفی طلبیده بود. پهلوانی که خود از مناطق شمالی برخاسته بود و از دست‌اندازی دیوان به روستای خویشاوندانش خشمگین بود، به این رجزخوانی پاسخ داده و با وی جنگیده بود. شاهدان می گفتند انگره به سادگی بر او غلبه کرده و در چشم به هم زدنی او را بلعیده بود. بعد هم به آدم‌های بازمانده گفته بود که به زودی دوستشان را همچون فضله‌ای دفع خواهد کرد و آنگاه ایشان او را همچون سربازی سرسپرده در سپاه دیوان باز خواهند شناخت. دیوها گذاشته بودند بقایای گروه از اردویشان خارج شوند، اما بعد ایشان را دنبال کرده و یکایک به قتلشان رسانده بودند. طوری که تنها این پنج تن جان سالم به در بردند.

همزمان خبرهای دیگری نیز به راگا رسید. دیوها در دو ستون اصلی از مقرشان در شمال جنگل مازن به حرکت در آمده و به سوی خونیراس پیشروی می کردند. هر ستون از هزاران هزار دیو نیرومند تشکیل

می‌شد. دیوها سوارکاری می‌دانستند و بر فنون فلزکاری نیز تسلط داشتند. از این رو دشمنانی هراس‌انگیز محسوب می‌شدند. رهبری یکی از این سپاه‌ها را ملکوس بر عهده داشت و هرگاه با مقاومت آدمیان روبرو می‌شد، بادی سخت و زمهریر را بر می‌انگیخت و روستاها و ارتشهای سر راه خود را در چشم به هم زدنی به برهوتی یخزده بدل می‌ساخت. رهبری ستون دیگر را انگره بر عهده داشت. می‌گفتند حرص زیادی در اسیر گرفتن دارد و کارگاهی اهریمنی در خیمه‌اش بر پاست که در آنجا بلاهایی وحشتناک بر سر زندانیانش می‌آورد. شایعه‌ای بر سر زبانها بود که انگره با مردان نیز همچون زنان در می‌آمیزد و از این راه هردو جنس را به موجوداتی مسخ شده فرو می‌کاهد. اما مهیب‌تر آن که گویا کسانی را از میان اسیران بر می‌گزید و زنده زنده فرو می‌بلعید.

سه برادر تصمیم گرفتند خود برای رویارویی با دیوها پیش بشتابند. ارتشی بزرگ از تمام شهرهای خونیراس بسیج شد و به تدریج در راگا گرد آمدند. جم و تهمورث این ارتش بزرگ را به دو شاخه تقسیم کردند و هریک مجهز ساختن و تمرین نظامی نیمه‌ی خود را بر عهده گرفتند. قرار بر این بود که در غیاب ایشان اسپیتور در تختگاه راگا باقی بماند تا در شرایط پیش‌بینی نشده، خونیراس بی‌رهبر باقی نماند. پس اسپیتور انگشتر زمرد و یونگان را در دست کرد و به استواری بر اورنگ راگا نشست.

در همان هنگام که دو ارتش برای خروج از دروازه‌های راگا آماده می‌شدند، سه مغی که به مناطق شمالی گسیل شده بودند به راگا بازگشتند. ایشان ابتدا با استاد و مرشدشان سیمرخ مغ دیدار کردند و بعد به اتفاق وی نزد سه برادر رفتند. سه برادر ایشان را همچون مهمانانی ارجمند به اندرونی راهنمایی کردند. در همان تالاری که ویونگان واپسین بار با فرزندان‌شان دیدار کرد، سه اورنگ و چندین تخت برای این دیدار نهادند. وقتی مغان وارد شدند، سه برادر به نشانه‌ی احترام از اورنگهایشان برخاستند و سه گام به پیشوازشان آمدند.

سیمرغ مغ سخن را آغاز کرد و گفت: «دروود بر شاهان راگا. یارانی که برای خبر گرفتن از خطر دیوان به شمال گسیل کرده بودم، به نزدمان بازگشته‌اند و اطلاعاتی شگفت‌انگیز به دست آورده‌اند. خطر پیشاروی ما از آنچه گمان می‌بردیم سهمگین‌تر است.»

جم گفت: «استاد، از جانبازی مغان سپاسگزاریم. بگوئید چگونه ممکن است اوضاع از آنچه هست بدتر شود؟»

یکی از مغان که چهره‌اش در پشت نقاب خرقه‌اش پنهان بود و نماد زرین زاغی را بر سینه داشت، گفت: «من زاغ مغ هستم و برای دیدار با ملکوس و سپاهیان‌ش به شمال غربی رفته بودم. دیدم که چه جنایت‌هایی کرده‌اند و در نوبتی خود ملکوس را هم از نزدیک دیدم. دیوی است غول‌پیکر و بسیار نیرومند، که توانایی‌هایش به کلی با آنچه ما از دیوان می‌شناسیم تفاوت دارد. جادوگری چیره دست است و باد سرد و یخبندان با اراده‌اش مردمان و حریفانش را آماج می‌کند. می‌تواند در چشم به هم زدن روستایی را با تمام ساکنانش به گورستانی منجمد تبدیل کند. سربازانش بدون برخورد با مقاومتی جدی به سوی جنوب پیشروی می‌کنند. تا به حال چهار سردار نیرومند که با سپاهیان‌ی انبوه به مصاف او رفتند، کشته شده و شکست خورده‌اند.»

تهمورث گفت: «چگونه ممکن است دیوی این قدر نیرومند شده باشد؟ آنان موجوداتی ابله و نادان هستند.»

زاغ مغ گفت: «دیگر چنین نیست. در سال‌های اخیر به فرا گرفتن دانش‌هایی مرگبار مشغول بوده‌اند. حالا برخی از ایشان خواندن و نوشتن نیز می‌دانند و با خط خاص خودشان چیزهایی می‌نویسند. اما بیشترشان فن و هنری نمی‌دانند و همت خود را صرف یادگیری جادوی سیاه و جنگ کرده‌اند.»

جم گفت: «چاره‌ای جز آن نیست که خود به رویارویی او بشتابیم. فردا با نیمی از سپاهیان به شمال غربی خواهیم رفت، آتشبارها و مواد سوزاننده‌ی بسیار در بار و بنه‌ی سربازان خواهیم گنجانند. تا ببینم چطور ملکوسِ دیو از سلاح سرد خویش بهره خواهد جست.»

دومین مغ پیش آمد و کرنشی کرد و به رسم مغان مشت بر سینه کوفت. مردی بود بلند قامت و بسیار تنومند که خرقه‌ی بلندش با نقش عقابی تزیین شده بود. گفت: «من شهباز مغ هستم و به شمال شرقی رفته بودم تا از ماهیت خطرِ دیوان آگاه شوم. سپاهیان انگره در آن سو به تاخت و تاز مشغول‌اند. سلاح‌شان سرما نیست. اما هرچه می‌گذرد نیرومندتر می‌شوند. در حد امکان از کشتن اسیران پرهیز می‌کنند و به ویژه سربازان و مردانی را که به چنگ می‌آورند، زنده نگه می‌دارند. از آزار و شکنجه‌شان کوتاهی نمی‌کنند، اما بر خلاف مسیر تاخت و تازِ ملکوس، مناره‌هایی از سرهای بریده یا جنگلهایی از بدنهای به صلیب کشیده در شمال شرقی دیده نمی‌شود. دیوان می‌گفتند این اسیران را برای انگره می‌برند، و او ایشان را می‌بلعد.»

اسپیتور گفت: «عجیب است، شنیده بودم اشموغان کودکان را بدزدند و بخورند. اما دیوها آدمخوار نبودند...»

شهباز مغ گفت: «انگار به تازگی شده‌اند. من انگره را نیز از نزدیک دیدم. با برادرش ملکوس بسیار متفاوت است و در میان دیوان موجودی زیبارو محسوب می‌شود. شایعه‌هایی هست که می‌گویند مادرش آدم یا حتا اهورا بوده است. می‌گویند قدرتی جادویی دارد و دهانش به قدر دروازه‌ای باز می‌شود و می‌تواند سواری را با اسبش در کام بکشد، و لحظه‌ای بعد بار دیگر به حالتی عادی بازگردد. قربانیانش را یکپارچه فرو می‌بلعد و می‌گویند در خیمه‌اش حریمی مخفی دارد و آنجا کارهایی را بر بدن اسیران انجام می‌دهد. همچنین این را می‌دانیم که نیرویش از تصویرهایی موهوم بر می‌خیزد که از کسی در ذهن کسی دیگر پدیدار می‌شود. مردمان چون به هم بنگرند، برداشتی و تصویری از دیگری را نزد خود پدید می‌آورند و اگر این انگاره با

ترس و خشم و بدگمانی درآمیخته باشد، انگره را نیرومند می‌سازد. از این روست که ترسِ مردمان از پیروانش قدرت او را افزون می‌سازد.»

تهمورث پرسید: «سلاحی مرگبار مانند سرمای ملکوس را در اختیار ندارد؟»

شهباز مغ گفت: «می‌گویند جامی جادویی را در اختیار دارد که ساخته‌ی دست اهورایان است. اما این که چطور از آن برای پیروزی‌های جنگی‌اش بهره می‌برد درست روشن نیست. به هر روی هرچه بیشتر پیشروی می‌کند، نیرومندتر می‌شود. در سپاهش طایفه‌ای از دیوان هستند که بسیار مهیب و خونخوارند و شبیهشان را تا به حال ندیده بودم. حتا خود دیوها هم از آنها می‌ترسند. اعضای این طایفه تنها به خود انگره وفادارند و گاهی همدیگر را نیز می‌درند و می‌خورند.»

تهمورث گفت: «من به شمال شرقی لشکر خواهم کشید و با او روبرو خواهم شد. کیسه‌ای زهرآگین را در زیر لباسهای سربازانم خواهم دوخت تا اگر بلعیده شدند، بتوانند این دیو آدمخوار را به قتل برسانند.»

آنگاه سومین مغ پا پیش نهاد. ردایی سپید بر تن داشت که نقش خروسی بر آن کشیده شده بود. گفت: «من خروش مغ هستم و به جنگل کاس‌ها رفته بودم تا اردوگاه دیوان را زیر نظر بگیرم. آنجا فهمیدم که تاختنِ آغازین ایشان به جنگل از سر تصادف نبوده است. دیوها در جنگل به دنبال چیزی می‌گردند.»

اسپیتور گفت: «شنیده بودیم برای ساختن زورق و قایق درختان جنگل را می‌اندازند و از این رو به این سمت تاخته‌اند.»

خروش مغ گفت: «آری، زورق هم می‌سازند. اما هدف اصلی‌شان از قطع کردن درختان آن است که به گنجی دست یابند. سلاحی مخفی که با دست یافتن به آن چندان زورمند می‌شوند که می‌توانند کل خونیراس را مطیع خود سازند.»

اسپیتور پرسید: «چه سلاحی چندان نیرومند است که بتواند تمام شهرهای سرافراز خونیراس را به زانو در آورد؟»

خروش مغ گفت: «دیوان آن را با سرسختی در میان بیشه‌ها و کنار جویبارهای جنگل می‌جویند. بومیان جنگل‌نشین را با وحشیگری شکنجه می‌دهند، شاید که کسی بتواند در این مورد راهنمایی‌شان کند. اما وقتی با مردم بومی جنگل صحبت کردم، دریافتم که خودشان از ماهیت این سلاح هیچ اطلاعی ندارند.»

سیمرغ مغ در اینجا وارد گفتگو شد: «ای سروران راگا، من می‌دانم این سلاحی که در جنگل پنهان شده، چیست.»

سه برادر به هم نگریستند و با دیدگانی منتظر به او خیره شدند. سیمرغ مغ سخنش را پی گرفت: «در روایت‌های بسیار کهن، چنین آمده که کلیدی در جنگل پیرامون دریای مازن پنهان است. کلیدی که می‌تواند درگاه‌هایی را برای ورود به جهان‌هایی دیگر بگشاید.»

تهمورث گفت: «جهان‌های دیگر؟»

سیمرغ مغ گفت: «آری، جهانی که ما در آن حضور داریم، تنها یکی از جهان‌های ممکن است. موازی با آن، و تنیده در اندرون آن، بی‌شمار جهان دیگر نیز هست که هر یک ساز و کارها و سرنوشت‌های خاص خود را دارد. دیوان در جستجوی راهی هستند تا به این جهان‌ها دست یابند.»

جم گفت: «مگر می‌شود از جهانی به جهان دیگر رفت؟ ببینم، منظورت از جهان دیگر همان مینو است؟ یعنی آنچه که معقول و اندیشیدنی است و از جهان مادی و گیتی استومند سخت متمایز است؟»

سیمرغ مغ گفت: «نه، ای جم بزرگ. مینو بخشی از جهان ماست و سپهری از معناست که از ذهن ما تراوش می‌کند. منظور از جهان‌های دیگر، دنیاهایی است درست همسان با ما، که با ویژگی‌ها و روندهایی

متفاوت رقم خورده و بنابراین سرنوشت‌ها و بخت‌هایی واگرا و گوناگون در دل آن جریان دارد. هر بخت و هر سرنوشت، جهانی را بر می‌سازد.»

اسپیتور گفت: «و می‌توان به کمک کلیدی درگاهی گشود و به این جهان‌ها وارد شد؟»

سیمرغ مغ گفت: «درست نمی‌دانیم. روایتی بسیار باستانی هست که می‌گوید اهوراها در دورانهای گذشته راه ورود به جهان‌های دیگر را می‌دانسته‌اند. اما فرقه‌ای از ایشان که بر این راز آگاهی داشتند، به تدریج منقرض شدند. واپسین اهورایی که راه ورود به جهان‌های دیگر را می‌دانست، شاه کلید گشودن و بستن درگاه‌های میان جهان‌ها را در جنگلی مخفی کرد، چون اعتقاد داشت هیچ کس باقی نمانده که سزاوار تصاحب این راز باشد.»

جم گفت: «اما چرا دیوان در جستجوی آن هستند؟ آیا قصد دارند بعد از غلبه بر خونیراس، به دنیاهای دیگر نیز هجوم ببرند؟»

سیمرغ مغ گفت: «شاید چنین باشد. شاید هم نگران هستند که ما زودتر بدان دست یابیم و از مردمان سایر جهان‌ها یاری بطلبیم. در هر جهان، مردمانی خاص با تاریخ و خرد ویژه خود زندگی می‌کنند. اگر بتوان به ایشان دسترسی یافت، نیرویی باور نکردنی و دانشی بس ژرف حاصل می‌آید.»

جم پرسید: «استاد، درباره‌ی این کلید بیشتر بگویید. چه شکلی است و چگونه کار می‌کند؟»

سیمرغ مغ گفت: «هیچ کس به دقت نمی‌داند. ما تنها روایت‌هایی را در دست داریم. برخی می‌گویند به قلم نئین ساده‌ای شباهت دارد. یعنی درست به یک تکه نی می‌ماند که نوکش را برای نوشتن بر پارچه و کاغذ تراشیده باشند. اما بر بدنه‌اش جمله‌ای حک شده که می‌تواند مرزهای میان جهان‌ها را سست کند. وقتی با این قلم بر هر دری کلمه‌ای مقدس نوشته شود، آن در به اندازه‌ی یک بار باز و بسته شدن، ارتباط میان دو جهان را برقرار می‌سازد. برخی دیگر می‌گویند جنس‌اش از چوب یا نی است، اما به کار نوشتن نمی‌آید و به

شکلی دیگر درگاه‌ها را می‌گشاید. برخی می‌گویند سازی است که آوایش دروازه‌ی میان جهان‌ها را نمایان می‌سازد.»

تهمورث گفت: «آیا جمله‌ی نوشته بر کلید را می‌دانید؟ در این حالت شاید بتوان آن را از نو بازسازی کرد. یا اگر آن کلمه‌ی مقدس را بدانید، شاید بتوان یک درِ خاص را برای ارتباط با سایر دنیاها طراحی نمود...»

سیمرغ مغ گفت: «متأسفانه جز همین اندک چیزی نمی‌دانیم. نه از آن جمله‌ی نوشته شده بر کلید خبر داریم و نه کلمه‌ی مقدسی را می‌دانیم که باید بر درگاه‌ها نوشته شود. تنها خبر داریم که اهورایی گمنام اما بسیار خردمند که از استادانِ باستانی سی مغ بوده، آن را در کلبه‌اش در جنگل مخفی کرده است. جای کلبه‌اش را کسی نمی‌داند و در واقع هیچ بعید نیست در این قرن‌های طولانی همه چیز در آنجا با خاک یکسان شده باشد. گزارشی هم هست که می‌گویند کلبه‌ای در کار نبوده و کلید در غاری پنهان شده است.»

جم گفت: «به این ترتیب بسیار بعید است دیوان بتوانند آن را پیدا کنند. ما هم به همین ترتیب به آن دسترسی نداریم. نخست بگذارید حمله‌ی دیوان را دفع کنیم، چون زنان و مردان بی‌دفاع هر روز با هجومشان بر خاک می‌افتند. بعد از عقب نشانیدن دیوها، به کنجکاوی درباره‌ی رازهای نیاکانمان خواهیم پرداخت.»

سرود ششم: نبرد های دوکانه

هیچ کس واپسین نبرد میان دیوها و مردمان را به یاد نمی آورد. نظم حاکم بر گیتی چنان استوار بود که برای همه به قاعده ای ورجاوند بدل شده بود. نسل در پی نسل، مردمان به آرامش و امنیتی خو کرده بودند که بر ثبات مرزهای میان هفت سرزمین تکیه داشت. دیوهایی که در سرزمین های یخبندان شمالی می زیستند، به موجوداتی افسانه ای شباهت داشتند که مادران برای ترساندن فرزندان اختراعشان کرده باشند. چنین می نمود که هرگز جنگی در میان چهار نژاد گیتی در نگیرد و همه چیز همواره چنان بماند که بوده است.

اما نشانه هایی جسته و گریخته وجود داشت که فروپاشی این نظم دیرینه را نشان می داد. اشموغان که در گله های پر جمعیت خویش در سرزمین های پیرامونی حرکت می کردند و هر جانداری را بر سر راه خود می بلعیدند، کم کم استفاده از سلاح آهنین را از همسایگان شان می آموختند و این شایعه را همه شنیده بودند که از میان آدمیان اسیر شده، برخی را به عنوان برده نگه می دارند. دیوها نیز در فراسوی مرزهای شمالی، به تدریج شهرهایی گول آسا برای خود می ساختند و با خط زمخت و ناشیانه شان کتیبه های سفالین می نوشتند. جنگاوران شان حتا در فن سوارکاری که زمانی در انحصار آدمیان و اهوراها بود، چیره دست می شدند.

ویونگان سال‌ها پیش از آن که تازش دیوان آغاز شود، این روزها را پیش‌بینی کرده بود و فرزندانش را در این مورد آماده ساخته بود. از این رو پسرانش وقتی با یورش دیوان روبرو شدند، زمان را هدر ندادند و به سرعت به گرد آوردن نیروهایشان روی آوردند. با این همه هیچکس درباره‌ی دستاوردهای نامنتظره‌ی دیوان چیزی نمی‌دانست. زمانی که جم و تهمورث پیشاپیش سپاهی گران از دروازه‌های خاوری و باختری راگا خارج شدند، نقشه‌ای را درباره‌ی نیروهای پیشارویشان در ذهن داشتند. نقشه‌ای که خیلی زود معلوم شد نادرست و نادقیق بوده و توانایی‌های دیوان را درست ارزیابی نکرده است.

سپاهیان زیر فرمان جم ساز و برگ مناسبی داشتند و سلاح‌هایی را حمل می‌کردند که مغان برای مقابله با ملکوس طراحی کرده بودند. خمره‌های انباشته از مواد سوزاننده، و کیسه‌هایی که با پرتاب شدنشان به میان دشمن، فواره‌ای از جرقه یا نور پدید می‌آورد. سیمرخ مغ که رهبری سی مغ را بر عهده داشت، در راگا مانده بود تا در تدبیر امور به اسپیتور یاری رساند. اما سه مغ از میان شاگردانش به سپاه جم پیوسته بودند و تهمورث نیز سه مغ دیگر را به عنوان مشاور در کنار خود داشت. مغان بلندپایه طبق رسم دیرینه‌شان با نماد پرندگان شناسایی می‌شدند و نام و هویت راستین‌شان معلوم نبود. جم در آن هنگام که به سوی شمال باختری می‌تاخت، کبوتر مغ، خروش مغ و طاووس مغ را در کنار خود داشت.

همان طور که سپاهیان راگا با نظم و ترتیب به سوی مرزهای شمالی می‌شتافتند، به تدریج نشانه‌های هجوم دیوان نمایان می‌شد. موج‌هایی پیاپی از فراریان که از شهرهای مرزی به جنوب گریخته بودند، در جاده‌ها و شاهراه‌ها به سربازان بر می‌خوردند، و داستان‌هایی هراس‌انگیز از قدرت ملکوس تعریف می‌کردند. بیشترشان لباسهایی ژنده و پاره در بر داشتند و عزادار یک یا چند تن از اعضای خانواده‌شان بودند. در میان این فراریان مردان و زنان دلیری هم بودند که خشمگین از ستم دیوان، اصرار داشتند تا به سپاه جم بپیوندند. جم ابتدا نپذیرفت، چون بیشترشان روستاییانی بودند که به پوشیدن زره و سوارکاری در میدان نبرد عادت

نداشتند و شمشیر در دستشان استوار نبود. جم سفارش کرد تا به نزدیکترین شهرها بروند و در سنگربندی حصارها یاری رسانند. اما وقتی دید گروهی بزرگ از ایشان دنبال سپاهیان راه افتاده‌اند و عزم شرکت در نبرد را دارند، سرداری آزموده به نام ارژنگ را به فرماندهی‌شان تعیین کرد و فرمان داد ساز و برگ و سلاح در اختیارشان بگذارند و در هر فرصتی که دست می‌دهد، مشق نظامی کنند. آنچه که ایشان از آن خبر نداشتند آن بود که سردارشان دستور داشت که از ایشان همچون نیروی ذخیره استفاده کند و در حد امکان نگذارد در میدان اصلی نبرد حضور یابند. چون آمادگی جنگی نداشتند و بعید نبود در همان برخورد نخست کشتار شوند. ارتش بزرگ جم، مانند سیلی از آهن و فولاد شاهراه راگا به کوه‌های قاف را طی کرد و پانزده روز بعد از ترک پایتخت، به منطقه‌ای رسید که در اختیار دیوان بود. کم کم شمار روستاهای ویران شده و خانه‌های سوخته بیشتر می‌شد، و از شهرهای آدیان اثری دیده نمی‌شد. جم با دیدن دو شهر بزرگ مرزی که به کلی ویران شده بود و مناره‌هایی که از سرهای بریده در کنار دروازه‌هایش برافراشته بودند، خشمگین شد. اما آنچه که بیش از همه سربازانش را به اندیشه فرو برده بود، قشر ضخیمی از یخ بود که به تدریج زمین را می‌پوشاند و بدنهای منجمد و در هم پیچیده‌ی مدافعان شهر را در چنگال سرد خود می‌فشرد. بدنهایی متلاشی شده که پیرامون برج و بارو و حصار شهرها پراکنده شده بودند و به تندیس‌هایی بلورین و ترسناک شباهت داشتند.

بعد از دو روز پیشروی در قلمروی که دیگر متروک و خالی از سکنه شده بود، طلایه‌داران سپاه جم به دسته‌هایی پراکنده از دیوان برخوردند که از غارت روستاها باز می‌گشتند، یا از اردوی اصلی خویش دور افتاده بودند. شهبازان زرهپوشی که برای مقابله با ایشان فرستاده می‌شدند، به سادگی بر آنها غلبه می‌کردند. چون بیشتر دیوان هنوز به فن ساخت زره تسلط نداشتند و لباسهایی از پوست حیوانات بر تن می‌کردند و هم‌اوردی نیرومند برای سوارکاران آهن‌پوش راگا محسوب نمی‌شدند. یکی از این دسته‌های دیوان گروهی از زنان را به عنوان اسیر با خود به سوی شمال می‌بردند. سپاهیان جم ایشان را رها کردند و آنان خبر دادند که

ملکوس سپاهی بزرگ را بر سر راه جم گرد آورده و دیوان اسیر کننده‌ی ایشان نیز برای پیوستن به ایشان به شمال می‌شتافته‌اند.

به این ترتیب، در شامگاه روزی که یکسره به پیشروی در قلمروی مرده و یخزده گذشته بود، بعد از عبور از ستیغی بلند و سنگلاخ، از بلندای صخره‌ها اردوگاه ملکوس را دیدند که خیمه‌های ژنده و خاکستری‌اش همچون سیلابی دامنه‌ی کوه را پوشانده بود. آن شب را همه با هوشیاری به صبح رساندند و بر فراز کوه‌ها به رسم شهسواران آیین بزرگداشت مهر را به جای آوردند و گاوی برایش قربانی کردند و آن را بی آن که لب به گوشتش بزنند، بر آتش نهادند تا بوی خوش کباب شدن گوشتش به گنبد آسمان برسد و مشام مهر نیرومند را سیر و خوشنود سازد.

آنگاه بامدادان برای رویارویی با ملکوس پیش شتافتند. راه کوهستانی باریک و خطرناک بود و گردونه‌رانان و سوارکاران ناگزیر بودند در ستون‌هایی پراکنده از آن عبور کنند. با این وجود دیوها به سربازانی که در برابرشان از کوه پایین می‌آمدند و به تدریج صف می‌آراستند حمله نکردند و فرصتی گرانبها را برای تار و مار کردن‌شان از دست دادند. جم که پیشاپیش سپاهیان از کوه پایین آمده بود و حالا در اردوگاهی رویروی خیمه‌گاه دیوان به همراه سردارانش ایستاده بود، پیشاپیش تدبیرهایی برای زمان حمله‌ی دیوان اندیشیده بود. اما وقتی دید خبری نشد و دیوها این موقعیت طلایی را نادیده گرفته‌اند، کمی نگران شد. او با سه مغ رایزنی کرد و ایشان را نیز اندیشناک یافت.

شهباز مغ بر این باور بود که ملکوس سلاحی خطرناک در اختیار دارد و ترجیح می‌دهد بعد از گرد آمدن تمام سپاهیان در پایین دست کوه، آن را به کار بگیرد. خروش مغ هم چنین نظری داشت و حدس می‌زد همان نیرویی که پیکر نگهبانان شهرها را منجمد و سیاه کرده بود، همچنان فعال باشد و تهدیدشان کند. جم که این هشدارها را منطقی یافته بود، یکی از سردارانش را فرستاد تا از فرود آمدن بخشی نخبه از سپاهیان

جلوگیری کند. قرار شد ایشان از مسیری دورتر بروند و کوه را دور بزنند و از پهلو به دیوها حمله کنند. به ارژنگ هم فرمان داد که بخش ذخیره‌ی سپاه وارد دامنه‌ی کوه نشود و موضع به نسبت امن خود را در کوهستان حفظ کند.

نه جم و نه سربازانش تا آن موقع چنین جمعیت انبوهی از دیوها را یک جا ندیده بودند. کل دشت رویاروشان از سیاهی بدنهای پوشیده از پشم دیوها سیاه شده بود. سربازان راگا با نظم و ترتیب در برابر دشمن صف آراستند و قلب و دو بال سپاه را چنان که طرح ریخته بودند، بر پستی و بلندی‌های دامنه‌ی کوه جایگیر نمودند. در برابرشان انبوه درهم و برهم دیوها همچون ابری تیره بی نظم و ترتیب درهم فشرده می‌شد، همچون هیولایی با هزاران دست و پای زشت و بدهیبت.

در ابتدای نبرد دیوی غول‌پیکر به میدان آمد و از آدمیان حریف طلبید. جم برای آن که روحیه‌ی سربازانش تقویت شود، خود پا به میدان نهاد و با دیو جنگید. دیو سوارکاری چیره دست بود و در پرتاب نیزه و به کار بردن تبرزین مهارت داشت. اما از آن بدن غول‌آسا و تنومند چالاکی چندانی بر نمی‌آمد و وزنِ گران‌اش باعث شده بود اسبِ تیره‌بخت‌اش از نفس بیفتد. جم مدتی او را در میدان این سو و آن سو دواند و خسته‌اش کرد و بعد با یورش ناگهانی بر او چیره شد و با یک ضرب شمشیر، سرش را از تن جدا کرد. دیو مانند کوهی از گوشت با سر و صدا بر خاک افتاد و جم در حالی به میان سربازانش بازگشت که هلهله‌شان گوش دیوان را کر کرده بود.

بعد از آن، دیو مهیب دیگری پا به میدان نهاد. این بار زمزمه‌ای از گوشه و کنار برخاست که این همان ملکوس مشهور است. جم که تازه به جایگاه خود در قلب سپاه رسیده بود، حرکتی کرد تا به مصاف او برود. اما دید پیش از او پهلوان دیگری به رجزخوانی ملکوس پاسخ داده و پا به میدان نهاده است. جم به دیو خیره شد. ملکوس دیوی بلند قامت و تنومند بود. پوستی سپید داشت که لکه‌هایی سرخ رنگ بر روی آن به

چشم می خورد. شاخه‌های خمیده و کوتاه بود و مانند کلاهی روی کاسه‌ی سرش سایه افکنده بود. چشمان ریزش در صورتش فرو نشسته بود و جز برقی از آن دیده نمی شد. قبایی از پوست قاقم به تن داشت و چکمه‌هایی بلند و دستکش‌هایی چرمین پوشیده بود. به زین اسبش به جای گرز و کمان کیسه‌ای پوستی آویخته بود. لباسهای آراسته‌تر از آن بود که بخواهد به میدان نبرد بیاید. اسب سیاه و بزرگش هم چنین بود، یعنی چندان با دقت موهای یال و دمش را بسته بودند که بیشتر به نظر می رسید زینده‌ی مراسمی رسمی باشد تا آشوب آوردگاه.

شهسواری که به جنگش رفته بود، مردی میانسال و درشت اندام بود که سراپا در زرهی نقره‌ای فرو رفته بود. نیزه‌ای سنگین و بلند در دست داشت و آن را عمود بر زمین به دست گرفته بود. وقتی در میدان کمی پیش رفت، با صدایی رسا شروع کرد به رجز خواندن و ملکوس دیو را با شعرهایی حماسی خُرد و خوار شمرد. وقتی همزمانش از پشت سر با فریادهایی تشویقش کردند، به سوی یارانش برگشت. اسبش با فرود آوردن سر به آدمیزادگان کرنشی کرد و شهسوار با نوک نیزه ملکوس را نشان‌شان داد. بار دیگر صدای تشویق برخاست و جنگاوران ته نیزه‌هایشان را به پشتیبانی از او بر زمین کوفتند. ملکوس اما، بی هیچ واکنشی همچنان بر جای خود ایستاد و با زهرخندی به رجزخوانی شهسوار گوش سپرد.

بعد شهسوار رکاب کشید و به سوی ملکوس تاخت. همچنان که پیش می رفت، نیزه‌اش را از وضع عمودی بیرون آورد و آن را پیش‌روی خود گرفت و میل‌اش را در قلابی که به کنار گردن اسب متصل بود، رد کرد. ملکوس بی آن که به استقبالش بشتابد، همان طور در گوشه‌ی دیگر میدان منتظرش ماند. تنها کاری که کرد آن بود که دست در کیسه‌ی کنار زین اسبش کرد و وقتی بیرونش آورد، مثل این بود که مستی خاک را در دست گرفته باشد. شهسوار چندان تند و چالاک می تاخت که پیکر زرهپوش‌اش به پیکانی نقره‌ای شبیه شده بود و همه انتظار داشتند با همان ضرب و شتاب پیکر ملکوس را از هم بشکافد و متلاشی سازد. اما

وقتی فاصله‌شان به بیست قدم رسید، ملکوس کاری نامنتظره انجام داد. او آنچه را که در مشت گرفته بود به سوی حریف پاشید و با نفیری بلند در آن دمید. در چشم بر هم زدنی بادی بسیار سرد و گزنده برخاست که جم و سپاهیان نیز آن را در آن سوی میدان حس کردند. این باد برای شهسوار کشنده بود. در چشم بر هم زدنی زره درخشانش در بلورهای نازک یخ پوشیده شد و خودش و اسبش همچون تندیس یخین بر خاک منجمد میخکوب شدند.

برای لحظه‌ای همه نفسها را در سینه حبس کردند. هیچ کس انتظار نداشت چنین منظره‌ای را ببیند. ملکوس با همان آهستگی و وقار پیش رفت و کنار شهسواری قرار گرفت که نور زندگی از چشمان کبود شده‌اش رخت بر بسته بود. ملکوس شمشیرش را کشید و آن را بر بدن شهسوار کوفت. تن یخزده‌ی پهلوان و اسبش مانند مجسمه‌ی شیشه‌ای ظریفی در هم شکست و همچون بارانی از بلورهای سرخ یخین بر زمین فرو ریخت. بانگی از حیرت و خشم از سپاه راگا برخاست.

در میان اطرافیان جم، خروش مغ زودتر از همه به خود آمد. او به سرعت نزد جم شتافت و گفت: «شما باید هم اکنون عقب‌نشینی کنید.»

جم که هنوز بهت‌زده می‌نمود، گفت: «عقب‌نشینی؟ او تنها یک تن را کشته است...»

خروش مغ گفت: «او به همین ترتیب همه را خواهد کشت. اگر شما هم به قتل برسید، راگا بی‌دفاع می‌ماند، عقب‌نشینی کنید.»

جم گفت: «هرگز، سربازانم را در برابر این دیو جادوگر تنها نمی‌گذارم. پیشاپیش همه وارد میدان شده‌ام و در پس همگان از آن خارج می‌شوم...»

خروش مغ گفت: «تنها تلفات خود را شدیدتر می‌کنید.»

بعد هم به سوی آسیبی دوید که در آن نزدیکی بسته شده بود. مغ که با آن خرقه‌ی بلندش به کاتبی در میان سربازان شباهت داشت، با جستی بلند بر زین اسب پرید و افسار گرفت و به سوی ملکوس اسب تاخت. جم از پشت سر صدایش زد، اما او شتابزده رفت، بی آن که توجهی کند. در این میان ملکوس پیش رفته و حالا درست در برابر صف سربازان جم ایستاده بود. او بار دیگر دستش را در کیسه‌ی چرمین کرد و مشتی دیگر از همان غبارِ مرگبار را بیرون کشید. بعد هم آن را به هوا پاشید و تنوره‌ای بلند کشید و در آن دمید. در همین هنگام خروش مغ از ردیف جنگاوران بیرون زد و شتابزده به سوی شتافت. مغ تازیانه‌ای بلند را در دست داشت و آن را دور سرش می‌چرخاند. تندباد گزنده‌ای که با دمیدن ملکوس دیو برخاسته بود، با ضرب تازیانه‌ی مغ شکافته شد و مانند رودی که با سینه‌ی کشتی بزرگی دو پاره شود، نیرو و شدت اولیه‌ی خود را از دست داد. با این همه بخش‌هایی از آن به کناره‌ی صف جنگجویان راگا رسید، و همه با وحشت دیدند که فوج‌هایی بزرگ از سربازان در چشم به هم زدنی بر جای خود فرو افتادند. خروش مغ همچنان پیش تاخت، اما تازیانه‌اش کارآیی خود را از دست داده بود. او با تازیانه‌اش ضربه‌ای به اسب ملکوس زد و کوشید او را برانگیزد و رم دهد. اما ملکوس خم شد و انتهای تازیانه را به دست گرفت. دست چرم‌پوش او آسیبی ندید، اما موجی از یخ بر تازیانه نشست و چند لحظه بعد، پیش رفت و دست خروش مغ را نیز در خود فرو پوشاند. خرقه‌ی مغ مانند مجسمه‌ای سفالی منجمد شد و بدنش که تا نیمه یخ بسته بود، بر زین اسبش لغزید. ملکوس غرید: «ای مغ، زود خواهد بود که برادرانت به تو پیوندند.»

اما خروش مغ آخرین کلمه‌های او را نشنید و در آغوش مرگی سرد فرو خفت.

ادامه‌ی نبرد به کابوسی سهمگین شبیه بود. دیوها بر طبلهای خود می‌کوفتند و شادمانی می‌کردند و ملکوس، یک تنه در برابر کل سپاهیان جم ایستاد و مشت مشت غبار مرگبار بر ایشان پاشید و با دم سرد خود همه را منجمد ساخت. زمین زیر فشار نیرویش ترک خورد و لایه‌ی قطوری از یخ آن را پوشاند. اسبانی که

هنوز زنده مانده بودند، رم کردند و سربازان در موجی نامنظم پا به گریز نهادند. وقتی لشکریان راگا کاملاً منهزم شدند، پیشروی دیوها شروع شد. آنان در صفهایی نامنظم پیش تاختند و فراریان را بی‌رحمانه به قتل رساندند. جم که در این میانه می‌کوشید نظمی در سپاهش برقرار سازد، به همراه چند شهسوار دیگر در این میانه ایستادگی می‌کرد و به جزیره‌ای سبز در دل اقیانوسی از تیرگی شبیه شده بود. طاووس مغ در کنارش بر اسب کهرش سوار بود و موج‌های مرگبار سرمای ملکوس را با تازیانه‌ی جادویی‌اش پس می‌زد. این دسته‌ی کوچک حتا برای لحظه‌ای موفق شد موج اولیه‌ی هجوم دیوان را پس بزند. اما این کامیابی دوامی نداشت و وقتی جم به خود آمد که دهها دیو گرداگردش حلقه زده بودند و نیزه‌ها و کمانهای جان‌دوز خود را به سویش نشانه رفته بودند. خون در شقیقه‌های جم می‌تپید و شور و خشم نبرد چندان در رگهایش لانه کرده بود که نزدیک بود خیز بردارد و با علم به این که بلافاصله کشته خواهد شد، به فوج دیوان کماندار حمله کند. اما ناگهان صدای خسته‌ی طاووس مغ را شنید که می‌گفت: «بیهوده خود را به کشتن ندهید. مردمان خونیراس به زنده‌تان بیش از خاطره‌ی دلیری‌تان نیاز دارند.»

جم برای لحظه‌ای درنگ کرد، بعد با تلخی شمشیرش را غلاف کرد و نیزه‌اش را با خشم بر زمین کوفت. نیزه، که بر ناوکش پرچم راگا دوخته شده بود، با سستی در خاک یخزده فرو رفت، پیش از آن که با ضرب شمشیر دیوی دو نیمه شود و سرنگون گردد.

تهمورث که به سوی مرزهای شمال شرقی پیش می‌رفت، سپاهیان پیاده‌ی بیشتری داشت و آرامتر از برادرش راه می‌پیمود. سوارکارانش تنها به یک رشته‌ی برگزیده منحصر می‌شد و در مقابل کمانگیران و جنگجویان نیزه‌دار پیاده‌ی نیرومندی را زیر فرمان داشت. سه سردار نامدار که با هم برادر بودند، قلب و بال چپ و راست سپاهش را رهبری می‌کردند و سه مغ با کلاههایی به شکل شهباز و زاغ و بلبل به عنوان مشاور در کنارشان حضور داشتند.

منظره‌ای که سپاهیان تهمورث با آن روبرو شدند، کمابیش همان بود که ارتش جم بدان برخورده بود. همان روستاهای سوخته و شهرهای متروک، که هرچه پیشتر می‌رفتند به شمار و تراکم‌شان افزوده می‌شد. تا آن که به سرزمینی یکسره برهوت و خالی از سکنه رسیدند که تا چندی پیش کشتزارهای فراوان و باغهای زیبایش شهرت داشت. مردمان این منطقه قتل‌عام شده بودند و تنها ویرانه‌ی خانه‌هایی با بام فرو ریخته از کاشانه‌شان باقی مانده بود. فراریانی که به سوی مناطق جنوبی می‌شتافتند، خبر آوردند که سپاه دیوان با وجود تلفات سنگینی که تحمل کرده، با گرفتن هر شهر نیرومندتر می‌شود. انگار که انگره‌ی دیو در سپاه خود ابزاری برای تکثیر کردن سربازان داشته باشد.

پیشاهنگان سپاه بعد از ورود به بیابانهای سوخته‌ی شمالی، خبر دادند که طلیعه‌ی سپاه انگره در افق پدیدار شده است. از این رو تهمورث تصمیم گرفت در منطقه‌ای نزدیک به رودخانه‌ی فاریاب، آنجا که خاک سست است و مناسب سوارکاران نیست، موضع بگیرد و در انتظار ورود انگره به آوردگاه بماند. در همین وقفه بود که کبوتری نامه‌بر در آسمان پدیدار شد. هنگامی که پیام بسته به پایش را گشودند، از خبرهای ناگوار جبهه‌ی دیگر آگاهی یافت.

تهمورث سه مغ را به خیمه‌ی خود دعوت کرد و سه سردار برگزیده‌اش را نیز فرا خواند تا ایشان را از محتوای نامه خبردار کند. نامه، متنی بود که با خط باستانی مغان و به شکلی رمزی نوشته شده بود. بلبل

مغ که شیوهی فشرده کردن کلمات در نشانه‌های این زبان را نیک می‌دانست، نامه را خواند و محتوایش را برای دیگران تعریف کرد. خبر آن بود که بخش مهمی از سپاه جم با درایت و دوراندیشی‌اش از نابودی نجات یافته بود، و حالا زیر فرمان ارژنگ به سوی راگا عقب می‌نشست. ارژنگ برای تهمورث نوشته بود که ملکوس دیو چه مکاری به کار برده و به او درباره‌ی سلاح‌های مخوف و ناشناخته‌ی دیوان هشدار داده بود. سوارکارانی که جم برای دور زدن کوهستان گسیل کرده بود، بعد از پایان نبرد اصلی به میدان رسیده بودند و توانسته بودند گروهی از پیشاهنگان سپاه دیوان را قلع و قمع کنند و به این ترتیب به سپاهیان فراری مهلتی برای ورود به کوهستان بدهند. ایشان همگی به اردوی سربازان ذخیره پیوسته بودند، که رهبری‌اش با ارژنگ بود و بر فراز کوهستان در انتظار نتیجه‌ی نخستین برخورد جم و ملکوس موضع گرفته بود. منظره‌ی منجمد شدن ناگهانی زمین و وزیدن باد سرد مرگبار و نابودی نیمی از سپاه جم به دست ملکوس، چندان برای بازماندگان ارتش جم تکان دهنده و نامنتظره بود که مدتی طول کشید تا از بهت و هراس بیرون بیایند و نظم و ترتیبی پیدا کنند. ملکوس که خبردار شده بود جم بخشی از سپاهش را از گزند او حفظ کرده، فوجی از دیوان را برای حمله به ایشان گسیل کرده بود، اما با واکنش به موقع سرداران بازمانده، این حمله ناکام ماند و مهاجمان کشتار شدند. بعد، خود ملکوس در راس دسته‌ی کوچکی با ایشان رویارو شد و از همان باد سرد و دم مرگبار خویش برای نابود کردنشان یاری جست. شمار زیادی از روستاییانی که تازه سلاح به دست گرفته بودند و بی‌توجه به دستورهای سردارانشان دلیرانه برای در آویختن با وی پیش می‌رفتند، نابود شدند و با بدنهایی یخ زده بر خاک افتادند. بقیه‌ی سپاه به سوی بخش‌های مرتفع‌تر کوه عقب نشستند و به این ترتیب از دایره‌ی تاثیر نفس مرگبار ملکوس دور شدند. سربازان دیده بودند که خروش مغ به دست ملکوس کشته شده و جم و طاووس مغ اسیر شده‌اند.

این خبرهای ناگوار بر مشاوران و سرداران تهمورث بسیار گران آمد. این بدان معنا بود که یکی از دو بازوی دفاع از خونیراس از کار افتاده بود، و حالا سرنوشت نبردی که ایشان بازیگر اصلی‌اش بودند، آینده‌ی ساکنان راگا را تعیین می‌کرد. اگر تهمورث هم شکست می‌خورد، راه برای دیوان باز می‌شد تا به راگا و بعد از آن به بخش‌های درونی خونیراس بتازند و شهرهای آباد این منطقه را یکایک بگشایند. حتا اگر بر انگره‌ی دیو پیروز می‌شدند هم باز می‌بایست با دشمنی مانند ملکوس در آویزند که به نظر شکست‌ناپذیر می‌رسید.

تهمورث از دلیری سربازانش خاطر جمع بود و چشم داشت که در نبرد پیشارویشان پیروز گردد. با این وجود قدرت ملکوس و سلاح ناشناخته و مرگبارش همه را به فکر فرو برده بود. بعید نبود انگره نیز چنین برگ برنده‌ای را در اختیار داشته باشد، و می‌بایست پیش از درگیری از این موضوع آگاه می‌شدند. همان شب تهمورث پنج تکاور چابک و تیزتک را به سوی شمال گسیل کرد، با این مأموریت خطرناک که به اردوی دیوان نفوذ کنند و اطلاعاتی درباره‌ی شمار و توان‌شان به دست آورند، و به خصوص دریابند که سلاحی جادویی در اختیار انگره قرار دارد، یا نه. این پنج جاسوس از توان‌ترین و زیرک‌ترین جنگاوران راگا بودند. تهمورث به هریک از ایشان مهره‌ای زرین داد که نقش شیرنشان پرچم راگا بر آن حک شده بود. آنان این مهره را بر بازوی خود بستند. اگر بد می‌آوردند و اسیر می‌شدند، این مهره نشان می‌داد که مردانی بلندپایه و ارزشمند هستند و تهمورث حاضر است برای آزاد شدن و تبادل‌شان فدیه‌ای سنگین بپردازد. در میان سرداران و فرماندهان رسم بود که این مهره‌ها را به سرداران یا سربازان خاصی هدیه می‌کردند تا ایشان را از مرگ برهانند. معمولاً فرماندهان از کشتن اسیرانی که چنین مهره‌ای در اختیار داشتند صرف نظر می‌کردند و در مقابل تبادل‌شان با اسیری بلندپایه یا گرفتن امتیازی بابت آزادی‌شان را طلب می‌کردند. پنج تکاور بابت دریافت این مهره‌ها از تهمورث سپاسگزاری کردند و شبانه به قلب بیابان تاختند.

تا چند روز بعد، همه چیز آرام بود. سربازان در اطراف اردوگاه خندقی کردند و مهندسان در گوشه و کنار تله‌هایی در دل خاک کاشتند، تا سوارکاران انگره را از تاخت و تاز آزادانه در دشت باز بدارند. خاک دشت سوخته پوک و سست بود و مانعی در راه سواره‌نظام دیوها محسوب می‌شد. تهمورث هم به همین دلیل این منطقه را برگزیده بود، چون می‌دانست که انگره با ارتشی از قلمرو دیوان خروج کرده که هسته‌ی مرکزی‌اش را دیوهای سواره تشکیل می‌دهند. وقتی استحکامات و تله‌ها همه بر جای خود قرار گرفت، شبانگاه به امر تهمورث مراسمی باشکوه برگزار کردند و مغان گاوی فربه را برای مهر قربانی کردند و جسدش را بر آتشی بزرگ نهادند تا شعله‌های آتش کالبدش را به خاکستر بدل کند و بوی سوختن گوشتش اهورای جنگاور را به پشتیبانی و یآوری ایشان فرا خواند.

خبرهایی که از شمال می‌رسید نشان می‌داد که سپاهیان انگره با سرعت به آنها نزدیک می‌شوند و همه انتظار داشتند که تا دو سه روز دیگر دشمن را در برابر خویش ببینند. از جاسوسان خبری نبود و این به نظر غریب می‌نمود، چون می‌بایست تا این لحظه به نزد تهمورث بازگشته باشند. سرداران هر روز جنگجویان را مشق نظامی می‌دادند و سربازان شبها گرداگرد آتش‌ها جمع می‌شدند و شمشیرها و خنجرهایشان را تیز می‌کردند و با هم از خاطراتشان می‌گفتند. در یکی از همین شبها بود که اتفاقی بی‌سابقه در اردوی لشکریان راگا رخ داد.

آن شب تهمورث مثل همیشه تا دیروقت در میان سربازانش گردش کرد و کنار چند کومه‌ی آتش نشست و گفتارهای جنگاوران را شنید. حدود نیمه شب بود که برخاست و به خیمه‌ی خود رفت تا بیاساید. به محض این که وارد شد، از دیدن این که مشعل‌ها و پیه‌سوزها خاموش هستند و تاریکی همه جا را فرا گرفته، تعجب کرد. او از عصرگاه تا آن لحظه به خیمه‌اش وارد نشده بود و احتمال داشت سربازی وظیفه‌ی برافروختن چراغها را فراموش کرده باشد. رفت تا سنگ آتش‌زنه را بردارد و شعله‌ای برافروزد، که ناگهان

بویی خفیف توجهش را به خود جلب کرد. بویی غریب و ناخوشایند که ابتدا نامحسوس می‌نمود. اما به تدریج قوت گرفت و تندتر شد. تهمورث از روشن کردن چراغ خودداری کرد و با چالاکي در گوشه‌ای پنهان شد. زوایای درون خیمه‌اش را خوب می‌شناخت و نمی‌خواست با افروختن چراغ هدف تیر دشمن قرار بگیرد. گسیل کردن آدمکش به خیمه‌ی فرماندهان دشمن، کاری ناجوانمردانه بود که هر سردار شرافتمندی از آن ابا داشت. اما دیوها به اصول اخلاقی پایبند نبودند و بعید نبود کسی را برای به قتل رساندن‌اش فرستاده باشند. تهمورث بی‌حرکت و آرام در جای خود باقی ماند، و وقتی دید صدایی از گوشه‌ی چادرش برخاست، نفس را در سینه حبس کرد. چشمش حالا به تاریکی عادت کرده بود و می‌توانست دو سایه را ببیند که از کمینگاهی در گوشه‌ی خیمه‌ی بزرگش بیرون می‌آمدند. یکی از آنها با صدایی خفه و فرو خورده خرناسی کشید. صدای مشابه دیگری از جایی خیلی نزدیک به تهمورث برخاست، انگار که پاسخی به وی باشد. صدا به حرف زدن آدمیان یا دیوان شباهتی نداشت. تا حدودی به صداهای نامفهومی شباهت داشت که اشموغان هر از چندی از خود خارج می‌کردند، گرچه طینی پلیدتر و ناخوشایندتر داشت.

تهمورث همچنان در جای خود درنگ کرد، تا آن که توانست دو سایه را به وضوح تشخیص دهد. آنگاه دست به خنجرش برد و در تاریکی به آنها حمله کرد. آن دو تن نیز انگار در ظلمت به خوبی می‌دیدند، چون متوجهش شدند و به سرعت واکنش نشان دادند. تهمورث و دو قاتل دقیقی به هم پیچیدند و با برخورد به اسباب و اثاثیه‌ی چادر سر و صدایی به پا کردند. با آغاز درگیری، بوی تند و گند بدن مهاجمان نمایان‌تر شد و این خود به تهمورث یاری رساند تا موقعیتشان را در غیاب نور دریابد. خنجر تهمورث بر سینه‌ی یکی از آنها نشست و او را بر زمین دوخت. اما مهاجم همچنان دست و پا می‌زد و گویی جان پس از دریده شدن قلبش هم در تنش لنگر انداخته بود. تهمورث با حرکتی خنجر را از سینه‌ی او بیرون کشید و آن را از زیر گلو در سرش فرو برد و این بار حریف با رعشه‌ای جان داد. دیگری که با ضرب مشت او به گوشه‌ای پرتاب شده

بود، با شمشیر دیواره‌ی چادر را درید و گریخت. تهمورث خنجر را از سینه‌ی حریف بیرون کشید و دنبالش کرد. هنوز از شکاف خیمه خارج نشده بود که سر و صدایی شنید و صدای ناله‌ای جانورآسا برخاست. در بیرون از چادر، سربازان و نگهبانانی که سر و صدای درگیری را شنیده بودند به آن سو می‌شتافتند. یکی از کمانگیران که پیشتر از دیگران می‌دوید، با دو تیر مهاجم را به زمین دوخت. تهمورث به سراغ جسد رفت و با حیرت به بدن از شکل افتاده و زشت او نگاه کرد. نگهبانان هم کم کم سر می‌رسیدند و در اطراف جسد حلقه می‌زدند. تهمورث به دو تن از ایشان گفت تا به درون خیمه‌اش بروند و جسد مهاجم دیگر را نیز به آنجا بیاورند. دقایقی بعد، دو پیکر کج و کوله‌ی در هم شکسته را کنار هم زیر نور مشعل‌ها نهادند و همه با شگفتی به آنها خیره شدند. تقریباً همزمان با آوردن نعش دومین آدمکش، سه مغ سر رسیدند و با دیدن لاشه‌ها بانگی از حیرت برکشیدند.

تهمورث با رسیدن مغان به جسدها اشاره کرد و گفت: «چه می‌اندیشید؟ اینها چیستند؟» شهباز مغ و زاغ مغ زانو زدند و بدن‌ها را واری کردند. پوست لزوج و فلسدارشان را، دم‌های کوتاه و استخوانی‌شان را، و چهره‌ی جانورسان و دندان‌های ریز و تیزشان را نگریستند. بدن‌ها برهنه بودند و سلاحی جز شمشیری خمیده و چاقویی دراز و کج در اختیار نداشتند. پا برهنه بودند و اثری از زره یا کلاهخود در میان ساز و برگشان دیده نمی‌شد. تنها لنگی کوتاه بر تن داشتند و نقش داغی بر پیشانی. زاغ مغ به چشمان گشوده و زردرنگ آنها نگریست و گفت: «اینها دیو نیستند. جثه‌شان کوچکتر است و اثری از شاخ و پشم بلند دیوها بر تنشان دیده نمی‌شود.»

تهمورث گفت: «شاید اشموغ باشند؟ بوی بدی می‌دهند. اشموغها هم همین‌طوری لخت و پابرهنه می‌گردند و سلاح درست و حسابی ندارند. اما چرا باید اشموغها بخواهند مرا به قتل برسانند؟»

شهباز مغ که همچنان در حال معاینه‌ی جسد‌ها بود، گفت: «نه، اینها اشموغ نیستند. احتمالاً تا چندی

پیش، آدم بوده‌اند.»

بعد هم به چیزی که بر بازوی یکی از مهاجمان یافته بود، اشاره کرد. نگهبانان همه با کنجکاوی سرک کشیدند تا ببینند چه یافته است. تهمورث نیز روی جسد خم شد و با دیدن آنچه مورد نظر مغ بود، یکه خورد. بر بازوی جسد مهره‌ای بسته شده بود که خودش چندی پیش آن را به جاسوسانش داده بود. تهمورث با عجله بدن جسد دیگر را هم نگاه کرد و دید که او نیز چنین مهره‌ای بر بازو دارد. مهره تا نیمه در گوشت بازو فرو رفته بود و انگار نوار چرمینش که دور بازو پیچیده بود، در گوشت و پوست حل شده باشد.

تهمورث گفت: «پس معلوم می‌شود تکاوران مرا کشته‌اند. اما چرا مهره‌ها را به دست اینها بسته‌اند؟

که خبر دهند جاسوسانم گرفتار شده‌اند؟»

بلبل مغ گفت: «نه، رسم نیست مهره‌ی فدی‌ه‌ی کسی را به بازوی دیگری ببندند. راستش، فکر می‌کنم

این دو، همان تکاورانی باشند که شما فرستاده‌اید...»

تهمورث گفت: «منظورت چیست؟ اینها دو جانور عجیب هستند.»

زاغ مغ گفت: «آری، اما اینها نه دیو هستند و نه اشموغ. شاید آدمیانی از ریخت افتاده باشند که

دگردیسی یافته‌اند.»

تهمورث گفت: «چگونه ممکن است یک آدم به چنین موجودی تبدیل شود؟ این جانوران دم و فلس

دارند. بی‌شک مهره‌ها را به بازوی اینها بسته‌اند تا هراسانمان کنند...»

شهباز مغ گفت: «شاید. امیدوارم چنین باشد. به هر صورت باید از مکر و نیرنگ دیوها در اندیشه

بود. هیچ نمی‌دانیم انگره چه شعبده‌ای در انبانِ خویش پنهان کرده است...»

آن شب حادثه‌ی دیگری رخ نداد و به گفت و گوها و گمانه‌زنی‌های سربازان پای هیزم‌های شعله‌ور گذشت. روز بعد، گرد و خاکی از افق شمال برخاست و پیشاهنگان سپاه انگره‌ی دیو در دور دستها نمایان شدند. تهمورث که به خاطر استحکامات گرداگرد اردویش خاطر جمع بود، یک بار دیگر سوار بر اسب در دشت گشتی زد و تله‌های کار گذاشته شده در زمین را واریسی کرد و بعد منتظر ماند تا لشکر دیوها گرد هم آیند و در برابر او موضع بگیرند. غروب این روز بود که یکی از تکاورانی که روز پیش گسیل شده بود، زخمی و خسته به اردوگاه بازگشت و موجی از شگفتی و کنجکاوای را در همه ایجاد کرد.

تکاور شبانگاه سوار بر اسبی زخمی رسید. اسبش تنومند و پشمالو بود، از آن نژادی که دیوها در سرزمین‌های سردسیر شمالی پرورش می‌دادند. معلوم بود آن را از آخورگاه ایشان دزدیده است. پایش به سختی زخمی شده بود و پیکان تیری که در رانش فرو رفته بود، هنوز در میان گوشت باقی بود. تکاور از رفتن به نزد پزشک سر باز زد و خواست که نزد تهمورث برده شود. تهمورث و سه مغ و سه سردار به سرعت پیش او رفتند و دریافتند زخم پایش به سختی عفونت کرده و به احتمال زیاد جان سالم به در نخواهد برد. تکاور خود نیز این موضوع را می‌دانست و به همین دلیل اصرار داشت خبرهایش را زودتر بگوید.

تکاور اخباری نگران کننده را به همراه داشت. او خبر داد که بدنه‌ی سپاه دشمن از دیوها تشکیل نشده، بلکه انبوهی از موجودات بدریخت و وحشی که ساز و برگ چندانی هم ندارند، انگره را همراهی می‌کنند، و ایشان خطرناکترین سرسپردگانش هستند. چون موجوداتی ابله و خونخوار هستند که درد را حس نمی‌کنند و فرمان سرداران‌شان را بدون تردید و اندیشه اجرا می‌کنند. تکاور تعریف کرد که هنگام رسیدن به خیمه‌های دیوان به دو گروه تقسیم شده و به بخش‌های متفاوتی از اردو سر زده بودند. تکاور با یکی دیگر از دوستانش همراه شد. اما او را هنگام فرار در اثر تیرباران دیوها از دست داد. از سرنوشت سه تن دیگر

خبری نداشت و گمان می‌کرد آنها را دستگیر کرده باشند. چون سر و صدایی از میانه‌ی اردوگاه شنیده بود و از دور دیده بود که کشمکشی سخت در آنجا در جریان است.

تکاور از روی بوی تند و ناخوشایندی که از بخشی از اردو بر می‌خاست، محل نگهداری این موجودات عجیب را پیدا کرده بود. بویشان طوری بود که انگار شمار زیادی از جسد‌ها را یک جا روی هم توده کرد باشند. ابتدا ایشان با دیدن انبوه موجودات مهیب که بی‌نظم و ترتیب روی زمین خفته بودند، گمان کرد به راستی دیوها توده‌ای از مردگان را همراه خود به آنجا آورده‌اند. دیوها رسوم و رفتارهای عجیب زیادی داشتند و ممکن بود به دلیلی جسد‌های در حال فساد را نیز همراه خود به این و آن سو بکشانند. وقتی زنده بودنشان مسلم شد، حدس زد که این سربازانِ عجیب به قبیله‌ای از اشموغها تعلق دارند. اما در اردوی دیوان به برده‌ای اشموغ برخورد کرده بود که انجام کارهای پست و کثیف را بر عهده داشت. او برای رهاندن جان خود هرچه می‌دانست گفته بود و با زبان ابتدایی‌اش تأکید کرده بود که این موجودات هم‌جنس اشموغان نیستند. دیوها درست همان طور که به قلمرو آدمیان حمله کردند، به اقلیم اشموغها هم هجوم برده بودند. اما چون این وحشیان شهر و تمدن نداشتند، به سادگی از برابرشان عقب‌نشینی کرده و گریخته بودند. از این رو تکاور اطمینان داشت که دیوها از میان اشموغها سربازگیری نکرده‌اند. هرچند برخی از اسیران‌شان را به عنوان برده و خدمتکار نگه می‌داشتند. اشموغ اشاره کرده بود که شمار بسیار زیادی از این سربازان را انگره‌ی دیو «تولید کرده است». تکاور هرچه کرده بود، نتوانسته بود چیز بیشتری درباره‌ی این موضوع از او بیرون بکشد. اشموغها موجودات ابله و نادانی بودند و زبان‌شان هم بسیار ساده بود و چیزهایی که از حدی پیچیده‌تر باشد به ذهنشان خطور نمی‌کرد و قادر به بیان‌ش نبودند.

تهمورث بعد از شنیدن سخنان تکاور فرمان داد تا در میان سربازان جار بزنند و خبر حضور چنین موجوداتی را به همه بدهند. جنگاوران راگا پیاده‌هایی سنگین اسلحه و زرهپوش بودند و انتظار رویارویی با

دیوهای تنومند و زورمند را داشتند. با حضور نیروهایی کوچک‌اندام و چابک در ارتش دشمن، کل صف‌آرایی ایشان می‌بایست بازبینی شود. تهمورث رسته‌های کماندار را تقویت کرد و فوج‌هایی از جنگاوران سبک اسلحه و چابکتر را به جلوی صفها منتقل کرد تا حمله‌ی احتمالی این موجودات را دفع کنند. تکاور که در تپی سخت می‌سوخت، همان شب درگذشت و تهمورث خود در مراسم مرده‌سوزان شرکت کرد و همزمان با سر زدن خورشید از افق، پیکرش را بر هیزم‌های افروخته نهاد و وایِ نیرومند را فرا خواند تا روان وی را در آغوش گیرد.

بامداد فردا نبرد میان تهمورث و انگره‌ی دیو آغاز شد. آرایش نظامی جنگجویان راگا دگرگون شده بود و فوج‌های سربازان در جایگاه‌های تازه‌ای جای گرفته بودند. گروهی از داوطلبان شبانگاه به امر تهمورث لاشه‌ی دو موجودی که برای کشتن او گسیل شده بودند را به نزدیکی اردوی دیوها برده و آنان را بر نیزه‌ای نشانده بودند، تا روحیه‌ی دشمن را سست سازند.

وقتی تیغ درخشان آفتاب با نیروی تمام بر خاکِ تفته و سیاهِ دشت فرود آمد، صدای طبل از جبهه‌ی دیوان برخاست و جنگاورانی که پشت دامها و تله‌های کاشته شده در زمین موضع گرفته بودند، سایه‌ی فوج‌های دشمن را دیدند که به سویشان پیش می‌آمدند. در ابتدای کار در هنگامه‌ی گرد و غباری که از گامهایشان بر می‌خاست، تنها سایه‌ای مبهم از ایشان دیده می‌شد. اما از همان نمای مبهم نیز معلوم بود که پیاده‌نظامی بزرگ در برابرشان قرار دارد.

وقتی دشمن از میان گرد و غبار خارج شد و رویارویشان قرار گرفت، معلوم شد که تدبیر تهمورث درست از آب در آمده است. فوج سربازانی که در برابرشان قرار داشت، نه از دیوان تشکیل شده بود و نه به نژادهای شناخته شده از اشموغان شبیه بود. موجوداتی که به ایشان حمله می‌کردند، چیزی بین دیوان و اشموغان بودند. در همان برخوردهای اول، سربازان تهمورث آنان را دیوزاد می‌نامیدند و این اسم بر رویشان

باقی ماند. دیوزادها اندام درشت دیوها را نداشتند و بر خلاف ایشان بر بدنشان پشمی و شاخی نرویده بود. اما همچون دیوها دم داشتند و بدنهای برهنه‌ی پوشیده از فلس‌شان از اشموغان درشت‌تر بود. بوی بسیار بدی از پوست زردشان بر می‌خاست، چیزی بین بوی نجاست و تعفن جسدی که در حال تجزیه باشد.

فوج دیوزادان با نزدیک شدن به آنها، در تله‌هایی گرفتار آمدند که در زمین جاسازی شده بود. بسیاری در گودالهایی افتادند که نیزه‌هایی بران در قعرش کار گذاشته شده بود. پای برخی دیگر در لا به لای تله‌هایی که روی زمین کار گذاشته شده بود گیر کرد. در این هنگام بود که کمانگیران سپاه راگا با نظم و ترتیب تیرهای خود را رها کردند و فوج فوج از مهاجمان را بر خاک انداختند. این موجودات انگار درد را حس نمی‌کردند، چون تا وقتی که کاملاً از پا در نیامده بودند، همچنان به حمله‌شان ادامه می‌دادند. شمارشان تمامی ناپذیر می‌نمود. به زودی از جسدهای بر هم تلنبار شده‌شان تپه‌ای رویاروی سپاهیان تهمورث پدید آمد. اما مدام دسته‌هایی جدید از دل غبار میدان نبرد ظاهر می‌شدند و به ایشان می‌پیوستند.

زمانی که بالاخره دیوزادان از سد کمانداران گذشتند و جنگ تن به تن آغاز شد، انبوهی از کشتگان دشمن زمین را پر کرده بود. سیل پایان ناپذیر دشمنی که بارها و بارها تیر می‌خورد و باز پیش می‌تاخت به کابوسی مرگبار شبیه بود. تهمورث و سردارانش هیچ گمان نمی‌کردند سپاه پیشارویشان چنین پرجمعیت و بزرگ باشد. پیش از آن که نخستین جنگاوران دو سپاه با هم رویارو شوند، شمار کشتگان ارتش دیوها چندان بود که با کل شمار سربازان تهمورث برابری می‌کرد.

دیوزادها در نخستین برخورد نشان دادند که جنگاورانی خطرناک و بی‌باک هستند. از برابر تیغ و تیر جنگاوران راگا نمی‌گریختند و هدفشان تنها نابود کردن کسی بود که بر سر راهشان قرار داشت. چندان مسلح نبودند و هیچ کدام سواره نبودند یا زره بر تن نداشتند. اما چابک و تیزپا بودند و شمشیرهای خمیده و

کوتاهشان را با مهارت به کار می‌گرفتند. برخی‌شان بعد از آن که شمشیرشان را از دست می‌دادند، بر حریف می‌جهیدند و با دندان‌های تیز و درازشان گلو و سینه‌ی جنگاوران را می‌دریدند.

شیوه‌ی جنگیدن این موجودات چندان وحشیانه و تعدادشان چندان زیاد بود که سپاهیان تهمورث در نخستین برخورد پس رانده شدند و سربازان صفهای نخست مانند برگ درختان خزان‌زده بر خاک افتادند. تهمورث فرمان داد تا کرنا و کوس را به صدا در آورند. سربازان پیاده با این علامت راه را گشودند تا تهمورث و شهبازان پیش بتازند. ورود سوارکاران به صحنه برای مدت کوتاهی تعادل نبرد را به نفع ارتش راگا به هم زد. اما خیلی زود سوارکاران نیز زیر فشار موج‌های پیاپی این موجودات عجیب خرد شدند و از پا درآمدند. تهمورث زمانی به خود آمد که به همراه چند تن از نیرومندترین سردارانش در میانه‌ی انبوه دشمن محاصره شده بود. شهباز مغ که همراهش بود، با همان چابکی و سرعت خیره‌کننده‌ی مغان تیغ در دشمن انداخته بود، اما اسبش خسته و زخمی شده بود. سم‌های اسب تهمورث هم بر زمینی که با خون غلیظ و تیره‌ی این موجودات گل شده بود، لیز می‌خورد.

در همین هنگام تهمورث متوجه شد که فوج‌های دیوها نیز به حرکت در آمده‌اند. اما سواران دیو از دو سو پیش می‌تاختند و انگار می‌کوشیدند سپاهیان راگا را دور بزنند و محاصره کنند. تهمورث ناامیدانه به دشمن درآویخت و پس تاخت تا به میان صف سربازانش بازگردد و ایشان را از خطر آگاه کند. اما دریای موج دیوزادان که گرداگردش را گرفته بود، این اجازه را به او نداد. از دور دید که انگار سردارانش متوجه این نقشه‌ی دیوان شده‌اند و می‌کوشند تا سپاهیان را از درون گاز انبر سپاه دیوها خارج کنند. اما این تلاش‌شان به نتیجه نرسید و دقایقی بعد حلقه‌ی محاصره پیرامون سپاهیان تهمورث کامل شد.

از میان رسته‌ی شهبازان که با رهبری تهمورث تا دل دشمن تاخته بودند، تنها چند تنی باقی مانده بود. کم‌کم صف دیوزادان پلید شکافته شد و سوارکارانی از دیوها نیز در مقابل‌شان پدیدار شدند. در میانشان

تیراندازی بودند که تیرهایشان را در چله‌ی کمان نهاده و به سوی او و سوارانش نشانه گرفته بودند. رهبرشان دیو غول‌پیکر و تنومندی بود که هنگام پیش آمدن با گرزِ عظیمش به چپ و راست ضربه می‌زد و حتا دیوزادها را نیز خرد و خمیر می‌کرد و از سر راهش کنار می‌زد. ورود دیوها به صحنه، تهمورث و یارانش را ناامید کرد و باعث شد دست از نبرد بردارند. دیو سرکرده، موجود غول‌آسایی بود که پوستش بر خلاف دیوها از خالهای رنگین و زگیل پر نشده بود. زرهی نقره‌ای بر تن داشت و در آن برازنده و باشکوه می‌نمود. مار عظیم و مهیبی کنار پایش بر زمین می‌خزید و از دهان خونین‌اش معلوم بود که دندان‌های زهرآگینش را در پیکر چندین جنگاور فرو برده است. دیو دستش را بالا گرفت و با این اشاره ناگهان همه‌ی دیوزادان از جنگیدن دست کشیدند، انگار که همگی عروسکهایی باشند و دست و پایشان از بندهای خیمه‌شب‌بازی فرمان بگیرد.

دیو با صدایی خشن و نعره‌آسا گفت: «تهمورث، شاهزاده‌ی راگا، تسلیم شو و من جان خودت و سپاهیان‌ت را می‌بخشم.»

تهمورث با شنیدن این وعده حیرت کرد. خشونت و خونریزی دیوان مشهور بود و معمولاً بعد از هر پیروزی آدمیان را تا نفر آخر می‌کشتند. شکاکانه پرسید: «یعنی قول می‌دهی از اسیران راگا هیچ کس را به قتل نرسانی؟»

دیو با تبختر هلالی از مو را که با آن کلاهخود سیمین‌اش را آراسته بودند، گرفت و آن را از سر برداشت. چهره‌اش ظریفتر از دیوان بود و حتا تا حدودی زیبا می‌نمود. ماری که همراهش بود دور پایش پیچید و خود را تا کمر بند مرصع و درخشان دیو بالا کشید. چشمان سرخ سپهسالار دیوان به تهمورث و یارانش خیره شد و گفت: «من انگره هستم، سپاهبد دیوان. قول می‌دهم، اگر که هم اکنون تو و همراهانت تسلیم شوید، سربازانت زنده بمانند.»

تهمورث به غوغای نبرد در پشت سرش توجه کرد و دریافت که این نبرد را باخته است. سربازانش در حلقه‌ی محاصره گرفتار آمده بودند و با وجود جانبازی‌هایشان، بی‌شک در نهایت شمار زیادی از ایشان اسیر دیوان می‌شدند. به شهباز مغ نگاهی انداخت و دید که او نیز به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد. پس در میان سر و صدای هلهله‌ی دیوان و موجودات پلیدِ زیردست‌شان، شمشیر بلند و درخشانش را خشمگینانه در نیام فرو کرد و از اسب پیاده شد.

سرود، هفتم: داو بستن

گفتم: شاید گمان کنید رویارویی پسران و یونگان با دیوانی چنین نیرومند دشوارترین آزمونی بود که

با آن روبرو شدند. اما چنین نیست. چرا که دیوها دامی سهمگین تر بر سر راهشان گسترده بودند

...چو ابلیس پیوسته دید آن سخن یکی بند بد را نو افگند بن

بدو گفت گر سوی من تافتی ز گیتی همه کام دل یافتی

اگر همچین نیز پیمان کنی نیچی ز گفتار و فرمان کنی

جهان سربه سر پادشاهی تورااست دد و مردم و مرغ و ماهی تورااست

چو این کرده شد ساز دیگر گرفت یکی چاره کرد از شگفتی شگفت

جم و طاووس مغ و دو تن از سرداران برجسته‌ی سپاه راگا در دخمه‌ای تاریک و نمور به بند کشیده

شده بودند. زره و سلاح‌هایشان را از ایشان گرفته و دستانشان را با زنجیرهایی سنگین به قلابهایی فرو کوفته

در زمین بسته بودند. بدن تنومند و عضلانی جم و سردارانش با تن لاغر طاووس مغ تضادی چشمگیر داشت.

هیچ یک از آنها تا آن هنگام مغی را بی ردای گشاد و کلاه پرنده‌سان‌شان ندیده بودند، و از دیدن برجستگی‌های ظریف و عضلات تراشیده‌ی بدن لاغر مغ سالخورده تعجب کردند.

یک روز می‌گذشت که آنجا گرسنه و تشنه در بند بودند و موج‌های سرمایی که گاه به گاه بر سرشان هوار می‌شد و به لرزه‌شان می‌انداخت، نشان می‌داد که در نزدیکی خیمه‌ی ملکوس زندانی‌شان کرده‌اند. از سرنوشت سپاهیان خبری نداشتند. اما مدت‌ها بود که واپسین فریاد جنگی دلاوران فرو مرده بود و تردیدی نداشتند که شکست خورده‌اند. تنها امید جم آن بود که بازمانده‌ی سپاهیان‌ش که در کوهستان کمین کرده بودند، جان سالم به در برده باشند.

پس از انتظاری طولانی سر و صدایی برخاست و ملکوس و چند دیو دیگر به سراغشان آمدند. ملکوس لباس رزم را از تن بیرون کرده بود و به عادت دیوان برهنه بود و تنها حمایل‌ها و تسمه‌هایی تزیین شده با استخوان را به دور بدنش بسته بود. کیسه‌ی انباشته از غبار جادویی بر کمر بندش دیده نمی‌شد. اما هنوز هم از بدنش سرمایی گزنده بیرون می‌تراوید. ملکوس با غرور در برابرشان قدم زد. نگاه ریشخندآمیزش وقتی به چشمان زمردین و خشمگین جم گره خورد، رگه‌هایی از احترام را در خود نمایان کرد.

ملکوس گفت: «ای جم دلاور، گمان کنم دیده باشی که هیچ نیرویی نمی‌تواند جلودار سپاهیان من شود. اکنون از سپاهیان‌ت جز فوجی از تندیس‌های منجمد در دشتی یخزده باقی نمانده است.»

جم گفت: «ای ملکوس دیو، به نیروی خود نناز. من تنها یکی از سرداران مردمان خونیراس هستم و سپاهیان کم‌شمار را به مقابله آورده بودم. برادرانم ارتشهایی بزرگتر را رویارویت خواهند فرستاد و نابود خواهند کرد.»

ملکوس خندید و گفت: «بیهوده سخن می‌گویی، تو خود دیدی که شکست‌ناپذیر هستم و هیچ سرداری یارای ایستادگی در برابرم را ندارد. من همچنان تا دروازه‌های راگا پیش خواهم رفت و هر جا

مقاومتی ببینم، در اقیانوسی از یخ غرقه‌اش خواهم ساخت. در ضمن بد نیست این را هم بدانی که برادر همزادت تهمورث نیز در نبرد با انگره‌ی دیو شکست خورده و اسیر شده است.»

جم با ناباوری به او نگریست. یعنی ممکن بود آدمیان با این سرعت در دو جبهه شکستی چنین سنگین را تحمل کرده باشند؟ با این امید که دیو دروغ گفته باشد، گفت: «حتا اگر چنین باشد، اسپیتور هنوز باقی است و راگا را حفظ خواهد کرد. تا زمانی هم که راگا پا برجاست، شما دیوان زهره‌ی ورود به خونیراس را نخواهید داشت.»

ملکوس گفت: «شاید بتواند جمعیتی اندک را در دیوارهای یخزده‌ی پایتخت ویرانه‌تان حفظ کند. اما راه خونیراس و کشتزارهای سرسبز و چراگاه‌های گسترده‌اش در برابر من گشوده است.»

طاووس مغ که تا این لحظه لب به سخن نگشوده بود، ناگهان گفت: «ای دیو، حرفت را بزن. مقدمه‌چینی بس است. پیشنهادی که برای شاهزاده‌ی راگا آورده‌ای را برایش بگو و راه خود را بگیر و برو و وقتمان را بگیر!»

ملکوس با خشم به او نگریست و گفت: «شنیده بودم مغان زیرک و هوشمندند، اما خبر نداشتم که بی‌ادب هم هستند. وقتی دو شاهزاده سخن می‌گویند، شاگردان فرقه‌های گمنام را نرسد که دخالت کنند.»

جم گفت: «ای ملکوس، شک دارم پدرت را بتوان شاه نامید. او را با ویونگان بزرگ هم‌تراز دانستن ادعایی گزاف است. در ضمن من و همه‌ی شاهان شاگردان مغان هستیم و شما دیوان نیز اگر سوارکاری و نوشتن را می‌دانید، آن را با واسطه از ایشان یاد گرفته‌اید، پس پا را از گلیم‌ات درازتر نکن و اصل سخنت را بگو.»

ملکوس با نگاهی آتشین به دیوان همراهش نگریست و انگار داشت به اینکه همه را همان جا به قتل برساند فکر می‌کرد. اما بر خشم خود غلبه کرد و گفت: «ای جم، گستاخی‌ات را نادیده می‌گیرم. چون قصد

ندارم تا سراسر خونیراس را به سرزمینی برهوت و منجمد تبدیل کنم. من و دیوهای دیگر نمی‌خواهیم نسل مردمان را از روی زمین برداریم. تنها قصد داریم به جایگاه مشروع خویش برسیم، که همانا سروری بر خونیراس است. عصر آدمیان سپری شده و دوران دیوان فرا رسیده است. تو را زنده خواهم گذاشت و مقام پادشاهی راگا را به تو باز خواهم داد، اگر سوگند بخوری از من اطاعت کنی و به عنوان نماینده‌ی من بر خونیراس فرمان برانی.»

جم گفت: «ای دیو، بی‌شک دیوانه شده‌ای! چرا فکر می‌کنی جان من برایم چندان عزیز است که همه‌ی مردمان خونیراس را به خاطرش زیر یوغ دیوان در آورم؟»

ملکوس گفت: «تنها جان تو نیست. با این ترتیب از جنگ و کشتار بیشتر جلوگیری می‌کنی. وگرنه خونیراس به صحرایی یخزده تبدیل خواهد شد. این پیشنهادی عاقلانه است، من به سرزمین‌های زیبا و باشکوهی که می‌خواهم زودتر دست می‌یابم و تو هم زنده می‌مانی و مردمان بی آن که تباه شوند، از فرمانروایی که نیرومندتر است اطاعت می‌کنند.»

جم گفت: «پاسخ مرا می‌دانی. ننگ است برای پسر و یونگان که دستیار دیوی ویرانگر شود.»

ملکوس خندید و گفت: «باشد، اما فکر می‌کنم ناسنجیده و شتابزده پاسخ داده‌ای. خبر داشته باش که دوست و متحد من انگره پیشنهادی مشابه را به برادر اسیرت تهمورث داده و او این پیشنهاد را پذیرفته است. تو هم تا فردا وقت داری خوب در این مورد بیندیشی. بعد به سراغت خواهم آمد و اگر هنوز مرگ را بر زندگی و سلطنت ترجیح می‌دادی، همان را به تو هدیه خواهم داد...»

تهمورث و سرداران و یاران نزدیکش را در خیمه‌ی پلیدی در میانه‌ی اردوگاه انگره به بند کشیده بودند. ستون‌هایی بزرگ را در زمین فرو کرده بودند و هریک از ایشان را بر یکی بسته بودند. از میان مغان تنها شهباز مغ زنده مانده بود. بدنه‌ی سپاه راگا نیز اسیر شده بود، هرچند از آنها نشانی دیده نمی‌شد.

یک روز اسیران بی آب و غذا به حال خود رها شدند، و تنها پس از آن بود که انگره و چند تن از دیوان بلندپایه برای دیدار با ایشان به درون خیمه آمدند. انگره چندان غول‌پیکر بود که شاخهای بلند و نوک تیزش با سقف بلند خیمه تماس می‌یافت. همان مارِ غول‌پیکر همچنان همراهش بود و لا به لای قدمهای دیوان بر زمین می‌خزید. انگره دهان گشاده‌اش را، که انگار سراسر پوستش از درون با دندان‌های ریز و بی‌شماری فرش شده بود، به خنده‌ای گشود و با لحنی تحقیرآمیز گفت: «پس این بود ارتش نیرومند آدمیان که این همه از قدیم درباره‌اش شنیده بودیم؟ در شگفتم که چطور گیومرد آهنین با لشکری از این موجودات ناتوان فرزندم ارزور را شکست داد. جنگاوران‌تان همین بودند؟ ای تهمورث نژاده، فرزند ویونگان، پاسخ بده. شرم نمی‌کنی از این که چنین آسان شکست خوردی؟»

تهمورث با صدای استوار گفت: «مردان ما دلیرانه جنگیدند و اگر فریب و مکر در به خدمت گرفتن اشموغان نبود، بی‌شک بر شما غلبه می‌کردیم.»

انگره گفت: «چه کسی گفته که من اشموغان را به خدمت می‌گیرم؟ اگر منظورت آن سربازان بی‌باک فلسدار است، آنها را خود پدید آورده‌ام. می‌توانی آنان را زاده‌ی من بدانی. شنیده‌ام که سربازانت از هم اکنون ایشان را با نام دیوزاد می‌شناسند. لقبی برازنده است. شاید اگر عاقلانه انتخاب کنی، دریابی که چگونه چنین کرده‌ام.»

تهمورث گفت: «ای دیو، اگر برای کشتن من آمده‌ای، درنگ نکن که حوصله‌ی حرفه‌ایت را ندارم. سرداری که پیش از آغاز نبرد قاتلانی را برای از پا در آوردن هم‌آوردش به اردوی او می‌فرستد، شایسته‌ی گفتگو نیست.»

انگزه گفت: «مگر نه این که تو هم کسانی را برای خبرچینی به اردوی من فرستاده بودی؟ من خوب می‌دانستم که آنان موفق به کشتن تو نمی‌شوند. با فرستادن‌شان پیامی برایت ارسال کردم که به موقع آن را در نیافتی، وگرنه همان روز اول جنگ تسلیم می‌شدی.»

تهمورث گفت: «تسلیم شایسته‌ی جنگاوران نیست. حالا چه می‌خواهی؟...»

انگزه گفت: «تو قدرت دیوزادان را دیده‌ای و می‌دانی که هیچ نیرویی یارای ایستادگی در برابرشان را ندارد. هرچند قاعدتاً باید به انتقام خون پسر هم‌ی شما آدمیزادگان را گردن بزنم، اما جوانمردانه با پیشنهاد صلح به نزد آمده‌ام. از من اطاعت کن تا جان تو و سربازانت را ببخشم و آزادتان کنم. خونیراس از این به بعد به دیوان تعلق دارد، و خوش نداریم روستاهای آباد و کشتزارهای پربار آن را از جمعیت خالی کنیم و دیوزادانی را جانشین‌شان کنیم، که کشاورزی و خدمتگزاری را به خوبی نمی‌دانند.»

تهمورث گفت: «از این پیروزی کوچک بیهوده مغرور شده‌ای، برادرانم هنوز با سپاه‌یانی گران در مرزهای خونیراس انتظارت را می‌کشند و انتقام مرا خواهند ستاند.»

انگزه گفت: «بیهوده چشم‌یاری از برادرانت نداشته باش. جم در دامنه‌ی کوه قاف از ملکوس شکست خورده و اسیر شده و پذیرفته که مطیع وی گردد. تو هم در نهایت راهی جز قبول این پیشنهاد نداری.»

تهمورث گفت: «هرگز به اطاعت دیوان گردن نخواهم نهاد. اگر بگویند فرزند و یونگان دلیرانه جنگید و دلیرانه مرد، برایم گواراتر است تا این که نامم به ننگ تسلیم و همدستی با دیوان آلوده شود.»

انگزه خندید و گفت: «تا فردا وقت داری در این مورد بیندیشی. تو فرزند موجود بسیار نیرومندی هستی و اگر با من متحد شوی، سرنوشتی باشکوه و زیبا در انتظارت خواهد بود. اگر هنوز تا فردا سر عقل نیامده بودی، به دست دیوزادانِ فلس دارم می سپارم تا ببینیم لاف دلیریات تا کجا راست از آب در می آید...»

وقتی دیوان دخمه را ترک کردند، جم سر به زیر انداخت و برای مدتی سکوت کرد. بالاخره یکی

از سردارانش به سخن آمد و گفت: «سرورم، اگر شما را به قتل برسانند، مقاومت مردم خونیراس در هم

شکسته می‌شود.»

دیگری که شهبسواری بلند قامت بود، گفت: «یعنی راست می‌گفت که تهمورث سیاه‌بازو به انگره‌ی

دیو پیوسته است؟»

طاووس مغ گفت: «دیوان دروغ فراوان می‌گویند. اما این سخنش راست بود که می‌تواند با سلاح

سرما مردمان را از سراسر خونیراس ریشه‌کن کند.»

جم سر برداشت و گفت: «نمی‌دانم چه باید کرد، هرگز فکر نمی‌کردم حالتی پیش بیاید که تن به

مرگ دادن و شجاعانه با دژخیم روبرو شدن کاری بزدلانه باشد.»

سردار گفت: «اما گویی چنین است. ممکن است با به کشتن دادن خودتان مردمان بی‌گناه بی‌شماری

نابود شوند.»

شهبسوار گفت: «سرورم، شاید بتوان به ظاهر سر به اطاعت دیوان نهاد و بعد از آن که نیرومندتر

شدیم، در فرصتی مناسب نابودشان کرد.»

جم گفت: «اگر قرار شود ما نیز به عهدشکنی و دروغ روی آوریم، کم‌کم تمایز خویش را با دیوان

از دست خواهیم داد. ملکوس نیز این را خوب می‌داند و بی‌شک پیمانی با من خواهد بست که از شکستن‌اش

ناتوان باشم.»

سردار گفت: «اما جز این ترفند چه چاره‌ای داریم؟ اگر نپذیرید هم کشته می‌شوید و به هر صورت

خونیراس ویران می‌شود. حتماً شاید تابع دیوان شدن و برای مدتی زیر قیدشان زیستن گزینه‌ای معقول باشد.

به هر صورت ملکوس و سپاهیان‌ش روزی پیر و ناتوان خواهند شد. شاید در آن هنگام نسل‌های بعدیِ مردمان خونیراس به پا خیزند.»

جم گفت: «ایراد کار در آن است که مردمان در آن هنگام که زیر فرمان دیوان قرار بگیرند، دستخوش دگردیسی می‌شوند و سرشت راستین خود را از دست می‌دهند. آنان که تابع دیوان شوند کم‌کم به موجوداتی مسخ شده و از ریخت افتاده تبدیل می‌شوند و بیشتر به اشموغان شبیه خواهند شد تا مردمان...»

شهسوار رو به طاووس مغ گفت: «استاد، شما چیزی بگویید. چه باید کرد؟»

طاووس مغ گفت: «هرگز فکر نمی‌کردم شرایطی مانند این را چنین با گوشت و خون خویش حس کنم. این همان است که مغان چاهسارِ داو می‌نامند.»

تهمورث پرسید: «چاهسارِ داو؟ یعنی چه؟»

شهباز مغ گفت: «یعنی گاه پیش می‌آید که در برابر گزینه‌هایی چندان واگرا قرار بگیریم که با انتخاب‌مان هستی خودمان و جهان پیرامون‌مان یکسره دگرگون شود. برگزیدنِ یک راه و تصمیم گرفتن در این شرایط را داو بستن می‌نامند.»

تهمورث گفت: «آری، به راستی که در چنین موقعیتی هستیم. ناگزیرم تصمیمی بگیرم که خیلی چیزها را دگرگون خواهد ساخت.»

شهباز مغ گفت: «بسیاری از موقعیتها چنین هستند. در اصل هر انتخابی، تا حدودی هستی ما و جهان را دگرگون می‌سازد. از این روست که از دیرباز، سیمرغ مغ انتخاب را کلید گذر به جهان‌های موازی دانسته است.»

تهمورث گفت: «کلید جهان‌های موازی؟ این همان نیست که دیوان به سودای یافتن‌اش به جنگل کاس‌ها تاخته‌اند؟»

شهباز مغ گفت: «چرا، همان است. مغان باستانی می‌گفتند جهان‌های موازی هستی‌هایی مجزا و مستقل از هم نیستند، بلکه شبکه‌هایی درهم بافته از امکانها و حالت‌های گوناگون وجود هستند. یعنی ما پایبند اقامت در یکی از این جهان‌ها نیستیم، بلکه با کردار خویش آن را می‌آفرینیم.»

تهمورث گفت: «اگر درست فهمیده باشم، یعنی هر انتخاب باعث می‌شود جهان به سوی یکی از حالت‌های ممکنِ خویش رانده شود و در آن مستقر گردد...»

شهباز مغ گفت: «آری، اگر تمام جهان‌های موازی همزمان و یکجا وجود داشته باشند، آن وقت ما هستیم که با کردارها و انتخاب‌هایمان باعث می‌شویم سپهر پیرامون‌مان به سوی یکی از این حالتها بلغزد. شاید دنیایی که تجربه می‌کنیم، برآیند کردارهای همگان باشد، مجموعه‌ای از کردارهای پرشمار که هر کدامشان شکلی خاص از هستی جهان ما را رقم می‌زنند.»

جم گفت: «و منظور از داو بستن همین برگزیدنِ کردارهایی تعیین‌کننده است؟ همچون قماری بزرگ؟»

طاووس مغ گفت: «آری، داو یعنی کرداری چندان مهم که هستی شخص را یکباره از جا برگند و آن را در موقعیتی تازه قرار دهد. جهان نیز به همین ترتیب با هر داو بستن دستخوش دگردیسی چشمگیری می‌شود.»

جم گفت: «و چاهسار داو چیست؟»

طاووس مغ گفت: «شرایطی است که انگار تمام گزینه‌های آن به تباهی و نابودی منتهی می‌شوند. بعضی وقتها چنین می‌نماید که هر انتخابی که بکنی، در نهایت شکست خواهی خورد و فرجامی جز زیان و پلیدی برابر چشم نیست. یعنی هرچه کنی: از او نیز هم بر تنم بد رسد/ چپ و راست بد بینم و پیش، بد...»

جم به تلخی گفت: «با این تعبیر، بی‌شک اکنون در قعر چاهسار داو گرفتار آمده‌ام. اگر تن به اطاعت دیوان دهم، شرف و افتخار خویش را از دست خواهم داد و کارم خیانتی به برادرانم و مردمان قلمداد می‌شود. اگر به استقبال مرگ بروم، جهانی آلوده و ویرانه را در دست ملکوسِ دیو باقی خواهم نهاد. پیش و پس بد است و زیر و زبر بد. در این تنگنا چه باید کرد؟»

طاووس مغ گفت: «سیمرغ مغ زمانی می‌گفت که چاهسار داو بر خلاف ظاهر ترسناکش، و با آن که انباشته از خطر است، موقعیتی به راستی بد و ناخوشایند نیست. می‌گفت در این شرایط است که سرشت مردمان محک می‌خورد و جهان پله پله به سوی حاصل‌نهایی کردارهای مردمان رانده می‌شود.»

تهمورث گفت: «اما این دلداری بزرگی نیست. در آن هنگام که این پله‌ها همه به سرایشی سقوط راه می‌سپارند.»

شهباز مغ گفت: «انتخاب است که تعیین‌کننده‌ی همه چیز است. هرگز شمار گزینه‌ها تنها دو تا نیست و هرگز پیامدشان دقیقاً آنچه گمان می‌کنیم از آب در نمی‌آید.»

تهمورث گفت: «پیشنهاد خودت چیست؟ چه کنم؟ ننگ قبول پیشنهاد انگره‌ی دیو را بپذیرم؟ یا خود را آسوده کنم و به پیشواز مرگ بروم؟»

شهباز مغ گفت: «ویژگی چاهسار داو آن است که تنها خودت باید در آنجا تصمیم‌گیری...»

تهمورث گفت: «چگونه تصمیم بگیرم، زمانی که جز یک راه پیش‌پایم نیست؟»

شهباز مغ گفت: «یگانه بودنِ راهی که پیش پای ماست، نشانه‌ی ناپینایی مان است، نه بی‌اختیاری مان. تا زنده‌اید و قادر به انجام کاری هستید، دامنه‌ای از انتخاب‌ها هم وجود دارد. در چاهسار داو خطرهایی که از هر انتخاب بر می‌خیزد فراوان و هراس‌انگیز است. اما هرگز گزینه‌ها به یکی فرو کاسته نمی‌شود، همواره امکان انتخاب هست.»

تهمورث گفت: «خوب، انتخاب من آن است که کمترین زیان به مردمان و شهرهای خونیراس وارد شود، حتا اگر در این میان من به قتل برسم. چگونه می‌توان تشخیص داد که کدام راه به این خواست نزدیکتر است؟»

شهباز مغ گفت: «شیوه‌ای قطعی برای محک زدن این موضوع وجود ندارد. تنها می‌توانم بگویم که شما و ما در چاهسار داو قرار داریم. در این شرایط انتخاب دشوارترین کار است. هیچ می‌دانید چرا شرایط کنونی ما را چاهسار داو خوانده‌اند؟»

سردار گفت: «به راستی چرا چاهسار؟»

شهباز پرسید: «و چرا داو؟»

طاووس مغ گفت: «زیرا در این شرایط پیوند میان دو عاملِ مهم در هم می‌شکند. ما همواره هنگام برگزیدن کردارهای خویش پیامدهای آن را قطعی می‌پنداریم و بر این مبنا قاطعانه انتخاب می‌کنیم. یعنی گمان می‌کنیم فلان کار به بهمان نتیجه می‌انجامد و به همین دلیل هم در برگزیدنِ کاری که درست می‌دانیم تردیدی به خود راه نمی‌دهیم.»

جم سری تکان داد و گفت: «آری، می‌فهمم. اکنون شرایطی است که حلقه‌ی اتصال قاطعیت و قطعیت در آن گسسته است. نتیجه‌ی رفتارهایم معلوم نیست و از این رو به خاطر غیاب قطعیت است که عضلاتِ

انتخابم فلج شده است. بی شک از این روست که مغان این موقعیت را چاهسار می نامند، چون همه چیز در آن تیره و تار است و چنین می نماید که راهی برای برون رفتن از آن وجود ندارد.»

طاووس مغ گفت: «آری، چنین است. اما این را دریابید که اصولاً پیوند راستینی میان این دو وجود ندارد. ما قطعیت را پیش فرض می گیریم تا بتوانیم با تمام وجود در راهی پیش برویم و دودلی را از خود برانیم. حقیقت آن است که هیچ قطعیتی در جهان وجود ندارد. هر چیزی می توانسته به هزاران شکل دیگر رخ دهد و هر کاری می تواند به طیفی از پیامدها منتهی شود. این همان مفهوم جهانهای بی شمار است که ما از سیمرغ مغ آموخته ایم.»

سردار گفت: «یعنی در هیچ یک از کارهای ما قطعیتی نیست؟ اما چنین گمان نمی کنم. من می دانم اگر آب بنوشم سیراب می شوم و اگر با شمشیر در نبرد سینه‌ی هم‌اوردم را بدرم، او را از پای در خواهم آورد.»

طاووس مغ گفت: «تو چنین گمان می کنی، ولی از سویی قطعیتی نیست که بتوانی آب را بنوشی، و از سوی دیگر قطعی نیست که حتماً سیراب شوی یا حریفت از زخمی که به او زده‌ای کشته شود. اینها که می گویی همه محتمل است، و قطعیت تأکیدی افزوده است که برای ساده شدن کار و راحت کردن خیالت بدان اضافه‌اش کرده‌ای.»

شهسوار گفت: «پس چگونه است که یک انتخاب معمولاً به یک پیامد مشخص منتهی می شود؟ اگر به این شکل باشد که می گویی، هر رفتاری می تواند به هر پیامدی بینجامد.»

طاووس مغ گفت: «می تواند بینجامد و این همان جهانهای موازی را بر می سازد. به ازای هر موقعیت هزاران حالت ممکن برای جهان وجود دارد، با هر انتخاب کل هستی که در شاهراهی از امکانها شناور است، به کوره‌راهی در گوشه‌ای رانده می شود. اما پیامد راستین هر رفتار تنها به کرداری یکتا بستگی ندارد، بلکه به

رفتارهای بعدی مان نیز وابسته است. اگر کردارهای بعدی هم در راستای انتخاب اولی مان باشد و سرسختانه در راهی که برگزیده‌ایم پیش برویم، دنیای ما در یک وضعیت خاص تثبیت می‌شود و به این شکل در یکی از جهان‌های ممکن، یا بهتر بگوییم در مسیری راست و مشخص در دامنه‌ی این جهان‌ها اقامت خواهیم گزید.»

جم گفت: «حالا در می‌یابم که آموزه‌های سیمرغ مغ چه بوده است. او می‌خواست رفتار قاطعانه را به ما بیاموزد، و نه قطعیت را. با قاطعانه رفتار کردن است که ما پیامدهای یک انتخاب را تثبیت می‌کنیم و از پراکنده شدن پیامدهایش پیشگیری می‌کنیم. این همان است که پدرم از کودکی به ما می‌آموزاند و آن را همت بلند می‌نامید.»

شهباز مغ گفت: «آری، اما نیرومندترین انتخاب آن است که در غیاب توهم قطعیت رخ دهد. در این حالت آن کس که رفتاری را بر می‌گزیند، دست به دامان نیروهایی بیرونی یا جبر روزگار نمی‌شود و بار مسئولیت آنچه را که می‌کند، یکسره بر دوش می‌کشد. قاطعانه‌ترین رفتار، همان است که به قطعیت آلوده نشده باشد. در این حالت است که می‌توان پیامدهای محتمل کردار را پذیرفت و ضمن دیدن همه‌ی احتمال‌ها و ندیدن پیامدها، در مسیری دلخواه پیش رفت و جهان خویش را در وضعیتی نیک مستقر ساخت.»

تهمورث گفت: «اما در شرایطی مانند حالا چه می‌توان کرد؟ در موقعیتی که آن را چاهسار داو نامیده‌ای؟ در این شرایط که قطعیت خود به خود منتفی شده، چگونه می‌توان به درستی انتخاب کرد؟»

شهباز مغ گفت: «انتخاب کردن در شرایط چاهسار داو از همه دشوارتر است، چون معمولاً مردمان در این شرایط پیامدهایی بسیار ناخوشایند را به رفتارهای خود منسوب می‌کنند و همان را قطعی می‌پندارند. چنان که تا دقایقی پیش چیرگی دیوان را اجتناب ناپذیر می‌دانستید و شکست شهرهای خونیراس را قطعی

فرض می‌کردید. نخستین گام برای عروج از چاهسار داو آن است که قطعیت را یکسره نادیده انگارید. یعنی

امکان شکست دیوها و رهایی مردمان را نیز در همین موقعیت بنگرید و برای آن بکوشید.»

تهمورث گفت: «و اگر چنین کنم، و به درستی برای رسیدن بدان بکوشم، همچنان تضمینی نیست

که کامیاب خواهم شد؟»

شهباز مغ گفت: «هرگز و در مورد هیچ کرداری چنین تضمینی وجود ندارد.»

تهمورث گفت: «و انتخاب‌های بعدی‌ام؟ از کجا بدانم بعدتر کدام گزینه در امتداد خواست اولی‌ام

قرار داشته، تا آن را قاطعانه برگزینم؟»

شهباز مغ گفت: «هرگز به طور قطعی نخواهی دانست. چون قطعیت جز توهمی نیست که برای

دلگرمی یا ناامیدی خویش ابداع کرده‌ایم. دانستن روشن و قطعی در کار نیست. اما حدسهایی خواهید زد و

دل‌تان به سویی خواهد‌تان کشید و مانع‌هایی بر سر راهتان قد خواهد افراشت که گذشتن از آن را درست

خواهید دانست، و این مفهوم ور است.»

شهباز مغ گفت: «آری، از مغان بسیار در مورد ور شنیده‌ام.»

سردار گفت: «ور چیست؟»

شهباز مغ گفت: «ور دشواری‌هاییست که هنگام برگزیدن یک کار بر سر راهمان نمایان می‌شود.

برخی معتقدند هستی موجودی خام و تنبل است که در برابر فشار خواسته‌های ما مقاومت می‌کند و دشواری‌اش

است که بجنبد و در وضعیتی جدید مستقر گردد. از این رو مانع‌هایی بر سر راه انتخاب‌هایمان می‌تراشد تا

همچنان که هست باقی بماند. برخی دیگر می‌گویند گیتی و مینو برای آزمودن قاطعیت ما محکی بر سر راه

داو بستن ما قرار می‌دهند و برگزیدن با دل و جان را دشوار و مرگبار می‌سازند، تا تنها کسانی که یکسره دل

به انتخابشان نهاده‌اند، به سرمنزل مقصود برسند. آنچه سیمرغ مغ به ما آموزانده، آن است که آزمون‌ها و ورها

نیز مانند قاطعیت از درون ما سرچشمه می‌گیرد و راهی است که ما به کمکش خویشتن را می‌شناسیم و جوهر وجود خود را باز می‌شناسیم و آن را اثبات می‌کنیم. از این روست که مردمان نیز برای آزمودن راستی گفتار کسانی که با هم دعوایی دارند، آیین و ربر گزار می‌کنند. به این دلیل داوران در دادگاه با تکلیف کردن کاری دشوار مانند گذشتن از آب و آتش ادعاهای دادخواه و متهم را محک می‌زنند.»

تهمورث گفت: «یعنی سراسر هستی به دادگاهی می‌ماند که برای آزمودن راستی و درستی مردمان ایشان را با دشواری‌ها و سختی‌ها محک می‌زند؟ اما اگر چنین است، داور و دادستان این دادگاه کیست؟»
شهباز مغ گفت: «بیش از آن، هستی به میدانگاه و آوردگاهی شبیه است. گیتی به تخت شترنچی می‌ماند که در آن با خویشتن به بازی مشغولیم. داور و دادستان و دادخواه کسی جز ما نیست، و آنچه در میانه جریان می‌یابد و آنچه بازی را رقم می‌زند، وَر است.»

جم گفت: «آیا اگر در قعر چاهسار داو هم قاطعانه انتخاب کنم، باز با مانع‌هایی پیش‌بینی‌ناپذیر و مهلک روبرو خواهم شد؟»

طاووس مغ گفت: «آری، همواره چنین بوده و همواره چنین خواهد بود، و حالا که ما در زندان دیوان اسیریم و ژرفای چاهسار داو را می‌بینیم، وَرِ پیشاروی شما بیش از همیشه نمایان است.»
جم گفت: «و ماهیت دشواری‌هایی که بعدتر با آن روبرو خواهم شد چیست؟»

طاووس مغ گفت: «من نمی‌دانم و حتا شاید سیمرخ مغ نیز نداند. این دشواری‌ها از انتخاب‌های شما بر می‌خیزد و تنها خودتان آنها را خواهید دید و باید بر آنها غلبه کنید. هرکس با انتخاب‌های خویش و داوهای خویش و ورهای خویش درگیر است. جم سپید بازو به شکلی و طاووس مغ و شهسوار به شکلی دیگر. تنها این را می‌دانم که مغان و رهای گوناگون را به پنج گروه تقسیم می‌کردند و برای ساده شدن کار می‌گفتند چهار

وَر در گیتی هست که با باد و خاک و آب و آتش پدیدار می‌شود، و یک وَرِ مینویی هم هست که به آذر مربوط است و آتشِ درون جانمان را آماج می‌سازد.»

جم گفت: «حال من مانده‌ام و داوی گران... می‌دانم که رهایی و پیروزی مردمان خونیراس را می‌خواهم و قاطعانه حاضریم در این راه جان ببازم و با هر آزمونی نیز رویارو خواهم شد. اما نمی‌دانم اکنون و اینجا چه کنم؟»

طاووس مغ گفت: «اگر هم‌بندان ما نیز انتخابی قاطعانه کنند و پای آن بایستند، شاید من بتوانم به این هدف یاری رسانم. راهی می‌شناسم که می‌توان به کمکش اهورایی نیرومند و بلند مرتبه را به یاری طلبید، و شاید بتوانیم به کمک او از این زندان رهایی یابیم. اما او تنها در جایی حاضر می‌شود که اراده‌ای تیز و بُرآن را تشخیص دهد.»

جم گفت: «به راستی؟ تو می‌توانی از اینجا و در سیاهچال دیوان با اهوراها ارتباط برقرار کنی؟ شنیده بودم مغان و اهوراها پیوندی با هم دارند، اما گمان نمی‌کردم بتوانید در هر شرایطی آنان را به یاری بخواهید.»

طاووس مغ گفت: «شرایط کنونی البته دشوار است و فداکاری بزرگ یارانمان را می‌طلبد.»

سردار گفت: «من برای جانبازی در راه مردم خونیراس و یاری به سرورم کاملاً آماده‌ام، همچون جنگاوری که تبریزین در دست بر فوجی بزرگ از دشمنان بتازد.»

شهسوار گفت: «من نیز هیچ رگه‌ای از هراس و تردید در خود نمی‌بینم. همچون سوارکاری نیزه‌ور که به سوی هماوردی قوی‌پنجه بتازد، بی‌لغزش کنارشان خواهم بود.»

شهباز مغ گفت: «در این حالت، راهی هست. اهورایی هست به نام وای که در قدرت و چالاکی نظیر ندارد، و هرچند سایر اهوراها رفتار سبکسرانه و عجیب و غریبش را نمی‌پسندند، اما قدرتهایی ویژه دارد و

می‌تواند در این شرایط یاری‌مان کند. شگفت بودنِ کردارش از آن روست که انگار هرگز چیزی را انتخاب نمی‌کند، و برخی نیز می‌گویند در میان چند گزینه، همه را همزمان بر می‌گزیند. به هر روی او وَر را به شکلی یکسره متفاوت با ما درک می‌کند. اما گوشی شنوا و چشمانی تیزبین برای تشخیص اراده‌های آهنین و داو بستن‌های قاطع دارد.»

شهسوار گفت: «یعنی اگر همگی همداستان باشیم و خواستی بزرگ مانند شکست دیوان را اراده کنیم و در این راه جانبازی کنیم، ندایمان را خواهد شنید و به یاری‌مان خواهد آمد؟»

شهباز مغ گفت: «آری، او همچون بادی است که بر دشتی بوزد. مکانها در سیطره‌ی قدرتش قرار دارند و خواستهای تیز و قاطع را حس می‌کند. همچنان که باد شتافتنِ نیزه‌ای سرپهن یا نیزه‌ای باریک را در دل خویش می‌فهمد. او صدای فریاد دلیرانه‌ی جنگاوران را از دور دستها می‌شنود و بوی خونی که با پایمردی ریخته شده باشد، سرمست‌اش می‌کند. من آوازی که برای فرا خواندن او سروده‌اند را می‌دانم. اگر با همین شمار اندک با دیوان در آویزیم و دست کم یکی از ما دلیرانه بجنگد و کشته شود، می‌توانم او را فرا بخوانم و گمان می‌کنم که بیاید.»

تهمورث گفت: «اما وقتی که آمد به ما یاری خواهد کرد؟ اهوراها همواره از کشمکش با دیوان و اشموغان و ارتباط با مردمان گریزان بوده‌اند. از کجا معلوم که کمک‌مان کند؟»

شهباز مغ گفت: «معلوم نیست، شاید نیاید و شاید بیاید و تنها نظاره‌گر جانبازی‌مان باشد. اما این امکان هم هست که یاری‌مان کند.»

شهسوار گفت: «این تنها راهی است که پیش پایمان گشوده شده است. من حاضرم آن کسی باشم که خون خود را پیشکشِ فرا خواندن وای می‌کند.»

سردار گفت: «و من نیز بی شک چنین خواهم کرد، اگر کورسوی امیدی باشد که تهمورث سیاه بازو

از چنگ دیوان رهایی یابد.»

شهباز مغ گفت: «اما این نکته را یاد داشته باشید که باید در عین دیدن تمام امکانات و پرهیز از دل

خوش کردن به قطعیت‌ها، قاطعانه رفتار کنید و ذره‌ای دودلی و تردید در کردارتان راه نیابد. وگرنه وای اینجا

را ترک خواهد کرد. فریفتن‌اش امکان ندارد، چرا که او خود استادِ معماهای انتخاب است.»

تهمورث گفت: «چنین باد که تردیدی نکنیم.»

شهباز، دیوی که بر درگاه دخمه به نگهبانی ایستاده بود را صدا زد و از او خواست تا ملکوس را

فرا بخواند. آنگاه همگی در سکوت منتظر ماندند تا دیوان بار دیگر به سراغشان بیایند. پاسی نگذشت که بار

دیگر صدای گامهایی سنگین برخاست و سایه‌ی تیره و عظیم ملکوس دیوارهای زندان را لگدکوب کرد.

ملکوس مانند بار پیشین با دو دیو نگهبان همراه بود. شمشیر بلند و درخشان جم را در دست داشت و با

اعتماد به نفس کامل با ایشان روبرو شد.

جم با دیدنش سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. ملکوس که از نفس‌اش بخاری سرد بر می‌خاست،

گفت: «خوب، شاهزاده‌ی راگا، خوب به روزگار تباه خود اندیشیدی؟ نتیجه چه شد؟ آماده‌ای تا بنده‌ی من

باشی؟»

جم سر بلند کرد و گفت: «فرزندان ویونگان تا در بند گرفتارند و دست‌شان بسته است، به کسی

پاسخ نمی‌دهند. دست مرا و یارانم را باز کن تا پاسخ‌مان را بشنوی. آنگاه آزاد خواهی بود آشتی را انتخاب

کنی یا مرا از میان ببری.»

پوزخندی تحقیرآمیز بر کنج دهان زشت انگره‌ی دیو نشست و گفت: «این نقطه ضعف شما آدمیان بی‌شاخ و دم است. حتا در زندان و بند هم خویشتن را بزرگ و ارجمند می‌پندارید. اگر می‌خواهی پیشنهادم را رد کنی و گمان می‌کنی با دستان گشوده آسوده‌تر خواهی مُرد، این آسودگی را به تو و یارانت هدیه خواهم کرد.»

تهمورث گفت: «ما برهنه و بی‌زره و فرسوده و بی‌سلاحیم. اگر از گشودن دستان ما می‌ترسی، بگو. وگرنه دستانمان را بگشا تا آزادانه با هم سخن بگوییم.»

انگره پوزخندی زد و به دو دیو دیگر اشاره‌ای کرد. آنها شروع کردند به گشودن زنجیرهایی که به دست و پای تهمورث بسته شده بود. تهمورث مچ دستانش را مالید و به یارانش اشاره کرد. دیوها انگره را نگاه کردند و چون تأییدش را دیدند، دستان شهسوار و سردار و مغ را نیز گشودند.

تهمورث گفت: «خوب، بگو بدانم اگر بخوایم راه آشتی را برگزینم، چه تضمینی باید بدهم؟»

ملکوس شمشیر جم را بالا گرفت و گفت: «راه عهد بستن با من چنین است. در برابرم زانو خواهی زد و مرا سرور خویش خواهی خواند. آنگاه من مُهر خویش را بر پیشانی‌ات خواهم نهاد. مهری که بر انگشترم کنده شده و مانند اسیدی سرد نشان قبیله‌ام را بر پیشانی‌ات داغ خواهد زد. بعد از آن تو فرمانبر من خواهی بود. شمشیرت را به تو پس می‌دهم و می‌توانی بروی و به مردمت پیوندی.»

چشمان زمردین جم سخت و استوار بر رخسار مهیب ملکوس خیره ماند و هیچ تزلزلی در چهره‌اش رخنه نکرد.

انگراهی دیو شمشیر تهمورث را بالا گرفت و گفت: «تو در برابر من زانو خواهی زد و مرا سرور خویش خواهی نامید. آنگاه من پیشانی تو را خواهم بوسید و داغ قبیله‌ام به این شکل بر رخسارت نقش خواهد بست. بعد از آن شمشیرت را به تو پس می‌دهم و می‌توانی بروی و به مردمت پیوندی.»

تهمورث با شنیدن این سخن لحظه‌ای تردید کرد و گفت: «فقط همین؟ بوسیدن پیشانی‌ام همه‌ی چیزی است که طلب می‌کنی؟»

شهباز مغ که تازه دستانش گشوده شده بود، گفت: «سرور من، به یاد بیاورید آنچه را که گفتم...»

تهمورث گفت: «به یاد دارم، اما...»

جم زیر چشمی دوستانش را نگاه کرد. دستان سه زندانی دیگر را نیز گشوده بودند. شهباز و سردار نگاهی رد و بدل کردند. وقتی چشمشان به جم افتاد، صلابت اراده‌اش را در چشمانش دریافتند. بعد، ناگهان همه به جنبش در آمدند. شهباز با حرکتی خنجر یکی از دیوها را از کمر بندش بیرون کشید و آن را در سینه‌اش نشانید. سردار هم با دیو دیگر گلاویز شد، اما نتوانست از پس او برآید و هر دو بر زمین در غلتیدند. وقتی که سردار به چالاکی برخاست، دیو هنوز نیم خیز بود. سردار با لگدی دیو را به گوشه‌ای پرتاب کرد و طاووس مغ که در آن سو ایستاده بود، به چابکی با او درگیر شد و با دست خالی حرکتی کرد و گردن دیو را شکست. ملکوس که از این حمله‌ی هماهنگ جا خورده بود، لحظه‌ای مکث کرد و بعد با خشونت تمام شمشیر جم را به گردش انداخت و آن را از پشت بر بدن سردار نواخت. شمشیر از شانه تا بالای قلب سردار را شکافت و او را از پا در آورد. خون سردار بر دیوارهای زندان پاشید و طاووس مغ شروع کرد به خواندن سرودی به زبان باستانی اهوراها.

انگزه بعد از این ضربه‌ی مهیب، دید که شمشیر تهمورث در بدن سردار گیر کرده است. پس با پایش جسد سردار را به گوشه‌ای پرتاب کرد و بی‌توجه به سرودی که شهباز مغ می‌خواند، با شهسوار رویارو شد. شهسوار همچنان خنجرِ دیو را در دست داشت و به سوی او خیز برداشته بود. ناگهان انگزه حرکتی شگفت کرد. او به جای آن که شمشیرش را از نیام بکشد، دهانِ گشاد و پردندانش را گشود. در چشم به هم زدنی دهانش به قدر غاری بزرگ باز شد و زبانِ بلند و چسبناکش مانند کمندی غول‌آسا از آن بیرون جست. شهسوار جا خورد و با چشمانی هراسان بر جای خود خشک شد. انگزه‌ی دیو به سویش پیش رفت. زبانش دور کمر شهسوار تنومند پیچید و در چشم به هم زدنی او را در کام خود فرو برد. انگزه دهان شگفت‌انگیزش را بست، و شهسوار را فرو بلعید.

تهمورث که به سوی جسد سردار خیز برداشته بود و می‌کوشید شمشیرش را از بدن او جدا کند، با دیدن این صحنه بر جای خود خشک شد. انگزه به سوی او برگشت. هرچند دیوی غول‌آسا و بلند اندام بود، اما باور کردنی نبود که مردی درشت‌اندام مانند شهسوار را به این سادگی بلعیده باشد. هیچ نشانی از شهسوار دیده نمی‌شد و کوچکترین تورمی در بدن و اندامهای انگزه نمایان نبود. شهباز مغ همچنان بی‌توجه به این صحنه‌ی باورنکردنی به خواندن سرود مشغول بود. انگزه بی‌آن که به او توجهی کند، در برابر تهمورث ایستاد و با زبان دراز و کبودش لبانش را لیسید. بعد گفت: «شاهزاده‌ی راگا، هنوز فکر می‌کنی می‌توانی بر من غلبه کنی؟ نگذار این مغ با داستان‌هایی که به هم می‌یافد فریبت دهد. تو تنها یک راه داری و آن هم تسلیم شدن است. زانو بزنی و ابراز اطاعت کن، این تنها راهی است که داری.»

جم غریب: «هرگز، هرگز در برابرت زانو نخواهم زد. این آرزو را به گور خواهی برد.»

ملکوس نگاهی خشمگینانه به لاشه‌ی دو دیو دیگر کرد و دستش را به سوی کیسه‌ی کمر بندش برد. تندبادی در دخمه پیچید و جم یقین کرد که ملکوس بار دیگر نفس منجمد کننده‌اش را به کار خواهد گرفت. اما در چشمان زرد و قی گرفته‌ی ملکوس حیرتی نمایان بود. صدای طاووس مغ برخاست که می‌گفت: «سرورم، دستتان را به من بدهید.»

جم و ملکوس نگاهشان را از هم برگرفتند و تازه جم دریافت که پیرمردی سپید مو و خرقه‌پوش در کنار طاووس مغ ایستاده است. شهبسوار هم که خنجر به دست کنارشان ایستاده بود، از دیدن او در شگفت بود. جم بعد از آنچه که از مغ شنیده بود، با این حدس که شاید پیرمرد در میانه‌ی درگیری وارد دخمه شده باشد، نگاهی به سوی درگاه زندان انداخت. ملکوس اما، انگار پیرمرد را می‌شناخت. چون با دیدنش زیر لب غرید: «ای وای تیزپا، گمان نمی‌کردم به کلبه‌ی کوچک من قدم بگذاری...»

پیرمرد چندان آرام و مقتدر می‌نمود که انگار همه برای دیدار با او به آنجا آمده‌اند و مهمانش هستند. رو به ملکوس کرد و گفت: «ای دیو نادان، من هر جا که بخوام می‌روم. گمان می‌کنی خبر ندارم آن غباری که در کیسه‌ات انداخته‌ای را از کجا آورده‌ای؟ روزی بابت این حرمت شکنی و دست‌اندازی‌ات به قلمرو من عقوبت خواهی شد.»

جم از گفتگوی این دو و تغییر جهت نگاه خیره‌ی دیو بهره جست و با یک حرکت شمشیرش را از تن سردار بیرون کشید و به سوی ملکوس خیز برداشت. ملکوس که جنبش جم را دیده بود، دست به خنجر برد و به سوی او برگشت. اما در همین گیر و دار طاووس مغ موفق شد دست جم را بگیرد. وای که تا آن لحظه آرام بر جا ایستاده بود، ناگهان با چابکی حرکت کرد. یک دستش را بر شانه‌ی شهبسوار گذاشت و با دیگری بازوی طاووس مغ را گرفت. صدای تندرآسایی برخاست و هر چهار تن در چشم به هم زدنی از مقابل ملکوس ناپدید شدند. تندباد سرد و مرگباری که ملکوس با نفس خود بر ساخته بود، با غباری که به

چابکی از همیانش بیرون پاشیده بود درآمیخت و دخمه را به گورستانی منجمد تبدیل کرد. اما تنها ملکوس در آن میانه باقی مانده بود که خشمگین به جای خالی زندانیانش می‌نگریست.

تهمورث در یک آن حس کرد ترسی در دلش راه یافته است. انگره گفت: «ای شاهزاده‌ی راگا، پدرِ تو یکی از این موجودات نامیرایی بوده که تا این پایه نزد مردمانت عزیز هستند. از این روست که وقتی مطیع من گردی، مانند دیگران خوار و پست نخواهی شد. در برابرم زانو بزن و اطاعت کن تا پادشاهی کل خونیراس را به تو بدهم و مردمت را از گزند دیوان مصون دارم.»

پای تهمورث لرزید و دستش بر دسته‌ی شمشیری که هنوز در سینه‌ی سردار فرو رفته بود، خشکید. مغ همچنان با صدایی فریاد گونه سرود می‌خواند، اما تهمورث گویی دیگر صدایش را نمی‌شنید. انگره به او نزدیک شد، و با چشمان سرخ و نافذش او را نگریست، همچون ماری غول‌آسا که شکار خود را با نگاه مسخ کند. ترس مانند سیلابی سرد و جیوه‌ای در رگهای تهمورث به جریان افتاد. بعد از لحظه‌ای دودلی، پاهایش را خم کرد و بر خاک زانو زد. صدای ناله‌ی شهباز مغ از پشت سرش برخاست. بادی تند وزیدن گرفت و انگره و تهمورث ناگهان متوجه حضور تازه واردی شدند. پیرمردی با ریش بلند سپید کنار شهباز مغ ایستاده بود و با خونسردی نگاهشان می‌کرد.

انگره زهرخندی زد و گفت: «ای وای تیزپا، بر من منت گذاشته‌ای و مهمانم شده‌ای. اما دیر رسیده‌ای. می‌بینی که فرزندِ برادرت مطیع من شده است.»

تهمورث با گیجی به پیرمرد نگاه کرد و معنای سخنان دیو را در نیافت. در کنار پیرمرد، می‌توانست شهباز مغ را ببیند که با ناامیدی و غم به او می‌نگرد. وای نگاهش را از انگره‌ی دیو برگرفت و با همان خونسردی به تهمورث گفت: «پسرم، چنین می‌نماید که راه خود را انتخاب کرده باشی.»

تهمورث لبان خشکیده و سستش را گشود و گفت: «نه، ای اهورای نیرومند، هنوز بر نگزیده‌ام.»
وای دستش را دراز کرد و آن را بر شانه‌ی شهباز مغ نهاد و گفت: «چرا پسر، تردید در برگزیدن،
بدترین نوع انتخاب کردن است.»

بعد، در چشم بر هم زدن وای و مغ ناپدید شدند. تهمورث شگفت‌زده به انگره‌ی دیو نگریست که همچنان
در برابرش قد برافراشته بود. انگره بار دیگر با زبان کبود و درازش دور دهانش را لیسید و دهانش را گشود.
تهمورث با چشمانی گشاده از ترس، دهان نفرت‌انگیز دیو را نگریست، که برای بوسیدن پیشانی‌اش پیش
می‌آمد.

مه تیره‌ای که پیرامونشان را فرا گرفته بود، در چشم به هم زدن برطرف شد. جم به خود آمد و دید
که در میانه‌ی جنگلی سرسبز و باشکوه بر سنگی عظیم و پوشیده از جلبکهای سبزِ شب‌نم خورده ایستاده است.
طاووس مغ و شهباز نیز در کنارش ایستاده بودند. شمشیر خونین‌اش را هنوز در دست داشت و نبضی داغ
و پرتپش در شقیقه‌هایش چونان طبل می‌کوبید. اثری از پیرمرد مرموز دیده نمی‌شد و ملکوس و دخمه‌ی
زندان‌شان مانند کابوسی تیره و موهوم در هوای خنک و باطراوت جنگل حل شده بود. رویارویی تنها
چشم‌اندازی زیبا و درختانی کهنسال دیده می‌شد. برگهای درختان با بادی ملایم تکان می‌خورد، و صدای
پرندگان از فراز سرش به گوش می‌رسید. شهباز که همچنان خنجری آلوده به خون سیاه دیو را در مشت
می‌فشرده، به خاطر پرتاب شدن ناگهانی‌شان به میانه‌ی چشم‌اندازی چنین متفاوت، مبهوت مانده بود. تنها
طاووس مغ بود که چندان حیرت نکرد. وقتی جم به خود آمد، هنوز با دستی بازویش را گرفته بود.

همه با شنیدن صدایی به خود آمدند. صدا از ده بیست قدم آن طرفتر می‌آمد. کسی جم را به نام صدا می‌زد. صدای خش‌خشی برخاست و همه پیکر خرقه‌پوش شهباز مغ را دیدند که از میان درختان به سویشان می‌آید. جم با تردید شمشیرش را غلاف کرد و به طاووس مغ گفت: «چه شد؟ اینجا کجاست؟»

طاووس مغ گفت: «انتخاب خویش را نیرومند و قاطع برگزیدید و از گزند ملکوس رهایی یافتیم. وای ما را به اینجا آورده است.»

جم گفت: «آن پیرمرد همان اهورای بلندمرتبه و نیرومندی بود که بارها نامش را از پدرمان شنیده بودیم؟»

طاووس مغ گفت: «آری، او وای است، یکی از کهنسال‌ترین و پرآوازه‌ترین اهوراها، و برادرِ زروانِ نیرومند.»

شهباز گفت: «پس اکنون کجاست؟ چرا ناپدید شده است؟ شهباز مغ اینجا چه می‌کند؟»
طاووس مغ گفت: «وای گفتگو با مردمان را خوش ندارد و معمولاً در کشمکش دیگران دخالتی نمی‌کند. اما دلاوری جنگاوران را حس می‌کند و بوی خون را می‌شنود و در این شرایط اگر درست به یاری فرا خوانده شود، پاسخ می‌دهد.»

جم رو به شهباز کرد و گفت: «جوان، دلاوری‌ات به همراه خرد مغ ما را رها کند. نامت چیست؟»
شهباز کرنشی کرد و گفت: «نامم مهران است. از خاندان کنارنگ هستم.»
در این حین شهباز مغ نیز به ایشان رسید و با چشمانی غمگین به جم و طاووس مغ نگریست.
طاووس مغ با دیدنش اخم کرد و گفت: «تعمورث؟»

و شهباز مغ سر به زیر انداخت و سکوت کرد. طاووس مغ گفت: «حدس می‌زدم. کار ما و مردمان خونیراس بسیار دشوار شد.»

جم که تازه به یاد آورده بود شهباز مغ همراه سپاهیان برادرش بوده، شتابزده پرسید: «ای مغ، چه شده؟ چه بر سر برادرم آمده؟ در جنگ با انگره گزندگی به او رسیده؟»

شهباز مغ گفت: «ای سرور راگا، برادرت گزندگی برداشته، بزرگتر از زخمی که در جنگ نصیب دلیران می‌شود. او از سردار دیوان هراسید و در برابرش زانو زد. از این رو وای او را از جرگه‌ی دلیرانی که به یاری‌اش طلبیده بودند، بیرون دانست و به کمکش نرفت.»

جم گفت: «یعنی تهمورث هم اسیر شده بود؟ انگره‌ی دیو هم مانند ملکوس او را به اطاعت فرا خوانده بود؟ تو را نیز وای نجات داد؟ درست مانند آنچه که بر ما گذشت؟»

طاووس مغ گفت: «آری، برادرتان از همان آغاز سرنوشتی بسیار همسان با شما داشت و این توجه سی مغ را به خود جلب کرده بود. در میان مغان برخی بودند که این موازی بودن کردارهایتان را تصادفی نمی‌دانستند و نگران گسست و واژگونگی بخت یکی از شما دو تن بودند. چنین می‌نماید که نگرانی ایشان درست بوده باشد. بخت همواره با انتخاب‌هاست که واژگون می‌شود...»

جم گفت: «اما سپاهی گران با برادرم همراه بود. یعنی انگره‌ی دیو نیز مانند ملکوس سلاحی مرگبار در اختیار داشت و او را شکست داد؟»

شهباز مغ گفت: «ای جم بزرگ، سپاهیان برادرتان تهمورث شجاعانه با انگره‌ی دیو روبرو شدند. اما شمار سربازان او بسیار بیش از چیزی بود که انتظار داشتیم. انگره نژادی از موجودات خونخوار و نیرومند را زیر فرمان داشت که مشابهش را تا پیش از آن ندیده بودیم، موجوداتی که به اشموغان شباهتی داشتند، اما از ایشان قویتر و درنده‌تر بودند. سپاهیان برادرتان شکست خوردند و تهمورث اسیر شد. انگره‌ی دیو او را ترغیب کرد که به جرگه‌ی سرسپردگانش وارد شود و در مقابل آزادی و تاج و تخت خود را باز یابد. تهمورث

نخست از قبول این سخن سر باز زد، اما وقتی قدرت انگره را دید، از او ترسید و این باعث شد از یاری وای محروم گردد.»

جم گفت: «تهمورث و ترس؟ ناممکن است که برادرم از چیزی بترسد. مگر چه دیده بود؟»

شهباز مغ گفت: «زمانی که برای رهایی از زندان بر انگره‌ی دیو و یارانش شوریدیم، با منظره‌ی غریبی روبرو شدیم. انگره‌ی دیو در چشم به هم زدنی یکی از سرداران اسیرِ تهمورث را در کام فرو برد و او را بلعید. حرکتی شگفت و جادویی بود، چون نه اندازه‌ی بدنش اجازه می‌داد پهلوانی چنان تنومند را در معده‌ی خود جای دهد، و نه دهانش چندان گشاده بود که چنین کند. اما شهباز را با یک حرکت فرو بلعید. تهمورث با دیدن این حادثه زانوانش سست شد. نمی‌دانم در آن لحظه چه بر سرش آمد، اما بی‌شک گمان کرده که انگره به دلیلی شکست ناپذیر است. چون درست در لحظه‌ای که می‌توانست از یاری وای برخوردار شود و بگریزد، بر زمین زانو زد و پیشنهاد او را پذیرفت.»

جم گفت: «چه می‌گویی؟ یعنی حالا تهمورث همدست انگره‌ی دیو است؟»

شهباز مغ گفت: «آری، چنین می‌نماید.»

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد و هرکس با فکری و خیالی مشغول ماند. تا آن که مهران گفت: «ما دقیقاً در کجا هستیم؟ آیا مغانِ خردمند می‌دانند که چرا وای ما را به اینجا آورده است؟»

طاووس مغ گفت: «من در سرود خویش از وای درخواست کرده بودم تا ما را به جایی برساند که بتوانیم مأموریت خود را برای نابود کردن دیوان به شایستگی دنبال کنیم. نمی‌دانم چرا ما را به اینجا آورده و موقعیت‌مان را هم نمی‌دانم. به هر صورت از سرما و یخبندانی که ملکوس در مسیر لشکرکشی‌اش ایجاد کرده بود، خبری نیست.»

شهباز مغ گفت: «از بوی گند و پلید سپاهیان انگره‌ی دیو نیز نشانی دیده نمی‌شود. باید ما را به جایی دوردست منتقل کرده باشد.»

جم با اندوه گفت: «حالا چه کنیم؟ تهمورث را چگونه از چنگ دیوها نجات دهیم؟»

طاووس مغ گفت: «تهدید دیوان چندان بزرگ است که همه‌ی مردم خونیراس در خطرند و باید برای نجات همه‌شان اندیشید. اما نخست ببینیم که کجاییم و وای چرا ما را به اینجا آورده است؟»

جم و یارانش تپه‌ای سرسبز را در آن نزدیکی نشان کردند و بعد از بالا رفتن از آن، توانستند موقعیت خود را دریابند. وقتی جم و دو مغ و شهسوار به بالای تپه رسیدند، قلعه‌ی سربلند دایتی در برابرشان نمایان شد و این نشانه‌ای بود که همه‌ی مردم خونیراس موقعیت خویش را در قیاس با آن در می‌یافتند. دایتی در آن دوردست‌های افق به ستونی مرمرین می‌ماند که میان آسمان و زمین پل زده باشد. فاصله‌شان تا دایتی بسیار بود، در حدی که قلعه‌ی سنگی به رویایی محو و رنگ پریده در افق شباهت داشت. پستی و بلندی‌های زمین اجازه نمی‌داد اطلاعات بیشتری درباره‌ی جغرافیای پیرامون‌شان پیدا کنند، اما طاووس مغ با نگرستن به محل خورشید در آسمان و برسنجیدنش با جایگاه دایتی، آگاهشان ساخت که در قلب جنگل کاس‌ها قرار دارند. پیشارویشان، دریای زمردین‌مازن قرار داشت و پشت سرشان، در آنجا که مخمل‌سبز و سرزنده‌ی جنگل به پایان می‌رسید، قلمرو یخزده و تاریک دیوان همچون ماری بر زمین چنبره زده بود.

وقتی از جایگاه خویش و حضورشان در دل جنگل کاس اطمینان یافتند، به این نتیجه رسیدند که وای برای یاری رساندن به ایشان این نقطه‌ی خاص را برایشان برگزیده است. دیوها در این جنگل به دنبال سلاحی مخوف می‌گشتند، و بنابراین بهترین کاری که در آن شرایط می‌توانستند بکنند، جستن آن سلاح بود.

بعد از تار و مار شدن هر دو شاخه‌ی سپاهیان راگا، راهی جز دستیابی به جنگ‌افزاری نو و کارآمد باقی نمانده بود، تا شاید بتوانند به کمکش دیوان را از پیشروی باز دارند.

طاووس مغ و شهباز مغ از پیری خردمند خبر داشتند که شاگرد اهورایی به نام چیستا بود. او در این سرزمین زندگی می‌کرد و پرستار معبدی بود که مردم جنگل‌نشین به افتخار این بانوی خردمند برافراشته بودند. جستن این معبد و گفتگو با آن پیر در این شرایط بهترین کار می‌نمود. اما اشکال کار در اینجا بود که وای ایشان را در منطقه‌ای دور افتاده در قلب جنگل فرو نهاده بود و حالا نمی‌دانستند باید از کدام سو پیش بروند. شهباز مغ به طور مبهم به یاد داشت که معبد ایزدبانوی چیستا در حاشیه‌ی شمالی جنگل قرار دارد. از این رو همه از تپه فرود آمدند و پیاده و گرسنه در آن راستا پیش رفتند.

حرکت جم و یارانش تا غروب آفتاب ادامه یافت، بی آن که نشانی از انسان به چشمشان بخورد. درختان غول‌آسای جنگل کاس‌ها بر فراز سرشان چتری سبز برافراشته بود و گاه شاخ و برگ‌ها چندان در هم فرو می‌رفت که پیرامون چهار ماجراجو را تاریک می‌ساخت و پیشروی‌شان را دشوار می‌کرد.

وقتی سایه‌ها در برابر خورشید سرخ، دراز و کشیده شد و چاه غرب برای بلعیدن گردونه‌ی مهر دهان گشود، نخستین نشانه از جنگل‌نشینان پدیدار شد. آنچه که در ابتدای کار توجهشان را جلب کرد، بوی سوختگی خفیفی بود که به مشام‌شان رسید. اما آنچه که همزمان نگران‌شان کرد، بویی زننده شبیه به گوشت سوخته بود که در میان رایحه‌ی سوختگی چوب پنهان می‌نمود. با راهنمایی بو در جنگلی که به تدریج در آغوش تاریکی شبانه فرو می‌رفت، پیش رفتند، تا نوری را تشخیص دادند که از دوردست‌ها سو سو می‌زد. قدمها را تند کردند و درست هنگامی به آنجا رسیدند که همه‌ی مبهم برخاسته از سرچشمه‌ی نور، به تدریج فرو می‌مرد.

جم و یارانش در میانه‌ی درختان کمین کردند و به منظره‌ی مهیب نبردی نگریستند که انگار داشت به نقطه‌ی پایانی‌اش نزدیک می‌شد. نوری که دیده بودند، از چند کلبه‌ی روستایی بر می‌خاست که در آتش می‌سوخت. روستاییان که مورد حمله قرار گرفته بودند، در حاشیه‌ی روستا و نزدیک چتر جنگل همچون گله‌ای رمه‌ی هراسیده دور هم جمع شده بودند. گردآگردشان چندین دیوِ تنومند و زرهپوش حلقه زده بودند. معلوم بود روستاییان غافلگیر شده‌اند، چون هیچ یک مسلح نبودند. در گوشه و کنار جسد مردانی دیده می‌شد که انگار خواسته بودند از خانواده‌شان در برابر مهاجمان دفاع کنند و حالا با سر و سینه‌ی خونین بر زمین افتاده بودند. چند تا از دیوها که بر اسب‌هایی بزرگ سوار بودند، مشعل در دست بین کلبه‌ها می‌گشتند و بام‌های گالی‌پوش‌شان را به آتش می‌کشیدند. صدای شیون و گریه از کودکانی که در آغوش مادرانشان پناه گرفته بودند، بر می‌خاست.

جم با دیدن این صحنه دست به شمشیر برد و حرکتی کرد تا به یاری مردم روستا برود. اما طاووس مغ دستش را بر بازوی او نهاد و زیر لب گفت: «درنگ کنید، ما نه زره بر تن داریم و نه جز شمشیر شما سلاحی. بگذارید جنگ‌افزاری فراهم کنیم. شکبیا باشید که شاید دیوها به سخن در آیند و ببینیم به دنبال چه می‌گردند؟»

جم مکث کرد و بر جای خود آرام گرفت. مهران شهسوار به نرمی بر زمین خزید و دور از چشم دیوان به کلبه‌ای نزدیک شد و دقایقی بعد با چند اسلحه‌ی ساده‌ی روستایی نزدشان بازگشت. به دو مغ تیرهایی سنگین داد و خودش یک کمان و چند تیر را در اختیار گرفت و بین شاخ و برگ درختان زانو زد و منتظر ماند.

سردسته‌ی دیوها موجودی مهیب بود که پشم بلند و تیره‌اش از لا به لای زره براق و سنگینش بیرون زده بود و شکم بزرگ و برجسته‌اش بر کمر بند پهن و چرمینش سنگینی می‌کرد. دیو تنوره‌ای بلند کشید و مردم روستا از ترس این صدای مهیب همگی سکوت کردند. دیو با صدایی خش‌دار گفت: «ای آدم‌ها، ما برای

یافتن چیزی به این جنگل آمده‌ایم، اگر آن را به ما بدهید، رهایتان می‌کنیم و می‌رویم. اما اگر بخواهید آن را پنهان دارید، کاری می‌کنیم که از زاده شدن‌تان پشیمان شوید. کدخدای این ده کیست؟»

پیرمردی بلند قامت و لاغر اندام از جمعیت جدا شد و خمیده و هراسان پیش آمد. مانند بقیه‌ی مردم روستا از قوم کاس بود، با چشمانی درخشان و موهایی بلند و بافته. پیرمرد گفت: «من کدخدای ده هستم. به دنبال چه هستید؟ به مردم آسیبی نزنید، هرچه بخواهید به شما خواهیم داد.»

دیو خنده‌ی تحقیرآمیزی کرد و گفت: «به نظر می‌آید از مردم روستای قبلی عاقل‌تر باشید. بسیار خوب، ما به دنبال کلیدِ لاجورد می‌گردیم. زود بگویید آن را کجا پنهان کرده‌اید؟»

پیرمرد گفت: «کلید لاجورد؟ ما چنین چیزی در روستایمان نداریم. اما زر و سیم اندکی که ذخیره کرده‌ایم را به شما می‌دهیم...»

دیو غرید: «خاموش شو، مردکِ دروغگو. فکر کرده‌ای گول حرفهایت را می‌خوریم؟ زر و سیم فقیرانه‌تان به چه درد ما می‌خورد؟ زود باش کلید را بیاور. یا می‌خواهی همان بلایی را سرتان بیاورم که سر روستای قبلی آوردم؟ حالا هرکس که از دهکده‌ی کنار رودخانه بگذرد می‌تواند روستاییان به سیخ کشیده را ببیند که زنده زنده پوستشان کنده شده است. می‌خواهی خویشاوندان تو هم این طور شوند؟»

پیرمرد از ترس لرزید و جلوی اسب دیو زانو زد و گفت: «خواهش می‌کنم... ما واقعا این کلید را که می‌گویید در اختیار نداریم. هرچه می‌خواهید از ما بگیرید، اما به مردم آسیب نرسانید.»

سرکرده‌ی دیوها غرید: «فقط وقتی باور می‌کنم که آخرین نفرتان را دو شقه کرده باشم!»

بعد هم اشاره‌ای کرد. یکی از دیوها پیش رفت و دست بانویی زیبارو را گرفت و او را از میان جمعیت بیرون کشید. دیو، زن را هل داد و او در کنار کدخدای پیر به زمین افتاد. دیو با صدای بلند گفت:

«همه‌تان گوش کنید. یا همین الان می‌گویید کلید لاجورد کجاست، یا این زن را جلوی چشمتان تکه تکه می‌کنم.»

دیوی که زن را بر زمین انداخته بود، با خشونت دو دست زن را گرفت ایستاده نگهش داشت. دیو دیگری خنجر خمیده و بلندش را از کمر بند بیرون کشید و به او نزدیک شد. صدای جیغ و داد مردم برخاست و جنبشی در میانشان ظاهر شد.

جم دیگر درنگ را جایز ندانست. شمشیرش را با دو دست بالا برد و به مهران که تیری را آماده در چله‌ی کمان نهاده بود، اشاره‌ای کرد. تیر مهران بر گردن دیوی نشست که دستان زن را گرفته بود. اگرچه هوا رو به تاریکی می‌رفت و نور کافی نبود، سرعت و دقت هدف‌گیری‌اش چنان بود که دیوها تازه بعد از آن که دو نفر دیگرشان هم آماج قرار گرفتند، دریافتند که کسی به تیرباران‌شان مشغول است. تیر دوم شهسوار از پشت دیو خنجر به دست وارد شد و از سینه‌اش خارج شد، دیو با چشمان ریز و تیره‌اش به زن خیره شد و هرچند به زانو افتاده بود، کوشید خنجر را در سینه‌ی او بنشانند، اما نتوانست و با چشمانی دریده که به زن خیره مانده بود، بر خاک در غلتید. در این میان سومین تیر مهران بر شکم بزرگ و پشمالوش نشست و او را از اسب به زیر انداخت. در این هنگام بود که جم و دو مغ از سایه‌ی درختان بیرون آمدند و رویاروی دیوها نمایان شدند. مهران هم تیر و کمان در دست پیشروی کرد و دو تیر باقی مانده‌اش را پرتاب کرد و گرز یکی از دیوهای نیمه‌جان را از دستش بیرون کشید و به ایشان پیوست.

دیوها که انگار انتظار نداشتند مورد حمله قرار بگیرند، ترسیدند و آرایشی دفاعی به خود گرفتند. بانویی که نزدیک بود کشته شود، دلیرانه خنجر را از دست دیو مرده بیرون کشید و گلوی پشمالوی سرکرده‌ی فروافتاده از اسب را برید. ناگهان شوری در میان اهالی روستا برخاست و همه به سمت دیوها حمله بردند. جم و همراهانش هم با قدمهایی مطمئن پیشروی کردند و با هر ضربه‌شان دیوی پیش پایشان به خاک می‌افتاد.

طاووس مغ سالخورده چندان چست و چالاک تبر سنگین را در دستانش به جنبش در می آورد که با توجه به پیکر نحیف و لاغرش مایه‌ی شگفتی بود. دقیقه‌ای نگذشته بود که بیش از نیم دیوها کشته شدند و چندتای باقی مانده هم پا به گریز نهادند. هرچند بیشترشان با تیرهای شهباز مغ که در آن هنگامه کمانی بزرگ یافته بود، از پای در آمدند.

بعد از فرو نشستن غوغای نبرد، هیاهو همچنان باقی بود. مردم شتابان می‌کوشیدند آتش کلبه‌ها را خاموش کنند و چند تنی هم پیکر کشته شدگان‌شان را از خاک بر می‌گرفتند. کدخدای ده و مردم با چشمانی سرشار از سپاسگزاری دور جم و یارانش حلقه زدند. برای همه‌شان غریب بود که شبانگاهان دو جنگاور و دو مغ بی جامه و سلاح درست و حسابی از میانه‌ی جنگلی تاریک بیرون بیایند و به یاری‌شان بشتابند.

کدخدا به جم گفت: «ای جنگاور دلیر، نمی‌دانم چگونه از تو تشکر کنم. اگر سر نمی‌رسیدید هیچ معلوم نبود چه بر سر مردم این روستا می‌آمد. هیچ فکر نمی‌کردم که از سپاهیان خونیراس کسانی در این حوالی باشند. دیرزمانی است که برای یاری طلبیدن از جم بزرگ کبوترهای نامه‌بر به راگا گسیل کرده‌ایم، اما هیچ خبری از نیروهای کمکی نرسید. داشتیم نا امید می‌شدیم که شما را دیدیم.»

جم مکثی کرد تا ببیند کسی او را شناخته یا نه. نیمرخ او که دقیقاً همسان برادرش تهمورث بود، بر همه‌ی سکه‌های خونیراس نقش بسته بود. اما این مردم جنگل‌نشین از راه‌های تجاری بسیار دور بودند و احتمالاً هرگز سکه‌ی زر و سیم را با دقت ننگریسته بودند. جم بی‌آن که خود را معرفی کند، گفت: «پدر جان، خبرهای خوبی ندارم. شاهان راگا توانایی یاری رساندن به شما را ندارند. آدمیان نتوانستند در برابر دیوها ایستادگی کنند و دیوان به اندرون خونیراس راه یافته‌اند. امیدی به نیروهای کمکی نداشته باشید. پیکی نزد روستاهای همسایه بفرستید و مردان جنگی‌تان را با هم متحد سازید، شاید بتوانید به نقاط دور افتاده‌ی جنگل بگریزید و در برابر حمله‌ی دیوها مقاومت کنید.»

مهران که می‌دید جم هویت خود را کتمان کرده، وارد بحث شد و گفت: «شکی ندارم که جم سپیدبازو دیر یا زود با سپاهی بزرگ به کمک‌تان خواهد آمد و دیوها را در هم خواهد شکست. اما تا آن روز باید یک تنه با دیوان رویارو شوید.»

بانویی که نزدیک بود کشته شود، پرسید: «اگر شما پشاهندگان سپاه راگا نیستید، پس در اینجا چه می‌کنید؟»

این بار طاووس مغ بود که به سخن آمد و گفت: «ما برای مأموریتی به این جنگل آمده‌ایم. راستش را بخواهید، ما هم دنبال همان چیزی می‌گردیم که این دیوان از آن سخن می‌گفتند.»

در این هنگام، سر و صدایی برخاست و همه دیدند که شهباز مغ به همراه چند جوان پیش می‌آید. جوانها پای دیوی را گرفته بودند و بدنش را کشان کشان به آن سو می‌آوردند. شهباز مغ کمانش را بر دوش انداخته بود و از نگاه‌های جوانان معلوم بود او را همچون قهرمانی ستایش می‌کنند. شهباز مغ وقتی به جمع‌شان پیوست، گفت: «تنها دو تن از دیوها گریختند. بقیه را به کمک این جوانمردان از بین بردیم. اما این جانور انگار هنوز زنده باشد...»

جم و یارانش به سراغ دیو رفتند و دیدند که هنوز جان دارد. با تیری که تا نیمه در شکمش جای داشت و زخم‌هایی که از مردم روستا برداشته بود، با چشمانی که دو دو می‌زد نگاهشان می‌کرد و به سنگینی نفس می‌کشید. دیو با چشمانی تیره و خسته به جم نگاه کرد. بعد بارقه‌ای از هوشیاری در مردمکش درخشید و گفت: «آه، اینجا چه می‌کنی؟ تو...»

جم لگدی به شکم دیو زد و باعث شد تا سخنش در نعره‌ای دردآلود گم شود. بعد گفت: «مهم نیست من کیستم. بگو بینم این کلید لاجورد که دنبالش می‌گردید چیست؟»

دیو زهرخندی زد و گفت: «کلید... کلید همان است که وقتی پیدایش کنیم، همه‌ی دنیا را تسخیر

خواهیم کرد.»

جم و طاووس مغ نگاهی به هم انداختند. شهباز مغ گفت: «درباره‌ی این کلید چه می‌دانی؟ حرف

بزن...»

دیو خرخری کرد و گفت: «می‌دانم که شما هم دنبال آن می‌گردید... اما بیهوده می‌کوشید... عاقبت

دیوها صاحب آن خواهند شد. این را انگره‌ی دانا پیشگویی کرده است.»

جم دهان گشود تا پرسش دیگری را بر زبان آورد. اما دید خرخرِ دیو سخت‌تر شد و برق زندگی از

چشمانش رخت بر بست، و با رعشه‌ای خفیف جان داد.

کدخدا گفت: «ای دلاوران، من چیزی از این کلید نمی‌دانم. اما شنیده‌ام که مردمان روزگارِ باستان

گنجهای زیادی را در غارهای جنگل کاس‌ها پنهان کرده‌اند. نشانی چند تا از این غارها را می‌دانم و شما را

به آنجا راهنمایی خواهم کرد. شاید که کلید را بیابید.»

طاووس مغ گفت: «سپاس، اما گنج به کارمان نمی‌آید و فکر نمی‌کنم کلیدی که دیوها به دنبالش

می‌گردند، در میان زر و سیم پنهان شده باشد. من دوستی دیرینه دارم که در این جنگل زندگی می‌کند و نامش

شهراسپ است. آیا او را می‌شناسی؟»

کدخدا گفت: «البته، شهراسپِ غارنشین را می‌گویی؟ همان کسی که قربانگاهی برای ایزدبانوی خرد

برپای داشته است؟»

طاووس مغ گفت: «آری، هم اوست. جایش را می‌دانی؟»

پیرمرد گفت: «بله، غار و معبدش تا اینجا فاصله‌ای ندارد. همین دو روز پیش بود که پسرِ دلاور و

برومندش را دیدیم که برای یاری به پدرش می‌رفت و از روستای ما نیز گذشت. پسرش ماهانِ کمانگیر است.

از دلیرترین سلحشوران سپاه جم بزرگ است. گویا در لشکرکشی‌ای با جم شاه همراه بود. اما بعد از سپاهیان‌ش جدا شد و برای پاسداری از پدرش به جنگل آمد. او به ما هشدار داده بود که دیوها به این سو خواهند تاخت.»

جم گفت: «عجب، پس فرزند این شهراسپِ پریستار از سواران سپاه جم بوده است. چطور بود که برایتان از پیروزی دیوان چیزی نگفت؟»

کدخدا گفت: «نمی‌دانم، تنها گفت که ملکوس دیوی سهمگین است و با سپاهی بزرگ به سوی جنوب هجوم برده است. از پیروزی یا شکست او خبری نداد. شاید نخواسته هراسان‌مان سازد.»

جم گفت: «به هر صورت فکر کنم امشب با دیدن این دیوها به قدر کافی هراسان شده باشید.»

کدخدا گفت: «آری، به واقع چنین بوده است. اما به خدایان کهن کاسی سوگند که از فردا جوانان قبیله‌های گوناگون را گرد هم جمع می‌کنیم و از روستاها در برابر این دیوان خونخوار دفاع خواهیم کرد. شما حالا خسته و گرسنه هستید. مهمان ما باشید و دمی بیاسایید. فردا پسر ما را به همراهتان می‌فرستم تا راه خانه‌ی شهراسپِ پریستار را نشانتان دهد.»

آن شب را به آشفتگی در میانه‌ی روستای زخم خورده به سر بردند؛ در میانه‌ی بانگ مویه‌ی عزاداران و نوای زمزمه‌ی مردانی که هنوز در کارِ فرو نشاندن بقایای آتش و رهاندن بقایای اموالشان از گزند حمله‌ی دیوان بودند. بامدادان، در آن هنگام که نور مرددِ روز بر افق خاوری پاشید، پیش از آن که پرنندگان جنگلی خواندن را بیاغازند، طاووس مغ جم و یارانش را بیدار کرد. کدخدای پیر تا سپیده‌دم درگیرِ یاری به خویشاوندانش بود و چشمان سرخ و خون گرفته‌اش خبر از گذرِ شبی سخت می‌داد. او با خوشرویی بار و

بنه‌ای مختصر و اسبانی در اختیار ناجیان روستا گذاشت و دو پسرش را همراه ایشان کرد تا مکان زندگی شهراسپ، پرستار چیستا را به ایشان بنمایند.

اسبان به نژادی محلی تعلق داشتند و از اسبان جنگی‌ای که جم تا آن هنگام دیده بود، کوچکتر بودند و پوستی پرلکه داشتند. با این همه رام و تندرو و پرطقت بودند و گذرگاه‌های ناهموار جنگلی را با چالاکی زیر پا می‌گذاشتند. پس از چند ساعتی راهپیمایی از بخش‌های انبوه و پر فراز و نشیب جنگل گذر کردند و به دشتی هموار رسیدند. در حاشیه‌ی آن، کوهی بلند نظرشان را گرفت که با تیغه‌ای صخره‌ای و شیبی تند به سطح دشت برخورد می‌کرد. مردان کاسی جم و یارانش را به پای صخره بردند و در آنجا راهی باریک را نشان دادند که به بالای کوه راه می‌برد. در آن بالا می‌شد بنایی چهارتاقی را دید که از پاره‌های خشن سنگ ساخته شده بود و گنبدی گرد و آبی بر فرازش جلوه می‌فروخت. خانه‌ی شهراسپ در میانه‌ی راه در غاری در دل کوه قرار داشت و آن چهارتاقی هم معبدی بود که به افتخار چیستای خردمند بنا کرده بود.

جم دو راهنما را سپاس گفت و ایشان را روانه کرد و خود همراه با یارانش به سوی خانه‌ی پرستار غارنشین پیش رفت. راه چندان باریک بود که ناگزیر شدند از اسب پیاده شوند و خود پیشاپیش ایشان پیاده راه بپیمایند. پس از مدتی به بخشی گشوده در راه سنگلاخ رسیدند و دیدند که در آنجا حفره‌ای بزرگ در صخره‌ی کوه دهان باز کرده است. حفره چندان بزرگ بود که یک کلبه‌ی روستایی به سادگی در درونش جای می‌گرفت. در نزدیکی حفره، اسبی تنومند و جنگی را به تیرکی بسته بودند.

جم که پیشاپیش دوستانش پیش می‌رفت، در بالای صخره ناگاه با مردی زرهپوش و بلند قامت روبرو شد که شمشیری سنگین را در مشت می‌فشرد و انگار انتظارشان را می‌کشید. مرد کلاهخودی سنگین و شاخدار بر سر داشت و گریزی به شکل سر شیر را از کمر آویخته بود. معلوم بود سر و صدای بالا آمدنشان

را شنیده و همان جا در کمین‌شان ایستاده است. مرد با دیدن جم شمشیرش را بالا گرفت و گفت: «غریبه‌ها، بایستید و خود را بشناسانید. به سودای چه به اقامتگاه شهراسپ نزدیک می‌شوید؟»

جم دستان خالی‌اش را بالا گرفت و به مرد گفت: «دوست هستیم و قصد بدی نداریم. می‌بینی که نه زرهی بر تن داریم و نه سلاحی شایسته در دست. برای دیدن شهراسپ آمده‌ایم.»

جنگاور گویا که همچنان بدگمانی‌اش رفع نشده باشد، شمشیرش را فرود نیاورد و گفت: «صدایت به گوشم آشناست. بگو کیستی؟»

جم به مرد جنگاور گفت: «تو باید ماهان فرزند شهراسپ باشی. اگر به راستی در سپاه آدمیان با ملکوس درآویخته باشی، مرا به یاد داری...»

مرد ناگهان او را شناخت و بانگی از حیرت برکشید. شمشیرش را پایین گرفت و کرنشی کرد. وقتی زبان به سخن گشود، همچنان شگفتی در صدایش هویدا بود: «سرورم جم بزرگ! در اینجا چه می‌کنید؟»

جم پیش رفت و شانه‌ی مرد را گرفت و گفت: «می‌کوشم تا شکستی سخت را جبران کنم. پدرت اینجاست؟»

مرد کلاهخودش را برداشت و جم دید که جوانی است با چهره‌ی سرخ و سپید و موها و ریشی

کوتاه که رنگش به قرمزی می‌زد. اندامی پهلوانانه داشت و گریزی که به کمر آویخته بود دست کم ده من وزن داشت. ماهان گفت: «آری، پدرم در پرستشگاه بالای کوه است. می‌گفت که مهمانی ارجمند دارد. اما مبهم

سخن می‌گفت و فکر نمی‌کردم منظورش شما باشید. معمولاً وقتی به دیدار ایزدبانو می‌رفت چنین می‌گفت.»

در این میان مهرا و دو مغ نیز از کوه بالا آمدند و به آن دو پیوستند. جم گفت: «پدرت احتمالاً انتظار

کس دیگری را می‌کشیده است، ما مهمانانی ناخوانده هستیم...»

طاووس مغ که سخنان آخر ایشان را شنیده بود، گفت: «پسر جان، اگر پدرت به تازگی با چيستای

خردمند رایزنی کرده باشد، ممکن است از حضور ما نیز آگاه باشد. ما را نزد او ببر.»

ماهان بی آن که حرفی بیشتر بزند، افسار اسبان‌شان را به تیرک بست و کوره راهی که به بالای کوه می‌رفت را در پیش گرفت. پس از اندک زمانی همگی خود را در آستانه‌ی معبدی کوچک و سنگی دیدند که تندیس مرمین از بانویی زیبارو در برابرش برافراشته بودند. ماهان در آستانه‌ی در معبد ایستاد و با ادب و آرم پدرش را صدا زد. جم و یارانش نیز همین رسم را رعایت کردند و پیشتر نرفتند، تا آن که صدایی از درون معبد برخاست و همه را به درون دعوت کرد.

صحن کوچک معبد، زمینِ سرسبزی داشت که در میانه‌اش مربعی هموار را سنگفرش کرده بودند. این صحن کوچک با آتشگاهش بر سینه‌ی کوه سربلند، درست در کناره‌ی پرتگاهی ژرف قرار داشت. پیش رفتند و شهراسپ را دیدند که پوشیده در خرقه‌ای سپید، بر زمین پوشیده از چمنهای سبز نشسته است. روبرویش بانویی بسیار زیبا بر اورنگی از سنگ سرخ نشسته بود. بانو، ردای بلند و سپیدی بر تن داشت و موهای بلند شرابی رنگش در چنگ بادی که بر صخره‌ها می‌وزید، شانه می‌خورد. چشمانش چندان درخشان بود که جز لحظه‌ای نمی‌شد به چهره‌ی زیبایش خیره نگریست. در جامه‌ی ساده‌اش چندان برازنده و شاهوار می‌نمود که از تندیس ظریف مرمین‌اش زیباتر می‌نمود.

جم و یارانش از درون چهارتاقی و کنار آتشکده‌ی فروزانی که زیر گنبد قرار داشت، گذشتند و به صحن وارد شدند. شهراسپ با دیدن‌شان رو بر نگرداند و تنها از همان جا که نشسته بود، ایشان را پیش خواند. انگار هویت‌شان را می‌دانست، چون جم را نام برد و به او و طاووس مغ و شهباز مغ خوشامد گفت. جم و دو مغ و دو شهسوار پیش رفتند و به او پیوستند. تازه در این هنگام شهراسپ برگشت و با مهمانانش روبرو شد. مردی بود لاغراندام و بلند قامت که چهره‌اش شباهتی چشمگیر به ماهان جنگاور داشت. انگار

شهباز مغ را از قدیم می‌شناخت، چون بعد از خوشامدگویی رسمی و رسایش، با جملاتی دوستانه‌تر از او احوالپرسی کرد. از دیدن‌شان تعجب نکرده بود و انتظارشان را داشت. چیستای زیبارو که اهورایی نامدار بود نیز به همین ترتیب از دیدن‌شان شادمان شد، بی آن که رگه‌ای از شگفتی در چشمان درخشانش نمایان شود. جم و یارانش در نیم دایره‌ای روبروی چیستا بر زمین نشستند و به این ترتیب او را بزرگ داشتند. چیستا، اما با حرکتی فروتنانه پاسخ داد و از اورنگش برخاست و همراه ایشان بر زمین نشست. جم مخمل نرم چمنها را زیر دستان عرق کرده‌اش حس کرد. صحن معبد بی آن که دیوار یا حصاری داشته باشد، ناگهان پایان می‌یافت و به تهیای پرتگاهی عظیم ختم می‌شد که در فراسوی آن، در دوردست‌ها، رشته کوه دیگری جلب نظر می‌کرد. آفتاب تازه بر زمین پهن شده بود و بوی شبنم‌های بازمانده در لا به لای علفها مشام‌شان را نوازش می‌داد.

شهراسپ گفت: «ای شاهزاده‌ی راگا، به خانه‌ی کوچک من خوش آمدی، و ای مغان بلندمرتبه، شاگردتان را با حضور خویش سرافراز کرده‌اید.»

شهباز مغ گفت: «ای دوست قدیمی، افسوس که باید در روزی پرمخاطره مانند این مهمانت شویم، و گرنه سخنها بسیار داشتیم که با هم بگوییم.»

طاووس مغ هم گفت: «آری، شهراسپِ دانا، بی‌شک اگر خود خدمت به اهورایی گرانمایه مانند چیستا را انتخاب نکرده بودی، امروز در میان سی مغ جای داشتی. اما امروز که نزدت آمده‌ایم، شادمانم که دوستی با اهورایی چنین دانشمند را برگزیده‌ای، چون آنچه به دنبالش می‌گردیم را شاید تنها او بداند.»

جم گفت: «ای شهراسپ دانا و ای چیستای خردمند، دیدارتان افتخاری است و مرا ببخشید که به فراخور مقام و مرتبه‌تان ارمغانی برای پیشکش ندارم. روزگاری واژگون است. بخت به ما پشت نموده و سخت به یاری‌تان نیاز دارم.»

چیستا صبر کرد تا تعارفهای رسمی میان آدمیان رد و بدل شود، و بعد با صدایی که مانند نغمه‌ی جویباری زلال آهنگین بود، گفت: «ای شاهزاده‌ی خونیراس و ای مغان رازدار و سلحشوران جنگ‌آور، از دیدارتان شادمانم و شک ندارم که با یاری اهورایی توانسته‌اید بعد از نبرد بزرگتان با چنین سرعتی تا اینجا پیش آید.»

جم گفت: «آری، وای نیرومند به دادمان رسید و ما را از زندان دیوان رهاوند و به این جنگل آورد.»

چیستا گفت: «و برادر نامداریت تهمورث چه شد؟ مگر شهباز مغ با وی همراه نبود؟»

جم از این که چیستا جزئیاتی در این حد را می‌داند، تعجب کرد. اما انگار شهباز مغ به همه چیزدانی بانوی سپیدپوش عادت داشت. چون بی‌تغییری در لحنش، گفت: «افسوس که گمان کنم او اسیر انگره‌ی دیو شده باشد.»

چیستا انگار که از امری روزمره سخن بگوید، گفت: «پس گذاشت که دیو پیشانی‌اش را ببوسد.»

شهباز مغ گفت: «من زودتر از آن که چنین کند، ترکشان کرده بودم. اما فکر می‌کنم چنین شده باشد.»

چون هنگام گریختن شک کرد و وای به همین دلیل او را برنگرفت و فراری نداد.»

جم گفت: «ای ایزدبانوی دانا، اگر هم برادرم در کردار نشانی از تسلیم ظاهر کرده باشد، از روی

فداکاری و برای نجات مردمان خونیراس از تباهی دیوان بوده است. شکی ندارم که دل با دیوان نخواهد داشت.»

چیستا گفت: «همواره همراهی با دیوان از همین جا شروع می‌شود، با ترسی و خشمی و رشکی که

ظاهری شایسته و حق به جانب دارد. اما باید به فرجام کار و پیامدهای سهمگین مغالزه با دیوان اندیشید و از

این کار پرهیز کرد. تهمورث نیز بی‌شک هنوز خبر ندارد چه بازی خطرناکی را آغاز کرده که با انگره‌ی دیو

نرد دوستی می‌بازد. می‌دانم بدان سودا چنین می‌کند که او را بفریبد و دیوزادان را از مرزهای خونیراس دور نگه دارد.»

شهراسپ گفت: «و چه بسا که بتواند چنین کند. در این هنگام چه سرزنشی متوجه اوست؟»

چیستا گفت: «و چه بسا که در این روند خود به دیوی مهیب‌تر از انگره بدل گردد. در ارتباط با

دیوها، همواره مردمانند که فریب می‌خورند و مسخ می‌شوند.»

شهراسپ گفت: «تهمورث با این لغزش بخت پیوستن به جرگه‌ی اهوراها را از دست داد، اما تو ای

جم سپیدبازو، فرزند زروان زورمند هستی و می‌توانی به قلمرو اهوراها بگریزی و آنجا از گزند دیوها در امان

بمانی. وقتی نیرویشان سستی گرفت، فرصت خواهی داشت تا بازگردی و تاج و تخت خود را بازپس گیری.»

جم گفت: «قصدم ندارم مردمان را در برابر دیوان به حال خود رها کنم. حتا اگر تهمورث با تن دادن

به پیروی از دیوان بتواند خطر را از خونیراس دفع کند، و حتا اگر دیوان تک تک سرکشان و مبارزه‌جویان را

شکار کنند و به قتل برسانند، باز هم همراه مردم خواهم ماند و در سرنوشت‌شان شریک خواهم بود.»

چیستا گفت: «نخستین بار است که می‌بینم کسی که سهمی از خون اهوراها را در رگ دارد، آدمیان

را بر اهوراها ترجیح می‌دهد و از ورود به جرگه‌ی ایزدان خودداری می‌کند.»

جم گفت: «جنگی که امروز برپاست، میان آدمیان و دیوهاست. اهوراها کناره گرفته‌اند، بی‌خبر از آن

که دیوان به عهدشان با ایشان نیز پایبند نخواهند ماند و عاقبت روزی به سرزمین آسمانی ایشان نیز خواهند

تاخت. امروز دلیرترین نژادها آدمیان هستند و من سرافرازم که یکی از ایشان باشم.»

چیستا گفت: «در این مورد که دیوان زیاده‌خواه و آزمندند و به اقلیم ما نیز چشم خواهند دوخت،

حق با توست. اما افسوس که در میان اهوراها کناره‌جویی و آسایش هواداران بیشتری دارد و کسی به

هشدارهای من در این مورد گوش نمی‌دهد.»

شهراسپ گفت: «من هم گمان می‌کردم برای فرستادنِ جم و یونگان به دنیای اهوراها به اینجا آمده‌اید.»
طاووس مغ گفت: «ای اهورای گرانمایه، می‌دانی که برای چه به اینجا آمده‌ایم. دیوان در این جنگل
به دنبال چیزی می‌گردند و سیمرغ مغ باور داشت که آن همان کلیدی است که گذرگاه جهان‌های موازی را
می‌گشاید.»

شهباز مغ گفت: «دیروز در روستایی دیوانی را دیدیم که کلید لاجوردی را می‌جستند و این حدس
ما را به یقین بدل کرد. آیا به راستی این افزارِ افسانه‌ای در این جنگلِ دورافتاده پنهان شده است؟»
چیستا لختی اندیشید و بعد گفت: «آری، دیوان در جستجوی همین کلید به جنگل کاس‌ها تاخته‌اند.
اما هیچ نمی‌دانم ایشان از کجا به وجود آن آگاهی یافته‌اند. چند گاهی است که دیوان هوشمندتر و داناتر از
پیش شده‌اند و رازهایی که زمانی در انحصار مغان و اهوراها بود، برایشان آشکار گشته است.»

شهباز مغ گفت: «دست کم آنچه که من از انگره‌ی دیو دیدم به کلی از توانمندی دیوان عادی خارج
بود. سپاهیان‌ش از بیشمار دیوزاد تشکیل شده بود که نژادی نوظهور بودند میانه‌ی دیوها و اشموغان...»
چیستا گفت: «دور نیست که انگره‌ی دیو جام مهر را به دست آورده باشد و این چیرگی‌اش بر رازهای
باستانی از آنجا سرچشمه گرفته باشد. تنها دارنده‌ی این جام می‌تواند به مردگان جان ببخشد. دیوزادانی که
در میدان نبرد بر تهمورث غلبه کردند از چنین راهی پدید آمده بودند. اما کلید لاجوردی ماجرای دیگری
دارد. نمی‌دانم آن را برای چه می‌جویند؟»

جم گفت: «یعنی ممکن است ما بتوانیم این سلاح را بیابیم؟ جای آن را می‌دانید؟ اگر آن را پیدا کنیم،
می‌توانیم راه را بر سپاهیان ملکوس و انگره ببندیم؟»

چیستا گفت: «کلیدِ لاجورد، سلاح نیست که بتوان با آن سپاهی را از میان برد. اما ابزاری بسیار نیرومند است که کارهای بزرگی از آن ساخته است. ما تا به حال دلخوش بودیم که همگان آن را از یاد برده‌اند و جایش قرن‌ها پیش فراموش شده. اگر دیوها بدان دست یابند، کل هستی را به فساد و تباهی خواهند کشید.»

جم گفت: «ای اهورای گرانمایه، این کلید لاجوردی چیست و چه می‌کند؟ اگر روزگاری فراموش شدنش به صلاح بود، امروز چنین نیست. بهتر است ما آن را پیدا کنیم تا دیوان بدان دست یابند.»

چیستا آهی کشید و گفت: «آری، آن روزگاری که پنهان ماندن این راز مایه‌ی آرامش مان بود، گذشته و حالا چیزهای زیادی درباره‌اش برملا شده است. ماجرای آنچه که کلید لاجوردی می‌نامندش، به رازی درباره‌ی دنیای ما و دنیاهای دیگر باز می‌گردد.»

جم گفت: «آری، چیزهایی در این مورد شنیده‌ام. می‌گویند بی‌شمار جهان وجود دارند که هریک تنها در جزئیات با جهان همسایه‌شان تفاوت دارند. همچنین از سیمرخ مغ شنیده‌ام که کلیدِ گذرگاه میان این دنیاهای به قلمی چوبین می‌ماند که کلمه‌ای مقدس را بر آن نوشته‌اند.»

چیستا گفت: «حقیقت آن است که توصیف مردمان از این کلید افسانه‌آمیز و نادرست است. آن کلید نه به قلم شباهت دارد و نه به کلیدی که با آن درهای عادی را می‌گشایند. اینها همه تفسیرها و باورهای مردمانی است که خاطره‌ی راستین این شیء را از یاد برده و بازمانده‌هایی مبهم از آن را شاخ و برگ داده‌اند. آنچه که کلید می‌نامند، در اصل به سازی می‌ماند که سه تارِ زرین و دسته‌ای لاجوردی دارد. همچون تنبوری است که پهلوانان به هنگام بزم به دست می‌گیرند و با آن سرودهایی در ستایش دورانِ رزم‌شان بر می‌خوانند.»

طاووس مغ گفت: «اما با تنبور چگونه می‌توان دروازه‌ی جهان‌های موازی را گشود؟»

چیستا گفت: «جهان‌های موازی، با دری یا دروازه‌ی راستین از هم جدا نشده‌اند. دنیاهای بی‌شمار در کنار هم و برهم و در هم حضور دارند. آنچه این دنیاهای را از هم تفکیک می‌کند، ادراک و حس و کردار

مردمان است، و آوای این ساز است که این چیزها را با هم گره می‌زند و درگاهی برای گذر به دنیایی دیگر را پدید می‌آورد. از این روست که آن را با توجه به جنس دسته‌اش، کلید لاجوردی می‌نامند.»

شهباز مغ گفت: «و داستان آن کلمه‌ی مقدسی که می‌گویند بر بدنه‌اش نوشته شده چیست؟»

چیستا گفت: «آری، قصه‌ی این کلمه راست است. بر بدنه‌ی این ساز چیزی نوشته شده که کلید اتصال دنیاهای موازی به همدیگر است. آن را اهورایی که تنبور را ساخت، در زمانی بسیار دوردست بر آن نویساند. اکنون دیرزمانی است که این کلید گم شده و کسی از آن خبر ندارد، و شنیده‌ام که حتا در میان اهوراها نیز کسی باقی نمانده که بتواند خط باستانی سازندگانِ تنبور را، و این کلمه را بخواند و بفهمد. شاید تنها زروان و وایِ کهنسال از این کلمه آگاهی داشته باشند.»

جم گفت: «این کلید را کجا می‌توان یافت؟ نشانی یا نقشه‌ای دارید که ما را به جایگاه آن راهنمایی کند؟ فکری به سرم زده که به کمک این کلید می‌توان اجراش کرد. شاید در شرایط کنونی، این کلید ارزشمندترین سلاح در برابر دیوان باشد.»

شهراسپ گفت: «سیل سپاهیان دیوان از دو سو به خونیراس تاخت آورده‌اند. حتا اگر بتوانیم کلید را بیابیم و راه ورود به جهانی دیگر را هم پیدا کنیم، سودی نخواهد داشت. اگر به یاری خواستن از مردمان دنیاهای دیگر می‌اندیشید، بدانید که خیالی خام است. حتا گام نهادن به دنیایی موازی با جهان ما نیز کاری خطرناک و دشوار است. زنجیره‌ی علت‌های در هم تنیده در هر جهان خودبسنده و مستقل از سایر دنیاهاست و سخت دشوار است که این مسیرهای موازی را به هم مربوط سازید.»

جم گفت: «آنچه که حالا برایم بیشترین اهمیت را دارد، رهاندن مردمانِ خونیراس از گزند دیوهاست. من نیروی ملکوس را دیده‌ام و می‌دانم که در زمانی کوتاه سراسر خونیراس را به برهوتی یخزده تبدیل خواهد کرد و نسل مردمان و اهوراها را از این سرزمینِ سربلند بر خواهد انداخت. اگر بتوان گذرگاهی به جهانی

دیگر یافت، مردمان را گرد خواهم آورد و همگی برای مدتی به دنیایی دیگر پناه می‌بریم. سیمرغ مغ همواره می‌گفت دیوان نیرومند هستند، اما قدرت‌شان ظاهری و پوشالی است و نمی‌توانند آن را برای زمانی دراز حفظ کنند. از این روست که همواره در نهایت نیروهای نیک بر بدی چیره می‌شوند. چون بدی نادان و ابله است و حتا اگر پیروز شود، شایستگی حفظ آن را ندارد. پس من تنها به وقفه‌ای نیاز دارم تا در حین پیروزمندی دیوان، مردمان را از نابودی برهانم. بعد از سست شدن و فروکش کردن توانایی دیوها، بازخواهیم گشت و نابودشان خواهیم کرد.»

طاووس مغ گفت: «شاید این نقشه کارگر افتد. اما نخست باید کلید را بیابید و راه استفاده از آن را بیاموزید و این کاری آسان نیست. گذشته از آن، گام نهادن به دنیایی موازی سخت خطرناک است و پیامدهایی ناشناخته دارد.»

جم گفت: «خطر آن چیست؟ فرض کنید بتوانم میان خونیراس و دنیای همسایه‌اش گذرگاهی بسازم و مردم را از جهانی که در تباهی دیوان غرق خواهد شد، به سرزمینی امن منتقل کنم. در آنجا شهری برای مردم خواهم ساخت و از این که در روندهای آن جهان همسایه مداخله کنند، جلوگیری خواهم نمود. چند سال بعد که توش و توان دیوها فرو نشست، با همان مردم باز خواهم گشت و خونیراس را بار دیگر آباد خواهم کرد.»

چیستا گفت: «مسئله تنها بردن و آوردن مردمان نیست. مردمان، من‌هایی هستند که در دنیایی خاص بالیده و پرورده و تثبیت شده‌اند. آنچه که از هرکس می‌بینی و آن هستی‌ای که هرکس از خویشتن سراغ دارد، از هسته‌ای ژرف و سرشتی جوهری ساخته شده که بند ناف میان جهان‌هاست و دنیاهای موازی به وسیله‌ی آن به هم وصل می‌شوند.»

جم گفت: «یعنی در دنیاهای دیگر هم من به شکلی دیگر حضور دارم؟ در تمام دنیاها؟»

چیستا گفت: «نه در تمام دنیاها، اما در برخی از آنها، و در بی‌شمار از آنها، من‌ای وجود دارد که هسته‌ی مرکزین‌اش با منِ جم، شاهزاده‌ی راگا در دنیای ما همسان است. آنچه این دنیاها را از هم تفکیک می‌کند، لایه‌هایی از نمادها و نشانه‌هاست که بر این هسته‌ی درونی رسوب می‌کند و شخصیت‌هایی متفاوت و متمایز را در هر جهان نتیجه می‌دهد. در هر دنیا، روایتی خاص از آن منِ نهادینِ تو وجود دارد. روایتی که در همسایگی و ارتباط با من‌های دیگران پدید آمده و تکامل یافته است. تو تنها به دنیا‌هایی دسترسی داری که من‌ای همگون با منِ خودت در آن وجود داشته باشد. اما ویژگی‌های این من و صورت و شکل و رمزهای پوشاننده‌ی آن با آنچه که در این جهان تجربه کرده‌ای یکسره متفاوت است.»

طاووس مغ گفت: «این سخن درباره‌ی همه‌ی ما صادق است.»

چیستا گفت: «آری، من‌ها پا به پای هم رشد می‌کنند و می‌بالند و سرگذشت خویش را می‌نویسند و سرنوشت خود را تجربه می‌کنند. در هر دنیای موازی شبکه‌ای از من‌ها وجود دارد که هسته‌ی مرکزین هر کدامشان در دنیا‌های همسایه‌اش هم وجود دارد، اما سیر رشد و تحولِ آن منحصر به فرد و یگانه است.»

جم گفت: «این که مانعی نیست. من مردمان را به دنیایی منتقل خواهم کرد که من‌هایی همسان با دنیای ما در آن وجود داشته باشد و با دنیای ما کمترین تفاوت را نشان دهد.»

چیستا گفت: «برگزیدنِ دنیای موازی‌ای که بخواهی بدان وارد شوی، چندان هم کار ساده‌ای نیست. من‌ها با کردارهای خود، بی‌آن که بدانند خویش را و دنیای خویش را در مسیرهایی ناشناخته و معمولاً ناخواسته فرو می‌غلطانند. این بدان معناست که با ورود یک من به دنیایی موازی، تداخلی میان روایت‌های مستقل و خودبسنده‌ی من‌ها بروز می‌کند. من‌ای که امروز در این دنیا تکامل یافته و تمامیتی تثبیت شده و قطعی پیدا کرده، در دنیایی دیگر تنها امکانی بعید و دور از ذهن می‌نماید و روایتِ منِ مقیمِ آن دنیا را نیز به

همین ترتیب سست و مشکوک می‌سازد. گذر از دروازه‌ی میان جهان‌ها کاری مهیب و خطرناک است که پیامدهایی سهمگین دارد.»

جم گفت: «در آن هنگام که ملکوس دیو از سوی و انگره‌ی دیو از سوی دیگر به زادگاهت بتازند و همه‌ی مردمان در خطر مسخ و مرگ باشند، چاره‌ای جز قمار کردن باقی نمی‌ماند. زمانی که در زندان دیوها اسیر بودیم، مغان برایم از چاهسار داو گفتند. چنین می‌اندیشم که ما در چاهسار داو زاده می‌شویم و در آن چشم از جهان فرو می‌بندیم. تنها از این حقیقت آگاه نیستیم و حقیقت پیرامون خویش و آنچه که بدان تبدیل شده‌ایم را بیش از حد جدی و ثابت در نظر می‌گیریم. من برای جهیدن به هر جای عالم امکان آماده‌ام و هراسی از دگرگون شدن ندارم.»

چیستا و شهراسپ به هم نگریستند و لبخندی زدند. چیستا گفت: «ای شاهزاده‌ی راگا، همان طور که گمان می‌کردم، مردی سرسخت و جنگاوری دلیر هستی. من تنها اهورایی هستم که نشانه‌ای از محل پنهان شدن کلید لاجورد در اختیار دارم. آن تنبور را که می‌جوئید، در کلبه‌ای نیمه ویرانه و محقر قرار دارد، که جایگاهش درست در میانه‌ی جنگل کاس‌هاست. آنچه را که گفتم در یاد داشته باش و دل بدان بسپار، هرچه بیشتر آماده‌ی تاختن به دل ناشناخته‌ها باشی، بخت برای یافتن کلید بیشتر خواهد شد.»

شهراسپ گفت: «در میان همه‌ی مردمان کاس، هیچ کس بهتر از پسر ماهاان جغرافیای این جنگل را نمی‌داند. او از کودکی در میانه‌ی همین کوه‌ها و درختان پرورده شده و بالیده است. او را با شما همراه می‌سازم. من عمری دراز کرده‌ام و خوب می‌دانم چگونه در این گوشه‌ی جنگل گلیم خود را از آب بکشم. زمانی دراز هم در این کوهستان نخواهم ماند و به زودی برای یاری رساندن به مردمانی که در راگا پناه گرفته‌اند به آن سو سفر خواهم کرد. از این رو بی‌بیم و اندیشه‌ی سرنوشت من به جستجوی کلید لاجوردین بشتابید و

امیدوارم که در یافتن‌اش کامیاب شوید. پس از آن، چنان که چیستای خردمند گفت، بر عهده‌ی خودتان است که دنیای دلخواه خویش را برگزینید.»

هنگام نیمروز جم و یارانش معبد چیستا را ترک کردند و سوار بر اسبانی تازه نفس، در دشت پای کوه تاختند. ماهان در غاری که عزلتگاه پدرش بود اسلحه‌خانه‌ی کوچکی درست کرده بود و حالا همه با ساز و برگ و زره و جنگ‌افزار کامل بر اسب‌هایی جنگی و راهوار برنشسته بودند و آماده بودند تا در صورت برخورد با دیوها دمار از روزگارشان در آورند.

ماهان که بارها درازا و پهنای جنگل کاس‌ها را با اسب طی کرده بود، از تپه‌ای با خاک سرخ نشانی می‌داد که بر فرازش درختی بسیار کهنسال و عظیم روییده بود. او معتقد بود این تپه درست در میانه‌ی جنگل قرار دارد. هرچند به یاد نمی‌آورد کلبه‌ای را در آن حوالی دیده باشد. آن تپه را مردم محلی با نام «سگ‌دید» می‌شناختند، چون همواره گله‌هایی مهاجم از سگهای وحشی در دشتهای اطرافش تاخت و تاز می‌کردند و به رهگذران حمله می‌بردند. دهقانان هرگز به آن بخش از جنگل پا نمی‌گذاشتند و معتقد بودند طلسمی مرگبار آنجا را حفاظت می‌کند. داستان‌هایی از ماجراجویانی بر سر زبانها بود که به آن سو رفته و دیگر هرگز بازنگشته بودند. حتا ماهان هم پیشتر به آنجا نرفته بود و تنها از روی نشانی‌هایی که شنیده و در یاد داشت، موقعیت تقریبی‌اش را می‌دانست.

جم و یارانش ساعتی را در راه‌های جنگلی پیش رفتند، تا آن که به هنگام عصرگاه تپه‌ی سرخ را یافتند و درخت تنومندی را دیدند که مانند شعله‌ی سرکشی از آتشی سبز بر فراز تپه قد برافراشته و سایه‌اش کل تپه را در خویش می‌پوشاند. گرداگرد تپه علفزاری پهناور دامن گسترده بود که بیشتر گیاهانش زرد و خشک می‌نمودند. نشانی از کلبه در آن اطراف دیده نمی‌شد، اما نام سگ‌دید را به شایستگی بر آنجا نهاده

بودند. چون به محض آن که از زیر چتر درختان خارج شدند و به دشت پیرامون تپه گام نهادند، صدای زوزه‌ی سگان از گوشه و کنار برخاست و جنبشی در میان علفهای زرد و بلند نمایان شد.

جم به یارانش اشاره‌ای کرد و همگی تاخت‌کنان دشت را به سوی تپه پیمودند. همچنان که به تاخت پیش می‌رفتند، بر سر راه و گاه زیر پایشان لکه‌هایی سپید بر زمین می‌دیدند و زود دریافتند که اینها استخوانهای مردان و اسبانی است که زمانی همین مسیر را می‌پیموده‌اند. بیشتر استخوانها به زمانهایی دوردست تعلق داشتند و به تدریج زیر خاک فرو رفته بودند. طوری که حالا تنها برق گوشه‌ای از سپری یا تیغه‌ای بر کلاهخودی بود که به چشم می‌آمد، یا سپیدیِ جمجمه‌ای که تا تاق ابرو در خاک فرو نشسته بود.

کمی پیش‌تر که رفتند، دهها سگ از لا به لای علفها پدیدار شدند که پا به پای آنها می‌تاختند و به شدت پارس می‌کردند. طاووس مغ و شهباز مغ چیزی زیر لب خواندند و بر آنها دمیدند و از خشم و خشونت‌شان کاستند. اما با آن که دیگر قصد حمله نداشتند، هم‌رکاب‌شان می‌دویدند. وقتی به پای تپه رسیدند، به سگی غول‌پیکر و بزرگ برخوردند که آنجا زیر آفتاب نشسته بود، گویی که تندیس مرمین باشد. ابعاد بدن غول‌آسایش بیشتر به خرس نزدیک بود تا سگ. دم بلند و پرمو داشت و یالی بلند بر گردن. عضلات برجسته و عظیمش از زیر پشمی یکسره سپید و برف‌گون نمایان بود. وقتی جم نزدیکتر شد، با حیرت دریافت که سگ بر پیشانی‌اش چهار چشم دارد. سگهایی که آنها را در طول دشت دنبال کرده بودند، با رسیدن به این سگ بزرگ از سر و صدای خود کاستند و به تدریج گرداگرد ایشان حلقه‌ای تشکیل دادند. همچون انگشتی که سگ سپید چهارچشم مانند نگینی در میانه‌اش نشسته باشد.

ماهان با دیدن سگ گفت: «این شاه سگان است. پدرم درباره‌اش بسیار سخن گفته است. قرن‌ها پیش نخستین چوپانان، فرزندان او را برای شبانی رام کردند. می‌گویند جاویدان است. بسیار درباره‌اش شنیده بودم،

اما بار اول است که او را می بینم. می گویند شیرها و گله های کفتار هم از بیم او به این منطقه نزدیک نمی شوند. مراقبش باشید. دندان هایش هر زرهی را سوراخ می کنند.»

جم با یک حرکت از اسبش پیاده شد و کلاهخودش را از سر برداشت و آن را بر زمین اش آویخت. بعد هم با قدمهایی استوار پیش رفت و در برابر سگ ایستاد. سگ برخاست و با بینی مرطوبش هوا را بو کشید. هوایی که از بوی عرق تن اسبان و چرم چکمه های سوارکاران پر بود. وقتی سگ حرکت کرد، تازہ عظمت و بزرگی اش نمایان شد. سگ یک بار دور جم چرخید و به دقت چکمه های بلند و زردوزی شده اش را بو کشید. بعد سرش را بالا گرفت و سه بار با صدایی رعدآسا پارس کرد. صدایش دشت را پر کرد و در چشم به هم زدنی همه ی سگهای دیگر در میانه ی علفزار ناپدید شدند. طاووس مغ از پشت سر جم گفت: «گمان کنم به شاهزاده ی راگا اجازه ی عبور داده باشد. امتحانی کنید...»

جم که تا این هنگام آرام ایستاده بود، قدمی به سوی تپه برداشت. وقتی سگ هم کنارش پیش رفت، معلوم شد که خطر برطرف شده است. سایر سواران نیز خانه ی زین را تهی کردند و همراه با جم از تپه بالا رفتند. در حالی که سگ چهار چشم همچنان در پای تپه ایستاده بود و ایشان را می نگریست. وقتی به بالای تپه رسیدند، طاووس مغ و شهباز مغ گوشه و کنار را واری کردند و گفتند که توصیف این درخت را در کتابهای قدیمی خوانده اند. در متون باستانی این درخت مقدس شمرده می شد و می گفتند میوه هایی معجزه آسا دارد و سرخی خاک تپه اش به خاطر شیرهی خون سانی است که در آوندهایش جریان دارد. اما هیچ کدام به یاد نمی آوردند که این درخت را کدام اهورا کاشته است.

بر سطح تپه هیچ گیاهی نرویده بود و این با توجه به انبوهی گیاهان در علفزار زیر پایشان، و چتر سرسبز و عظیم بالای سرشان، غریب می نمود. وقتی به پای درخت رسیدند، دریافتند آنچه که کلبه خوانده می شده، چیزی جز تنه ی همین درخت نیست. در تنه ی غول آسای درخت حفره ای پدید آمده بود و کسی

دور و درون آن را تراشیده و اتاقکی کوچک در اندرون پیکره‌ی چوبین‌اش پدید آورده بود. این اتاقک در نداشت و با همان حفره به بیرون راه داشت. جم با دیدن حفره شادمان شد و خواست تا وارد شود. اما طاووس مغ زنهارش داد و به نوشتاری اشاره کرد که دورادور تنه‌ی درخت حک شده بود. متن را به خط باستانی اهوراها نوشته بودند و گذر روزگار بخشی از آن را زیر جلبکها و قارچها پوشانده بود. در ابتدای جمله‌ای که دورادور تنه‌ی درخت حک شده بود، مثلثی سپید را بر پوست درخت کنده بودند، و وقتی جمله پایان می‌یافت، سه‌گوشی با همان اندازه اما به رنگ سیاه بر چوب دیده می‌شد. نوکِ مثلث سپید به زمین و نوکِ مثلث سیاه به آسمان اشاره می‌کرد. طاووس مغ و شهباز مغ با کمی زحمت متن را خواندند: «هشدار که کسی را نشاید به دخمه‌ی مقدس وارد شود، مگر آن که سه مغ باشند و تأیید کنند و سه شهسوار باشند و گام بردارند.»

جم گفت: «این متن شرطی را برای ورود به کلبه‌ی درختی طرح کرده است. اما چرا سه تن؟»

طاووس مغ گفت: «این قاعده میان مغان هست که هرگاه سه تن از ایشان درباره‌ی کسی داوری کنند، رای و نظرشان جاری می‌گردد و به کرسی می‌نشیند.»

مهران گفت: «در میان شهسواران نیز چنین است. هرگاه در زمان نبرد سه شهسوار به برگزیدن نقشه‌ای جنگی رای دهند، می‌توانند سه نفری اجرایش کنند.»

جم گفت: «این از آن روست که خرد سه مغ وقتی با هم جمع شود، راه را بر خطا می‌بندد. درست همان طور که زورمندی و دلیری سه سلحشور برای چیرگی بر هر دشمنی بسنده است.»

ماهان گفت: «اما با این شرح ما نمی‌توانیم به کلبه وارد شویم و کلید را بیابیم. نیاز به شهسواری و مغی دیگر داریم.»

جم خندید و گفت: «نه، برعکس، تنها ما هستیم که این توانایی را داریم. در جمع ما هم سه مغ هست و هم سه شهسوار...»

مهران گفت: «اما ما تنها پنج تن هستیم.»

جم گفت: «شما دو تن و من، سه سلحشوریم و طاووس و شهباز با من، سه مغ هستیم. من هم

رازهای مغان را می‌دانم و هم فن نیزه‌بازی و تاختن بر اسب زرهپوش را نیک می‌دانم.»

این را گفت و دیگر درنگ را جایز ندانست و با نوک شمشیر آخته‌اش تار عنکبوت‌هایی را که همچون

پرده‌ای سپید بر درگاه درخت آویخته بود، کنار زد و از حفره‌ی نیمه‌تاریک وارد اتاقی شد که در دل درخت

تراشیده شده بود. اتاقک به قدری کوچک بود که جم تناور و رشید ناگزیر بود خمیده بایستد. درازای اتاقک

بیش از سه گام نبود و در میانه‌اش آنچه را که می‌جستند، می‌شد یافت.

در میانه‌ی اتاقکی که از هر سو با پوسته‌ی قطور درخت پوشانده شده بود و بنابراین تاریک بود،

لکه‌ای نورانی به چشم می‌خورد. در جایی بالای درخت، تنه‌ی چوب سوراخی داشت و چشم‌های از نور

آفتاب از آنجا جاری می‌شد و تا کف اتاقک فرو می‌ریخت. درست در میانه‌ی اتاقک، همان جا که نور آفتاب

به زمین غبارگرفته و پوشیده از جلبک می‌تابید، تنبوری غریب بر پایه‌ای چوبی نهاده شده بود. تنبور چنان

تمیز و پاکیزه بود که انگار هم اکنون استادکاری صنعتگر از ساختن‌اش فارغ شده است. دسته‌ی بلندش از

جنس لاجوردی درخشان بود و سه سیم زرین بر کاسه‌ی چوبینش کشیده شده بود. جم پیش رفت تا تنبور

را بردارد. اما در آخرین لحظه دستش را پس کشید. سه مار بزرگ و زهرآگین دور پایه‌ی آن چنبر زده بودند.

چندان بزرگ و بی‌حرکت بودند که در نگاه نخست به مجسمه‌هایی می‌ماندند. اما درخشش چشمان زردشان

در زیر لکه‌ی نور آفتاب، نشان می‌داد که زنده و هشیارند. سرهایشان در فلسه‌هایی سپید پوشیده شده بود و

دمهایشان به سیاهی می‌زد.

جم برای لحظه‌ای به فکر افتاد که خنجرش را بکشد و مارها را از میان ببرد. فضا آنقدر کوچک بود

که شمشیرش را نمی‌توانست به حرکت در آورد، و حتا در جنبیدن و درست به کار گرفتن خنجرش نیز تردید

بود. در آخرین لحظه به این نتیجه رسید که درگیری با مارها نباید راه حل مسئله باشد. پس با صدایی محکم گفت: «من جم هستم، شهریار خونیراس و پور و یونگان، هم شهسوارم و هم موبد، کلید لاجوردینِ عالم امکان را می‌خواهم و با فره کیانی‌ام آن را به دست خواهم آورد.»

برای دقیقه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد. اما بعد مارها به جنبش در آمدند و در هم فرو رفتند و دور هم تاب خوردند و در حالی که تنه‌های درازشان دور هم می‌پیچید و فلسه‌ایشان بر هم مالیده می‌شد، شکلی ماریچی و پیچیده را بر ساختند که سرها و دم‌هایشان در میانه‌ی آن به مثلثهایی سپید و سیاه شباهت داشتند. بعد، در برابر چشمان شگفت‌زده‌ی جم، هریک دم ماری دیگر را نیش زدند. لحظه‌ای نگذشته بود که بدنشان سخت و بی‌حرکت شد، درست مانند تندیس‌ی زیبا و پر پیچ و تاب از سه مارِ یگانه شده. آنان که در بیرون حفره منتظر ایستاده بودند، دیدند که جمله‌ی نگاشته شده بر تنه‌ی درخت همچون ستونی از مورچگانِ چابک و کوشا به حرکت در آمد و درهم فرو رفت. حروف و علایمی که بعضی‌شان زیر لایه‌هایی دیرینه از جلبک و غبار پنهان شده بود، به تدریج در هم در آمیختند و از میان رفتند. مثلثِ سپید و سیاهی که آغاز و پایان جمله را نشانه‌گذاری می‌کرد، با کوتاه شدن و محو شدن جمله به سوی هم کشیده شدند و در نهایت به هم پیوستند و ستاره‌ای شش پر را پدید آوردند.

جم قدمی پیش نهاد و تنبور را برداشت.

سرود، ششم: ورجمکرد

نفسی تازه کردم و از دست دختر جوانی که برایم نوشیدنی‌ای آورده بود، جامی سفالین گرفتم و مایع تلخ و آتشین درونش را یک نفس نوشیدم. جام لب‌پر و فرسوده در تماس با لبانم خشن و زخمی می‌نمود. لحظه‌ای وسوسه شدم که جام خویش را از کمر بند بگشایم و بخواهم که نوشیدنی‌ام را در آن آوندِ شاهوار بریزند. اما زود این اندیشه را رها کردم و به داستان خویش بازگشتم:

در راگا غوغایی بر پا بود. طلوعه‌ی سپاهیان ملکوس به تدریج از شمال غربی نمایان می‌شد و خبر می‌رسید که لشکر عظیم انگره نیز از شمال شرقی به پیش می‌تازند. ستون‌های بزرگی از پناهندگان و فراریان که از سرزمین‌های شمالی می‌آمدند، به سوی راگا در حرکت بودند. اسپیتور با تدبیری در خور برای چند روزی به این پناهندگان خوراک و سرپناه می‌داد و بعد بیشترشان را به سرزمین‌های جنوبی گسیل می‌کرد و تنها مردان جنگاور را در راگا نگه می‌داشت. چرا که نگران بود راگا محاصره شود و به قحطی دچار آیند. در میانه‌ی این غوغا بود که جم و همراهانش با قایق از عرض دریای مازن عبور کردند و به بندرگاهی رفتند که تنها یک روز با راگا فاصله داشت. آنگاه بی‌درنگ به حرکت خود ادامه دادند و تا بامداد فردای آن روز از

دروازه‌های راگا گذشتند. جم بعد از شکست سختی که از ملکوس خورده بود، یکسره به مردی متفاوت تبدیل شده بود. آن سرخویشی جوانانه‌ی قدیم از چهره‌اش رخت بر بسته بود و خرد و تدبیر میان‌سالان جایگزین آن شده بود. وقتی که سوار بر اسب به راگا وارد شد، مردم با دیدنش یکه خوردند و همگان در برابرش کرنش کردند. طاووس مغ و شهباز مغ در دو سویش، و مهران و ماهان در پشت سرش پیش می‌آمدند. جم تنبور لاجوردین را در دست داشت و سگی که همپای اسبش پیش می‌آمد، به هیولایی چهار چشم شباهت داشت. این سگ همان بود که نگهبانی از خفاگاه تنبور را بر عهده داشت و انگار حالا وظیفه‌اش را به نگهبانی از حامل تنبور نیز تعمیم داده بود. جم هم داشتن پاسبانی چنین مهیب را پذیرفته و او را پشوپان نامیده بود. گروه پنج نفره بی‌درنگ به ارگ راگا رفتند و جم در آنجا با برادرش دیدار کرد. اسپیتور که تنها دو سال از او کهنتر بود، متوجه شد که جم تغییر کرده و به نظرش رسید با مردی بسیار سالمندتر از خود روبروست.

جم به سرعت اداره‌ی امور را در دست گرفت. او پیک‌هایی به گوشه و کنار فرستاد و مهلتی تعیین کرد تا هرکس که قصد پیوستن به او را دارد، خویش را به راگا برساند. حدس جم آن بود که ملکوس و انگره سراسر خونیراس را ویران سازند و از این رو نمایندگانش دامنه‌ی خطر را به افراد قابل اعتماد گوشزد می‌کردند. تنها چاره‌ای که به نظر جم می‌رسید، آن بود که از تنبور برای گشودن درگاهی به جهانی دیگر بهره جوید، و در زمانی که ملکوس و سرمای مرگبار جادویش بر خونیراس چیره شده، این قلمرو را ترک کند و به دنیایی موازی پناه ببرد.

در آن هنگامی که جم و اسپیتور در کاخ راگا به رایزنی درباره‌ی آینده مشغول بودند، سی مغ که چند تن از جمع خویش را از دست داده بودند، در آتشکده‌ی بزرگ راگا گرد آمدند و مراسمی را برای بزرگداشت یاران در گذشته‌شان اجرا کردند و مغانی بلندپایه را به جای ایشان در جمع خویش پذیرفتند. صدای دف زدن و سرود خواندن‌شان در آن هنگام که جم و اسپیتور با ناامیدی درباره‌ی سفر به جهانی ناشناخته بحث می‌کردند،

به گوشها می‌رسید و به شکلی غریب سرخوشانه می‌نمود. چرا که مغان مرگ را پایان زندگی می‌دانستند و پایان یافتن سرافرازانه و غرورآمیز زندگی خردمندان را خوش و خرم می‌دانستند و با مویه و سوگواری بیگانه بودند.

اسپیتور با گشودن دروازه‌ای به جهانی دیگر موافق نبود. او از سویی امیدوار بود که شاید بتواند با تدبیر و حيله‌ای جنگی بر دیوان چیره شوند، و از سوی دیگر نگران بود که نکند با ورود به دنیایی دیگر، با خطراتی مرگبارتر و مهلک‌تر رویارو شوند. از همان ابتدا معلوم بود که دو برادر در برابر خطری که به سویشان پیش می‌آید، رویکردهایی متفاوت را بر گزیده‌اند. آن دو به سرعت به توافق رسیدند. قرار شد اسپیتور به عنوان شاه خونیراس در قلمرو پدری‌اش باقی بماند و مقاومت در برابر دیوهای مهاجم را سازماندهی کند، و جم بخت خویش را بیازماید و با گروهی از پیروانش از درگاه میان دو دنیا بگذرد و به سرزمینی ناشناخته از دنیاهای عالم امکان وارد شود.

هیچ کس نمی‌دانست چه چیزهایی ممکن است در آنسوی درگاه انتظار فراریان را بکشد. سیمرخ مغ تنها می‌دانست که برخی از این دنیاهای موازی شباهتی چشمگیر به جهان خودشان دارند، اما اطلاعات دقیقتری در دست نبود. همچنین چگونگی گشودن درگاه و استفاده از تنبور را نیز کسی نمی‌دانست. جم نوازنده‌ای چیره‌دست و ماهر بود، اما آنچه که در جنگل کاسی‌ها یافته بود، با تمام سازهای دیگر تفاوت داشت. سی مغ که به ترمیم شمار خویش مشغول بودند، چند تن از دانشمندان را برای کاویدن کتابخانه‌های بزرگ راگا مامور کردند. کم کم متونی پیدا می‌شد که از سرودی باستانی برای ورود به عالم امکان سخن می‌گفت. اما این متون نیز آسیب دیده بودند و زبان برخی از آنها چندان کهن بود که کسی جز سی مغ یاری خواندنش را نداشت. این نوشتارهای باستانی به تدریج خوانده و تا حدودی فهمیده شد، و مغان و جم درباره‌ی چند و چون دروازه‌های عالم امکان رازهایی بسیار دریافتند. خواندن هرکدام از این سرودها و شعرها

دریچه‌ای مجزا به عالم امکان می‌گشود و دروازه‌ای ویژه به جهانی مستقل را فرا می‌خواند. جم بر مبنای سرودهایی که در این متون یافته بودند، هر روز تمرین می‌کرد تا تنبور لاجوردین را به شکلی شایسته به صدا در آورد.

جم که ضرب حمله‌ی ملکوس را حس کرده بود، تردیدی نداشت که اسپیتور تاب رویارویی با دیوان را نخواهد داشت. اما برادرش به نظر او تسلیم نشد و همچنان اصرار ورزید تا در خونیراس باقی بماند. او به امنیت دنیاهای ناشناخته‌ی موازی بدگمان بود و تردید داشت که جم پس از ورود به دنیایی دیگر بار دیگر بتواند به جهان زادگاهش بازگردد. بخش مهمی از مردم راگا و نمایندگان قبایل و اقوام ساکن در خونیراس نیز ایستادن و جنگیدن با دیوها را بر گریختن به دنیایی ناشناخته ترجیح می‌دادند.

سی مغ پیش‌بینی می‌کردند که سرمای نفس‌گیر ملکوس پس از چند سال از توش و توان بیفتد و جادوی او کم کم بی‌اثر شود، و بنابراین برنامه‌ی جم آن بود که تنها سه سال در جهانی بیگانه پناه بگیرد و بعد از آن برای بازپس گرفتن خونیراس به دنیای آشنای خویش باز گردد. سی مغ تصمیم داشتند به جم بپیوندند و راه سفر به دیاری نامعلوم را در پیش گیرند. اما هشدار داده بودند که ممکن است هر خطری کوچندگان را تهدید کند. از این رو جم ناگزیر شده بود معیارهای سختی برای همراهانش در نظر بگیرد. مهران و ماهان که در مدت جستجو در جنگل کاسی‌ها دلیری و کارآیی خویش را نشان داده بودند، حالا از سوی او مأموریت داشتند تا در میان انبوه داوطلبان جستجو کنند و تنها کسانی را به عنوان همراه جم برگزینند که جوان و سالم و نیرومند باشند و نقص یا ناتوانی‌ای در تن نداشته باشند. چرا که ممکن بود شرایطی دشوار در برابرشان قرار گرفته باشد و جم نمی‌خواست بیهوده جان کسی را به خطر بیندازد و از چابکی و توانایی گروه خویش بکاهد. اگر مردم خونیراس زیر پرچم اسپیتور گرد می‌آمدند و سرسختانه می‌جنگیدند، امکان

داشت همگی قتل عام شوند و به این ترتیب گروهی که همراه جم بودند، تنها بخت مردمان برای تداوم تمدن و فرهنگ راگا و خونیراس محسوب می شدند.

جم اصرار داشت که خاندان ویونگان به همراهش بروند. خویشاوندان دور و نزدیکش نیز به این دعوت پاسخ مثبت دادند و جمیک به همراه اشناویز و ورن که هنوز خردسال بودند، و شهرناز و ارنواز که کودکانی نوباوه بیش نبودند، به او پیوستند. گردآفرید و رستم و اسپندیار نیز که از سرنوشت تهمورث خبر دقیقی نداشتند، با او همراه شدند. اما پری شاد قصد کرد تا همراه شوهرش در راگا باقی بماند و مادر اسپیتور هم که مانند دایه‌ای مهربان جم و برادرش را پرورده بود، ماندن را بر رفتن ترجیح داد. از میان بزرگان و بلندپایگان شهرهای خونیراس، بیشتر مردم با جم همراه شدند. تنها مرداس بود که اصرار داشت در راگا بماند و به همراه اسپیتور از برج و باروی شهر دفاع کند.

هفت روز پس از ورود جم به راگا، شمار کسانی که برای همراهی جم برگزیده شده بودند، به دوازده هزار تن رسیده بود. اینان مردمانی بودند که از سرزمین‌های گوناگون در راگا گرد آمده بودند. در میان‌شان کوه‌نشینان بلند قامت و تنومند غربی با چشمانی سیاه و موهایی بلند و تیره، دلیران زرین‌گیسوی شمالی با چشمانی به رنگ دریا، و جنگاوران چابک و لاغراندام و سیاه‌چرده‌ی شرقی با چشمان باریک‌شان حضور داشتند. خانواده‌ی جمیک و گردآفرید و پری شاد از فردرشف و ویدرشف و آرزا به راگا آمده و به گروه کوچندگان پیوستند. جم از میان انبوه جنگاورانی که برای نبرد با دیوان به راگا شتافته بودند، شش هزار مرد و شش هزار زن جوان را برگزید و نیمروزی در راگا همه را گرد آورد و اعلام کرد که ایشان از آن به بعد قبیله‌ای نو و نسلی نو را تشکیل خواهند داد، و ایشان را آریا نامید، اسمی که در زبان کهن مردم خونیراس به معنای برگزیده و نژاده بود.

آنگاه در بامدادی خاکستری و غمگین، در همان دقایقی که خبر نزدیک شدن سپاه ملکوس در کوچه‌های راگا پخش می‌شد، جم و پیروانش در میدان اصلی شهر گرد آمدند. شمارشان چندان زیاد بود که خیابان‌ها و کوچه‌های شهر تا مسافتی دراز از جمعیت لبریز شده بود. همسرش جمیک زیبارو در جامه‌ای ارغوانی و برازنده کنار جم بر اسبی کهر نشست، و سیمرخ مغ در کنارش قرار گرفت. اسپیتور و سپاهیانی که قرار بود در شهر باقی بمانند، گرداگرد میدان صف آراسته بودند تا اگر موجودی مهاجم از درگاه مرموز به درون دنیایشان خزید، با او مقابله کنند. همه‌ی دوازده هزار تن جز کودکان خردسال بر اسب‌هایی نیرومند سوار بودند و جز بار و بنه‌ای سبک به همراه نداشتند. قبیله‌ی نوحاسته‌ی آریا برای دقایقی در میدانگاه در سکوت ایستادند. تا این که جم، همچنان نشسته بر اسب سپید تنومندش، تنبور را به صدا در آورد. پشویان که کنارش ایستاده بود طوری گوشه‌هایش را برافراشت که انگار نوایی آشنا را می‌شنود.

آوایی که از تارهای زرین تنبور برخاست، چندان دلاویز و آسمانی بود که همه را به حیرت فرو برد. گویی این نوای گوش‌نوازی که همچون سیلابی در سراسر میدانگاه جاری می‌شد، نه از ساز لاجوردین، که از آسمان و هوای پیرامونشان برمی‌خاست.

جم، همزمان با نواختن ساز، خواندن سرود کهن را آغاز کرد. سرود به گویش قدیمی مردم راگا تعلق داشت، و حاضران با کمی دقت می‌توانستند معنای کلماتش را دریابند. شعری که جم می‌خواند، ستایشی بود از امکانهای رقیب و مکانهای موازی. به قصیده‌ای می‌ماند که در مدح کردار مردمان و جادوی درغلتیدن گیتی از دنیایی به دنیایی سروده شده باشد.

همان طور که جم می‌نواخت و می‌خواند، به تدریج مهی نورانی و غلیظ از زمین برخاست و همه جا را فرا گرفت. جم که در میانه‌ی میدان ایستاده بود، آواز خویش را قطع نکرد و آنقدر ادامه داد که مه منظره‌ی پیشارویش را یکسره فرو پوشاند. گهگاه انگار که بادی وزیده باشد، بخشی از پرده‌ی مه دریده می‌شد، و

چشم‌اندازی مبهم در برابر چشمانش نمایان می‌گشت. در یکی از این ظهورهای موقت و ناروشن بود که جم از ورای مه دروازه‌ای سنگی و بسیار بزرگ را در برابر خویش دید. پس همچنان که می‌نواخت و می‌خواند، اسبش را به حرکت در آورد و به آن سو پیش رفت. سیمرخ مغ که در نزدیکی او بر اسب خویش نشسته بود، از روی صدای سم‌ضربه‌ها او را دنبال کرد. در دستش سرنایی بزرگ بود که هر از چند گاهی در میانه‌ی سرود جم آن را به صدا در می‌آورد.

جنیدن آوای جم و نوای سرنا، مردمان را نیز به حرکت در آورد. در چشم بر هم زدنی، صدای گام هزاران اسب با شیهه‌هایشان در آمیخت. آواز جم و غرش سرنایی که گهگاه بندهای سرود را از هم جدا می‌ساخت، همچون درفش راهنمایی از جنس صدا بود که پیشاپیش این انبوه دلاوران برافراشته شده باشد. اسپیتور و مردان و زنانی که در میانه‌ی میدانگاه پهناور مه گرفته گوش به زنگ ایستاده بودند، دریافتند که به تدریج صدای کوبیده شدن سم‌های پولادین اسبان بر سنگفرش‌ها، در دل مه غرق می‌شود و محو می‌گردد. وقتی صدای آواز جم کم کم به همراه این همه از راگا رخت بربست، مه نیز شتابان محو و نابود شد و اسپیتور و سربازانش دریافتند که در میدان تنها مانده‌اند. جم و همراهانش به جایی فراسوی دنیای زادگاهشان پناه برده بودند.

مه به تدریج برطرف شد و جم و یارانش خود را در جنگلی سرسبز و پردرخت یافتند که بارانی تند در آن می‌بارید. هوا نیمه تاریک بود و معلوم نبود ابری سنگین نور خورشید را فرو پوشانده، یا در جهانی با خورشیدی کم‌سو سر در آورده‌اند. جم دست از نواختن تنبور برداشت و آن را با احتیاط در خورجین اسبش نهاد. بعد انگشتان منقبض‌اش را بر قبضه‌ی شمشیر فشرد و با چشمانی خیره به اطراف نگریست. درختان از

انواعی بودند که می‌شناخت و منظره چندان ناآشنا نمی‌نمود. با این وجود هشدار مغان در گوشش صدا می‌کرد که می‌گفتند چه بسا جهان‌های موازی از جانورانی خطرناک و موجوداتی مهیب انباشته باشند.

اسب سپید جم بعد از ورود به محیط جدید مکث کرد و در گام برداشتن تردید داشت. اسب سرش را بالا گرفته بود و با دم زدنهایی تند هوای خنک جنگل را با بوهای ناآشنایش به درون سوراخهای گشاده‌ی بینی فرو می‌مکید. پشوپان هم که چند گام پیشتر رفته بود، همچنان گوش به زنگ می‌نمود و معلوم بود انتظار ورود به دنیایی نو را نداشته است. جم به دقت منظره‌ی اطرافش را پایید و هیچ نشانی از موجودات خطرناک و ناشناخته ندید. پشوپان را نگریست که به تدریج آرام می‌شد و انگار به محیط خو می‌گرفت. پس پاشنه‌اش را بر شکم اسب فشرد و او را به حرکت وا داشت. اسب به راه افتاد و به دنبالش دیگران نیز پیش رفتند. جم شنید که سیمرخ مغ سرنا را به صدا در آورد و به این ترتیب کاروان مردمان خونیراس در دل جنگل به حرکت در آمد.

ساعتی نگذشته بود که باران به تدریج بند آمد و پاره‌هایی از آسمان که از لا به لای چتر درختان به چشم می‌آمد، از ابر پاکیزه گشت. آنگاه همه دریافتند که تاریکی جنگل ناشی از نزدیک بودن زمان غروب خورشید بوده است، چون هوا همچنان تاریکتر و تاریکتر می‌شد. بامداد بود که از راگا به راه افتاده بودند و انتظار داشتند روزی کامل را پیش روی داشته باشند. اما در زمانی متفاوت سر در آورده بودند. جم آنقدر پیش رفت تا به فضایی باز در میانه‌ی جنگل رسید. آنجا ایستاد و فرمان داد که اردو بزنند و شب را همان جا بیتوته کنند. دوازده هزار مرد و زن نیرومند و نژاده به جنب و جوش افتادند و در چشم به هم زدنی با برافراشتن چادرهایشان شهرکی کوچک در میانه‌ی جنگل پدید آوردند. هنوز خطرهای پنهان در این دنیای نو را نمی‌شناختند. از این رو قرار شد سراسر شب گروهی به نوبت هیزم بشکنند و آتش‌ها را افروخته نگه دارند و گروهی دیگر گرداگرد اردویشان نگهبانی بدهند.

آن شبِ زود هنگام با سرعت طی شد، بی آن که خواب به چشم کسی برود. مردان و زنان پای آتش‌ها نشستند و در انتظار روشن شدن آسمان به گفتگو پرداختند. تردیدها و گمان‌ها در این میان ذهن همه را به خود مشغول کرده بود. به راستی شبِ این دنیای ناشناخته چقدر طول می‌کشید؟ آیا امکان داشت این جهان سال‌ها در تاریکی باقی بماند؟ چه موجوداتی در این دنیا ساکن بودند؟ آیا مردمانی هم در آن یافت می‌شدند؟ سی مغ کوشیده بودند سرودی را بیابند تا ایشان را به دنیایی بسیار نزدیک به جهانِ آشنای خودشان منتقل کند. اما هیچ کس نمی‌دانست تا چه اندازه در این کار کامیاب شده‌اند.

این گمانه‌ها بعد از گذر پاسی از شب جای خود را به خوش‌بینی داد. طلوعی روز در زمانی که همه انتظار صبح را می‌کشیدند، در افق خاوری نمایان شد و صبحی پرطراوت و زیبا جنگلِ سرسبز را در مشت خود گرفت و مهی سبک و گریزپا را در میان درختان جاری ساخت. بانگ سرنا خفتگانِ کم‌شمار را از خواب بیدار کرد و در چشم به هم زدن بار دیگر همه آماده‌ی حرکت شدند.

آن روز را تا شامگاه راه پیمودند، بی آن که به موجودی خطرناک یا مردمی بیگانه برخورد کنند. فوجی از سواران در چند نوبت از کاروان اصلی جدا شدند و برای جستجو در جنگل گشتی زدند. برخی از آنها درختانی با شاخسارهای خمیده از میوه‌های سرخ را یافتند و با انبانهایی پر از میوه نزد دیگران بازگشتند. به این ترتیب وقتی برای شامگاه بار دیگر اردویشان را برپا کردند، خوراکی در اختیار داشتند. دومین شب را نیز زیر سایه‌ی نگهبانانی هوشیار سپری کردند. اما با دیدن جانورانی آشنا و راه پیمودن در جنگل زیبا نگرانی‌هایشان به تدریج از میان رفته بود. آریاها که از یک روز راه سپردن خسته بودند، به خوابی عمیق فرو رفتند.

راه سپردنِ پیروان جم در جنگل تا سه روز بعد نیز ادامه یافت. درست در آن هنگام که داشتند از یافتن آدمیان در این دنیای نو ناامید می‌شدند و زنجیره‌ی درهم بافته‌ی درختان را بی‌پایان می‌شمردند، جنگل

پایان یافت و دشتی سرسبز و پهناور پیشارویشان جبهه گشود. بعد از ورود به دشت بود که توانستند قلعه‌ی بلند کوهی مخروطی را در افق ببینند. با دیدن منظره‌ی باشکوه قلعه‌ی سربلند، زمزمه‌ای از همگان برخاست. جم نیز با دیدن آن شادمان شد و رو به سیمرخ مغ کرد و گفت: «استاد، آن کوه را ببین، دایتی است.»

سیمرخ مغ و یارانش گرد هم جمع شدند و با لوله‌هایی که عدسی‌هایی بلورین در آن جاسازی شده بود، با دقت کوه را نگرستند و دیر زمانی با هم مشورت کردند. آنان در نهایت به این نتیجه رسیدند که کوه پیشارویشان دایتی نیست، اما به آن شباهتی چشمگیر دارد. از این رو گمان داشتند که به دنیایی شبیه به جهان آشنای خویش وارد شده‌اند. اما چنین می‌نمود که همه چیز در این دنیا کوچکتر و ساده‌تر از زادگاهشان باشد.

کاروان جم یک روز دیگر را با سرعتی بیشتر در دشت پیش رفت. عصرگاه همان روز این نگرانی که دنیای نویافته‌شان خالی از سکنه باشد نیز بر باد رفت. چون به دهکده‌ای کوچک رسیدند که چراگاهی سرسبز و پهناور در همسایگی‌اش قرار داشت. مردمی که در آنجا اقامت داشتند، نژادی از آدمیان کوتاه قامت و سیاه چرده بودند که در کلبه‌هایی خشتی زندگی می‌کردند و گله‌هایی بزرگ از گوسفندان کوچک اندام را در دشتهای اطراف می‌چراندند. سوارکاری بلد نبودند و با شگفتی به اسبان قبیله‌ی جم می‌نگریستند. اما جانور دیگری شبیه به اسب داشتند که گوش‌های درازتر و قامتی کوتاه‌تر داشت و از آن برای بارکشی بهره می‌بردند. مردمی مهربان و مهمان‌نواز بودند و هرچند زبان مردم راگا را نمی‌دانستند، اما کوشیدند با دادن هدایی دوستی خویش را به نوآمدگان نشان دهند. جم در مقابل هدایایی از جنس جامه‌های دِبا به ایشان داد و کوشید غله‌هایشان را برای تغذیه‌ی همراهانش خریداری کند. اما آنان پول را نمی‌شناختند و وقتی فهمیدند جم برای سیر کردن همراهانش در اندیشه است، خواستند تا رمه‌های خود را به وی پیشکش کنند. اما جم و آریاها تنها گیاه می‌خوردند و گوشتخواری را گناهی می‌دانستند که تنها دیوها و اشموغان بدان دست می‌یازیدند. وقتی جم سیلوهای ذخیره‌ی غله‌ی روستاییان را دید، از خیر خریداری غله هم گذشت. چون شمار همراهانش

بسیار زیاد بود و کل ذخیره‌ی آنان تنها کفاف خوراک یکی دو روزشان را می‌داد. شمار اهالی روستا به چند صد تن محدود می‌شد و معلوم بود که دیدنِ قبیله‌ای بزرگ و پرشمار مانند آریا برایشان تازگی دارد.

جم و همراهانش آن شب را در نزدیکی روستای کوچک اردو زدند و خودِ جم و چند تن از بلندپایگان راگا دعوت کدخدای دهکده را پذیرفتند و شام و بستر را مهمان ایشان شدند. هرچند چون زیان همدیگر را نمی‌فهمیدند، ارتباط معناداری فراتر از با هم خندیدن و هم‌سفره شدن میانشان برقرار نشد. بامداد فردا، مردمان راگا خیمه برچیدند و به راه خود ادامه دادند. تا جایی که از اشاره‌های اهالی روستا فهمیده بودند، شهری بزرگ در کوهپایه‌ی قله‌ی بلند وجود داشت و این کمابیش با همان جای راگا در دنیای زادگاهشان برابر بود.

قبیله‌ی نوپای آریا دو روز دیگر راه پیمود و در ظهرگاهِ دومین روز، چشم‌انداز شهری بزرگ و زیبا روبرویشان قد افراشت. شهر شباهت دوری با راگا داشت و در دامنه‌ی کوهستان ساخته شده بود. دروازه‌هایی بزرگ و چوبی داشت و دنباله‌ی خانه‌های کوچکش تا شیب کوهستان ادامه می‌یافت. جم متوجه بود که احتمالاً ساکنان شهر نزدیک شدن جماعتی دوازده هزار نفره را تهدید کننده قلمداد خواهند کرد، و قصد نداشت بیهوده بومیان ساکن این جهانِ ناشناخته را تحریک کند. نخستین برخوردش با روستاییان نشان داده بود که ساکنان این دنیا هم مردمی هستند مانند اهالی خونیراس، که اگرچه بدوی‌تر می‌نمایند، اما مهربان و آرام هستند.

با این اندیشه‌ها، جم اردوی خویش را در بیرون از شهر کوهستانی برقرار کرد و خود با رسته‌ای از سواران و انجمن سی مغ به سوی شهر پیش رفت. مهران و ماهان غرق در آهن و پولاد، در دو سوی ایشان پیش می‌آمدند و بر نیزه‌های بلند خود پرچم سپیدی آویخته بودند. همه امیدوار بودند که این رنگ در این دنیا نیز نشانه‌ی صلح و دوستی باشد، نه جنگ و دشمنی.

همان طور که گمان برده بودند، سر بر آوردن ناگهانی شان از افق جنوب مردم شهر را هراسان ساخته بود. بومیان دروازه‌ها را بسته و بر فراز باروهای شهر سربازان خویش را با نیزه‌ی برافراشته گمارده بودند. جم و یارانش بیش از اندازه به دروازه نزدیک نشدند به قدر یک اسپریس مانده به آن، ایستادند و منتظر ماندند. دیر زمانی نگذشت که دروازه‌ها اندکی باز شد و دسته‌ای از مردان از شهر خارج شدند و به ملاقات ایشان شتافتند. مردم این شهر هم اسب را نمی‌شناختند و بزرگان‌شان بر گردونه‌هایی سوار بودند که با همان چهارپایانِ درازگوش کشیده می‌شد. بر خلاف اهالی روستا، مردمی سپید رو و سرخ مو بودند و تنها مردان‌شان برای دیدار با نوآمدگان بیرون آمده بودند. زره بر تن نداشتند و جم با یک نگاه دریافت که سپرهای بزرگ و قلمکاری شده‌شان مانند شمشیرها و سرنیزه‌هایشان از جنس مفرغ است. بیشتر اعضای گروهی که به سوی‌شان پیش می‌آمدند پیاده بودند و دو مرد تنومندی که پیشاپیش بقیه راه می‌رفتند، نیزه‌های بسیار بلندی با درفش سپید را حمل می‌کردند. ده دوازده نفری در میان‌شان بر گردونه سوار بودند، اما درازگوشان با سرعتی اندک و همتای پیاده‌ها ایشان را پیش می‌بردند. مردی با ریش بلند سرخ در مجلل‌ترین ارابه نشسته بود. درفشی با نقش سرِ گوزن بر گردونه‌اش جلوه می‌فروخت.

نمایندگان شهر در چند قدمی جم و یارانش ایستادند. روشن بود که اسب ندیده‌اند و از دیدن سوارکاران زورمند و به خصوص مهران و ماهان زرهپوش سخت شگفت‌زده شده‌اند. جم و دوستانش که از فراز اسب با ایشان رویارو شده بودند، آشکارا بر ایشان برتری داشتند. تجهیزات و جامه‌هایشان در برابر ساز و برگ مردم خونیراس فقیرانه و ابتدایی می‌نمود. به ویژه حضور جمیک و چند تن از بانوان بلندپایه‌ی راگا در گروه جم برای شهرنشینان بسیار غریب جلوه کرده بود. چون ایشان را به هم نشان می‌دادند و چیزهایی به هم می‌گفتند.

جم وقتی با ایشان رویارو شد، دست راستش را بالا گرفت و آن را گشود و گفت: «دروود بر ساکنان

شهر کوهستانی. من جم هستم، شاهزاده‌ی راگا و شاه بزرگ خونیراس، و نماینده‌ی آریاها.»

مرد سرخ ریش با اطرافیانش نگاهی پرسش‌گرانه رد و بدل کرد. بعد او هم دست راستش را بالا

گرفت و چیزی را با زبان غریب و سریعش بر زبان راند. جم هیچ از آنچه که گفت سر در نیاورد. مرد

سردرگمی جم را دریافت و به خود اشاره کرد و گفت: «گوبارو» بعد هم به شهر کوهستانی اشاره کرد و

گفت: «بیکنی»

جم رانش را بر پهلوی اسب فشرد و چند قدمی پیشتر رفت و یکی از دانه‌های یاقوت درشتی را که

بر کلاهش دوخته شده بود را کند و آن را به سمت مرد دراز کرد. مرد سرخ ریش دستش را با تردید دراز

کرد و یاقوت را گرفت. بعد آن را با شگفتی و ارسی کرد و با هیجان آن را به یارانش نشان داد. همه‌های

برخاست و برای دقایقی همه با هم به زبان خودشان چیزهایی گفتند. طاووس مغ از پشت سر جم به او گفت:

«انگار یاقوت را می‌شناسند و هدیه دادن یاقوت برایشان معنایی دارد...»

جم هم با این سخن موافق بود. چون مرد ریش قرمز مدتی با دوستانش با حرارت تمام رایزنی کرد.

بعد یاقوت را دوباره به جم پس داد، از چهره‌اش معلوم بود که انگار پیشنهادی را که در ستاندن یاقوت نهفته

بود، رد کرده است. مرد بعد از این کار، سپر سنگین و پرنقش و نگارش را که کنار گردونه‌اش آویخته بود،

برداشت و آن را به سمت جم بالا گرفت. بعد هم تبرزینی سنگین را برداشت و آن را در دست گرفت و

سرودی آهنگین و پرطنین را خواند. حالتش دوستانه نبود و مهران و ماهان دست به زین‌افزار خود بردند و

دسته‌ی گرزهای درشت‌شان را در مشت‌های چرم‌پوش‌شان فشردند. جم با اشاره‌ای ایشان را آرام ساخت.

جم شمشیر بلند و سنگینش را از نیام کشید و آن را در برابر مرد گرفت. معلوم بود که مردم شهر

آهن و پولاد را درست نمی‌شناختند. چون از دیدن باریکی تیغه‌ی شمشیر و بلندایش تعجب کردند. جم بر

زین اسب خم شد و اشاره کرد تا گوبارو سپر را با دو دست بگیرد. مرد تبرزین را از دست فرو نهاد و دستی به ریش بلند با شکوهش کشید و چنین کرد. جم ناگهان به جنبش در آمد و با حرکتی برق‌آسا با شمشیرش بر میانه‌ی سپر کوفت. پولاد آبدیده مفرغ سنگین را از هم درید و سپر زیبا در دو پاره‌ی تاب خورده در دستان متحیر مرد سرخ ریش باقی ماند. جم شمشیرش را غلاف کرد و سپر خود را به دست گرفت و اشاره کرد تا مرد با تبرزینش بر آن بکوبد. مرد که هم از دو نیم شدن سپرش خشمگین می‌نمود و هم کمی ترسیده بود، تبرزینش را بالا برد و با نعره‌ای آن را بر سپر کوفت. بار دیگر پولاد سخت بر مفرغ نرم غلبه کرد و تیغه‌ی تبرزین زیر این فشار شکست.

همه‌های از گروه شهرنشینان برخاست و ناگهان همه با هم شروع کردند به حرف زدن. در نهایت همه با غریو خشمگین گوبارو سکوت کردند. مرد دقیقی با حرارت و تندی حرف زد و در ضمن مرتب به ماهان و مهران اشاره می‌کرد و معلوم بود دارد به ساز و برگ پولادین یاران جم اشاره می‌کند. بعد هم حرکتی غیرمنتظره کرد و از گردونه‌اش پیاده شد و پیش رفت و در برابر جم سوار بر اسب کرنش کرد و کف دستش را به سوی او گرفت. جم لحظه‌ای درنگ کرد. بعد بار دیگر یاقوت را در دست مرد نهاد. مرد سرخ ریش یاقوت را در مشت فشرد و افسار اسب جم را گرفت و همان طور که پیاده راه می‌سپرد، به سوی دروازه‌های چوبین شهر پیش رفت.

جمیک اسبش را هی کرد و کنار شوهرش قرار گرفت و مهران و ماهان نیز پیش رفتند و در دو سوی ایشان حرکت کردند. بقیه‌ی همراهان جم با همراهان مرد سرخ‌ریش در آمیختند و پشت سر ایشان جای گرفتند. سیمرخ مغ در این میان سرنایش را به صدا در آورد و ستونی از اهالی خونیراس نیز از اردویشان خارج شدند و به دنبال ایشان حرکت کردند. هنوز هیچ کس به طور قطعی نمی‌دانست چه رخ داده. اما چنین می‌نمود که انگار فرمانروای شهر کوهستانی فرمانبری از جم را پذیرفته باشد. وقتی گروه به نزدیک دروازه

رسیدند و نگهبانان دروازه‌ها را گشودند و هلهله‌کنان از تازه‌واردان استقبال کردند، این حدس به یقین تبدیل شد.

به این شکل بود که جم و همراهانش بودند در شهری کوهستانی در پای کوهی بلند اقامت گزیدند. مردم بومی دلیر و جنگاور بودند، و شماری بیش از آریاها داشتند. اما جنگ‌افزاهایشان ابتدایی و ناکارآمد بود. ایشان با یاران جم در آمیختند و فن سوارکاری و ذوب آهن را از ایشان آموختند. جم برخی از آیین‌های ایشان را که وحشیانه می‌دانست، منسوخ کرد و مراسمی دیگر را به جایش معرفی کرد که بر شادخواری و نغمه‌خوانی و پایکوبی استوار شده بود. کاهنان و خردمندان بومی که از دانش و فرهنگ پیشرفته‌تر سی مغ شگفت‌زده شده بودند، همچون شاگردانی به خدمت ایشان شتافتند و شروع کردند به یادگیری فنون و مهارتهایی که مغان ابداع کرده بودند. مردم بومی آن کوه و شهر پای آن را بیکنی می‌نامیدند، اما بعد از ورود جم و یارانش نام آن را به راگا تغییر دادند.

جم برای سه سال همچون شاهی بلندپایه در آن شهر حکومت کرد. به فرمانش کوره‌های ذوب آهن بر ساختند و مردم راگای نو را به زره و شمشیر آهنین مسلح کرد. این مردم که سرداری دلیر و متحدانی نیرومند یافته بودند و به سلاحی تازه و فن سوارکاری پی برده بودند، به تدریج قلمروهای همسایه را فتح کردند و به این ترتیب پادشاهی نیرومندی را بنیان نهادند. جم در میانه‌ی شهر ارگی بزرگ و باشکوه ساخت و اعضای قبیله‌ی آریا را در آن جای داد. مردم بومی بیکنی که به تدریج زبان تازه‌واردان را می‌آموختند، آنجا را ورجمکرد می‌نامیدند. جم برای سه سال با درایت و قدرت تمام در پایتختی در جهانی ناشناخته حکم راند و در سراسر این دوران هزاران زن و مرد همراهش را با تمرین‌های سخت رزمی آماده‌ی نبرد نگه می‌داشت.

ایشان هرگز در درگیری‌های اهالی راگای نو با مردم همسایه دخالت نمی‌کردند، و در انتظار روزی بودند که سی مغ اجازه‌ی بازگشت به دنیای زادگاهشان را صادر کنند.

در این مدت، مغان نیز از اهالی بیکنی چیزهایی آموختند. کاهنان این شهر مراسم دینی غریبی داشتند که در آن برگهای گیاهی را دود می‌کردند و دود آن را فرو می‌دادند و به خلسه اندر می‌شدند و می‌گفتند در این حالت با خدایان به گفتگو می‌پردازند. رسم دیگری که داشتند، آن بود که به خدایان‌شان قربانی‌هایی جانوری و گیاهی را اهدا می‌کردند. آنها شیرهی گیاه را و خون جانور قربانی را بر آتش می‌پاشیدند و معتقد بودند بخاری که از این پیشکش به آسمان بر می‌خیزد، خدایان را تغذیه می‌کند. سیمرغ مغ بعد از برخورد با این آیینها به هیجان آمد و وقتی بسیار را صرف کرد تا در حلقه‌ی کاهنان بومی پذیرفته شود و راه و روش قربانی‌گزاردن ایشان را فرا بگیرد. این پشتکار او در یادگیری مراسمی دینی که آشکارا بدوی و ابتدایی می‌نمود، مایه‌ی شگفتی جم و مغ‌های دیگر شده بود. اما سیمرغ مغ بی‌آن که توضیحی در این مورد بدهد، تنها اشاره کرد که شاید در این مراسم راهی برای شکست دادن دیوان نهفته باشد.

سی مغ در ماههای نخست ورودشان به این دنیای ناشناخته سخت سرگرم رصد اختران و تشخیص صورت‌های فلکی بودند. تلاش ایشان بعد از چند ماه به بار نشست و سیمرغ مغ با سرافرازی در نخستین روز بهار مراسمی برگزار کرد و نقشه‌ی ستارگان آسمان را به مردم نشان داد. در این مدت بومیان ساکن دنیای نو به تدریج زبان مردم راگا را آموخته بودند و همراهان جم نیز کم‌کم با زبان و رسوم این مردم آشنا شده بودند. از این رو خطابه‌ی بلند و غرایبی که سیمرغ مغ برای مردم ایراد کرد، کمابیش برای همه فهمیدنی بود.

سیمرغ مغ در برابر انبوهی از جمعیت آمیخته‌ی آریاها و بومیان راگای نو بر جایگاهی برافراشته فراز رفت و سخن خویش را با مردمان آغاز کرد. او دستاورد مغان را برای اهالی راگای نو شرح داد و توضیح داد که چگونه خوشه‌هایی از ستارگان ثابت را با هم مرتبط ساخته و همچون صورتی فلکی در نظرش گرفته‌اند

تا بتوانند ماههای سال را با آن رمزگذاری کنند. او نماد و معنای این صورتهای دوازده‌گانه را شرح داد و داستانی را که بر مبنای زندگی مهر بر ساخته بود برایشان تعریف کرد، تا به یاد سپردن این نشانه‌ها را آسان‌تر ساخته باشد.

در میان ساکنان بومی شهر، گوبارو که همچنان مقام شاه راگای نو را حفظ کرده بود، از این دستاورد بسیار خرسند شد. چرا که بر اساس محاسبه‌های مغان گاهشماری خورشیدی حاکم بر چرخش فصول آشکار شده بود. پس از سیمرخ مغ او بر پای ایستاد و با بومیان سخن گفت و اعلام کرد که بعد از این داشت و برداشت کشاورزان بر اساس این گاهشماری سامان خواهد یافت.

آنگاه طاووس مغ با مردم آریا سخن گفت و خبر داد که طبق آنچه مغان بر اختران خوانده‌اند، نیروی ملکوس در خونیراس بعد از هزار روز رو به کاستی خواهد گذاشت و به این ترتیب جم و همراهانش خواهند توانست بعد از این مدت بار دیگر به دنیای خویش بازگردند و زادگاهشان را از بند دیوان آزاد سازند. این خبر با هلهله و شادمانی آریاها همراه شد و صدای کوس و کرنا از گوشه و کنار به هوا برخاست.

بعد از آن که طاووس مغ بر جای خود نشست، جم برخاست و دستانش را بلند کرد و مردم را به سکوت فرا خواند. سر و صدای شادمانی جنگاوران خونیراس در چشم به هم زدنی فروکش کرد و همه گوشها را تیز کردند تا ببینند جم چه خواهد گفت. جم اعلام کرد که هفتمین روز از نخستین ماه خزان را برای بازگشت در نظر گرفته، و از مردم خواست تا تمرین‌های نظامی خود را با شدت تمام پی بگیرند. همچنین گفت که قصد دارد مهر و هوم و زروان را همچون ایزدانی بلندمرتبه به مردم راگای نو معرفی کند و آیینی را برای بزرگداشت ایشان بنیان نهد.

در همین مدت کوتاهی که از ورود ایشان به این دنیا گذشته بود، انبوهی از مردم بومی در بزرگداشت جم زیاده‌روی می‌کردند و او را یکی از خدایان خویش به حساب می‌آوردند. جم چند بار در مراسم گوناگون

تأکید کرده بود که مردی است همچون دیگران، و حتا اهوراهایی که پدرش از میان ایشان بود نیز خدا نبودند و تنها نژادی نیرومندتر و پاینده‌تر از آدمیان به شمار می‌آمدند. با این وجود کم کم خبردار شده بود که آیین‌هایی برای بزرگداشت او در گوشه و کنار پدید آمده و چون نگران بود که مراسم قربانی خونینِ مرسوم در این دنیای ناشناخته بار دیگر به اسم او احیا شود، تصمیم گرفت سه تن از اهوراهای نامدار را به این مردم معرفی کند و آنچه را که سودمند می‌نماید، در قالب این کیش‌های نو به ایشان عرضه دارد. جم گفت که هفتمین روز از هفتمین ماه سال را به افتخار مهر نامگذاری کرده و از آن به بعد هر سال در این روز مراسمی با شکوه برای وی برگزار خواهد کرد، تا آن که سومین سال فرا برسد و لشکریان خونیراس بعد از این مراسم به جهان زادگاه خویش بازگردند.

سه سال با شتابی نفس‌گیر گذشت و زمان بازگشت به آوردگاه دیوان مانند توسنی بادپا به سوی کوچندگان تاخت و ایشان را در زیر سم‌ضربه‌های ضرورتش هوشیار ساخت. این چنین بود که در هفتمین روز از هفتمین ماه سومین سال، جم و یارانش برای بازگشت به خونیراس آماده شدند. شبانگاه، مراسم جشن باشکوهی برای بزرگداشت مهر و هوم و زروان برگزار شد که در آن گوبارو و تمام ساکنان راگای نو حضور داشتند. مردمان بومی به همراه کوچندگان خونیراس تا پاسی از شب ساز نواختند و آواز خواندند و رقصیدند. آنگاه ساعتی آسودند.

سحرگاه فردا، در آن هنگام که هفتمین روز آغاز می‌شد، جم و یارانش زره و برگستوان بر خود و اسبان‌شان در پوشیدند و سراپا مسلح برای بازگشت به دنیای خویش آماده شدند. چند هزار تن از کوچندگان که با اهالی بیکنی در آمیخته بودند و زیستن در این دنیای نو را خوش داشتند، نظر جم را جلب کردند و قرار شد در همین دنیا ساکن شوند. بقیه، که شمارشان به ده هزار مرد و زن جنگاور می‌رسید، سوار بر اسب‌های درشت‌اندام و زرهپوش‌شان در دشت رویاروی شهر گرد آمدند. پیشاپیش ایشان، جم و جمیک با قدی خدنگ

بر زمین نشسته بودند. باد بامدادی شنل‌های ارغوانی بلندشان را به بازی گرفته بود و در نور آبی فام صبح، تنبور لاجوردینی که در دستان جم بود، همچون گوهری می‌درخشید.

مغان با راهنمایی سیمرغ مغ مراسم قربانی‌ای را برگزار کردند که هم برای خودشان و هم برای کاهنان بومی شهر ناآشنا و غریب می‌نمود. دو گروه از قربانگران گاوهای فربه و ترکه‌هایی سبز از گیاهانی کوهستانی را در برابر آتش بزرگی نگه داشتند. بعد مهران و ماهان به نمایندگی از ارتشتاران گاوها را قربانی کردند و خون‌شان را در جامی ریختند و آن را به آتش پیشکش کردند. دو تن از رهبران کشاورزان نیز برگهای سبز را کوییدند و شیرهایش را با آب شستند و آن را به همین ترتیب در جامی گرد آوردند و بر آتش پاشیدند. مردم بومی بیکنی و همراهان جم یکصدا سرودی را در ستایش مهر خواندند، و جم، در این میان، پنجه بر تنبور کشید و نواختن آهنگی خوش را ساز کرد. بار دیگر مه برخاست و از دل مه دروازه‌ای بزرگ قد برافراشت...

سرود نهم: اتمام خونیراس

وقتی مه از میان رفت، چشم انداز دشتی پهناور و برهوت در برابرشان دامن گسترده. آسمان ابری، گرگ و میش بود و معلوم نبود سحرگاه است یا شامگاه. باد سردی که بر سطح یخزده‌ی دشت می‌وزید، چنان سوزی داشت که اشک به چشم جنگاوران نشانده. سگ چهار چشم پنجه‌های نیرومندش را بر خاک خشکیده و منجمد کشید و زوزه‌ای سر داد.

جم با شگفتی به دوردست‌ها نگریست. هیچ اثری از مردمان و آبادی دیده نمی‌شد. به پشت سر نگریست و دید یارانش نیز با همین سردرگمی به اطراف می‌نگرند. حتا سی مغ نیز اندیشناک می‌نمودند. جمیک از سرمای هوا لرزید و کلاه شنلش را بر سر کشید.

جم به سیمرغ مغ نگریست و گفت: «گمان کنم اشتباه کرده باشید. اینجا نمی‌تواند خونیراس باشد. باید به جهان دیگری گام نهاده باشیم...»

سیمرغ مغ با دقت به آسمان نگریست، چینهای گرداگرد چشمانش عمیقتر شد و انگار می‌کوشید در پشت پرده‌ی ابرهای سنگین و آسمان روشن روزانه نشانه‌ای از اختران بیابد. در نهایت رو به جم کرد و گفت:

«نه، ای جم بزرگ، اشتباهی در کار نیست. ما درست آمده‌ایم. این دنیا زادگاه ماست که به این روز افتاده است.»

جم گفت: «یعنی دیوها تمام مردمان را کشته‌اند؟ هنوز یخبندان و سرما بر جهان حاکم است و به نظر نمی‌رسد ملکوس از توش و توان افتاده باشد. اطمینان دارید که زمان درستی را برای بازگشت برگزیده‌اید؟»
طاووس مغ گفت: «آری، هنوز ملکوس بر زمین چیره‌گر است. اما اختران می‌گویند که دوران اقتدارش سپری شده و به زودی ناتوان خواهد شد.»

جمیک گفت: «بی‌شک گروهی از مردمان در گوشه و کنار باقی مانده‌اند. هرچه دیرتر به یاری‌شان بشتابیم، گزند بیشتری از دیوان خواهند دید.»

جم گفت: «اگر به راستی این برهوت یخ‌آجین همان خونیراس آباد و سرسبزمان باشد، کیفی نیست که بتواند دادمان را از دیوان بستاند. کبوتران نامه‌بر را رها کنید تا اگر از ساکنان شهرهای بزرگ کسی باقی مانده، از بازگشتمان خبردار شود. بیاید برویم تا با ایشان رویارو شویم و سرزمین خویش را از ایشان بستانیم...»

جم با گفتن این حرف اسبش را هی کرد و پیش تاخت و ده هزار تنی که همراهش بودند نیز با هل‌هل‌ای از او پیروی کردند. مهران و ماهان کبوتران سپید نامه‌بری را که در زیرکی و هوشمندی یگانه بودند و سه سال پیش از شهرهای سراسر خونیراس گرفته شده بودند، از قفس بیرون آوردند و رهایشان کردند. کبوترها با پیامی بسته به پاهایشان، بال گشودند و در باد سرد و گزنده به پرواز درآمدند و در جهت‌های مختلف بر پهنه‌ی غمگین آسمان گم شدند.

جم و گروه بزرگش دیر زمانی در دشت پیشروی کردند. همچنان اثری از آبادی و شهر دیده نمی‌شد و تا چشم کار می‌کرد خاکی آشفته و مرده بود و یخی که مانند طلسم مومیگران سراپای زمین را در خود فرو

پوشانده بود. به تدریج هوا روشنتر شد و معلوم شد که به هنگام سپیده‌دم به زادگاهشان بازگشته بودند، و نه غروب. حوالی ظهرگاه جم ایستاد و مهران و ماهان در سرناها دمیدند و قرار شد برای خوردن چاشت دمی بیسایند. اما زنان و مردان جنگاور رغبتی به فرود آمدن از خانه‌ی زین نداشتند و بیشتر لشکریان خونیراس همچنان نشسته بر پشت اسب نان و پنیری خوردند و از گام نهادن بر زمینی که داغ ملکوس بر پیشانی‌اش نقش بسته بود، پرهیز داشتند.

تنبور را از دست نهادم و از جای خویش برخاستم تا خستگی پاهایم را گرفته باشم. به حاضران که زیر آسمان پرستاره دوردور همیشه هیزم سوزان گرد آمده بودند، گفتم: اما بشنوید از تهمورث دلیر که در غیاب جم فرمانبر دیوان شده بود و به نمایندگی از ایشان بر خونیراس فرمان می‌راند.

مر او را یکی پاک دستور بود که رایش ز کردار بد دور بود

خنیده به هر جای شهرسپ نام نزد جز به نیکی به هر جای گام

همه روزه بسته ز خوردن دو لب به پیش جهاندار برپای شب

چنان بر دل هر کسی بود دوست نماز شب و روزه آیین اوست

سر مایه بد اختر شاه را در بسته بد جان بدخواه را

اما جم و یارانش از دگرگونی‌هایی که در دوران غیابشان در جهان رخ نموده بود هیچ خبری نداشتند. پس با آمیخته‌ای از کنجکاو و دل‌نگرانی پیش رفتند. عصرگاه آن روز بود که در منظره‌ی یکنواخت پیشارویشان جنبشی به چشم خورد. جم که به همراه سی مغ و سرداران برگزیده‌اش در پیشاپیش سپاهیان راه می‌سپرد، در افق خاوری حرکتی دید. اندکی بعد جنگاورانی که در سوی دیگر گروه بودند بانگ برداشتند که از جانب باختر نیز چیزی دیده‌اند. لشکریان خونیراس ایستادند و اندکی بعد دریافتند که این جنبش به دو دسته‌ی کوچک از سواران مربوط می‌شود. هریک از ده پانزده سوار تشکیل شده بود و درفشی سیاه را بر نیزه‌ای بلند پیشاپیش خود حمل می‌کردند. جم در انتظار ماند تا درفش‌داران پیش آیند.

دو دسته‌ی سوار تقریباً همزمان به جم رسیدند. خاک چندان منجمد بود که از تاخت اسبان بر آن گرد و غباری بر نمی‌خاست و همین پیشروی سواران را به رویایی غیرواقعی شبیه می‌ساخت. وقتی سواران نزدیک شدند، جم لب به خنده گشود و گفت: «ای جنگاوران خونیراس، بنگرید، این درفش برادرانم است...»

دسته‌های سواران از جانب خاور و باختر به جم رسیدند و همه با حیرت دریافتند که خودِ تهمورث و اسپیتور رهبری‌شان را بر عهده دارند. درفش سرخ سواران خاوری در دست تهمورث بود و اسپیتور درفش سبز سواران باختری را در دست داشت. اما در کنار هردو، سواری بود که درفش بزرگتری را با رنگ سیاه در دست داشت و در میانه‌ی آن نقش نحس انگره بر پرچم‌های فرزندان و یونگان فخر می‌فروخت. نوآمدگان نیز از دیدن انبوه سلحشورانِ جم که با زین و یراق درخشان سراسر دشت سپید را پوشانده بودند، در شگفت شدند.

وقتی برادران به هم رسیدند، جم دریافت که اشکالی در کار وجود دارد. تهمورث و اسپیتور بر خلاف او، شادمان و خندان نبودند و اخمی بر ابرو و چینی بر پیشانی داشتند. در کنار اسپیتور مرداس اسب می‌تاخت و تهمورث نیز شهراسپِ تارک دنیا را همراه خویش داشت. جم بانگ برداشت و به ایشان خوشامد گفت: «ای تهمورث سیاه‌بازو و ای اسپیتورِ سپیدسینه، شادمانم از دیدارتان. دیرزمانی است که از شما بی‌خبر بودم. نمی‌دانید چقدر آسوده شده‌ام از این که آسیبی ندیده‌اید و زنده‌اید...»

تهمورث اسب خود را در چند قدمی جم ایستاند و حرکتی برای پیشتر رفتن و در آغوش کشیدن‌اش از خود نشان نداد. بر پیشانی‌اش داغِ پینه‌ای دیده می‌شد که جای بوسه‌ی انگره‌ی دیو بود. با همان حال گرفته نیزه‌ی پرچم‌دارش را بر زمین فرو کوفت و گفت: «درود بر جمِ سپیدبازوی نیرومند، برادر ارجمندم. انتظار بازگشت‌ات را نداشتم و به محض این که کبوتر نامه‌بر را در بام قصرم به چنگ آوردند، با چند تنی از نزدیکان به دیدارت شتافتم.»

اسپیتور نیز چنین کرد و نیزه و درفش خویش را بر زمین ایستاند و گفت: «درود بر جمِ دلیر، نخست‌زاده‌ی و یونگان و برادر محترم. من نیز به محض آگاه شدن از آمدن‌ات درنگ را جایز ندیدم و به پیشوازت آمدم. به خونیراس خوش آمده‌ای...»

هرچند گفتارهای برادران خوشایند و مودبانه بود، اما سردی‌ای در گفتار رسمی‌شان دیده می‌شد که در گوش جم سخت سوزنده و ناخوشایند بود. جم گفت: «برادران، برایم بگویید چه شده است؟ آیا این برهوت به راستی همان خونیراس زیبای قدیمی ماست؟ دیوان چه بر سر مردمان آورده‌اند؟»

اسپیتور آهی کشید و گفت: «برادر، تو با یاران‌ات رفتی و جان به در بردی. روزگاری سخت بر ما رفته است و دل و دماغی نیست که شرح واقعه را مو به مو باز گوئیم. در این حد بدان که دیوان بر سراسر خونیراس چیره شدند و هرکس که کوچکترین نشانی از دلیری و مقاومت از خود نشان می‌داد را نابود کردند. کشتزارها را به بیابان‌هایی زمستانی بدل کردند و خونیراس سرسبز و زمردین را به کویری خاکستری بدل ساختند. بسا درخت دیرینه و مقدس که در این میان به فرمان دیوان از پا افتادند و چه جنگل‌ها که کمرشان زیر فشار آذ دیوها شکست.»

سیمرغ مغ با نگرانی پرسید: «از گوکرن خبری دارید؟ آن نیز آسیبی دیده است؟»

تهمورث گفت: «نه، دیوان به حریم اهوراها تجاوز نکردند و می‌دانستند گوکرن ورجاوند زیر حمایت هوم خردمند قرار دارد. پس به آن دست‌درازی نکردند.»

جم گفت: «مردمان چه شده‌اند؟ روستاها و شهرها کجا رفته‌اند؟ روزی است که اسب می‌تازیم و جز برهوت مرده هیچ ندیده‌ایم.»

اسپیتور گفت: «بسیاری کشته شدند و بسیاری دیگر به بردگی افتادند. هرکس که بر مردان و زنان بیگناه دل می‌سوزاند، به قتل رسید. شماری بسیار از مردمان طعمه‌ی انگره‌ی دیو شدند و سرنوشتی مهیب‌تر از مرگ نصیب‌شان شد. اکنون سی سال آزرگار می‌گذرد که هر روز آن برایمان چون سی سال گذشته است.»

جم گفت: «سی سال؟ اما ما تنها سه سال در ورجمکرد درنگ کردیم.»

سیمرغ مغ گفت: «زمان در دنیاهاى گوناگون ضرباهنگ‌هایی متفاوت دارد. هیچ دور نیست که سه

سال شتابانی که ما در ورجمکرد تجربه کردیم، با سی سال سخت در زادگاه خودمان برابر بوده باشد.»

شهراسپ هم که تا این هنگام سکوت کرده بود، لب به سخن گشود. چین و چروکهای چهره‌اش او

را بسیار سالخورده‌تر از پیش نشان می‌داد. گفت: «آری، به راستی سی سال سخت بر ما گذشته که همه‌مان را

فرتوت و ناتوان کرده است. کار به جایی رسیده که خوراک و پوشاک برای مردمان یافت نمی‌شود و اهوراها

یکسره ما را به حال خود نهاده‌اند. زن و مرد کرور کرور می‌میرند و گرسنگی و بیماری‌های گوناگون باعث

شده بسیاری به اشموغان شبیه شوند.»

جم گفت: «اما شما که سالم هستید. بی‌شک توانسته‌اید در شهرهای بزرگ در برابر دیوان مقاومت

کنید، وگرنه کبوترهای نامه‌بر مرا نمی‌یافتید. خاطرتان آسوده باشد. سی مغ در آسمان‌ها دیده‌اند که نیروی

ملکوس و دیوان رو به کاستی است و من با انبوهی از جنگاوران آمده‌ام تا زادگاهمان را از دیوان بازپس

بگیرم.»

تهمورث با لحنی تلخ گفت: «لختی درنگ کن برادر، ماجرا پیچیده‌تر از آن است که گمان می‌بری.»

جم بعد از دیدن برادر همزادش چند بار قصد کرده بود به سستی نشان دادن‌اش در برابر انگره‌ی دیو

اشاره کند و هر بار جلوی خود را گرفته بود. اما این بار سردی لحن وی کار خود را کرد و گفت: «در چند

سالی که از هم دور بودیم، درباره‌ی این پیچیدگی‌ها بسیار اندیشیده‌ام. تهمورث گرامی، خرسندم از این که

تو را زنده و سالم می‌بینم. اما هنوز در نمی‌یابم که چرا همراه وای از اردوی دیوان خارج نشدی؟»

تهمورث با شنیدن این کنایه دژم شد و گفت: «اگر مانند تو از برابرشان گریخته بودم امروز این چند

تنی هم که در شهرها باقی مانده‌اند، نابود شده بودند. من ماندم و با دیوان گفتگو کردم و قانع‌شان کردم تا

خونیراس را یکسره ویران ن سازند.»

جم گفت: «این گفتار به گوشم آشنا می‌نماید. به من نیز پیشنهاد کرده بودند که سرسپرده‌شان شوم و در مقابل از نابود کردن همه‌ی مردمان دست بردارند.»

تهمورث گفت: «تو نپذیرفتی و جان خویش را برداشتی و گریختی. در حالی که من ماندم و تن به ننگِ صلح و سرسپردگی دادم و در مقابل شهرهای سربلندِ خونیراس را از گزند دیوان حفظ کردم. امروز شهرهای بزرگ همچنان پا برجا و استوار است و من و اسپیتور همانند سابق بر خونیراس فرمان می‌رانیم.»

اسپیتور گفت: «در آن هنگام که با دیوان ستیزه می‌کردیم، جای تو و شهسوارانت در میان مان خالی مانده بود. من در برابر ملکوس ایستادم و هفته‌ای در برابرش پایداری کردم. سراسر حصار و باروی راگا زیر نفرین دمِ سردش به موجی از یخ لغزان تبدیل شده بود و مردمان فوج فوج از سرما و گزند تیرهای کمانگیرانش به خاک می‌افتادند. اگر تهمورث سر بزنگاه با انگره‌ی دیو سر نمی‌رسید و صلح میان دیوان و آدمیان را اعلام نمی‌کرد، امروز در خونیراس نشانی از آبادانی و فرهنگ نمی‌دید...»

جم برآشفتم و گفتم: «شرم ندارید که مرا بابت خطاهای خویش سرزنش می‌کنید؟ مگر من نبودم که کلید لاجورد را یافته‌م و مگر من نبودم که دروازه‌های دنیاها را موازی را بر مردمان گشودم؟ ای اسپیتور، از یاد برده‌ای که تو را برانگیختم که همراهم به پناهگاهی امن بگریزی؟ و ای تهمورث، مگر نمی‌دانی که وای چون تردیدی و سستی‌ای در تو دید از رهندانات خودداری کرد؟ به یارانم بنگر، سه سال گذشته را در ورجمکرد به آسودگی زیسته‌اند و رزم‌آورتر و چالاکتر از پیش آماده‌ی درآویختن با دیوان هستند. شما یان نیز می‌توانستید با ما باشید...»

اسپیتور گفت: «آنگاه چه کسی سالخورده‌گان و ناتوان‌ها را از تازش دیوان می‌رهاند؟ توده‌ی مردم فرودستی که انگشت‌شان بر کمان استوار نیست و تبرزین در مشت فشردن نمی‌دانند یارای همراهی با تو را

نداشتند. انتظار داشتی در برابر دیوان بی‌پناه رهایشان کنیم؟ ما بودیم که ماندیم و مردم‌مان را در برابر دشمن حفاظت کردیم. ما بودیم که خونیراس را نجات دادیم.»

جم دست خود را بر افراشت و با انگشت گرداگرد دشت را نشان برادرانش داد و گفت: «این است خونیراسی که نجات داده‌اید؟ کجا رفتند روستاهای آباد و گله‌های فربه و زنان و مردان سرودخوانی که زمانی بر این خاک می‌رقصیدند و اهورایان را همچون دوستانی می‌ستودند؟ بعید نمی‌دانم که آن مردمان انگشت‌شماری که جان به در برده‌اند نیز مانند شما بنده‌ی دیوان و مطیع اراده‌ی پلیدشان شده باشند.»

اسپیتور و تهمورث با چشمانی بی‌فروغ به دشت یخزده نگریستند و سر به زیر افکندند. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و این بار سیمرغ مغ بود که آن را شکست: «ای فرزندان نامدارِ ویونگان که در خرد و دانش به جرگه‌ی مغان پیوسته‌اید، بردباری و شکیبایی مغان را از دست فرو نگذارید، مبادا میان سه مغی که رهبران راستین راگا هستند اختلافی بروز کند. بگذارید تا مانند همیشه سی مغ در میان‌تان داوری کنند. ایستادگی اسپیتور و درایت تهمورث برای حفظ مردمان زیر فشار ستم دیوان ارزشمند و ستودنی است. در ارج و ارزش خرد جم نیز تردیدی نیست که گزیده‌ترین مردمان را از رویارویی با مرگی حتمی بازداشت و در ورجمکردِ باشکوه پروردشان و راه بازگشت ایشان را برای شکست دادن دیوان بازگشود. امروز وقت آن نیست که راه‌های واگرای پیشین خویش را دستمایه‌ی کشمکش قرار دهید. مردان و زنان آریا امروز به شهبسواران و کمانگیران و شمشیرزنانی دلیر بدل شده‌اند و آماده‌اند تا با دیوان در آویزند. به دشمن مشترک‌مان بنگرید و بحث درباره‌ی این اختلاف‌های میان خودتان را به وقتی دیگر وا گذارید.»

جم گفت: «سخنی خردمندانه است. من بابت آنچه گفتم پوزش می‌خواهم. برادران، بیایید عهدی را که در برابر مهر بستیم به یاد آوریم و مانند گذشته پشتیبان یکدیگر باشیم. سی مغ در آسمان دیده‌اند که این بار پیروزی از آن ما خواهد بود.»

سیمرغ مغ گفت: «شاید این بار که گردش اختران با خواست ما سازگار است، اهوراها نیز به یاری مان

بیایند و با دیوان بجنگند.»

جم گفت: «فکر نمی‌کنم چنین کنند، و نیازی هم به یاری‌شان نداریم. اهوراها در آن روزگاری که

نکبت و بدبختی از زمین و زمان می‌بارید ما را تنها گذاشتند و امروز دیگر به بازی گرفتن‌شان روا نیست.»

اسپیتور به تلخی گفت: «من هم گمان ندارم از سوی آنان کمکی برسد. زمانی می‌گفتند چون ویونگان

خردمند از نسل اهوراها بوده، من و تهمورث را نیز به جرگه‌ی خویش راه خواهند داد. اما طی این سال‌ها

بارها و بارها کوشیدم تا راهی بیابم و به قلمروشان وارد شوم تا دست کم خانواده‌ی خودم نزدشان پناهنده

شوند. اما دریغا که نه به پیام‌هایم پاسخی دادند و نه استقبالی از خویشاوند خویش کردند. اهوراها ما آدمیان

را خوار و پست می‌شمارند و از این نظر تفاوتی با دیوها ندارند.»

سیمرغ مغ گفت: «اهوراها را بابت گرایش‌شان به آسودگی و صلح سرزنش نکنید. وقتی فرزندان

ویونگان با دیوها هم‌پیمان شوند، طبیعی است که همراهی و دوستی اهوراها را از دست بدهند.»

جم گفت: «اما حقیقتی در سخن برادرم هست. این که اهوراها آدمیان را پست‌تر از خویشان

می‌شمارند را من نیز ناروا می‌دانم. خوب به یاد دارید که ما سال‌ها در جهانی دیگر زیستیم که فقط خانه و

آشیان آدمیان بود. نه دیوی در آنجا بود و نه اشموگی، و از اهوراها هم خبری نبود. این که می‌گویند نظم

گیتی به مدیریت و تدبیر اهوراها وابسته است، به نظرم افسانه‌ایست که خود اهوراها بر ساخته‌اند تا از احترام

و ارج مردمان برخوردار شوند. مگر طبیعتِ دنیای ورجمکرد که ردپای اهورایی بر خاکش نقش نبسته، ناساز

و بی‌اندام بود؟»

سیمرغ مغ گفت: «این سخنی بحث برانگیز است و شایسته نیست در این شرایط به آن بپردازیم. آنچه که قطعی است، نیکوکاری و توانمندی چشمگیر اهوراهاست، و این که در نبرد پیشارویمان نباید به یاری‌شان دلگرم باشیم.»

جم گفت: «آری، باقی حرفها را باید به آینده وا نهاد. ویرانی خونیراس چندان بر من گران آمده که اهوراها را نیز مانند دیوان در آن مقصر می‌دانم. اما بگذاریم و بگذریم.»

اسپیتور گفت: «ای جم سپید بازو، قصد داری چه کنی؟ می‌خواهی بر سر دیوان لشکر بکشی؟»

جم گفت: «آری، بیایید این بار بدون چشمداشتی از اهوراها، تنها بر جنگاوران خویش تکیه کنیم و ریشه‌ی نسل تباه دیوها را بر خونیراس بخشکانیم. بیایید دست به یکی کنیم و انتقام بلایی که بر مردم مان رفته را بگیریم.»

تهمورث گفت: «برادر، در مهری که نسبت به تو داریم و استواری پیمانی که در حضور پدرمان بستیم، شک نکن. مشکل در آنجاست که ما با دیوان نیز پیمانی بسته‌ایم. انگره‌ی دیو تنها زمانی مرا از بند و زنجیر آزاد کرد که پیمانی استوار گرفت تا تابع و فرمانبر او باشم. ملکوس نیز چنین عهدی را از اسپیتور خواست و ستاند و تنها پس از آن بود که محاصره‌ی راگا را برداشت و از کشتار مردمان خودداری کرد.»

اسپیتور گفت: «در میان مردمان، هرکس که این عهد و پیمان ما را با دیوان خوار شمرد، نابود شد و خان و مانش به باد رفت. ویرانی‌ای که در خونیراس می‌بینی، از این ناهماهنگی و سرکشی مردمان در برابر سیاست ما ناشی شده است.»

جم گفت: «دیوان نیز زمانی با ما پیمان آستی و صلح داشتند و قرار بود به قلمرو خونیراس تجاوز نکنند. آنان نخست پیمان شکستند و پیمان شکستن با عهدشکن رواست. دغدغه‌ای به دل راه ندهید و قول و قرارتان را با دیوان معتبر ندانید. عهدی که به زور و با تهدید بسته شود ارج و قدری ندارد.»

اسپیتور گفت: «برادر، عهدی که ما با هم داریم، طبیعی است و از همخونی و خویشاوندی مان بر می‌خیزد. اما پیمان ما با دیوان امری فراتر از خون و تبار است. ما در سپهری دیگر با ایشان عهد بسته‌ایم و مردمان را بر آن گواه گرفته‌ایم. اگر عهد بشکنیم، همه‌ی مردم باز مانده در خونیراس تاوانش را خواهند داد. این عهد را ما از سوی ایشان بسته‌ایم و بی‌جلب نظرشان نمی‌توان آن را نادیده انگاشت.»

تهمورث اما بیشتر با جم همدل بود و گفت: «مردمان در دل از دیوان نفرت دارند و آماده‌اند تا برای نابودی‌شان جانبازی کنند. آن کروورها مرد و زن دلیری که زیر بار عهد ما نرفتند و به خاک افتادند را از یاد برده‌ای؟ آنان ستم دیوان را تاب نیاوردند و شرم داشتند سپاهیان شاخدار ملکوس و انگره هر دم به مال و ناموس‌شان دست درازی کنند. من با برادرم جم همراه هستم و حاضریم پیمانی که با دیوان بسته بودم را بشکنم.»

جم دست راستش را پیش آورد و دست او را فشرد و گفت: «برادر، می‌دانستم چنین می‌کنی.» اسپیتور گفت: «اما من حاضر نیستم عهد و پیمان خود را بشکنم. باید نخست از مردم در این مورد پرسش کنم و بعد تصمیم بگیرم. جهانی که زیر سلطه‌ی دیوان است، البته نیک و عاری از ستم نیست، اما به هر صورت همچنان پا برجاست و مردمان در آن به زندگی مشغول‌اند. اگر عهد بشکنیم و بجنگیم و باز شکست بخوریم، هیچ روزنه‌ی امیدی برای مردمان بی‌گناه باقی نمی‌ماند.»

تهمورث گفت: «اسپیتور، تو خود به خوبی از ظلم و ستم دیوان و خواری و نگون‌بختی مردمان آگاهی داری. کیست که بخواهد در این ننگ و فلاکت زندگی کند و نخواهد که وارد قمار نبرد با دیوان شود؟»

اسپیتور گفت: «قمار کردن بر سر جان، بازی جنگاوران است. اما چه بسا مردمانی ضعیف و ناتوان در گوشه و کنار باشند که به همین زندگی تباہ راضی باشند. ما حق نداریم به جای ایشان تصمیم بگیریم.»

جم گفت: «اسپیتور، من به جای مردمانی که می‌گویی تصمیم نمی‌گیرم. من سخنگوی خویشان و جنگاورانی هستم که نبرد با دیوان را برگزیده‌اند. به یاد داشته باش که این مردمان پست و فروپایه‌ای که حرفشان را می‌زنی، در آن هنگام که با دیوان هم‌پیمان می‌شدی و یوغ بندگی‌شان را به گردن خویش و ایشان می‌انداختی هم تصمیم‌گیرنده نبودند. من باور دارم کسانی که برای دگرگون ساختن خویشان و سرنوشت خویش نمی‌کوشند، تنها ضعیف و ناتوان نیستند، که فرومایه و سست‌عنصر هم هستند و دیر یا زود دیگران مهار سرنوشت‌شان را به دست خواهند گرفت. خواه جمی باشد که به جنگ ملکوس می‌شتابد و خواه ملکوسی که سرما و مرگ از نفس‌اش فرو می‌بارد.»

به این ترتیب بود که سه برادر بار دیگر از هم جدا شدند. طی این سال‌های تیره ملکوس و انگره تختگاه خود را در راگا بر پای داشته و از آنجا بر سراسر خونیراس فرمان می‌راندند. از این رو آریاها راه شمال را در پیش گرفت تا به این شهر دست یابد. تهمورث به سرزمین‌های خاوری بازگشت، با این قرار که سپاهسانی از مردمان بسیج کند و همراه با ایشان به یاری جم برود. اسپیتور با این قصد که همزمان عهد خود را با برادران و دیوان حفظ کند، به باختر شتافت. اما قرار شد که در جنگ جم و دیوها دخالتی نکند و در ضمن از پشتیبانی دیوها هم خودداری نماید. با این وجود گروه بزرگی از مردم آریا با رهبری مرداس به یاری جم آمدند و این همه در گرداگرد باروهای شهر راگا، در دشتی یخزده خیمه‌های خود را برافراشتند و به انتظار جم ماندند.

آریاها همچنان که به سوی راگا پیش می‌رفتند، با موجی از مردان و زنان برخورد می‌کردند که با شنیدن خبر نزدیک شدن ایشان از روستاهای بازمانده در خونیراس ویرانه خارج شده بودند تا به ارتش وی بپیوندند. شمار اندکی از مردم هم که خویشاوندانی در راگا داشتند، در جهت عکس حرکت می‌کردند و

روستاهای سر راه را ترک می‌کردند تا در این شرایط بحرانی به خویشاوندانشان در راگا بپیوندند. جم و تهمورث با کسانی که از راگا می‌آمدند صحبت کردند و به این نتیجه رسیدند که مردم شهر همچنان نسبت به ایشان وفادار هستند و آماده‌اند تا سر به شورش بردارند. انگره با شنیدن خبر ظاهر شدن ناگهانی جم، فرزندان بزرگان شهر را گروگان گرفت تا ایشان را به همکاری وا دارد. تا این لحظه همه فهمیده بودند که انگره‌ی دیو توانایی جادویی مهیبی دارد. یعنی مردمان را زنده زنده فرو می‌بلعد و بعد از چند روز به حالی دفع‌شان می‌کند که همچنان زنده‌اند، اما به هیولاهایی مهیب و سربازانی گوش به فرمان دگردیسی یافته‌اند.

بزرگان شهر از ترس این که چنین بلایی بر سر فرزندان‌شان بیاید، به ظاهر با دیوان همکاری می‌کردند و برج و باروی شهر را برای دفاع در برابر مهاجمان آماده می‌ساختند. اما همه‌ی مردم در دل دوستدار جم بودند و از جور و ستم دیوها به جان آمده بودند. مردمانی که در راگا پنهانی هوادار تهمورث بودند، بنا به رمزی که بین خود نهاده بودند، پوست پلنگ و گرگ بر دوش می‌افکندند و به این ترتیب یکدیگر را در خیابان‌ها می‌شناختند.

جم و تهمورث با گردآوری اطلاعاتی که خبرچینان برایشان می‌بردند، نقشه‌ای طراحی کردند و تصمیم گرفتند گروهی برگزیده را به عنوان پیک به شهر بفرستند تا مردم شهر را در گرماگرم نبردی که پیش رویشان بود، به شورش برانگیزند. جمیک و گردآفرید در این میان داوطلب شدند و به همراه مهران و ماهان گروهی کوچک تشکیل دادند و در قالب خانواده‌ای که برای دیدار پدر و مادرشان به راگا باز می‌گردند، راه این شهر را در پیش گرفتند. مرداس هم به طور منظم به مردمی که به سپاه‌شان می‌پیوستند سرکشی می‌کرد و آن کسانی که دوست و آشنایی در شهر داشتند را به آن سو گسیل می‌کردند تا در زمان مناسب به یاری دو ملکه بشتابند.

بامداد نخستین روزی که دیرک خیمه‌های اردوگاه آریاها در برابر دروازه‌های راگا بر زمین کوفته شد، جم خیلی زود از بستر برخاست و گشتی در میانه‌ی اردو زد. پوشپان که در آستانه‌ی چادر بر زمین خوابیده بود، برخاست و همراهش به راه افتاد. چهار چشم درشتش در گرگ و میش بامدادی همچون شمعی زرد می‌درخشید. بیشتر سربازان بیدار گرد آتش‌ها نشسته و در انتظار دمیدن آفتاب بودند. زن و مرد آماده‌ی کارزار بودند و بسیاری‌شان زره و خفتان در بر داشتند و سپر و گرز و تبرزین خود را در نزدیکی خود بر زمین نهاده بودند. شمارشان بسیار زیاد و روحیه‌شان خوب بود. تقریباً همه‌شان عزادار خویشاوندانی بودند که در زمان سیطره‌ی ستم دیوان یا به هنگام تازش ایشان از میان رفته بودند. جم با شنیدن لافهایی که می‌زدند و شوخی‌هایی که با هم می‌کردند، لبخندی زد و راضی و دلگرم به سوی چادر فرماندهی شتافت. این بزرگترین سپاهی بود که تا به حال از مردمان بسیج شده بود.

جم پوست خرس بزرگی را که بر در خیمه‌ی فرماندهان آویخته بودند، کنار زد و وارد شد. بقیه‌ی سران سپاه نیز بیدار بودند و همان جا گرد هم نشسته بودند. تهمورث در ساز و برگ کامل بر میزی خم شده بود که نقشه‌ی راگا و راه‌های پنهانی و زیرزمینی‌اش را نشان می‌داد. مرداس کنار تهمورث ایستاده بود و مانند او به دقت به نقشه نگاه می‌کرد. چند تن از مغان سرگرم سخن گفتن با شهراسپِ سالخورده بودند، و سیمرخ مغ به همراه طاووس مغ و شهباز مغ گوشه‌ای روی زمین نشسته بودند و داشتند به گرمی درباره‌ی موضوعی گفتگو می‌کردند. جم با چنان شور و شتابی وارد شد که آمدنش توجه همه را جلب کرد. همه به سویش برگشتند و خوشامدش گفتند.

جم گفت: «یاران، روز انتقام فرا رسیده و وقت آن است که دیوان را از سرزمین خونیراس بیرون برانیم. ای مغان خردمند، آیا راهی برای ارتباط با اهوراها یافتید؟»

سیمرغ مغ گفت: «ای جم بزرگ، از شب پیش تا سحرگاه امروز بارها اهوراها را فراخوانده‌ایم. می‌دانی که در این سال‌های غیبت ما از خونیراس، ارتباط اهوراها و مردمان قطع بوده و هیچ‌کس از ایشان خبری نداشت. تنها می‌گفتند نریوسنگ تیزپا و زیرک بوده که گهگاه بر مردمان ظاهر می‌شده و پیام‌هایی را از اهوراها می‌آورده است. اما درباره‌ی او نیز تردید هست. چون نریوسنگ در هنر تغییر شکل دادن چیره دست است و هر بار به شکل کسی در می‌آید و همیشه درباره‌ی این که او در جایی حاضر بوده یا نه، تردید هست. با این همه، تلاش‌های ما به نتیجه رسید و سه تن به ما پاسخ داده‌اند. نخست، پدرتان زروان پدیدار شد و با من سخن گفت.»

تهمورث و جم با نگاهی معنادار به هم نگریستند. تهمورث گفت: «به راستی پدردمان زنده و سالم است؟ چرا در این سی سال که من بارها از او و اهوراهای دیگر طلب یاری می‌کردم، پاسخی نمی‌داد؟ نه از او و نه از اهوراهای دیگر هیچ خبری نداشتیم. طوری که مغان جان به در برده از تعقیب دیوان می‌گفتند این موجودات ورجاوند دنیای ما را ترک کرده‌اند...»

سیمرغ مغ گفت: «ای تهمورث سیاه‌بازو، زروان در میان اهورایان موجودی شگفت و ناآشناست و ما را نمی‌رسد که درباره‌ی تصمیم‌هایش چون و چرا کنیم. هیچ یک از مغان توانایی فراخواندن او و احضار کردنش را ندارند. تنها این را می‌دانیم که گاهی بنا به تشخیص خودش به سی مغ پاسخ می‌دهد و گاه بی‌مقدمه و نامنتظره به دیدارمان می‌آید و چیزهایی را به اطلاعمان می‌رساند. وقتی من شب پیش بر زمین دایره‌ای رسم کردم و نقش مقدس زروان را کشیدم و نامش را فرا خواندم، انتظار نداشتم پاسخ دهد. اما در هیبت پیرمردی سرزنده و نیرومند نزد آمد و ساعتی با من سخن گفت. از نجات یافتن مردمان و پناه بردن‌شان به ورجمکرد راضی و خوشحال بود و امید داشت که بر دیوان چیره شوید. اما گفت که خود در این مورد کاری نخواهد کرد.»

تهمورث گفت: «یعنی چه؟ می‌گویی پدرمان حاضر نشد به یاری‌مان بیاید؟»

سیمرغ مغ گفت: «زروان فراسوی درگیری‌ها و نبردهای گیتی است. در آن هنگام که در قالب ویونگان در خیابان‌های راگا گام می‌زد و با فرزندانش بازی می‌کرد، موجودی دیگر بود و خواستهای دیگر داشت. این که چگونه زروان بزرگ، غریب‌ترین و بی‌تفاوت‌ترین اهوراها، حاضر شد پیکری انسانی بیابد و سال‌ها در میان مردمان زندگی کند، معمای غریب است که هیچ کس پاسخش را نمی‌داند. اما به هر صورت، او حالا آن قالب را ترک کرده و بار دیگر به همان ایزدِ فرازمرته و دوردست تبدیل شده است. او با علاقه و توجه کردارهای شما را دنبال کرده و از همه جا خبر داشت، و تمایلی داشت به این که شما بر دیوها پیروز شوید. اما می‌گفت این نبرد به شما تعلق دارد و باید خودتان در آن با تدبیر خودتان پیش بروید.»

جم گفت: «پدرمان ویونگان بزرگ، چنان که خود نیز گفته بود، در گذشته و دیگر در میان ما نیست. آن اهورای بی‌تفاوتی که می‌گویی شاید سرشت و جوهره‌ای همسان با پدرمان داشته باشد، اما آن مرد دلیر و یاریگری که می‌شناختیم نیست. از میان بقیه‌ی اهوراها کسی حاضر نشد به یاری‌مان بشتابد؟»

طاووس مغ گفت: «من در نیمه‌ی شب گذشته بر فراز تپه‌ای رفتم و بخور سوزاندم و وای بزرگ را به یاری فرا خواندم. در میان اهوراها، کردار وای را از همه دشوارتر می‌توان پیش‌بینی کرد و بنابراین ممکن بود به نوایم پاسخ دهد یا ندهد. اما صدایم را شنید و نزد من حاضر شد. او نیز از همه جا خبر داشت و امیدوار بود که مردمان بار دیگر خونیراس را بگشایند و دیوان را از آن برانند. اما او نیز حاضر نشد به جبهه‌ی ما بپیوندد و با دیوان بستیزد. وای می‌گفت اهوراهای دیگر نیز با دیوان وارد جنگ نخواهند شد. چون دیوان زیرکانه از ورود به حریم ایشان خودداری کرده‌اند و تنها قلمرو آدمیان و اشموغان را تسخیر کرده‌اند، و مردمان و اشموغان هم زیر بار سلطه‌ی آنها رفته و فرمانبرشان شده‌اند. از این رو از اهوراها کاری بر نمی‌آید.»

جم گفت: «این چه حرفی است؟ مگر خبر ندارند که چگونه مردمان یکپارچه برای راندن دیوان سلاح به دست گرفته‌اند؟»

شهراسپ در پاسخش گفت: «در سخن وای حقیقتی وجود دارد. راست آن است که ما در سی سال گذشته برای حفظ جان خود در برابر دیوان قدم به قدم عقب نشستیم و حکم ایشان را در ریزبینانه‌ترین بخش‌های زندگی مان اطاعت نمودیم. طبیعی است که اهوراها ما را به حال خود رها کنند. حتا چیتا که هرگز فراخوان مرا بی‌پاسخ نمی‌گذاشت، از سی سال پیش تا به حال حتا یک بار با من سخن نگفته است. اهورایان درباره‌ی مردمان تند و بی‌رحمانه داوری کرده‌اند.»

جم گفت: «ای شهراسپ دانا، گمان نمی‌کنی دلیل این داوری تند اهوراها درباره‌ی مردمان، کردار خودتان باشد؟ من در همین چند روز دیده‌ام که برخی از مردمانی که از شهرهای جنوبی می‌آمدند، از خوردن خوراک و نوشیدن آب به هنگام گرسنگی و تشنگی پرهیز می‌کردند. اغلب شبها در برابر بتهایی که شباهتی به دیوان داشتند، گریه و زاری می‌کردند. وقتی دلیلش را پرسیدم، گفتند این آیینی است که شهراسپ ابداع کرده است. آیا این سخن راست است؟ تو کیشی برای پرستش دیوان را بر ساخته و میان مردمان پراکنده‌ای؟»

شهراسپ گفت: «ای جم خورشیدچهر، این قدر زود درباره‌ی دیگران قضاوت نکن. آری، من این کیش را بر ساخته و میان مردم تبلیغش کرده‌ام و امروز بخش عمده‌ی مردمی که در خونیراس زندگی می‌کنند، بدان پایبند هستند. دیوان هر جا مغان را می‌یافتند به قتل‌شان می‌رساندند و به این ترتیب رازهای کهن و فنونی که برای نیرومند شدن روان آدمیان ابداع شده بود، از میان ما رخت بر بست. مردمان غیاب آیین و مراسم را تحمل نمی‌کنند. می‌توانی آب و خوراک را از آنها بگیری، اما باور و امید به آینده و نیروهای برتر را نه. زنده ماندن‌شان به این وابسته است که حرمتی برای خود بیابند و مناسکی را در گروهی انجام دهند. آیین ساز و آواز و شادخواری و شکار با آمدن دیوان از یادها رفت، و راهی باقی نمانده بود مگر آن که خود دیوان را

دستمایه‌ی خلق کیشی نو قرار دهم. خوراک و آشامیدنی چندان اندک شده بود که ناگزیر شدم مردم را به نخوردن و ننوشیدن ترغیب کنم و آن را کاری نیک قلمداد کردم. همچنین دیدم دیوانی که شبها در گوشه و کنار پرسه می‌زند و بیگناهان را تنها به قصد تفریح به زجرآورترین شکل می‌کشند، اگر ببینند کسی بت ایشان را می‌پرستد، از این کار خودداری می‌کنند. از این رو رسم توبه و زاری نزد تندیس دیوان را باب کردم. این همه را اگر نمی‌کردم، کسی زنده نمی‌ماند و ستم دیوان همه را از میان برده بود.»

شهباز مغ که گویا با شنیدن این حرف تکان خورده بود، لب به اعتراض گشود: «ای شهرا سپ سالخورده، همه‌ی سخنانت به توجیه کرداری ناشایست می‌ماند! به یاد دارم که وقتی با هم آموزه‌های مغان را فرا می‌گرفتیم، سوگند خوردیم و پیمان بستیم که دلیری و ایستادگی پیشه کنیم. از یاد برده‌ای که چیستا می‌گفت شیری مرده از هزار شغال زنده بهتر است؟ شگفت است که بر خلاف این رفتار کرده‌ای.»

تهمورث به جای شهرا سپ پاسخ داد: «شما که در جهانی دیگر به آسودگی زیسته‌اید، نمی‌دانید در این سی سال چه بر سر مردمان آمده است. آنان که اندکی سرکشی می‌کردند و حقی راستین می‌طلبیدند، همان ابتدای کار کشته شدند. تنها بندگان بازمانده‌اند. شاید سخن وای بیراه نباشد. اگر کسی امروز به مردمان بنگرد جز مشتی فروپایه و پست در برابر خویش نخواهد یافت.»

جم گفت: «اگر اهوراها از همان ابتدا به ما کمک می‌کردند و سپاهی به یاری‌مان می‌فرستادند، می‌توانستند جلوی این مصیبت را بگیرند. حالا دارند ما را به خاطر کوتاهی‌های خود سرزنش می‌کنند.»

شهباز مغ گفت: «تنها این نیست، ای جم سپید بازو، اهوراها از پیمان مردمان با دیوها هم ناخرسند هستند. من سحرگاه امروز به غاری اندر شدم و قربانی‌ای گزاردم و مهر را به هم‌پرسگی فرا خواندم. مهر به من پاسخ داد و با کلاه شکسته‌اش در برابرم ظاهر شد. گروهی بزرگ از اهوراها او را به عنوان رهبر خویش می‌شناسند و اگر قصد جنگ کند، زیر پرچمش می‌جنگند. از او یاری طلبیدم، و پاسخ شنیدم که مردمان عهد

قدیمی خویش را با او گسسته‌اند و حالا با دیوان پیمانی دارند. در این میان به طور خاص به پیمانِ تهمورث و اسپیتور برای فرمانبری از دیوان اشاره کرد. گفت رهبران خونیراس با دیوان پیمان بسته‌اند و توده‌ی مردم راستکاری را از دست فرو نهاده و دروغ پیشه کرده‌اند. از این رو دیگر ایشان ارتباطی با مهر ندارند و او هم حاضر نیست به خاطرشان پا به میدان بگذارد.»

تهمورث گفت: «او نیز به سرزنش قربانیان دل خوش کرده است. مردمان اگر در برابر دیوان دروغ نگویند، سر خود را از دست خواهند داد. من و اسپیتور هم اگر تسلیم نمی‌شدیم، امروز هیچ کس در سراسر خونیراس باقی نمانده بود.»

مرداس گفت: «می‌دانید که من همواره با شما در حفظ جان مردمان همراه بوده‌ام و آن را اولویت اول دانسته‌ام. اما بارها با خود اندیشیده‌ام آنچه که در هیاهوی تباہکاری دیوان از جان مردمان باقی می‌ماند، به راستی ارزش رها کردن دارد؟»

جم گفت: «گذشته‌ها را بگذارید و به اکنون پردازید. آشکار است که در نبرد مقابل دیوان تنها هستیم و اهوراها به یاری مان نخواهند آمد. بگذارید چنین باشد. آنان هیچ گاه مدافعانی نیرومند نبوده‌اند و بیشترین کاری که از دستشان بر می‌آمده، رایزنی و مشورت دادن بوده است. شمار جنگاوران ما فراوان و کینه‌ی نهفته از دیوان در سینه‌ی مردان و زنان مان شعله‌ور است. بگذارید دردِ خود را خویش چاره کنیم.»

مرداس گفت: «من مردان و زنانی که به سپاه ما پیوسته‌اند را دیده‌ام. انگشتانشان بر کمان استوار نیست و یارای چرخاندن گرز و پرتاب نیزه را ندارند. بیشترشان از گرسنگی توش و توان ندارند و اندوهِ عزیزان از دست رفته‌شان بر دل‌هایشان سنگینی می‌کند. سپاه‌یانی آبدیده نیستند و نمی‌دانم چقدر ارزش جنگی داشته باشند. پیشنهادم آن است که نگذاریم به میدان بروند و به عنوان نیروهای پشتیبانی از آنها استفاده کنیم. می‌ترسم به سادگی خود را به کشتن دهند.»

تهمورث گفت: «اینان مردمی هستند که هزار نوع خفت و خواری را تاب آورده‌اند تا بخت رویارویی با دیوان را در میدان نبرد پیدا کنند. بیشترشان سال‌ها با این امید زیسته و با این کینه خو کرده‌اند. توان‌شان را سبک نگیرید. استوارترین زره جنگاوران کینخواهی است و سنگین‌ترین گرز در دستی قرار دارد که چیزی برای از دست دادن برایش باقی نمانده...»

جم گفت: «آری، جنگجویان در آوردگاه آبدیده می‌شوند. کسی شهسوار از مادر زاده نمی‌شود. بیایید بخت نبرد با دیوان را از ایشان نگیریم. اینها مدت‌هاست در مرگ و تباهی زیسته‌اند. بگذارید دست کم یک روز در هنگامه‌ای زنده باشند.»

رایزنی‌های سرداران هنگامی خاتمه یافت که خبر رسید دروازه‌های راگا گشوده شده و دسته‌ای از سواران با پرچم سپید به سوی اردوی جم پیش می‌تازند. جم و یارانش از خیمه خارج شدند و دیدند سه سوار به آن سو می‌شتابند. کمی که پیشتر آمدند، اندام تنومند و شاخهای بلندشان نمایان شد و معلوم شد که دیو هستند. جم و تهمورث با همراهی شهراسپ و مرداس و سیمرغ مغ در خیمه‌ی فرماندهی گرد آمدند و منتظر ایشان ماندند. سه پیک را به نزد فرماندهان راهنمایی کردند و همزمان این خبر دهان به دهان در گوشها پیچید که یکی از سه پیک، خود انگره‌ی دیو است.

سه دیو با تبختر و اعتماد به نفس وارد شدند. جم و تهمورث که بر اورنگی نشسته بودند، با ورود ایشان از جای خود برنخاستند و به این ترتیب ایشان را تحقیر کردند. انگره نسبت به سی سال قبل هیچ تغییر نکرده بود. شاخهای پیچیده و دندان‌های نیش تیزش تبار دیوآسایش را نشان می‌داد، اما چهره‌اش همچنان ظریف و زیبا بود و یالهای بلندش را بافته و با گوهرهای کبود آراسته بود. دو همراهش با معیار دیوها جوان محسوب می‌شدند. یکی‌شان نره‌دیوی غول‌پیکر بود که خودنمایانه زره نپوشیده بود تا عضلات درشت و

برجسته‌اش را به رخ حریفان بکشد. دیگری دیوی مادینه و زشت‌رو بود که بدنی سیاه و کشیده داشت. آن مار عظیمی که همیشه همراه انگره دیده بودند، این بار هم مانند جانوری دست‌آموز کنارش بود و بین قدم‌هایش بر زمین می‌خزید.

انگره با دیدن جم نشانی از حیرت را آشکار کرد، و وقتی نگاهش به تهمورث افتاد اخم کرد. بعد گفت: «می‌بینم که بار دیگر برادران به هم پیوسته‌اند. روزی را به یاد دارم که هردو نفر شما اسیر ما بودید و یکی‌تان با مکر اهورایی دیوانه پا به گریز نهاد و دیگری سوگند خورد و عهد بست که فرمانبر دیوان باشد.» جم خوددارانه لبخندی زد و گفت: «آن روزها سپری شده‌اند و روزگاری نو فرا رسیده است. عصر اهوراها گذشت و عصر دیوها نیز می‌گذرد تا دوران چیرگی آدمیان فرا رسد. زمان انتقام فراز آمده، نه راهی برای پناه بردن به جهان‌های دیگر دارید و نه از پشتیبانی وای چابک‌پا برخوردارید.»

انگره گفت: «آه، پس این شایعه راست بوده که جم ماجراجو توانسته کلید ورود به عالم امکان را پیدا کند. همه‌ی ما در اندیشه بودیم که چطور ناگهان از صفحه‌ی روزگار ناپدید شده‌ای. چند روز پیش شنیدم که می‌گفتند به جهانی به نام ورجمکرد پناه برده‌ای و سی سال است که در آنجا پنهان شده‌ای.»

جم گفت: «ورجمکرد آن دژی بود که با یاری مردمان بنیادش کردم. جهانی هم که بدان کوچ کرده بودیم، رونوشتی از دنیای خودمان بودیم، اما دلپذیرتر. چرا که نه دیوی در آنجا دیدیم و نه اشموغی. اگر وظیفه‌ی نابود کردن شما و رهاندن مردمان ایجاب نمی‌کرد، در آن می‌ماندیم و می‌آسودیم.»

انگره گفت: «شایسته‌تر این بود که چنین می‌کردی. نه آن که بیایی و برادرت را به عهدشکنی برانگیزی و آتش جنگ را به پا کنی. دیر زمانی است که مردمان و دیوها در صلح و آرامش در کنار هم زندگی می‌کنند و کسی در میانشان خواهان جنگ نیست.»

تهمورث گفت: «عهدی که به زور و جبر بسته شود روا نیست. میان بردگان و اربابانی ستمگر نیز آشتی بی‌معناست. دلیل این که چنین نرم سخن می‌گویی، آن است که از زوال قدرت خود خبر داری و می‌دانی که روزگار دیوان به سر رسیده است. شنیده‌ام اشتهایت برای بلعیدن مردمان کم شده و با دشواری و رنج دیوزادان پلشت را دفع می‌کنی. همچنین شنیده‌ام که ملکوس با شنیدن خبر نزدیک شدن ما از راگا گریخته است. شاید به همین خاطر است که نوجوانانی را با خود همراه ساخته‌ای...»

تهمورث با گفتن این حرف با انگشت به دو دیو همراه انگره اشاره‌ای تحقیرآمیز کرد. شایعه‌ی خروج ملکوس از راگا مدتی بود بر سر زبانها بود، اما کسی از راستی‌اش خبر نداشت. تهمورث این موقعیت را مناسب دیده بود تا از روی واکنش انگره به درستی این خبر پی ببرد. انگره چنان که پیش‌بینی می‌کرد، از اشاره‌ی تهمورث خشمگین شد و گفت: «ای پیمان‌شکن، بیهوده نیست که مهر و اهوراها شما را به حال خود رها کرده‌اند. شایعه‌ی فروکش کردن دیوان افسانه‌ای بیش نیست. همراهان من هم از نژاده‌ترین و نیرومندترین جنگاوران هستند و شاید به زودی در میدان نبرد با هنرهایشان آشنا شوید. این اکومن زورمند است که نامش در میان دوستان اختلاف می‌افکند و نگاهش در دل‌ها بذر کینه می‌کارد. آن هم ناگهیس چیره‌دست است که مهارتش در کمانگیری را به زودی خواهید دید. ملکوس هم برای انجام کاری از راگا خارج شده و باز خواهد گشت.»

جم گفت: «ای انگره‌ی پلید، خودت نیک می‌دانی که غیاب ملکوس در این شرایط معنایی جز ضعف شما ندارد. بی‌شک برای کمک گرفتن از دیوان به قلمروی غارآسای زیرزمین رفته است. اما اگر تا اعماق ژرف زمین نیز پیشروی کند، دیوانی را نخواهد یافت که یارای پایداری در برابر ما را داشته باشند.»

انگَره گفت: «کار ملکوس را به خودش واگذار کنید. در هم شکستن شما کاری چندان دشوار هم نیست و من به تنهایی از عهده‌اش بر می‌آیم. من با پیشنهاد صلحی آمده بودم تا سرزمین‌های میانی خونیراس را به شما واگذار کنم و از خونریزی میان مردمانِ خویشاوند پیشگیری کنم. اما انگار سرِ جنگ دارید.»

تهمورث خندید و گفت: «منظورت از سرزمین میانی خونیراس همان قلمروی سرسبز و زیبایی است که ملکوس با نفس مرگبار خود آن را به کویری تباه تبدیل کرد؟ بی‌شک در مخمصه‌ای هستید و می‌خواهید زمانی خریداری کنید، وگرنه پیشنهادی چنین شتابزده نمی‌دادید. حالا شرایط صلح ما را بشنو. تو و ملکوس باید تسلیم شوید و برای جنایت‌هایی که کرده‌اید در دادگاه و در برابر داوران حاضر شوید. دیوان هم باید سراسر خونیراس را به ما تحویل دهند و بار دیگر به قلمروی خود بازگردند. وگرنه تا قلب دنیای زیرزمینی‌تان پیش خواهیم تاخت و ریشه‌ی تمام دیوان را از زمین بر خواهیم کند.»

در این هنگام نره دیو کوه‌پیکر که اکومن نام داشت لب به سخن گشود و گفت: «ای آدمیزاد، به نیروی خود مغرور شده‌ای. بزرگتر و سرفرازتر از تو را دیده‌ام که از بعد از گذر از لوله‌ی گوارش انگره‌ی بزرگ همچون نجاستی جاندار، به غلام حلقه به گوش دیوان تبدیل شده. چشم‌دار که سرنوشت تو نیز چنین خواهد شد.»

تهمورث بر تخت خود نیم‌خیز شد و گفت: «ای دیوِ نوباوه‌ی نادان، خبر داشته باش که من فرزند زروانِ اهورا هستم و اگر روزگاری گذرم به اندرونِ انگره بیفتد، تو را و تمام دیوانِ دیگر را مطیع و کارگزار خود خواهم ساخت.»

ناگهیس هم در اینجا وارد جدل شد و گفت: «گویا بیهوده پیشنهادی برای آشتی برای این مردمان آورده بودیم. ای انگره‌ی بزرگ، بگذار فردا در آوردگاه مردم راگا با خویشاوندانشان روبرو شوند و خون در میان آدمیان جاری گردد.»

جم گفت: «گفتنی‌ها همه گفته شده است. اگر مردم راگا از دیوان هواداری کنند و پاس و آزرَم فرزندان ویونگان را نداشته باشند، سزاوار است که کشته شوند.»

انگَره هم گفت: «آری، جای بحثی بیشتر باقی نمانده است. وقتی فردا خونتان خاک میدان نبرد را رنگین کرد، افسوس خواهید خورد و آرزو خواهید کرد که ای کاش پیشنهاد سخاوتمندانه‌ی مرا می‌پذیرفتید.»
سیمرغ مغ گفت: «در هر جنگی خونهاست که بر زمین می‌ریزد و خاکهاست که رنگین می‌شود. اما جنگاوران راستین آنان هستند که به هنگام پا بر رکاب و پشت بر زمین بگذارند و جان را به بهایی چنین گران از دیوان نخرند. در مرگ را آن بگوید که پای/ به اسب اندر آرد، بجنبد ز جای...»

به این ترتیب انگره و همراهانش برای بامداد فردا قرار نبرد گذاشتند و از اردوی جم و تهمورث خارج شدند و به راگا بازگشتند. این خبر که ملکوس در شهر حضور ندارد مایه‌ی شادی و دلگرمی جنگجویان شد و همه یقین کردند که بر دیوان چیره خواهند شد. جم و تهمورث که راه‌های پنهانی راگا را خوب می‌شناختند، چند تنی را به نمایندگی به درون شهر فرستادند تا جمیک و گردآفرید را بیابند و خبر دهند که فردا نبرد در خواهد گرفت. نقشه‌شان این بود که همزمان با گرم شدن تنور جنگ اهالی راگا نیز سر به شورش بردارند و دیوان را کشتار کنند و دروازه‌ها را ببندند و از بازگشت دیوها به شهر جلوگیری نمایند.

با این زمینه‌چینی‌ها بود که بامداد نبرد فرا رسید. با سر زدن سپیده‌دم سپاهی پرشمار از دیوان از دروازه‌های راگا بیرون آمد و در برابر اردوی فرزندان ویونگان صف آراست. شمارشان چندان بود که فرشِ منجمدِ خاک زیر فشار گام‌هایشان در هم می‌شکست. رسته‌ای از سوارکاران دیو در میان‌شان بودند و شمار زیادی از دیوهای تنومند و درشت‌اندام پیشاپیش سپاه صف بسته بودند. اما بخش عمده‌ی سربازان انگره همان دیوزادگان پلید و زشتی بودند که روزگاری سرشتی انسانی داشتند. شمارشان چندان زیاد بود که از دور به

سیلی بنیان‌کن شبیه بودند، و بوی تند و دل‌آزارشان از یک فرسنگی مشام جنگاوران را می‌آزرد. چنین می‌نمود که انگره در این سال‌ها کوشیده باشد تا همه‌ی مردم راگا را فرو ببلعد و به بردگانی مطیع تبدیل‌شان کند.

هرچند شمار سپاهیان انگره فراوان بود، جم و تهمورث غمی به دل راه ندادند. ایشان نیز رسته‌های سپاه خود را مرتب کردند. تهمورث گروهی از سربازان را که از شهرهای زیر سلطه‌ی دیوان می‌آمدند، پیشاپیش صفها جای داد و کمان و تیر کافی به ایشان داد تا موج اول حمله را ایشان به انجام برسانند. ایشان در سال‌هایی که با خفت و خواری زیر فرمان دیوها زیسته بودند، بارها و بارها با دیوزادهای مهیب مخلوق انگره برخورد داشتند و خبر داشتند که تنها راه از پا در آوردن این موجودات آن است که زبانشان را نشانه بگیرند. مردمانی که قربانی انگره می‌شدند و خوراک او می‌گشتند، بعد از آن که از تهیگاهش دفع می‌شدند، به هیولاهایی بدل می‌شدند که ظاهری زشت و از ریخت افتاده همچون اشموغان داشتند، اما مثل دیوها زورمند بودند. این موجودات بی‌اراده در تمام کردارهایشان از انگره فرمان می‌بردند و درد و شادی را حس نمی‌کردند و یکسره به دنباله‌هایی از پیکر او مانند بودند. اما نقطه ضعفی بزرگ داشتند و آن زبان‌شان بود. زبانهای دیوزادان متورم و بزرگ بود و همواره زهرابی پلشت از آن تراوش می‌کرد و از دهانشان بیرون می‌ریخت. به همین دلیل هم بسیار به ندرت و با دشواری سخن می‌گفتند. اگر زخمی به زبان دیوزادان می‌رسید، از پای می‌افتادند.

در ابتدای کار، شهبواری از یاران جم پا به میدان گذاشت و رجز خواند و حریف طلبید. دیوی تنومند بر اسبی سیاه به جنگ با او شتافت. شهبوار پس از دمی کشمکش تبرزین خود را بر پهلوی دیو نشانده و شاخش را در مشت گرفت و با ضربه‌ای سرش را از گردن جدا کرد. صدای هل‌هل و شادی از سپاهیان جم و تهمورث برخاست. شهبوار سر بریده‌ی دیو را به خواری در برابر صفوف دشمنان افکند و به جای آن که باز گردد، به جای خود باقی ماند و باز هم‌اورد خواست. این بار دیو چابک و خشمگینی که شاخهای خمیده

و فرو خوابیده داشت، شتابان به میدان تاخت. همه‌های برخاست و آنان که در شهرهای زیر فرمان دیوان زیسته و با ایشان آشنا بودند، خبر دادند که این یکی از سرداران نامدار دیوان است و برادر جنگاوری است که دمی پیش کشته شده بود.

دیو با دهانی کف‌آلود و غران با شهسوار جنگید. جثه‌اش از برادرش کوچکتر بود، اما در به کار گرفتن شمشیر و خنجر ماهرتر می‌نمود و حرکاتش چندان برق‌آسا بود که گاه جنبش تنِ مخوفش از چشم می‌گریخت. دیو مدتی دراز با شهسوار زورورزی کرد، و در نهایت توانست با ضربه‌ای او را از اسب سرنگون کند. شهسوار که زخمی شده بود، برخاست و همچنان مقاومت کرد. اما در برابر دیو سواره بخت چندان نداشت. دیو با چند ضربه او را از پا در آورد و پیکرش را زیر سم اسبش گرفت. این بار غریو شادمانی از سپاه دیوان برخاست. اما صدای تنوره‌ی دیوها با جمعیت انبوهشان تناسبی نداشت. مخلوقات که انگره آفریده بود، بی آن که نشانی از شادی یا غرور ظاهر کنند، همچنان با چشمانی بی‌فروغ و خون‌گرفته به صحنه می‌نگریستند و حرکت یا صدایی از ایشان بر نمی‌خاست.

این بار خودِ جم‌پا به میدان نهاد. دیو خمیده‌شاخ نیز در میدان باقی ماند و با دیدن جم‌کمان بزرگش را از ترک زین برداشت و جم را نشانه گرفت. جم نیمی از میدان را با اسب پیمود و از برابر تیرهای حریف جا خالی داد. بعد خود کمان در مشت گرفت و با یک تیر جاندوز دیو را آماج ساخت. ضرب شستش چندان بود که تیر تا سوفار در سینه‌ی دیو فرو نشست و او را از روی زین اسبش به زیر پرتاب کرد، هرچند در لحظه‌ی آخر پایش در رکاب گیر کرد. اسب که از این حرکت هراسیده بود، رم کرد و به سوی صف سپاهیان انگره برگشت و پشت سر خود جسد دیو را نیز بر زمین می‌کشید. بار دیگر خروشی از سپاهیان جم بلند شد و دلیران سردار خویش را در آن هنگام که به جایگاه خویش باز می‌گشت، تشویق کردند.

بعد از آن بود که نبرد اصلی آغاز شد. جم و تهمورث تصمیم گرفتند منتظر بمانند تا سپاهیان دیوها حمله را آغاز کنند. انگره که شمار سربازانش بیشتر بود، به خود مغرور شد و نابخردانه چنین کرد. پس وقتی ساعتی از صف آرایی دو گروه گذشت و فرزندان و یونگان پیشروی را آغاز نکردند، به فرمان انگره طبلهای جنگی را به صدا در آوردند و سربازانش به صف آدمیان یورش بردند. اکومن و ناگهیس دو بال لشکریانش را رهبری می کردند. تدبیر جم و تهمورث برای جاگیر شدن بر زمین کاری درست و زیرکانه بود. راه پیمودن بر زمین یخزده دشوار بود و دشت هموار میدانی وسیع و مناسب برای کمانگیران فراهم می ساخت. از این رو فوجهای دیوزادان یکی پس از دیگری هدف تیرهای مرگبار کمانگیران قرار می گرفتند و بر خاک می افتادند. سربازان تهمورث می کوشیدند تیرهای خود را بر زبان دیوزادگان بنشانند، و از این رو سر دشمنان را هدف می گرفتند. برخی از دیوزادگان در حالی از پا در می آمدند که چندین تیر از چشم و پیشانی شان گذشته بود و با این وجود تا وقتی که زبانشان زخم برنداشته بود، همچنان پیش می آمدند.

تدبیر و شکیبایی فرزندان و یونگان برای ایستادن بر جای خود نتیجه داد و بعد از ساعتی تلفات سپاه دیوان چندان زیاد شد که وقفه ای در پیشروی شان رخ داد. اکومن و ناگهیس از این ترسیدند که اگر همچنان دیوزادان را پیش بفرستند، تمام سربازان خود را از دست دهند. از این رو فرمان توقف صادر کردند. صفهای پسین سپاه که از دیوان تشکیل یافته بودند، این فرمان را شنیدند و توقف کردند. اما بخشهای پیشین که از دیوزادگان کم هوش تشکیل می شد، همچنان به پیشروی ادامه دادند و به این ترتیب گسستی میان دو بخش پدید آمد. جم که در انتظار چنین وضعی بود، به سرعت فرمان حمله صادر کرد و همزمان بانگ کرنا و گاودم از گوشه و کنار برخاست. جم خود پیشاپیش ده هزار سوارکار نیزه دار از کناره ی میدان بر سپاه دیوان تاخت آورد و این شکاف برخاسته از هراس را گشوده تر ساخت. از سوی دیگر تهمورث نیز با پیادگانش به پیشروی

پرداخت. انبوه دیوزادگانِ گول و ابلهی که در میانه‌ی منگنه‌ی دو نیرو گیر کرده بودند، ابتدا با تیرهای کمانگیران و بعد با ضرب گرز و شمشیر دلاوران از پا در افتادند و کشتار شدند.

جم که زرهی نقره‌ای در بر داشت و بر اسب سپیدش مانند آذرخشی می‌درخشید، از پهلو به لشکریان دیوها فشار آورد. شهبسوارانی که سال‌ها برای فرا رسیدن این لحظه صبر کرده بودند، با فریادهای جنگی‌ای که سراسر دشت را به لرزه انداخت، بر دیوان تاختند و از کشته پشته ساختند. نیزه‌های دلیران زره‌های سنگین دیوان را از هم درید و گرزها شاخها را درهم شکست. جم در میان دیوانی که با ضرب گرز سنگینش بر خاک می‌افکند، انگره را می‌جست و نعره‌زنان او را به هم‌وردی می‌طلیید.

هنوز خورشید بر بام آسمانِ آوردگاه نرسیده بود که شکست کامل سپاه دیوان محرز شد. جم تنها برای لحظه‌ای در میدان نبرد با انگره رویارو شد، اما نتوانست با او درآویزد، چون به سرعت فوجی از دیوان به دفاع از سردارشان پرداختند. انگره بعد از آن به سرعت عقب‌نشینی کرد و اکومن و ناگهیس نیز با بازمانده‌ی اندک سربازانش از او پیروی کردند. سپاه انگره به سوی دروازه‌های راگا بازگشتند، بدان امید که در این شهر پناه بگیرند و در امنیت حصارهای ارگ راگا در انتظار نیروی کمکی ملکوس باقی بمانند. اما وقتی به شهر نزدیک شدند، با حیرت دریافتند که نیروهای هوادار جم آنجا را تسخیر کرده‌اند. جمیک و یارانش به کمک مردم شهر تمام دیوها و پیروانشان را قتل عام کرده بودند و حالا پرچم سپید جم بر فراز برج و باروی شهر در رقص بود. دروازه‌ها را بسته بودند، اما گروهی از جوانان شجاع شهر زنه‌های جمیک را نادیده انگاشته و از پناه دیوار شهر خارج شده بودند تا با انگره و سپاهیان شکست خورده‌اش روبرو شوند. انگره با خشم بر این گروه تاخت و به خاطر خامی این جوانان جنگ ندیده، تلفات زیادی بر ایشان وارد کرد. اما دمی بعد جم و انبوه شهبسوارانش سر رسیدند و بار دیگر تیغ در سپاه دیوان انداختند و ایشان را رها کردند. فداکاری جوانان راگا به قیمت جانهای بسیاری تمام شد، اما بازمانده‌ی پیروان انگره را برای زمانی زمینگیر کرد و باعث شد

جم بتواند محاصره و کشتارشان کند. در این میان انگره و دسته‌ای کوچک از دیوهای بلندپایه موفق به فرار شدند و شتابان از دسترس سپاهیان جم دور شدند.

جم و تهمورث در میان شور و شوق خیره‌کننده‌ی مردم راگا از دروازه‌های شهر گذشتند و به زادگاه خود وارد شدند. جم کلاهخود زرینش را بر سر داشت که تاجی بر فرازش نشانده بودند و نیم‌تاج تهمورث جای بوسه‌ی انگره را بر پیشانی‌اش پنهان می‌کرد. پیاده‌های تهمورث و سواران جم در جریان نبرد تلفات کمی داده بودند. تنها بخشِ خون‌بار نبرد برای مردمان، همان درگیری جوانان راگا با انگره در بیرون دروازه‌ها بود. جم و تهمورث فرمان دادند تا لاشه‌های دیوان و دیوزادگان را در بیرون شهر در حفره‌ای مدفون کنند و پیکر کشتگان سپاه خویش را نیز با مراسمی بر هیمنه‌ی هیزم‌های سوزان نهادند. شبانگاه، شعله‌های برخاسته از کومه‌های مرده‌سوزان شهر را روشن کرد و بامداد، پسر بچه‌ای چوپان شادمانه برای مردم شهر خبر آورد که یخِ برنشسته بر سینه‌ی خونیراس آب شده و برگ‌ی سبز از دل خاک جوانه زده است.

سرود دهم: مرگ ملکوس

بعد از شکست سخت دیوان و بازگشوده شدن دروازه‌های راگا بر فرزندان ویونگان، شادی و سرور سراسر خونیراس را فرا گرفت. همزمان با انتشار خبر پیروزی جم و تهمورث مردمان در شهرها سر به شورش برداشتند و دیوها و دیوزادان را کشتار کردند. به زودی تخم هراس چندان در دل دیوان جایگیر شد که با بروز نخستین نشانه‌های شورش شهرها را به حال خود رها می‌کردند و شتابان به سوی شمال می‌گریختند. در میان تمام شهرهای آدمیان، تنها بخشی از قلمرو سیوا که زیر فرمان اسپیتور بود همچنان با دیوان بر سر آشتی بود. مردم در چند شهر سیوا نیز طغیان کردند، اما اسپیتور به یاری‌شان نشتافت و در یکی از آنها وقتی دیوها بار دیگر بر شهر چیره شدند، انتقام هولناکی از ساکنانش گرفتند و همه‌ی مردمانی که به چنگشان افتاده بودند را به وضعی فجیع به قتل رساندند.

جم و تهمورث و سی مغ که بار دیگر در راگا مستقر شده بودند، از شنیدن این خبرها ناخوشنود بودند. چند بار با کبوتر نامه‌بر برای برادرشان پیغام فرستادند و از او خواستند تا از شورش مردمان حمایت کند و عهد دوستی خود را با دیوان بگسلد. اما پاسخی دریافت نکردند. بعد از زمانی کوتاه، خبر رسید که

ملکوس دیو با سپاهی بزرگ از شمال به قلمرو سیوا وارد شده و قصد دارد از آنجا بار دیگر به خونیراس تاخت آورد. از سوی دیگر انگره با بازمانده‌ی سپاهیان‌ش به قلب خونیراس گریخته بود و در دامنه‌ی کوه سربلند دایتی اردو زده بود و روز به روز با پیوستن دیوهای فراری به اردوگاهش نیرومندتر می‌شد.

دو برادر همزاد پس از رایزنی با سی مغ تصمیم گرفتند بار دیگر به شیوه‌ی سابق رزم‌آرایی کنند و با نابود کردن دیوهایی که روزگاری در برابرشان درهم شکسته شده بودند، لکه‌ی این ننگ را از کارنامه‌ی خود پاک نمایند. به این شکل بود که تهمورث با سپاهی گران به سوی دایتی حرکت کرد تا خطر انگره را ریشه‌کن کند، در حالی که سپاهی بزرگ از مردمان ستمدیده‌ی خونیراس همراهی‌اش می‌کردند. مرداس و طاووس مغ نیز در مقام مشاور در رکابش بودند و مهران شهسوار رهبری سواره‌نظام او را بر عهده داشت. از آن سو، جم با ارتش بزرگی که از سوارکاران آریا زیر فرمان داشت، به مرزهای غربی خونیراس پیش رفت تا با ملکوس روبرو شود و سیوا را نیز از قید دیوان آزاد سازد. رهبری جناحی از سپاهش را ماهان کمانگیر بر عهده داشت و سیمرغ مغ و شهراسپ مشاورانش بودند.

قرار بر این شد که خانواده‌ی سرداران و جنگاوران در راگا باقی بماند. به این ترتیب جمیک و گردآفرید حکومت را در شهر به دست گرفتند و مدام با پیک‌هایی تیزپا و کبوترانی چابک با شوهرانشان در ارتباط بودند. کودکان نیز در شهر باقی ماندند. تنها پسران مهتر بودند که گرچه دست و بازویشان استوار نبود، با پدرانشان همراه شدند تا از همین سن رویارویی با دشمن و دلیری را بیاموزند. به این شکل بود که اشناویز با جم و رستم با تهمورث همراه شدند.

سپاه جم هرچه در مسیر خود پیشتر رفت، بر شمار سربازانش افزوده شد. جوانانی که در شهرها و روستاهای سر راه بر دیوان شوریده و خانمان و زادگاه خود را آزاد کرده بودند، با نیزه و تبر و داس به سپاهیان

جم می‌پیوستند و پای پیاده او را همراهی می‌کردند. شمارشان به زودی چندان زیاد شد که جم ناگزیر شد ماهان را به ساماندهی و آموزش‌شان بگمارد. بعد از آن قرار شد به این سربازان تازه وارد کمان و تیر بدهند و حتا برای برخی از آنها که فن سوارکاری را در یاد داشتند، اسب نیز فراهم کردند.

جم بر این باور بود که برادرش اسپیتور به خاطر حضور ملکوس در سیوا و نیرومند بودن سپاه دیوان در شهرهای زیر فرمانش نتوانسته سرکشی پیشه کند و به برادرانش بیوندد. از این رو در گسیل کردن پیک به نزد وی درنگ می‌کرد. او پیامی به ملکوس فرستاد و از او خواست تا اگر از افتخار جنگاوران بویی برده است، در دشتهای باز و گسترده‌ی شرق سیوا، در آنجا که زیستگاه قبیله‌ی اسپردان است، با او رویارو شود. در این میان از تماس گرفتن با برادرش خودداری کرد و قصد داشت وقتی ملکوس و دیوها از شهرها خارج شدند، پیکی نزد اسپیتور بفرستد و از او بخواهد تا در غیاب دیوان در شهرها به پا خیزد و دروازه‌ها را بر ایشان ببندد.

این احتمال وجود داشت که ملکوس در شهرها پناه بگیرد و مردمان را همچون گروگانی در چنگ خویش نگه دارد و به این ترتیب مبارزه‌طلبی جم را با بزدلی پاسخ دهد. جم نگران بود که در این حالت محاصره و غلبه بر یک شهرها با دشواری روبرو شود و تلفاتی را برای مردم سیوا به بار بیاورد. اما سیمرخ مغ که انگار دقیقتر از همه از اوضاع شهرهای سیوا خبر داشت، به جم اطمینان داد که اهالی شهرها در آستانه‌ی شورش هستند و ملکوس خطر نمی‌کند و با ایشان در پشت دیوارهای بلند شهر زمینگیر نخواهد شد.

در شامگاه دومین روزی که وارد مرزهای قلمروی سیوا شدند، در آن هنگام که تازه میخ خیمه‌ها را بر زمین کوفته و مشعل‌ها را گرداگرد اردوگاه بر می‌افروختند، دو چابکسوار از جانب باختر نزد جم آمدند و خبرهایی آوردند. جم از مشاوران و سردارانش خواست تا در چادرش گرد هم آیند و تازه‌واردان را فرا خواند تا اخبار خویش را در جمع بازگویند. نخستین چابکسوار، جنگاوری بود از مردمان کویرنشین، که پوستی

زیتونی‌رنگ و موهای کوتاه سیاه داشت. خشونت‌ی در حرکاتش دیده می‌شد و از دندان نیش دیوهایی که کشته بود، گردن‌بند بلندی ساخته و بر گردن آویخته بود. بعدها جم دریافت که سال‌ها پیش خانواده‌اش را دیوان به قتل رسانده‌اند.

آن خبرچینِ جسور، تا اطراف اردوی ملکوس پیش رفته و حتا یک بار او را از دور دیده بود. خبری که آورد، آن بود که ملکوس با سپاهی گران از شهرهای سیوا گذر کرده و شمار زیادی از مردان جوان را با زور به سربازی گرفته و در میان سپاهیان خویش جای داده است. علاوه بر این مردمانی که بیشترشان به زور با او همراه شده و در وفاداری‌شان تردیدهایی وجود داشت، رسته‌ای به نسبت بزرگ از دیوزادگان مهیب نیز زیر فرمانش بودند. اما بدنه‌ی سپاهیان وی را دیوان تشکیل می‌دادند و معلوم بود که بخش عمده‌ی جمعیت دیوهایی که در فراسوی سرزمین‌های شمالی می‌زیستند، به اردوی او پیوسته‌اند تا بار دیگر خونیراس را تسخیر کنند.

خبرچین گفت که از هر ده سرباز سپاه ملکوس، هفت تن‌شان دیو هستند. همچنین خبر آورد که این شایعه در همه جا بر سر زبانهاست که اندوخته‌ی جادویی ملکوس از غبار سرما و یخبندان به پایان رسیده و انبانی که بر کمر بند می‌بندد سال‌ها پیش تهی شده است. این بدان معنا بود که سپهسالار دیوان دیگر نمی‌تواند موجی از یخ و سرما بر سر هم‌آوردانش ببارد. او با بسیاری از مردمان پنهانی صحبت کرده بود و همه بر این نکته گواهی می‌دادند که ملکوس حتا هنگام بازپس‌گیری برخی از شهرهای شورشی نیز از آن سلاح مرگبار استفاده نکرده بود. او همچنان دیوی زورمند و مهیب می‌نمود، اما انگار در این سال‌ها توش و توان جنگ‌افزار جادویی‌اش از میان رفته بود.

خبر بیرون آمدن ملکوس از حصار شهرها و این که بیشتر سپاهیان‌ش را دیوان تشکیل می‌دهند، مایه‌ی شادی و خرسندی حاضران شد. هرچند دیوها مبارزانی نیرومند و خطرناک محسوب می‌شدند، اما رویارویی

با ایشان برای سربازان دلپذیرتر بود، تا شمشیر کشیدن بر روی مردمانِ دیگر، یا درآویختن با دیوزادگان که زمانی آدمیانی محسوب می‌شدند و حالا به افزارهایی جاندار در دست دیوان دگردیسی یافته بودند.

اما اخباری که خبرچین دوم آورد چنین دلگرم کننده نبود. دومین کسی که آگاهی‌هایی تازه برای حاضران به ارمغان آورد، مردی تنومند و درشت‌اندام بود، با ریش و موی بلند، از اهالی سرزمین‌های شمالی، که پوستی سپید و مویی بور داشت و در هیبت پبله‌وران دوره‌گرد در قلمرو زیر سیطره‌ی دیوان گشته و از کردار ایشان خبر گرفته بود. او در روستاها و شهرها گشته و با مردمان و حتا با دیوها سخن گفته بود. می‌گفت که همه‌ی مردمان در این مورد همداستان هستند که اسپیتور به آدمیان خیانت کرده و یکسره به اردوی دیوها پیوسته است. او بازماندگان روستایی را دیده بود که بر دیوان شوریده و در کشتن اربابان ستمگر خود کامیاب شده، اما بعد همگی به دست سپاهیان اسپیتور از میان رفته بودند. همچنین خبر آورد که خود اسپیتور نیز با سربازان وفادارش به اردوی ملکوس پیوسته و برای نبرد با برادرش پیش می‌تازد. او حتا همسرش پری‌شاد را نیز با خود آورده بود.

این خبر از طرفی مایه‌ی خشم حاضران شد، و از سوی دیگر دل جم را به درد آورد. تصور این که اسپیتور به راستی عهد و پیمان‌ش با دیوان را چنین جدی گرفته باشد که بر روی رعایای خودش تیغ بکشد، برایش دشوار بود. جم پیمانی که با حضور پدرش بسته بود را در خاطر داشت و هیچ دلش نمی‌خواست در میدان نبرد با برادر کهنترش روبرو شود. در میان سرداران و همراهانش بسیار بودند کسانی که خاطره‌ی سرمای مرگبار برخاسته از نفس ملکوس را به یاد بیاورند و بابت این توانایی او اندیشناک باشند. اما تنها جم بود که بیش از ملکوس، به اسپیتور می‌اندیشید و نمی‌دانست در هیاهوی میدان نبرد چگونه خویشاوندی و همخونی‌اش با وی را پاس بدارد.

رایزنی سرداران و مشاوران بعد از شنیدن این خبرها خاتمه یافت. ادامه‌ی راه برای همه معلوم بود. فاصله‌ی سپاهیان جم تا دشت قبیله‌ی اسپردان نیم‌روز بیشتر نبود و مردان دلاور و نیزه‌ور این قبیله از هواداران استوار جم بودند. سپاهیان ملکوس راهی بیشتر را پیش رو داشتند و بین یک تا دو روز دیرتر از ایشان به دشت می‌رسیدند. در این فاصله قرار بود حلقه‌هایی از هیزم خشک و خندق‌هایی آلوده به نفت در دشت پدید آورند تا اگر سرمای مهلک ملکوس بار دیگر برخاست، راهی برای مقابله با آن داشته باشند. جم قصد کرد که بعد از مستقر شدن سپاه ملکوس در دشت، پیکی را پنهانی نزد برادرش بفرستد و او را بابت همراهی و اتحاد با دیوان شماتت کند و از او بخواهد تا به جبهه‌ی برادرانش بازگردد. در میان همراهانش، شایسته‌ترین کس برای این کار، شهراسپ بود که سال‌ها در زمان غیبت جم همچون مشاور و دوست در دربار اسپیتور حضور داشت و چنین می‌نمود که شاهزاده‌ی سرکش از او بیش از دیگران حرف شنوی داشته باشد.

یک شبانه‌روز پس از رسیدن ارتش جم به دشت اسپردان، در آن زمان که تازه سربازان از کندن زمین و پنهان کردن هیمه‌ها و فرو ریختن قیر و نفت در تله‌های زیرزمینی فراغت یافته بودند، صدای سهمگین طبلهای دیوان برخاست و طلوعه‌ی سپاه ملکوس از افق باختر نمایان شد. شمار سربازان دشمن بسیار بود و سیاهی جمعیت‌شان مانند فوجی از ملخ سراسر افق دشت را فرو پوشاند. چنان که جاسوسان و خبرآوران گزارش داده بودند، شماری باور نکردنی از دیوان قلب سپاهیان ملکوس را تشکیل می‌دادند. دیوها در قبیله‌ها و تیره‌های گوناگون می‌زیستند و حالا هم هریک زیر درفش تیره‌ی خاصی می‌جنگیدند که نقش طایفه‌ای خاص بر آن کشیده شده بود. این موجودات سهمگین و خشن معمولاً با هم‌نوعان خود کشمکش و دشمنی داشتند. اما معلوم بود خطر کین‌خواهی جم را جدی گرفته‌اند و همان مایه‌ی اتحادشان شده است. هیچ یک از کسانی که در آن دشت حضور داشتند، تا آن هنگام این همه دیو را یکجا ندیده بودند.

آن شبانگاه، نبردی در نگرفت. دیوان به بر پا کردن اردوی خویش پرداختند و جم برای آن که روحیهی جنگاورانش را تقویت کند، مسابقه‌ی پهلوانی بزرگی ترتیب داد و ترتیبی داد تا صدای شوخی و خنده‌ی سربازانش تا دیرگاهی از شب ادامه یابد و به این ترتیب روحیه‌ی خوبشان دیوان را ناامید سازد. شبانگاه هم فرمان داد تا گروهی در دو حاشیه‌ی اردوگاهش تا فاصله‌ای بسیار کومه‌های فراوانی از هیزم را بسوزانند تا هم از دور پهنه‌ی زیر پوشش سپاهیان‌ش بیشتر به چشم برسد و هم طعمه‌ای گمراه کننده باشد برای دیوهایی که چشمشان به تاریکی شبها عادت داشت و ممکن بود بخواهند شبیخونی بزنند.

پاسی از شب گذشته بود که شهراسپ به همراه سه تن از شاگردانش نزد جم رفت و با او رای زد. خبرآوران گفته بودند که جناح راست ارتش دیوان در اختیار اسپیتور است و همه‌ی کسانی که در آن جبهه می‌جنگند، مردمانی هستند از ساکنان سیوا. جناح چپ در اختیار دیوهایی بود که دیوزاده‌های مسخ شده و پلید را زیر فرمان داشتند و می‌گفتند که رسته‌ای از اشموغ‌های چماقدار هم که با دیوها متحد شده بودند، در همین جبهه به ستیز خواهند پرداخت. قلب سپاه که نیروی اصلی ملکوس در آنجا متمرکز بود، زیر فرمان مستقیم ملکوس قرار داشت و از دیوان جنگاور تشکیل شده بود.

جم از شهراسپ خواست تا در لباس مبدل به چادر اسپیتور برود و او را از جنگ با برادرش بازدارد. شهراسپ گفت که عهد و سوگندی که سه برادر نزد پدرشان خورده بودند را به او یادآوری خواهد کرد و از ستمهایی که دیوها بر مردمان روا می‌داشتند داستان خواهد زد. شهراسپ همچنین مأموریت یافت تا هر تعدادی از سرداران اسپیتور را که می‌تواند، ببیند و ایشان را با جم همراه سازد. اگر فردا به هنگام نبرد جناح راست سپاه ملکوس جبهه عوض می‌کرد و به قلب لشکر دیوان می‌تاخت، پیروزی جم قطعی بود.

شهراسپ دست راست جم را به نشانه‌ی هم‌پیمانی در دست فشرد و لبخندزنان به سوی مأموریت خطرناکش پیش شتافت. سلاحی با خود برنداشته بود و بر لباسهایش آرایه یا نمادی نبود که نشان دهد زمانی

بلندپایه‌ترین کاهن آدمیان در عصر حاکمیت دیوها بوده است. موهای سپید خویش را با کلاهی تیره پوشاند و بر اسبی با سم‌های نم‌پوش نشست و به همراه سه شاگرد جوانش که شمشیرزنانی برگزیده بودند، در تاریکی دشت گم شد.

شب با سرعت سپری شد و تا بامداد خبری از شهراسپ نیامد. جم زمانی کوتاه را خوابید، اما همچنان فکر این که مبادا اسپتور از شهراسپ پیروی نکند و به ناگزیر در میدان نبر با برادر روبرو شود، آزارش می‌داد. بالاخره سپیده دمید و افق خونین با خورشیدی روشن شد که زیر نقابی از ابر پنهان بود و گویا از تابیدن به آوردگاهی شرم داشت، که دو برادر قرار بود در آن با هم به ستیزه برخیزند. همچنان از شهراسپ اثری دیده نمی‌شد و این غریب می‌نمود.

جم که از ساعتی پیش از سپیده‌دم در بستر بیدار بود، وقتی کبودی آسمان رو به کاهش نهاد، برخاست و سر و تن شست و در آتشدانی به یاد پدرش و یونگان آتش افروخت. بعد مهترانش را فراخواند و با یاری‌شان زره سنگین و پر نقش و نگار خویش را بر تن کرد. مهتری جوان ساز و برگ و زین‌افزارش را به دقت واری کرد و گیرایی زه کمانش را و استواری بندهای آویخته بر دسته‌ی تبرزین‌اش را به دقت از نظر گذراند و بعد همه را در جایگاهی ویژه‌شان بر زین اسبِ غول‌آسای جم نهاد. وقتی نخستین نشانه‌های خورشید در افق پرابر خاوری نمایان شد، زرهی از پولاد آبدیده که در راگا به طور خاص برای پشوپان ساخته بودند را نیز بر بدن سگِ غول‌پیکر پوشاندند و به این شکل گردن و پشتش را در برابر گزند تیر و خدنگ استوار داشتند. جم در ساز و برگ کامل، سوار بر اسب در برابر سپاهیانش ایستاد. پشوپان نیز مانند نگهبانی خوفناک کنارش بر زمین نشست. سرنای شاخی بزرگی که پیشتر برای راهبری مردمان به سوی ورجمکرد نواخته می‌شد، حالا به صورت شیئی مقدس در آمده بود. آن را در مشت فشرد و دهانه‌اش را به دهان برد و در حالی که سر را بر

آسمان ابری کبود افراشته بود، در آن دمید. صدای پرطین و نافذ سرنا مانند نعره‌ی نهنگی زخمی در دشت پیچید و سربازان و دیوان را همزمان از خواب بیدار کرد. تنها دیوزادان که خواب و بیداری‌شان تفاوت نداشت بی‌جنبش به جای خود باز ماندند و بانگش را نشنیده گرفتند.

جم لختی درنگ کرد و سینه‌ی گشوده و عضلانی‌اش را از هوای پاک صبحگاهی پر کرد، هوایی که هنوز خنکی و سرمای نفرین ملکوس در کنج نسیمش پنهان بود. آنگاه باز سرنا را به لب برد و برای بار دوم در آن دمید. هزاران شهسوار وفادارش، طبق عادتی که طی سال‌های پیش بدان خو کرده بودند، با شنیدن این بانگ از خیمه‌ها بیرون زدند و با چابکی جوشن و خفتان در بر کردند. وقتی بازتاب دومین فریاد شاخ در دشت پیچید و محو شد، بخش عمده‌ی سپاهیان جم در برابرش بر اسبانی آماده بر نشسته بودند و جویای نام و ننگ آوردگاه بودند. جم کمی صبر کرد تا آنان که کمی دیرتر از بستر برخاسته یا کندتر زره پوشیده بودند نیز به صف سوارانش بیونند. آنگاه برای بار سوم دمید و بار دیگر صدا سراسر دشت را در نهیب سیال خویش فرو پوشاند. در این میان دیوها نیز از خواب بیدار شده و صدای کوبیدن طبل‌هایشان کم کم بر می‌خاست. اما سومین بانگ سرنا چندان گیرا بود که برای دقایقی همه‌شان را به سکوت وا داشت.

جم سرنا را با بند به گلمیخ زین‌اش آویخت و پیشاپیش سوارانش به سوی سپاه ملکوس پیش رفت. شهسوارانش که در سال‌های پیش بارها و بارها این حرکت را تمرین کرده بودند، در صف‌های منظم سیصد نفره پشت سرش حرکت کردند و خاک یخزده از صدای منظم سم‌هایشان به لرزه در آمد. انبوه سربازان پیاده‌ای که از شهرهای خونیراس آمده و به لشکرگاهش پیوسته بودند، این نظم و انضباط را نداشتند و تازه از خواب برخاسته بودند و با دیدن منظره‌ی انبوه سوارکاران زرهپوشی که همچون موجی از سیماب در دشت جاری شده بودند، فریادهای آفرین بر آوردند. جم و شهسوارانش با همان نظم و ترتیب تا میانه‌ی دشت پیشروی کردند و در آنجا ایستادند. درست در میانه‌ی دو لشکرگاه، میدانی بزرگ قرار داشت که طی روز قبل

گرداگردش خندقی کوچک کنده و درونش را با نفت و قیر انباشته بودند. این آوردگاهی بود که جم قصد داشت در آن با ملکوس رویارو شود. پشت سر سوارانش، رسته‌های پیاده‌های کمانگیر و فلاخن‌اندازی که از نیروهای داوطلب شهرهای گوناگون تشکیل یافته بود، به تدریج زیر نظارت ماهان نظم و ترتیبی می‌یافتند.

سپاهیان ملکوس ترسیده بودند مبدا بانگ کوس و تبیره نشانه‌ی حمله‌ای زود هنگام باشد. وقتی از خیمه‌های تیره و تنگشان خارج شدند و در نور کم رمق بامدادی صف منظم سواران جم را دیدند، هراسشان بیشتر شد و گمان کردند با شیخونی دیرگاه روبرو شده‌اند. پس با نهیب سردارانشان شتابان و ناآماده به سوی دشمن پیش رفتند و صفهای آشفته و پراکنده‌ای را رویاروی حریف تشکیل دادند. جناح چپ سپاه ملکوس از دیوزادگان پلستی تشکیل یافته بود که بوی زنده‌شان در هوای صبحگاهی موج می‌زد. همین موجودات مهیب زودتر از بقیه نظم و ترتیبی به خود گرفتند و صفهای خویش را زیر درفش سرخ دیوی نیرومند و جوان مرتب کردند. دلیلش هم آن بود که دیوزادگان شبها نمی‌خفتند و هرگز از خواب بیدار نمی‌شدند و همواره در حالتی میان خواب و بیداری گرفتار بودند. جناح راست که زیر فرمان اسپیتور قرار داشت، با آشفتنگی بیشتری روبرو بود. صفهای این بخش بسیار دیر و کند تشکیل شد، انگار که سربازانش تمایلی به جنگیدن نداشته باشند.

جم به آسمان نگاه کرد و در لحظه‌ای که مناسب دید، ران بر شکم اسب فشرد، از صف شهسواران جدا شد و به میانه‌ی آوردگاه پیش رفت. سگ غول‌آسایش پشوپان نیز مانند شبیحی سپید همراهی‌اش می‌کرد. جم در نقطه‌ای که از پیش برگزیده بود ایستاد. به پشوپان اشاره‌ای کرد و حیوان وفادار پس از تردیدی از او جدا شد و از میدان آوردگاه بیرون رفت و در آستانه‌ی آن بر زمین نشست. جم نیزه‌ی بلندی در دست داشت که درفش ارغوانی راگا با نقش خورشید بر رویش دوخته شده بود. نیزه را با قدرت بر زمین کوفت، چنان که

درفش به استواری در سینه‌ی زمین یخزده جای گرفت. در همین هنگام ابرها کمی از هم گسستند و نخستین شعاعهای آفتاب صبحدم مانند بارانی از زر مذاب بر زره و جوشن جم فرو پاشید.

جم نقاب کلاهخودش را بالا زد و با صدایی رسا گفت: «بامدادی خوش است برای خشکاندن ریشه‌ی دیوان از زمین، و زمانی خجسته است برای خونخواهی از آنان که در این دوران تیره با بیداد کشته شدند. ملکوس کجاست تا با کینخواهی جم، پور ویونگان روبرو شود؟»

در قلب سپاه دیوان جنب و جوشی نمایان شد و صفها گسست و ملکوس سوار بر اسبی سیاه پیشاپیش سربازانش نمایان شد. ظاهرش با آنچه واپسین بار دیده بود، تفاوتی نداشت و نمی‌دانست این شایعه که در این سالها از توش و توانش کاسته شده، تا چه حد راست است. این بار دیو مهیب زرهی سنگین در بر داشت و این می‌توانست به معنای آن باشد که مثل سابق به رزم‌آوری خویش اطمینان ندارد. ملکوس فریاد برآورد: «گویا مردمان بعد از سالها بزدلی از جان خود سیر شده‌اند که از مردی شکست خورده و رانده شده پیروی می‌کنند. ای پور ویونگان، آخرین باری که تو را دیدم در غل و زنجیر بودی و به نیرنگ از چنگم گریختی.»

جم گفت: «آخرین باری که مرا خواهی دید، ساعتی دیگر است، در آن هنگام که شمشیرم به خون پلیدت آلوده شود.»

از سوی دیگر سپاه دیوان، در آنجا که بوی تعفن برخاسته از تن دیوزادگان مانند مهی زرد بر خاک خسته شناور بود، آوایی بر آمد. دیوی که درفش سرخ بر نیزه بسته بود، بانگ برآورد: «منم خیشمای خونین درفش، فرزند ملکوس نیرومند. من مبارزه‌طلبی‌ات را می‌پذیرم. پدر، اگر اجازه دهی به نبرد این آدمیزاد بروم و فرجام رجز خواندن در برابر ملکوس بزرگ را نشانم دهم.»

جم وقتی فهمید این دیو پسر ملکوس است، با دقتی بیشتر نگاهش کرد. موجودی زورمند و تنومند بود با تنی که در پشم‌های سرخ و آشفته پوشیده شده بود. چشمانش در حلقه‌ای گود و فرو رفته مانند دو اخگر کوچک می‌درخشید. جم اشاره‌ی تحقیرآمیزی به سویش کرد و گفت: «می‌دانستم ملکوس ناتوان شده و از رویارویی با پهلوانان می‌هراسد. ایرادی نیست. بگذار کودکان را به جای خود به میدان بفرستد. بعد از کشتن این جوانک نوبت خودش هم خواهد رسید.»

سر و صدای خنده از صف شهسواران جم برخاست و حتا در جناح راست سپاه ملکوس هممه‌ای بلند شد. هدف جم آن بود که خود ملکوس را به میدان بکشاند و با او رویارو شود. چرا که معلوم نبود خلی که در قدرتش رخنه کرده تا کی باقی بماند. اگر ملکوس زنده می‌ماند و همان نیروی سابق را باز می‌یافت، ممکن بود کل فاجعه‌ی ویرانی خونیراس بار دیگر تکرار شود. هنگام نبرد در برابر دروازه‌های راگا دیده بود که دیوان در میدان نبرد سرداران خویش را دوره می‌کنند و در شرایط خطر وی را از میدان به در می‌برند. از این رو می‌کوشید تا ملکوس را به میدان نبردی تن به تن بکشاند و مجال گریز را از او بگیرد.

ملکوس که از ریشخند آدمیان خشمگین شده بود، در دام جم افتاد و نعره زد: «خیشما، پسر، کشتار این بردگان بی‌شاخ را به تو می‌سپارم. اما لذت از میان بردن این مرد لافزن را برای خود نگه می‌دارم. پیش از آن، بگذارید به جم گریزپا و یارانش که سر از اطاعت ما پیچیده‌اند، یادآوری کنم که چه سرنوشتی در انتظارشان است.»

ملکوس این را گفت و اشاره‌ای کرد. صف دیوان گشوده شد و این بار سه سرباز پیاده پیش آمدند که هریک نیزه‌ای در دست داشتند. سر بریده‌ی شاگردان شهراسپ را بر نیزه نشانده بودند. پشت سرشان خود پیرمرد را هم با دست بسته پیش آوردند. ملکوس به سوی بال راست سپاهش اشاره‌ای کرد. سواری که با زره

سیمین و اسبی باشکوه پیشاپیش سربازان ایستاده بود، کلاهِخودش را از سر برداشت و همگان چهره‌ی اسپیتور را شناختند. آه از نهاد جم برخاست.

شهراسپ قامتی خمیده داشت و جامه‌اش پاره و خاک‌آلود و موهایش پریشان شده بود. جم به سوی اسپیتور نگریست. نمی‌دانست شهراسپ موفق شده برادرش را ببیند و پیامش را برساند، یا پیش از آن گرفتار آمده است. ملکوس دهان مهییش را به خنده‌ای گشود و دندان‌های دراز و سپیدش را نمایان ساخت. گفت: «این بود پیکی که برای شوراندن سپاهیانم فرستاده بودی؟ مردی دیوانه که به خاطر تبلیغ کیش بزرگداشت دیوان شهرتی به دست آورده است؟»

شهراسپ سر به زیر افکنده بود و هیچ نمی‌گفت. ملکوس به او نهیب زد: «سخنی بگو پیرمرد، پیش از آن که به جرم خیانت به ولی نعمتان ات جانت را بگیرم.»

شهراسپ گفت: «دست کم به شکرانه‌ی این که کیش پرستش دیوان را در میان مردمان رواج دادم، سزاوار بود از جان من در بگذرید.»

جم از دیدن این خواری و فرودستی وی ناخرسند شد. به سپاه خود نگریست و ماهان کمانگیر پسر شهراسپ را در میانه‌ی صف سربازان دید که کلاهِخود از سر بر گرفته بود و با ابروانی پرگره این منظره را می‌نگرد.

ملکوس گفت: «به یاد دارم که مردمان را با این سخن آرام می‌کردی که باید از رنج و ستمی که بر ایشان روا می‌داریم شادمان باشند و لذت ببرند. می‌گفتی ما دیوان خدایانی جبار و خشم‌آور و زورگو هستیم و سلطه‌مان بر آدمیان آزمونی است برای ایشان. به یاد داری؟ انتظاری نابه‌جا داری. همان هستیم که گفته بودی و همان خواهیم کرد که می‌دانی. بگذار ببینیم خودت در برابر این آزمون چه حالی خواهی یافت؟»

شهراسپ از ملکوس رو گرداند و گفت: «ای اسپیتور، که من در این سال‌ها همچون پدری برایت بودم و رازدار و غمخوارت محسوب می‌شدم. روا نبود که مرا به دیوان تسلیم کنی، در حالی که می‌دانستی پیام‌آور صلح و آشتی بودم و می‌خواستم از برادرکشی جلوگیری کنم.»

جم با اندوه این سخن را شنید و ناباورانه دریافت که برادرش اسپیتور خود شهراسپ را دستگیر کرده و به دیوان تحویل داده است. اسپیتور گفت: «ای پیرمردِ جادوگر، مرا به شکستن عهد و پیمانم با دیوان فرا می‌خواندی و نمی‌دانستی که خوشنامی و سربلندی خاندان ویونگان از آن روست که عهد می‌شناسند و پیمان می‌پیمایند. به دیوان قولی داده‌ام و بدان وفادارم و اگر سرم برود قولم نمی‌رود، چه رسد به سرِ برادری که ما را در روزگار سختی رها کرد و با وسوسه‌ی عهدشکنی نزدمان بازگشت.»

جم از شنیدن این سخنان خورش به جوش آمد و بانگ برداشت که: «ای اسپیتورِ نمک‌شناس، سخن پدرمان را از یاد بردی و حق برادران مهترت را نشناختی. بگذار زمین را از تباهی ملکوس پاکیزه کنم و بعد بادافره‌ی این کردارها را خواهی دید.»

اسپیتور گفت: «مهتر آن کسی است که بر مردمان حکومت کند و اکنون سی سال است که من مهتر بوده‌ام. بعد از آن که در این میدان تو را در هم شکستیم و سرت را بر نیزه کردیم نیز هم‌چنین خواهم بود.» جم برآشفته و گفت: «به راستی که سخن مرداس راست بود و خون‌کنیزی فرومایه در رگه‌های جریان دارد. بدان که مهر برادری میان ما گسسته شده است. اگر عقلی در سرت بود هم اکنون عنان می‌گرداندی و می‌گریختی که اگر بر تو دست یابم به سختی مجازات‌ات خواهم کرد.»

ملکوس گفت: «نخست، مجازات فرستاده‌ی خویش را بنگر...»

دیو مهیب همچنان سوار بر اسب به سوی شهراسپ پیش رفت و دست خویش را بر سر وی نهاد. فریاد دلخراش شهراسپ برخاست و همه دیدند که بدنش پیچ و تاب خورد و به تدریج از همان نقطه که با

دست ملکوس تماس یافته بود، شروع کرد به منجمد شدن. دقایقی دردناک گذشت، تا آن که شهراسپ به تندیزی یخزده تبدیل شد که زیر آفتاب صبح، بخاری سبک از پوستش بر می‌خاست.

در همان هنگام که شهراسپ می‌نالید و جان می‌کند، پسرش ماهان اسب راند و نزد جم رفت و گفت: «سرور من، اجازه بده رهبری حمله به سربازان اسپیتور را من بر عهده بگیرم و انتقام پدر خویش را بستانم.» جم که هنوز میل نداشت در میدان نبرد با برادرش رویارو شود، از این پیشنهاد استقبال کرد. گفت: «بسیار خوب، برو و انتقام پدرت را بستان. اما خبر داشته باش که گروهی از سربازان اسپیتور در دل ما با همراه هستند. فرصتی بده تا به جبهه‌ی ما بپیوندند و در کشتارشان پافشاری به خرج نده. برادرم را هم زنده دستگیر کنید. او را بابت خیانت‌هایش محاکمه و تبعید خواهم کرد. اما نمی‌خواهم خون او به دست یاران من ریخته شود.»

ماهان لحظه‌ای درنگ کرد. انگار که اسپیتور را مقصر اصلی در مرگ پدرش می‌دانست و از زنده ماندن او دل خوشی نداشت. اما چیزی نگفت و تنها به جای آن پرسید: «وقتی به قدر کافی برای بازگشت دودلان فرصت دادم و نبرد مغلوبه شد، آیا مجاز هستم همه‌ی پیروان و همراهان وفادار به اسپیتور را نابود کنم؟»

جم گفت: «آری، هرکس که با اراده و میل خود در جبهه‌ی دیوان باقی بماند از دیوزادان بی‌اراده فرومایه‌تر است. همه را بکش، و برادرم را زنده دستگیر کن.»

ماهان مشت زرهپوش خود را بر سینه کوفت و گفت: «ای پسر ویونگان، چنین خواهم کرد.» جم از پشت سر او را نگریست که به صف سربازان خویش باز می‌گشت. قامتش همچنان راست بود و معلوم بود غم مرگ پدرش به آتش خشمی مهیب بدل گشته است. جم باز متوجه ملکوس شد و با دقت رفتارش را زیر نظر گرفت. وقتی شهراسپ بی‌حرکت شد و جان داد، جم فریاد برآورد: «ای ملکوس سنگدل،

این آخرین بار بود که جان مردمان بی‌دفاع را گرفت. اگر جسارتی در رگهای منجمد باقی است، پیش بیا و مردانه با مردی جنگی روبرو شو.»

ملکوس با حرکتی دستش را از روی سرِ یخزده‌ی شهراسپ جدا کرد و خنده‌ی ریشخندآمیزی کرد. بعد با لگدی جسد خشک شده‌ی شهراسپ را بر زمین انداخت و به سوی جم رکاب کشید. جم متوجه شد که حرکات ملکوس کند و سست شده است. پس دریافت که دیو سرما به راستی ناتوان شده، و گرنه یخ بستن پیکر شهراسپ زمانی چنین طولانی به درازا نمی‌کشید و بعد از آن حرکاتش چنین خسته و خمود نمی‌نمود. لبخندی زد و نقاب کلاهخودش را پایین زد و منتظر ماند تا ملکوس نیز وارد میدان آوردگاه شود.

اسب ملکوس به سرعت پیش تاخت و دو سوار دقیقی به هم نگریستند. این بار ملکوس هم زرهی کامل در بر داشت و کلاهخودی بر سر گذاشته بود که تنها چشمانش از میان آن پیدا بود. هر دو لحظاتی با اسب دور میدان گشتند و حرکت‌های حریف را زیر نظر گرفتند. جم هوشیارانه مراقب کیسه‌ای بود که آخرین بار بر کمر ملکوس آویخته دیده بود، و چون نشانی از آن ندید، خیالش راحت شد. چنین می‌نمود که دیو سرما آن غبار جادویی مرگبار را در این سال‌ها مصرف کرده باشد و دیگر به آن سلاح مرگبار دسترسی نداشته باشد.

آنگاه نبردشان آغاز شد. ابتدا با رد و بدل شدن ضربه‌های محتاطانه‌ی شمشیر، و کمی بعدتر، وقتی جم سپر خود را بر زمین پرت کرد و تبرزینش را در مشت گرفت، با جنبشی پرشورتر و خروشهای جنگی رساتر. ملکوس نیز به زودی از وزن سپرِ بلندش خسته شد و آن را افکند و به جایش گریز پرگه را در دست گرفت. دو سوار به هم پیچیدند و بارها به سر و روی هم ضربه زدند. اما زره هر دو استوار بود و آسیبی به هیچ یک نرسید. تا آن که جم توانست به چابکی تبرزین را بر فرق سرِ اسبِ ملکوس بنشانند. اسب شیپهای کشید و از پا افتاد، و ملکوس که زیر وزن زره سنگینش خسته می‌نمود، نقش زمین شد. اما به سرعت برخاست

و در حالی که از برابر حمله‌ی جم می‌گریخت، از فرصتی بهره جست و با دست پای اسب جم را گرفت. پای جانور در چشم به هم زدنی یخ بست و اسب که شیهه می‌کشید و با چشمانی از حدقه در آمده ملکوس را می‌نگریست، آرام آرام بر جای خود خشک و منجمد شد. جم پیش از آن که مرکبش یکسره تباه شود از روی زین پایین پرید و به سوی صف سربازانش اشاره‌ای کرد. ماهان که چیره‌دست‌ترین کمانگیران بود، از آنسو در انتظار این اشاره بود. پس تیری با پیکان آتشین را در چله‌ی کمان نهاد و آسمان را نشانه گرفت و تیر را رها کرد. جم و ملکوس در اطراف لاشه‌ی اسبان‌شان می‌چرخیدند و چندان مراقب جنبش حریف بودند که فرو افتادن تیر در کناره‌ی میدان را ندیدند. تیر بر خندقی قیرآلود و آغشته به نفت فرود آمد و در چشم به هم زدنی حلقه‌ای بلند از آتش سوزان گرداگردشان زبانه کشید. ملکوس با دیدن این صحنه تنوره‌ای کشید و گفت: «ای آدمیزادِ نابکار، فکر کرده‌ای از این تدبیرهای کودکانه‌ات می‌ترسم؟»

جم گفت: «اگر عاقل باشی، می‌ترسی!»

و حق با او بود. گرمای آتش آشکارا بر توان ملکوس اثر گذاشت و او را سست و بی‌رمق ساخت. ملکوس شتابان زره خویش را از تن بیرون آورد و جم نیز چنین کرد. با این تفاوت که جم از گرمای لهیب آتش لذت می‌برد و پشم‌های سپید تنِ ملکوس کم کم تیره می‌شد، گویی تنش در اثر زبانه‌ها روی به ذوب شدن داشته باشد.

آتش به تدریج گسترش یافت و قیرها و نفتهایی بیشتر را شعله‌ور ساخت. شدت آن چندان بود که جم و ملکوس برای دقایقی از برابر چشم سربازانشان ناپدید شدند. درخشش آتش و تیرگی دود مانند پرده‌ای بر چشم‌انداز نبردشان فراز رفت. آنگاه، وقتی آتش کمی فرو نشست و بار دیگر میانه‌ی آوردگاه نمودار شد، همگان جم را دیدند که پای پیاده از میدان به سوی سربازانش پیش می‌رود. بر بازوی چپش که تبرزین سنگینش را با آن حمل می‌کرد، زخمی دیده می‌شد. اما بدان بی‌اعتنا بود و سرافرازانه با دست راست سر

بریده‌ی ملکوس را بالا گرفته بود. جم پس از بازگشت به صف سربازان خود، اسبی تازه نفس زیر ران گرفت و سر بریده‌ی ملکوس را بر زین آن بست و خود با شمشیر آخته به صف دشمن زد. غریو شادمانی سربازان جم با فریاد جنگی‌شان در هم آمیخت و مانند تندبادی پهنه‌ی شهسواران را درنوردید. بعد، در چشم بر هم زدنی رسته‌های اسواران از جای خود کنده شدند و به سوی سپاه دیوان هجوم بردند.

همزمان با هجوم ایشان، بخشی از جناح راست لشکر دیوان که زیر فرمان اسپیتور می‌جنگید نیز خروشی بر آورد و بر دیوان تاخت آورد. اما بخشی دیگر از این بال سپاه همچنان به اسپیتور وفادار ماند و با هم‌قطاران خود درگیر شد. ماهان با نعره‌ای جنگی پیشاپیش سربازانش بر این رسته تاخت آورد. وقتی فاصله‌اش با ایشان کمتر شد، بر رکاب ایستاد و نشیمنگاه از زین برکند و کمان برکشید و رگباری از تیرهای مرگبار را بر اطرافیان اسپیتور فرو بارید. پشت سرش روستاییان جنگاوری که از شهرهای خونیراس زیر پرچم جم گرد آمده بودند، هلهله کنان پیش می‌رفتند.

نبرد دشت اسپردان به این ترتیب آغاز شد و تا دیرگاهی بعد از ظهر ادامه یافت. تا ساعتی، دقیق معلوم نبود که کدام طرف برنده خواهد شد. هرچند سپاه دیوان سردار خود را از دست داده بود، اما همچنان از نظر شمار بر لشکریان جم برتری داشت. اما شورش جناح راست و نظم و ترتیب شهسوارانی که مانند دستی یگانه با انگشتانی نیزه‌آجین پیش و پس می‌رفتند و دشمن را همچون داسی درو می‌کردند، هراسی در دل دیوان پدید آورده بود. وقتی خورشید به نیمه‌ی آسمان رسید، دیگر معلوم بود که دیوان شکست خورده و آدمیان پیروز شده‌اند. رسته‌ای از سواران جم راه گریز را بر دیوها بستند و گروه‌هایی پراکنده از ایشان با ناامیدی همچنان می‌جنگیدند. پس از ظهر نبرد به قتل‌عامی خونین دگردیسی یافت و آدمیانی که خونخواه خویشاوندان و دوستان خود بودند، بی‌رحمانه دیوها را از دم تیغ گذراندند.

وقتی گرد و غبار نبرد فرو نشست، سرتاسر دشت از جسد کشتگان پر شده بود. دیوزادان که در ابتدای کار در برابر پیشروی شهسواران بیشترین مقاومت را از خود نشان داده بودند، همگی از میان رفتند. دیوهایی نیز که هسته‌ی مرکزی جنگاوران دشمن را بر می‌ساختند و دلیرانه می‌جنگیدند، قتل عام شدند. با این وجود برخی‌شان که زیرک‌تر بودند توانستند بگریزند. وقتی جم از پیروزی اطمینان یافت، دست از نبرد کشید و به میانه‌ی میدان نبرد رفت و آنجا قرارگاهی موقت برپا کرد. این همان جایی بود که در ابتدای کار درفش خویش را بر خاک نشانده بود. زمین هنوز از خون سرد و زهرآگین ملکوس آزرده بود و حلقه‌ی قیرآگینی که گرداگرد میدان کشیده بودند، هنوز با شعله‌هایی بی‌رمق می‌سوخت. بدن ملکوس در میانه‌ی جنگ تن به تن‌اش با جم به میانه‌ی این برکه‌ی آتشین افتاده بود و حالا از آن جز توده‌ای زغال در هم ریخته باقی نمانده بود.

جم در همان جا آرام گرفت و منتظر ماند تا سرداران و فرماندهان رسته‌های گوناگون که به ترتیب از رزم فراغت می‌یافتند، خبرها را برایش بیاورند. دمی نگذشته بود که سیمرغ‌مغ به نزدش آمد و خبر داد که همه‌ی دیوهای بازمانده در میدان نبرد کشته شده‌اند. اما خیشما فرزند ملکوس با دسته‌ای کوچک از دیوان توانست حلقه‌ی محاصره را بشکافد و به سوی شمال بگریزد. ماهان همراه با سرداران اسپیتور که در ابتدای کار از اطاعت امر او سرپیچیده و بر دیوان شوریده بودند، نزد جم رفت و برایشان امان گرفت. سرداران شورشی و سربازان ماهان به خاطر احترامی که همچنان برای فرزند ویونگان در دل داشتند، از آسیب رساندن به اسپیتور پرهیز کرده بودند. با این همه در درگیری شدیدی که میان هواداران او و گرایندگان به جم رخ داده بود، شمار زیادی از دوستان و نزدیکان اسپیتور به قتل رسیده بودند. کمی بعد، گروهی غمگین پیکر خونین پری‌شاد را بر تختی روان آوردند که تیری در سینه‌ی بی‌جان‌ش نشسته بود. او نیز در گرماگرم نبرد در کنار شوهرش جنگیده بود و با این که جنگاوران از رویارویی و تیغ کشیدن بر او شانه خالی می‌کردند، تیری از

جایی آمده بود و جانش را ستانده بود. جم خبردار شد که پری شاد در آغوش اسپیتور جان داده است و هرچند رفتار برادرش و جنگیدن پری شاد در صف دیوان را نمی‌بخشید، اما بابت کشته شدن وی دریغ خورد.

عصر آن روز، سپاهیان جم که تلفاتی اندک داده بودند، کشتگان خویش را از میدان نبرد برداشتند و همزمان با غروب آفتاب مراسم مرده سوزان باشکوهی برایشان برگزار کردند. ماهان کمانگیر در جریان شکست دادن جبهه‌ی اسپیتور خزانه‌ی او را به دست آورد و انگشتر زمرد گرانمایی که میراث ویونگان بود را در آن یافت. جم همان شب در میان حلقه‌ی سرداران و سربازانش انگشتر را به دست کرد و باز پس گرفتن فرمانروایی خونیراس را رسمیت بخشید. آنگاه شب را به شادمانی گذراندند و تا سپیده‌دم به نوای ساز و آواز خنیاگران گوش سپردند. صبحگاه، جم و ارتش بزرگش به حرکت در آمدند و دشت اسپردان را پیروزمندانه ترک کردند، در حالی که سراسر دشت از فرو نشستن کلاغ‌ها بر لاشه‌ی دیوان و دیوزادان سیاهپوش شده بود.

سرود یازدهم: مکرانکره

دقیقه‌ای مکث کردم و به بازتاب کبودِ نور شعله‌ها بر دسته‌ی درخشانِ تنبوری که در دست داشتم، خیره ماندم. همیشه با یادآوری این بخش از داستان دلم فشرده می‌گشت و آتش دریغی سوزان در سینه‌ام زبانه می‌کشید. زخمه از تنبور برکشیدم و به رسم خنیاگرانِ چیره‌دست روزگارانِ کهن شروع به خواندن کردم، چنان که سزاوار سوگنامه‌ی پهلوانی بزرگ باشد:

شدند انجمن دیو بسیار مر	که پَر دَخته مآند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان	برآشفتم و بشکست بازارشان
به فر جهاندار بستش میان	به گردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران	برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو	همی باسَمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورثِ بافرین	بیامد کمر بسته‌ی جنگ و کین
یکایک بیاراست با دیو چنگ	نُبد جنگشان را فراوان درنگ
برفت اهرمن را به افسون بیست	چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش بر ساختی	همی گرد گیتیش بر تاختی

تهمورث و سپاهیانش با روحیه‌ای خوب و نیرومند راه کوتاه میان راگا و قله‌ی دایتی را پیمودند. قله‌ی پر برف و زیبای دایتی، در میانه‌ی خونیراس همچون ستونی مرمین قد بر کشیده بود و گنبد آسمان را بر دوش خود نگه می‌داشت. بر بالاترین نقطه‌ی آن شهرهای کوچک و زیبایی وجود داشت که مردمانی خردمند و دانش‌پژوه در آنجا می‌زیستند و بزرگترین دبستان‌های آموزش علوم و فنون خونیراس را اداره می‌کردند. در برخی از این شهرها، اهوراها آزادانه رفت و آمد می‌کردند و این شایعه وجود داشت که ساکنان برخی از روستاها و شهرهای این منطقه در اصل اهورا هستند. همچنین این افسانه در میان مردم وجود داشت که بر بالاترین نقطه‌ی این کوه، گذرگاهی مخفی وجود دارد که به دنیای مینویی آسمان، و سرزمین اختران تابناک راه دارد. اما راه رسیدن به قله بسیار دشوار و خطرناک بود و جویندگان دانشی که برای شاگردی نزد استادان کوه‌نشین به آن سو می‌شتافتند، معمولاً تاب سختی‌های راه را نمی‌آوردند و بعد از مدتها سرگردانی بار دیگر از کوه به زیر فرود می‌آمدند.

انگره و سپاهیانش در کوهپایه‌ی دایتی خیمه زده بودند و از صعود به کوره‌راه‌های خطرناک و سنگلاخی آن ابا داشتند. مردمانی هم که در آن منطقه از کوه می‌زیستند، با نزدیک شدن دیوان روستاها و شهرهای خود را رها کرده و به بخش‌های بالاتر کوه گریخته بودند. تهمورث نیز مانند جم در راه با استقبال باشکوه مردم روبرو شد. شهرها که پیشاپیش دیوان را از قلمرو خود بیرون کرده بودند، دروازه‌های خود را بر رویش می‌گشودند و گروههای تازه نفس از جوانان داوطلب به سپاه او می‌پیوستند. مهران شهسوار بر ایشان گمارده شد تا شیوه‌ی جنگیدن را به آنها آموزش دهد و در رسته‌هایی منظم ساماندهی‌شان کند.

بعد از هفته‌ای سپاهیان راگا با طلایه‌داران سپاه انگره رویارو شدند و در برابر اردوگاه تیره و بزرگ دیوان شادروان برافراشتند. تهمورث که به تازگی شکست انگره در کنار دروازه‌های راگا را دیده بود، از دیدن

بزرگی ارتش زیر فرمان دیوها یکه خورد. معلوم بود انگره‌ی دیو در راه به هر شهر و روستایی که توانسته تاخت آورده و کوشیده تا حد امکان شمار بیشتری از دیوزادهای مسخ شده را زیر فرمان خود در آورد. با این وجود همچنان شمار دیوها در سپاهش کم بود. بخش بزرگی از سپاهیان تهمورث همان سربازانی بودند که از شهرهای گوناگون خونیراس به نزدش شتافته بودند و در نبرد راگا حضور داشتند. از این رو این حقیقت که همین سربازان به تازگی انگره‌ی دیو را در نبردی خونین شکست داده بودند، مایه‌ی دلگرمی و اعتماد به نفس جنگاوران بود.

این چنین بود که بامداد صبحی سرد، در آن هنگام که هنوز آسمان روشن نشده بود و کبودِ پر رنگِ سپیده‌دم با ابرهایی تیره آمیخته بود، بانگ کوس و کرنا برخاست و آدمیان و دیوان سلاح به دست گرفتند و زره بر تن کردند. جنگاوران از دو سو زیر درفش‌های سربلند و رنگین گرد آمدند و سرداران و فرماندهان هنگ‌ها با فریادهایی بلند سربازان خویش را در جایگاه‌های خویش مستقر ساختند. تهمورث در قلب سپاه زیر پرچم ارغوانی‌فام راگا ایستاد و بال چپ سپاهش را به مهران شهسوار سپرد. در همین جناح یک رسته از زنان سرزمین‌های شمالی که کمانگیرانی نامدار بودند، بر اسب‌های لاغر و چابک خویش نشسته بودند. بال راست را طاووس مغ رهبری می‌کرد. او با همان ردای سپید و ساده‌ی مغانه‌اش بر اسبی نشسته بود و رسته‌ای از مغان فارغ از زره و برگستوان صفِ مقدم جنگجویانش را تشکیل می‌دادند.

در برابرشان، سپاهیان انگره موضع گرفتند. وقتی در جای خویش صف آراستند تازه معلوم شد که شمار دیوان در آن میان چقدر اندک است. هر دو بال راست و چپ از دیوزادان تشکیل شده بود و تنها در قلب سپاه رسته‌ای از دیوان زیر فرمان خود انگره می‌جنگیدند. رهبری بال راست او را اکومن بر عهده داشت که سراپا غرق آهن و پولاد بر اسبی کوه‌پیکر نشسته بود. بال چپ، زیر فرمان ناگهیس بود که به رسم کمانگیران زرهی سبک پوشیده بود و گیسوان ماریان و بلندش را اطراف شاخهای خمیده‌اش آراسته بود.

وقتی دو سپاه در برابر هم صف کشیدند، مهران از تهمورث اجازه خواست تا به میدان برود و مبارز بطلبد. تهمورث به او اذن نبرد داد. مهران در حالی که زرهی سبک در بر داشت و کمانی بزرگ بر دوش آویخته بود، به میدان گام نهاد و رجز خواند و هم‌آورد طلبید. از قلب سپاه دشمن دیوی رشید و زرهپوش از جایگاه خویش خارج شد و رجزخوانان به میانه‌ی میدان رفت. پیکر دیو سراپا در زرهی سنگین پوشیده شده بود و به نظر نمی‌رسید تیر بر او کارگر باشد. دیو نیز چنین باوری داشت و با اعتماد به نفس سرودی جنگی به زبان دیوان خواند و بعد با نیزه‌ی بزرگش حریف را نشانه گرفت و به سویش تاخت. مهران بی آن که از جای خود تکان بخورد آرام گرفت. برای لحظه‌ای چنین می‌نمود که دیو در چشم به هم زدنی حریف را بر نیزه‌ی بزرگ خویش به سیخ خواهد کشید. اما بعد مهران جنبشی کرد و چندان سریع تیری را از ترکش برگرفت و در چله‌ی کمان نهاد، که حرکاتش به چشم نیامد. تیری که رها کرده بود، در شکاف میان زره سپینه و پوشش چرمین تنه‌ی دیو فرو رفت و از مهره‌ی پشتش بیرون زد. دیو در چشم به هم زدنی از پا افتاد و نیزه‌ای که در دست بی‌جانش گرفته بود بر زمین خورد و خودش و اسبش را نقش زمین کرد. غریو شادی و آفرین از سپاه تهمورث برخاست. مهران به سویشان بازگشت و با بلند کردن دست به هم‌زمانش درود فرستاد.

آنگاه، صدای تنوره‌ی دیوی مادینه برخاست. این بار ناگهیس بود که به میدان می‌آمد. سپاهیان تهمورث با شکل و قیافه‌ی دیوهای مادینه ناآشنا بودند. دیوان معمولاً به زنانشان همچون ابزاری برای زادن نره‌دیوان تازه می‌نگریستند و بنا به رسمی غریب زنان خویش را در خانه‌ها محبوس می‌کردند. از این رو به ندرت پیش می‌آمد که کسی دیوی مادینه را ببیند. به خصوص منظره‌ی ماده‌ی دیوی که سلاح در دست بگیرد و سردار سپاهی شود، برای همه ناآشنا و غریب می‌نمود.

ناگهیس که کمانی بزرگ در دست داشت، سوار بر اسبی بی‌زره پیش تاخت و بار دیگر تنوره‌ای کشید و صدای غرش‌اش دشت را لرزاند. مهران که پیشتر در نبرد دروازه‌ی راگا چیره‌دستی‌اش در کمانگیری را به چشم دیده بود، با احتیاط به او نگریست. ناگهیس اسبش را به حرکت وا داشت و کمان برکشید و با همان سرعتی که مهران به نمایش گذاشته بود، تیر بر حریف بارید. مهران نیز اسبش را هی کرد و چنین کرد. دو حریف تاخت‌کنان به سوی هم رفتند و سیلابی از تیرهای جاندوز از هریک به سوی دیگری روانه شد. در میانه‌ی میدان، اسب هردو با بدنی تیرآجین از پای در افتاد. اما دو کمانگیر با چابکی از برابر تیرهای هم جا خالی می‌کردند. هردو با فرو غلتیدن اسبان‌شان به چابکی بر خاک ایستادند و پای پیاده به سوی هم پیش رفتند. سرعت حرکات‌شان چندان زیاد بود که سربازان دو لشکرگاه به دشواری می‌توانستند جریان نبرد را دنبال کنند. لحظه‌ای بعد، صدای غرش ناگهیس برخاست. تیر مهران در رانش فرو رفته و خون تیره‌اش را بر خاک جاری کرده بود. جنگاوران سپاه تهمورث خروشی برآوردند، اما بانگ شادی در گلویشان در هم شکست. چون در همان هنگام دیدند که مهران از تیراندازی دست کشید و با دو زانو بر خاک نشست. تیری در سینه‌اش فرو رفته بود و زخمی چندان کاری وارد آورده بود که توش و توان از بازویش رخت بر بسته بود. ناگهیس وقتی دید حریف بر خاک افتاده، از شتاب خود در تیراندازی کاست. ابتدا دست برد و پیکان را با خشونت از عضله‌ی پایش بیرون کشید. بعد با دقت نشانه گرفت و یک تیرِ خلاص آخر را هم رها کرد. تیر بر پیشانی مهران نشست و او را به زمین دوخت. نعره‌ی نره‌دیوها از قلب سپاه انگره برخاست، در حالی که دیوزاده‌های پرشمارِ ایستاده در دو گوشه‌ی سپاه او با همان چشمان سرخ و ابله‌شان بی‌تفاوت به این منظره می‌نگریستند. تهمورث صبر کرد تا ناگهیس لنگ لنگان میدان را ترک کند و به صف سپاه خویش بازگردد. آنگاه رکاب کشید و به میانه‌ی میدان رفت. اسبی سیاه و غول‌پیکر را زیر ران داشت و کلاهدوز شاخدار و زرهش از پولاد درخشان ساخته شده بود. نیزه‌ی بلندی در دست داشت که بر نوک آن پرچم راگا را آویخته بودند.

تهمورث در نزدیکی پیکر بی جان مهران ایستاد و از شکاف کلاهخود به جوان جنگاور نگریست که چشمان گشوده و بی جان اش همچنان بر آسمان خیره مانده بود. نیزه را بلند کرد و آن را نزدیک پیکر جوان بر زمین کوفت. طوری که نیزه کنار دست مهران در خاک فرو رفت و سربلند باقی ماند. گویی که پیکر سرنگون شهسوار آن را در دست حفظ کرده باشد. تهمورث با صدایی پرتین که از پشت کلاهخود آهنینش زنگدار می نمود، گفت: «انگروهی دیو کجاست؟ بگذارید به میدان بیاید و با مرگ خویش روبرو شود.»

از میانه‌ی سپاه دیوان سایه‌ی بزرگ و مهیبی جدا شد و به میدان گام نهاد. انگره نیز مانند تهمورث یکسره زرهپوش بود. اسبی عجیب مرکبش بود که چشمانی آتشین و یالهایی ژنده و سم‌هایی نوک تیز و پنجه‌وار داشت. انگره نیز درفش سیاه خویش را حمل می‌کرد و در فاصله‌ای از تهمورث آن را بر زمین فرو برد. مار سیاه و بزرگی که همیشه همراهش بود، بر گرداگرد کمر بندش پیچیده و به زینتی جاندار بر زرهش شباهت داشت. چشمان درخشان انگره از پشت نقاب کلاهش بر حریف خیره ماند و وقتی دید تهمورث با شگفتی به اسبش می‌نگرد، گفت: «از اسب من خوشتر آمده است؟ به زودی آن را به تو خواهم بخشید. این اسب را می‌شناسی. همان است که سال‌ها پیش در نخستین نبردی که با هم داشتیم بر آن سوار بودی. فکر کرده‌ای تنها آدمیان را می‌بلعم؟ اسبان نیز طعمه‌ی لذیذی برایم هستند. وقتی از تهیگاهم فرو افتند، به مرکبی چنین راهوار بدل می‌شوند. امروز تو را نیز خواهم بلعید و آنگاه خواهی توانست بار دیگر بر این اسب بنشینی. تو نخستین دیوزادِ سوارکار خواهی بود...»

تهمورث با خشم دریافت که انگره راست می‌گوید و این اسب شگفت‌انگیز، همان توسنی است که سال‌ها پیش خود بر زین اش می‌نشست. تهمورث غرید: «با همین او هام دل خوش دار، وقتی سرت را بر نیزه کردیم و به نمایش گذاشتیم، چشم دیوزادی گشوده نخواهد بود تا خواری و واژگون‌بختی‌ات را ببیند.»

دو حریف برای دقیقه‌ای سکوت کردند و برابر هم ایستادند و هم‌اورد را برانداز کردند. بعد، هردو دست به شمشیر بردند و تیغهای بلند و سنگین‌شان را از نیام برکشیدند. صدای دم زدن از دو لشکر بر نمی‌آمد و همه حرکات دو سپهسالار را می‌نگریستند. نخستین ضربه‌ها میان دو جنگاور با آرامی و تردید رد و بدل شد. انگار که هردو از نیروی طرف مقابل در اندیشه باشند. اما این ضربه‌ها به زودی قوت و شدت بیشتری یافت. دقیقه‌ای نگذشت که تهمورث سپر بزرگش را بر خاک افکند و به جای آن تبرزین سنگینش را بیرون کشید. انگره اما، همچنان سپر در دست می‌جنگید و آشکارا از حرکات سریع و زور بازوی فرزند ویونگان به زحمت افتاده بود. کم‌کم صدای شیهه‌ی اسبان نیز برخاست و دو اسب نیز به هم تنه زدند و یال و گردن هم را به دندان دریدند. اسب مهیب انگره آشکارا نیرومندتر بود و دندان‌های تیز و بلندش به آنچه در دهان اسبان می‌روید، شباهتی نداشت. تهمورث در این میان فرصتی پیدا کرد و شمشیرش را در گردن اسب حریف فرو برد، اما این زخم از توان جانور مهیب نکاست و حتا ردی از این زخم نیز بر گوشت نیمه‌گندیده‌اش باقی نماند.

اسب انگره در همان گیر و داری که دو مبارز به دست و پنجه نرم کردن با هم مشغول بودند، همچنان به حمله‌های خود ادامه داد. تا این که زانوان اسب تهمورث سست شد و در حالی که خون از رگهای دریده‌اش بیرون می‌جهید، زیر وزن سوار آهن‌پوش‌اش از پا در آمد و بر زمین فرو غلتید. تهمورث به چابکی از زین او جدا شد و پای پیاده به جنگ ادامه داد. موقعیت انگره‌ی سواره در این حالت بر او برتری داشت. تهمورث کلاهخود سنگین و دستکش‌های آهن‌پوش خود را بیرون آورد و چون جامه را سبک ساخته بود توانست با چالاکی از برابر ضربه‌های حریف بگریزد. بعد سپرش را که بر زمین افتاده بود برگرفت و با دو دست آن را بلند کرد و با سینه‌ی سپر انگره و اسبش را به پشت هل داد. زورمندی‌اش چندان بود که اسب و انگره از زمین کنده شدند و هردو بر زمین در غلتیدند. تهمورث سپر را بر زمین فرو کرد و افسار اسب دیوزاد را

گرفت و آن را به سپر بست. بعد رو به انگره کرد که تازه از زمین برخاسته بود و با گامهایی لرزان به سویش می‌آمد. دو زرهپوش لختی با هم درگیر شدند و ضربه‌هایی میان‌شان رد و بدل شد. اما آشکار بود که روی زمین تهمورث نیرومندتر است و انگره یارای جنگیدن با او را ندارد. دیو قدم به قدم در برابر ضربه‌های خرد کننده‌ی حریف عقب نشست. تا آن که ضربه‌ی سنگینی که تهمورث با تبرزینش بر کلاهخود او وارد آورد، کارش را ساخت. ضرب تبرزین چنان بود که کلاهخود را از هم درید و یکی از شاخهای انگره را شکست. تهمورث با لگدی دیو را نقش زمین کرد و شمشیر بهن و سنگین را بالا برد و آن را در هوا چرخاند. فریاد آفرین از طاووس مغ و جنگاوران خونیراس برخاست.

تهمورث شمشیر را بالا برد تا آن را در سینه‌ی انگره بنشانند. اما با شنیدن سخن انگره درنگ کرد. دیو بی آن که از جای خود بجنبد. همچنان افتاده بر خاک باقی ماند و گفت: «ای پسر ویونگان. سربندی که بر پیشانی بسته‌ای را کنار بزن و پینه‌ای که آن زیر پنهان کرده‌ای با سرانگشت لمس کن و روزی را به یاد بیاور که به جای بلعیدنات، پیشانی‌ات را بوسیدم. به یاد بیاور زمانی را که اسیر من بودی و می‌توانستم به یکی از این دیوزادان تبدیل‌ات کنم و چنین نکردم و جانت را بخشیدم و به سوگندت اعتماد کردم. این بود آن اخلاقی که آدمیان بدان می‌بالند؟»

تهمورث گفت: «خاموش باش، سی سال است مردمان از ستم و خونخواری تو و یارانت زیان دیده و رنج برده‌اند. اخلاق ما در قیاس با این نابکاری‌هایتان نمایان می‌شود.»

انگره گفت: «اما همچنان این حقیقت تغییر نمی‌کند که تو عهد شکسته‌ای و در برابر کسی که جانت را بخشید، ناسپاس بوده‌ای.»

تهمورث شمشیری را که بالا برده بود، پایین آورد و گفت: «ای دیو، یک بار جانم را بخشیدی و اینک جانم را می‌بخشم. به این ترتیب دیگر حسابی در میانمان نیست و من نیز از بار عهدشکنی رها شده‌ام. می‌پذیری یا همین جا سر از بدنت جدا کنم؟»

انگزه گفت: «اگر اکنون جانم را ببخشی، چنین می‌انگارم که هرگز پیمانی میان ما نبوده است.»

تهمورث گفت: «چنین باد. برخیز و به میان سپاهیانم بازگرد. این را بدان که عهدی که با تو داشته‌ام تا به امروز دست و پایم را بسته بود و آن دلیری و جنگاوری که از برادرم جم سپید بازو بر می‌خواست، به همین دلیل در من غایب بود. اکنون که از زیر بار این پیمان رهیده‌ام، نیرویی دو چندان یافته‌ام و ایزد مهر بار دیگر دوستدار من خواهد بود. بدان که تنها ساعتی بر عمرت افزوده‌ای. تا دمی دیگر لشکریانت را درهم خواهم شکست و بار بعدی که با تو رویارو شوم، جانم را خواهم ستاند.»

انگزه دیو از زمین برخاست و گفت: «این قدر به خود مطمئن نباش. شاید بار دیگر این من باشم که تو را فرو ببلعم و خطای بار پیش را تکرار نکنم.»

انگزه این را گفت و نگاهی به سوی اسبش انداخت. بعد زهرخندی زد و پیاده به سوی سپاهیانم بازگشت. تهمورث به سوی اسب هیولاگون رفت و یالش را در مشت چرم‌پوش خود گرفت. جانور به آن اسبی که زمانی در آخورگاه خویش داشت، هیچ شباهتی نداشت. ولی قدرت و طاقت و درندگی‌اش چندان بود که آن را به اسب آرمانی شهسواران بدل می‌ساخت. تهمورث سپرش را برداشت و بر پشت اسب پرید و سوار بر آن به سوی صف سربازانش تاخت و در میان سیلی از شادباش‌ها و زنده‌بادها به جایگاه خویش در قلب سپاه بازگشت.

بعد از شکست خوردن انگزه از تهمورث، روشن بود که دیوان بختی برای پیروزی ندارند. قلب سپاه حریف خود را باخته بود و روحیه‌ی سربازان خونیراس چندان نیرومند بود که از جانبازی و نمایش دلیری

خویش هیچ دریغ نداشتند. وقتی دو سپاه به سوی هم پیش رفت و طلایه‌داران در صفها با هم برخورد کردند، این حدس به یقین تبدیل شد. دیوزادان که بدنه‌ی سپاه انگره را بر می‌ساختند، مانند عروسک‌هایی کوکی، بدون هراس و بی‌شور و دلیری می‌جنگیدند. دیوها اما، آشکارا ترسیده بودند. بعد از مرگ مهران، رهبر رسته‌ی بانوان کمانگیر به عنوان فرمانده‌ی جناح چپ انتخاب شده بود. او در هماهنگی با طاووس مغ و جنگاوران زیر فرمانش از دو سو فشار آوردند و دیوزادان را با حرکات برق‌آسای خود مثل برگ خزان بر زمین ریختند. مغان که رسته‌ای کوچک در جناح راست بودند، زره نپوشیده بودند و با شمشیرهای راست کوتاهی می‌جنگیدند. به قدری چابک و سریع بودند که در میانه‌ی چشم‌انداز جنگجویان گلاویز با هم، مانند آذرخشی می‌درخشیدند و می‌گذشتند. آنان با آن ردهای سپیدشان در میانه‌ی صفوف آشفته‌ی دیوزادان به گلبرگ‌هایی شبیه بودند که با تندبادی بر مردابی تیره فرو ریخته باشد.

همزمان با فشرده شدن دو بال لشکر انگره و بر خاک افتادن دیوزادان، تهمورث نیز در قلب سپاه با قدرت تمام پیش می‌رفت و دیوان را قتل عام می‌کرد. انگره که این بار بر اسبی معمولی نشسته بود، دلیرانه می‌کوشید راه حمله‌ی جنگاوران را سد کند، اما توفیقی نمی‌یافت. تهمورث چند بار او را در میانه‌ی نبرد دید و به سویش تاخت، اما هر بار گلاویز شدن با دیوهایی دیگر او را از مقصود باز داشت. بالاخره قلب سپاه دیوان در هم شکست و دیوهای بازمانده با هرج و مرج بسیار رو به گریز بردند. بیشتر ایشان به سوی دشت گریختند و با بانوان کمانگیری روبرو شدند که از جناح چپ جدا شده و به تعقیب ایشان پرداخته بودند. کمانگیران در زمانی کوتاه به ایشان رسیدند و همه را به ضرب تیر از پای انداختند.

تهمورث که همچنان در میانه‌ی آوردگاه با بازمانده‌ی دیوان درگیر بود، ناگهان دید که قلب سپاه دشمن در برابرش گشوده شد و دیوان سر به دشت و کوه نهادند. صدای کرنا و طبل از گوشه و کنار برخاست

و نشان داد که سپاه خونیراس پیروز شده است. با این وجود تا زمانی که انگره‌ی دیو زنده بود، خطر همچنان پا برجا بود و ممکن بود بار دیگر سپاهی از دیوزادان از گوشه و کنار فراهم آورد و باز به مردمان هجوم آورد. تهمورث به آنجایی که پرچم خود را بر زمین فرو نشانده بود رفت و آنجا ایستاد. جسد اسب قبلی‌اش هنوز غرق در خون آنجا بر زمین افتاده بود و اسبِ دیوزاد و مهییش با دیدن آن غرید. سرداران یکایک پیروزمند از میدان باز می‌گشتند و برای تهمورث خبر می‌بردند که فلان و بهمان دسته از دیوان یا دیوزادان را از میان برده‌اند. دمی بعد طاووس مغ هم با گروهی از مغان سر رسید و پیام آورد که عملاً اثری از سپاه دشمن در دشت باقی نمانده است. با این وجود تهمورث همچنان ناآرام بود. کلاهی خود را از سر برداشت و با چشمانی تیزبین و هشیار به صحنه‌ی نبرد نگریست. در برابرش صحنه‌ی خونین، اما خوشایندی گسترده شده بود. در هر گوشه جسد‌های دیوان و دیوزادان بود که بر زمین تلنبار شده بود و در گوشه و کنار رسته‌های اندک باز مانده از دیوزادان بودند که مانند لکه‌هایی سرسخت از آلودگی بر سطح دشت باقی مانده بودند و با حمله‌های مداوم سپاهیان‌ش به تدریج از سینه‌ی دشت یخزده پاک می‌شدند. در آن سو، گرد و غبار نبرد به چشم می‌خورد و در میانه‌اش می‌شد دسته‌های کوچکی از دیوان فراری را دید که زیر فشار کمانگیران بر خاک می‌افتند.

تهمورث در این هنگامه به دنبال انگره می‌گشت. بعد از جستجوی بسیار، او را دید که به تنهایی در کوره‌راهی کوهستانی پا به فرار نهاده است. او بر خلاف سایر دیوان که راه هموارتر دشت را برای عقب‌نشینی برگزیده بودند، به کوه زده بود. کاری جسورانه که با توجه به دشواری راه نامعقول می‌نمود. اما گویا انگره دیده بود که جناح چپ تهمورث دیوزادان را کاملاً از بین برده‌اند و حالا در دشت سر در پی فراریان گذاشته‌اند.

طاووس مغ هم کمابیش همزمان با او انگره را دید. دو مرد به هم نگریستند و یک اندیشه در نگاه هر دویشان بازتاب یافت. تهمورث به اسب دیوزادش نهیب زد تا انگره را دنبال کند. طاووس مغ گفت: «ای پهلوان سیاه‌بازو، درنگ کن. راه کوه خطرناک است و انگره‌ی دیو همچنان نیرومند است. صبر کن تا دسته‌ای از شهبسواران همراهت شوند...»

بعد هم خیره به اسب او نگریست و اخمی بر ابروهای سپیدش سایه افکند. گفت: «... در ضمن از من می‌شنوید این جانور دیوزاد را رها کنید و اسبی رهوار بگیرید. ما هیچ نمی‌دانیم جانوران بعد از عبور از شکم انگره به چه چیزی تبدیل می‌شوند. بعید نیست این جانور هم مثل دیوزادان زیر فرمان انگره باشد.»

تهمورث گفت: «اگر چنین بود، چنین رام و فرمانبردار در میدان نبرد به من خدمت نمی‌کرد. این همان اسب قدیمی خودم است، چه غم که انگره نوبتی او را خورده و گوارده است؟ فقط رهوارتر و چابک‌تر از اسبان عادی شده است. با همین توسن او را خواهم یافت و دستگیر خواهم کرد. دسته‌ای از شهبسواران را هم به دنبال من بفرست. اما فرصت را نباید از دست داد. سالار دیوان ممکن است بگریزد و بار دیگر سپاهی از دیوزادان پدید آورد. اکنون که تنها و ناتوان است باید کارش را ساخت.»

طاووس مغ گفت: «ای پسر ویونگان، درنگ کنید، گذرگاه‌های کوه دایتی ناشناخته و مرگبار است و جایگاه‌هایی در آن هست که تنها پرهیزگاران و راهبان غارنشین راه و چاهش را می‌شناسند. صبر کنید و تنها نروید، مبادا چشم‌زخمی به شما برسد.»

تهمورث گفت: «آنجا که انگره را راه باشد، مرا نیز خواهد بود» و بعد تاخت‌کنان به دنبال انگره حرکت کرد. طاووس مغ به سرعت یکی از سرکردگان سواران را فرا خواند و دسته‌ی کوچکی از شهبسواران را فرا خواند تا سرورشان را دنبال کنند. اما تا زمانی که این گروه پای در راه بگذارد، تهمورث و مرکب تیزپایش در بلندای کوه از چشم‌ها ناپدید شده بودند. کوره‌راه کوهستانی در میان صخره‌ها پیچی می‌خورد و

به سرعت از دایره‌ی میدان جنگ فاصله می‌گرفت. شیب آن بسیار بود و راه سنگلاخ و اسب انگره به دشواری در آن راه می‌پیمود. اسب دیوزادی که تهمورث بر زمین‌اش نشسته بود، آسان‌تر در این راه پیش می‌رفت و با وجود فاصله‌ی زیادی که میان دو سردار وجود داشت، تهمورث شک نداشت که بعد از زمانی کوتاه به انگره دست خواهد یافت. از پشت سرش صدای هی هی سوارانی که طاووس مغ به همراهی‌اش فرستاده بود به گوش می‌رسید، اما مرکب هیولاگونه‌اش بسیار تندتر از ایشان می‌تاخت و فاصله‌شان با او مدام بیشتر می‌شد. انگره‌ی دیو و تعقیب کنندگانش همچنان تازان از کوه بالا رفتند. به تدریج فاصله‌ها چندان اندک شد که تهمورث می‌توانست صدای نفس زدن اسب انگره را بشنود که به زحمت بر شیب پیشارویش تاخت می‌کرد. در بلندای سینه‌کشی که به قله‌ی دایمی ختم می‌شد، منظره‌ای چشمگیر و پرابهت در برابر این دو جنگاور رخ نمود. دره‌ای بسیار ژرف در پیشارویشان قرار داشت که ستونی سنگی همچون پلی بر روی آن تاق بسته بود. عرض این تیغه‌ی سنگی بسیار اندک بود و کناره‌هایش به پرتگاهی مهیب منتهی می‌شد که تا دوردست‌ها در قعر دره ادامه می‌یافت.

انگره جسورانه بر گردن اسبش خم شد و او را به روی پل سنگی هدایت کرد. اما هر چه پیشتر می‌رفت، عرض ستون سنگی باریکتر می‌شد. بالاخره انگره ایستاد و از اسبش پیاده شد. تهمورث در آستانه‌ی دره لختی درنگ کرد. گامهای اسبش سست شده بود و معلوم بود که جانور از دیدن دره ترسیده است. تهمورث هم خشمگین بر مرکبش نهیب زد و او را به پیش رفتن وا داشت. اسب با گامهایی مردد بر گذرگاه سنگی پیش رفت. نگاهش بر انگره خیره مانده بود که بیست گام جلوتر ایستاده بود، بی آن که حالتی جنگی به خود بگیرد یا شمشیر و تبرزینش را برافرازد.

تهمورث قصد نداشت از اسب پیاده شود. دیده بود که انگره تا آن نقطه را به سادگی با اسبش رفته، و تصمیم داشت سواره با دشمن روبرو شود. اما هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که مرکبش غرش عجیبی سر

داد و رم کرد. تهمورث افسارش را در دست گرفت و کوشید تا مهارش کند. اما موفق نشد. جانور بر دو پا بلند شد و تهمورث را به سختی تکان داد و کوشید او را از زین به زیر اندازد. عرض راه سنگی در این نقطه چندان باریک بود که تهمورث با هر حرکت دیوانه‌وار مرکبش ژرفای هراس‌انگیزِ دره را در زیر پایش می‌دید. برای یک لحظه ترسی در دل تهمورث رخنه کرد. در همان آن، اسب دیوزاد او را از پشت خود برکشید و بر زمین کوبید و پیکر غول‌آسای خود را بر او فرو افکند. ابتدا ضربه‌های دستانِ نعل‌پوشِ جانور بر سینه و کتف تهمورث فرود آمد و بعد خودِ جانور لغزید و با تمام وزنش روی بدن او افتاد. دردی جانکاه در سینه و دست پهلوان پیچید و نفس‌اش را برید. جانور دیوزاد بعد از تقلایی بار دیگر از جای خود برخاست و این بار چنین می‌نمود که رام شده و آرام گرفته باشد.

تهمورث جنبشی کرد، اما شدت درد تقریباً او را از هوش برد. ناامیدانه به پیکر خود نگریست و دریافت که دست راست و استخوانهای سینه‌اش شکسته‌اند. هنوز در دست زره‌پوش‌اش تبرزینِ بزرگی را می‌فشرده. اما یارای تکان دادن‌اش را نداشت. کلاه و نیم‌تاج از سرش فرو افتاده بود و پینه‌ی پیشانی‌اش گویا زخمی تازه بود که در تماس با هوای پاک کوهستانی می‌سوخت و درد می‌پراکند. با زحمت نیم‌خیز شد و بر زمین نشست. کوشید با دست چپ شمشیرش را از نیام بیرون بکشد. اما نیام زیر تنه‌ی خسته و مجروحش مانده بود و از این کار باز ماند. با شنیدن صدای خنده‌ی انگره‌ی دیو، از این کوشش دست برداشت. انگره پیش آمد و بالای سر او ایستاد. بعد دستش را دراز کرد و اسب دیوزاد انگار که صاحب اصلی‌اش را باز یافته باشد، سرِ خزنده‌سان و زشتش را به دست او مالید.

انگره گفت: «ای پسر و یونگان، گفته بودم که این بار از دست من رهایی نخواهی یافت. حال چرخه کامل شده است. شاید در همان سال‌های دور می‌بایست تو را می‌بلعیدم و عهد و پیمانت را باور نمی‌کردم.»

تهمورث گفت: «پیمانی که یک سوی آن دیوی خونخوار باشد، معتبر نیست. حالا هم بیهوده به خود غره شده‌ای. سوارانی دلیر مرا همراهی می‌کردند که به زودی تو را خواهند یافت و نابودت خواهند کرد. پیش رفتن‌ات در این راه سنگی به فرو افتادنت منتهی می‌شود و ماندنت سرت را به باد خواهد داد. شاید اکنون مرا به قتل برسانی، اما آسوده‌ام که دنیایی را از پلیدی وجودت پاکیزه کرده‌ام.»

انگزه خندید و گفت: «ای پهلوان سیاه بازو، همچنان بعد از سال‌ها که از عمرت گذشته، خشم‌آور و تندخو هستی. چه کسی گفته من قصد دارم تو را به قتل برسانم؟ و که گفته که می‌خواهم از این راه مرگبار عبور کنم؟ من برای به دام انداختن تو بود که به اینجا آمدم. این پل را اهوراها چینوت می‌نامند. این کلمه در زبانشان یعنی سنگ‌چین شده، اما معنای دیگری هم دارد. می‌گویند این پل سنگی باریک می‌تواند نیرومندان را از ناتوانان و دادگران را از بیدادگران تشخیص دهد. برای همین جنگاوران‌شان برای این که دلیری خود را اثبات کنند، سواره از روی این پل می‌گذرند. کسانی که پل انتخابشان نکند، در قعر این دره فرو می‌افتند. از این روست که می‌گویند این پل مردمان و اهوراها را با پیامدِ کردارهایشان رویارو می‌سازد.»

تهمورث گفت: «پس می‌توانم امیدوار باشم که این پل دیوی ستمکار مانند تو را نیز عقوبت خواهد کرد.»

انگزه گفت: «نه، امید بیهوده نبند. من قصد ندارم از این پل بگذرم. راهی را در کناره‌اش می‌شناسم و از آنجا باز خواهم گشت. اما نخست بگذار حسابی کهنه که داریم را تسویه کنیم. از همان هنگامی که اسبت را بلعیدم، دریغ می‌خوردم که چرا در هنگام پیروزی به عهد و پیمان با تو رضایت داده‌ام. اگر تو را نیز بلعیده بودم، اکنون این اسب شهبواری می‌داشت که مانند خودش گوش به فرمان من می‌بود.»

تهمورث تازه در این هنگام دریافت که انگزه چه قصدی دارد. چندان زخمی و ناتوان بود که نمی‌توانست بر دشمن غلبه کند. تصور این که به یکی از آن دیوزادان تبدیل شود، برایش تحمل‌ناپذیر بود. به

چشمان انگره خیره نگریست و گفت: «ای دیوِ فرومایه، پدرِ من از اهوراهای بلندپایه و نیرومند است. من اسبی ناچیز یا آدمی ای ساده نیستم که به دیوزادی بدل شوم.»

انگره گفت: «آری، خبر دارم. پدرت همان اهورای مردم‌گریز و مرموزی است که زروان نامیده می‌شود. تا به حال سابقه نداشته کسی با تبار اهوراها را بلعم. شاید زمانی بیشتر به طول بینجامد. اما تو هم به دیوزادی تبدیل خواهی شد. مردمان عادی و بی‌سواد در چند ماه و شهرنشینان و بازرگانان در هشت نه ماه به دیوزاد تبدیل می‌شوند و مغان و شهسوارانی بوده‌اند که تا دو سال در اندرون من باقی مانده‌اند تا دوران دگردیسی خود را تکمیل کنند. برای کسی که خون اهوراها را در رگ داشته باشد، شاید ده یا بیست سال زمان لازم باشد. اما غمی نیست. من فرصتی کافی دارم و تو هم از هر لحظه‌ی آن خاطره‌هایی خواهی داشت. وقتی در قالب دیوزادی مسخ شده به دنیا بازگردی، برادر سپیدبازویت را شکست خواهیم داد و بار دیگر سیطره‌ی دیوان را بر جهان تجدید خواهیم کرد.»

تهمورث گفت: «هرگز، اجازه نمی‌دهم چنین شود.»

انگره ریشخندکنان پرسید: «جدی؟ چگونه جلوی مرا می‌گیری؟»

تهمورث که از دقایقی پیش فکری در سرش جوانه زده بود، به زحمت بر پا ایستاد. آبشاری از درد سرخ در پیکرش به جریان افتاد و باعث شد سرگیجه بگیرد. لبه‌ی پرتگاهی که به دره‌ی مخوف منتهی می‌شد، چند قدمی بیشتر با او فاصله نداشت. برای لحظه‌ای نگاهش با چشمان زرد و نافذ انگره تلافی کرد. بعد بی آن که چیزی بگوید، خیز برداشت و به سوی دره پرید. آخرین نیرویی که در بدن داشت را صرف این واپسین پرش کرد و از لبه‌ی پل سنگی به پایین جست. درست در لحظه‌ای که فکر می‌کرد موفق شده، برخورد چیزی را با بدنش حس کرد. دست چپش را به سوی زره سینه برد و چیزی لزج و خیس و گرم در آنجا به انگشتانش خورد. برگشت و با وحشت دید که انگره دهانش را تا حدی باور نکردنی گشوده است. دهانش به غاری

بزرگ و تیره بدل شده بود که ردیفی از دندان‌های خمیده و زرد دورادورش را فرا گرفته باشند. زبانی دراز و سرخ همچون لوله‌ای چسبناک از آن بیرون زده بود و دور بدنش پیچیده بود. برای لحظه‌ای تهمورث میان زمین و هوا به زبان دیو آویخته بود. بعد، انگره با نیرویی باور نکردنی او را به سوی دهان خود کشید. سوارانی که برای یاری به تهمورث پیش می‌تاختند، از دور صدای نعره‌ی او را شنیدند. همه بر پهلو‌ی اسبان مهمیز کوبیدند با سرعت بیشتری پیش تاختند. اما در آستانه‌ی پل سنگی با منظره‌ی ناامید کننده‌ای روبرو شدند. انگره بر اسب دیوزاد خودش نشسته بود و از تهمورث هیچ اثری دیده نمی‌شد. انگره با دیدن‌شان با سرعتی خیره کننده از پل سنگی فاصله گرفت و از کوره‌راهی عبور کرد و بر فراز تپه‌ای رفت که مشرف بر سواران بود. سواران کمانها را برکشیدند و تاخت کنان به سوی تیراندازی کردند. اما سپهسالار دیوان آنقدر دور بود که تیرها راهی به هدف نمی‌یافتند. انگره به سادگی راهی دیگر را در پیش گرفت و از برابرشان گریخت. اما پیش از آن که از برابر چشمشان ناپدید شود، برای لحظه‌ای ایستاد و فریاد برآورد: «ای آدمیزادگان. نزد سرورتان جم سپیدبازو برگردید و مزده‌اش دهید که تا چند سال فرصتی دارد تا بر جهان حکومت کند. بعد از آن، تهمورث دیوزاد را در خدمت خواهم داشت و دمار از روزگار او و آدمیان بر خواهم آورد.»

فراریانی که از میدان نبرد دشت اسپردان گریخته بودند، در قالب دسته‌های پراکنده به سوی شمال پیش تاختند. دسته‌ای که فرمانده‌اش خیشما و اسپیتور بودند، هنگام غروب به عمارتی ویرانه رسید و برای گذران شب همان جا اردو زد. خانه به قصری بزرگ می‌ماند. اما برای سال‌ها خالی از سکنه و متروک مانده و بر دیوارهای پوسیده‌اش رد دوده باقی بود. تیرهایی که زمانی مهاجمانی به ساکنان خانه پرتاب کرده بودند، هنوز بر درختان و تیرکهای سقف و ستون‌های برساخته از چوب سرو دیده می‌شد. باغ و بوستان ویرانه‌ی

پیرامون خانه، نیمه سوخته و لخت بود و تکه پاره‌های اسکلت سگانی که در گوشه و کنار روی زمین تلنبار شده بود، نشان می‌داد که اشموغان مدتی را در این منطقه زیسته‌اند.

اما خانه با همه‌ی زخم‌هایی که از این ویرانی‌ها برداشته بود، همچنان مثل پهلوانی سالخورده و پیروزمند سرپا مانده و زیبا و باشکوه می‌نمود. اسپیتور غروب سرخ‌فام خورشید را در این چشم‌انداز تماشا کرد و به اندیشه فرو رفت. در ایوان خالی و لخت خانه ایستاد و نگاه خیره‌اش بر خزه‌ها و پیچک‌هایی قفل شد که در شیارهای دیوار رخنه کرده و بر تار و پود ساختمان چنگ انداخته بودند. در دل می‌دانست مردمانی که زمانی با شادی و سرور در این خانه می‌زیسته و فرزندان خویش را در این باغ می‌پرورده‌اند، روزی در زمان حکمرانی او قربانی خشم دیوان شده بودند و احتمالاً همه‌شان به شکلی دردناک به قتل رسیده بودند. این همه در روزگاری رخ داده بود که او فرمانروای این سرزمین بوده و آن مردمان رعایای او محسوب می‌شدند. از آنسوی باغ صدای تنوره‌ی دیوها گوشه‌هایش را می‌آزرد. دیوها گوسفندی را یافته و کشته و بریان می‌کردند و بر سر خوردن گوشتش با هم کشمکشی داشتند. اسپیتور به افق خیره شد و صحنه‌ی مرگ همسرش را به یاد آورد و با دلی فشرده از غم در فکر و خیال غرق شد.

صدای قدمهای سنگینی او را به خود آورد. چشم از خورشید سرخ برگرفت و نگاهش را به دیو تنومندی دوخت که خسته و خرامان به او نزدیک می‌شد. چشمان ریز و وحشی دیو در حدقه‌ای گود فرو رفته بود و موی سرخ سر و ریش‌اش در نور بی‌رمق غروب سرخ‌تر می‌نمود. دیو در حالی که پاره‌ای از لاشه‌ی بریان گوسفند را در دست داشت، کنارش ایستاد و با بی‌اعتنایی صحنه‌ی فرو افتادن خورشید پیر در چاه افق را نگاه کرد. بعد گوشت را به سوی او دراز کرد و گفت: «ای آدمیزاد، بگیر و بخور...»

اسپیتور با شگفتی گوشت را نگاه کرد. آدمیان به خوردن گوشت عادت نداشتند و تنها از شیر و پشم رمه‌هایشان بهره می‌بردند. هنگامی هم که گاو و گوسفندهای سالخورده را قربانی می‌کردند، لاشه‌هایشان را بر

آتش می‌سوزاندند و بر این باور بودند که بویی که از آن بر می‌خیزد گرسنگی اهوراها را فرو می‌نشانند. تنها دیوها بودند که جانوران نیکوکار را می‌کشتند و می‌خوردند، و البته اشموغان هم بودند که هر جنبنده‌ای به دستشان می‌افتاد، می‌بلعیدند. در میان آدمیان لب زدن به گوشت تقلید از کردار دیوها بود و کاری پلید قلمداد می‌شد. در دوران سیطره‌ی دیوها برخی این کار را بی‌احترامی خطرناکی به دیوها می‌دانستند و برخی دیگر آن را بی‌حرمتی به اهوراها می‌شمردند.

خیشما که تعجب اسپیتور را دید گفت: «بگیر و بخور. نترس آدمیزاد، تو پا به پای دیوها جنگیده‌ای و حالا یکی از ما محسوب می‌شوی. گوشت بخور تا مثل دیوها نیرومند و شجاع شوی.» اسپیتور پاره گوشت را از دست خیشما گرفت و با احتیاط آن را به دهان نزدیک کرد و به آن دندان زد. بعد چشمانش را بست و لقمه‌ای از آن کند و جوید و خورد. وقتی آن را فرو داد، لبخندی آمیخته با غم بر کنج لبانش جای گرفت. از کودکی آرزویش این بود که روزی به جرگه‌ی اهوراها وارد شود و حالا در ویرانه‌ای ایستاده بود و یکی از دیوها محسوب می‌شد.

خیشما گفت: «آدمیزاد، برادرت زورمندتر از آن بود که گمان می‌بردم. مگر قول نداده بودی که او را در میدان در هم بشکنی؟»

اسپیتور به تلخی گفت: «ای خیشمای نیرومند، گناه شکست امروز بر دوش من نیست. مگر ندیدی که تا پای جان پایداری کردم؟ دیدی که چگونه همسر زیبایم در آغوشم جان داد. ای سرورم، من نیز داغدار و زخم خورده‌ام. جم از آنچه گمان می‌بردیم نیرومندتر بود.»

خیشما تندخویانه گفت: «آری، فرزند ویونگان، دیدم. تو نیز دیدی که آن حيله‌گر چگونه پدرم را از پا در آورد. حالا هم جویای انتقامی خونین هستم. قصد دارم با دیوان به سوی شمال بگریزم. در اقلیم سردسیر

شمالی انبوهی از دیوان در شهرها و قبیله‌های پرجمعیت زندگی می‌کنند. شاید بتوانیم سپاهی از ایشان بسیج کنیم.»

اسپیتور گفت: «جم دیر یا زود به سراغتان خواهد آمد. او قصد کرده تا نسل دیوان را از روی زمین بردارد.»

خیشما گفت: «اگر چنین قصدی داشته باشد بهتر می‌توانم دیوان را به مقاومت در برابرش برانگیزم. شنیده‌ام هم اکنون گروهی از دیوها هوادار صلح شده‌اند و ملکوس بزرگ را بابت حمله به قلمرو آدمیان سرزنش می‌کنند. اگر جم به شمال بتازد، دیوان از خواب غفلت بیدار می‌شوند و زیر درفش من گرد می‌آیند.» اسپیتور گفت: «سرورم، من چنان که سوگند خورده‌ام، مطیع و دنباله‌روی شما هستم. اما سرزمین‌های دیوان جای مناسبی برای ماندن من نیست. اجازه بده در سیوا بمانم و پنهانی در گوشه‌ای در کمین فرصت باشم. آنگاه که باز نبردی درگیرد، با پیروانم از تو فرمان خواهم برد.»

خیشما گفت: «چنین باشد، آدمیزاد، راستی، خبری از تهمورث و انگره نداری؟ نتیجه‌ی نبرد ایشان برای ما سرنوشت‌ساز است.»

اسپیتور گفت: «هنوز خبری ندارم. انگره‌ی نیرومند بزرگترین سپاهی را که تا به حال بسیج کرده، زیر فرمان دارد و حدس می‌زنم بتواند بر تهمورث غلبه کند.»

خیشما گفت: «نتیجه‌ی جنگ هرچه باشد، سپاهیان او نیز به سوی شمال خواهند کوچید. در آنجا بار دیگر همه با هم متحد خواهیم شد و در برابر جم می‌ایستیم. در آن هنگام تو هم باید گروهی از مردمان را مطیع خود ساخته باشی. تو هم فرزند ویونگان هستی و باید کسانی باشند که بخواهند از تو در برابر جم هواداری کنند.»

اسپیتور به تلخی گفت: «افسوس که چنین نیست. آدمیان مرا به خاطر پابندی به عهد و پیمانی که با شما داشتم خیانتکار می‌دانند. مگر ندیدی سربازان خودم چطور در برابرم سر به شورش برداشتند؟ به هر حال، در گوشه‌ای پنهان خواهم شد تا روزگار بر چرخ دیگری بگردد. آنگاه که سپاه دیوان بر جم بتازند، مرا نیز کنار خویش خواهید یافت و در آن روز کین پری‌شاد را از جم خواهم کشید.»

خیشما گفت: «چنین باشد. ما در قلمرو آدمیان بیش از شما در خطر هستیم. چشمان دیوان در شب بیناتر از روز است. ما تا ساعتی دیگر اینجا را ترک می‌کنیم و می‌گریزیم. شاید که بار دیگر یکدیگر را در میدانی و آوردگاهی باز بباییم.»

اسپیتور در برابر دیو کرنش کرد و گفت: «چنین باد.»

خیشما سری تکان داد که رگه‌ای از تحقیر در آن نمایان بود. بعد با همان قدمهای سنگین از ایوان بیرون رفت. اسپیتور بار دیگر به باغ نگریست که حالا دیگر در گرگ و میش شامگاهی به پهنه‌ای سیاه می‌ماند. ساعتی نگذشته بود که دیوها خانه‌ی ویرانه را ترک کردند و تنها سه چهار تن از اهالی سیوا که به ارباب خویش وفادار مانده بودند، همراه اسپیتور باقی ماندند. خیال پری‌شاد و تصویر آخرین نگاهی که به شوهرش انداخته بود، از صفحه‌ی ذهنش زدوده نمی‌شد و او را ناآرام می‌داشت. بالاخره تصمیم خود را گرفت و به یارانش گفت تا آتشی بزرگ در باغ خانه برافروزند. بعد ایشان را از خود راند و گفت که به شهرها و روستاهای خویش بازگردند و منتظر بازگشت او باقی بمانند. پس از آن دیرزمانی منتظر ماند تا صدای نعل اسبان در تاریکی شب محو و ناپیدا گردد. آنگاه از خورجین اسبش جامی و خنجری آورد و کنار آتش ایستاد. با خنجر روی خاک خطی به دور خود کشید و جام را از شراب پر کرد و آن را به آتش پیشکش کرد و چنان که سال‌ها پیش از مغان آموخته بود، شعری به زبان اهوراها بر خواند و مهر نیرومند را نزد خویش فرا خواند.

دمی خاموش و منتظر باقی ماند. سکوت سهمگینی باغ را فرا گرفته بود و حتا صدای جیرجیرک‌ها و همهمه‌ی شبانه‌ی پرندگان نیز به گوش نمی‌رسید. تنها گاهی صدای ترق ترقی از هیزم سوزان بر می‌خاست. بعد، خش خشی به گوش رسید و اسپیتور دید که سایه‌ای به توده‌ی هیزم نزدیک می‌شود. به زودی نور سرخ شعله‌ها چهره‌ی جوان و زیبای مهر را روشن کرد. مهر کلاه شکسته‌ی بلندی بر سر داشت و شلوار و پیراهنی سپید بر تن. چشمان درخشان‌اش گویی ستاره‌هایی بودند که بر زمین فرو افتاده باشند.

اسپیتور با دیدن او سرش را به زیر انداخت و در برابرش روی خاک زانو زد. مهر با چشمانی کنجکاو او را نگریست و آرام بر سر جای خود ایستاد. اسپیتور که فروتنانه بر خاک افتاده بود، با صدایی ضعیف و هراسان گفت: «ای مهر نیرومند. سپاس که درخواست کوچکتین بندهات را پذیرفتی و مرا قابل پاسخگویی دانستی.»

مهر گفت: «برخیز ای پسر ویونگان، اگر پدرت تو را با این خواری و فرودستی می‌دید چه می‌اندیشید؟ گویی شیوه‌ی ناپسندی که شهراسپ برای پرستش دیوان ابداع کرده، چندان باب شده که رسم گفتگوی شایسته با اهورایان از یادها رفته باشد.»

اسپیتور شرمگین برخاست و مانده بود که چه بگوید. حقیقتی در سخن مهر نهفته بود. سی سال از زمانی که مردمان با اهورایان نشست و برخاست داشتند گذشته بود و در این مدت اهوراها از ارتباط با مردمان خودداری می‌کردند. راستش آن بود که اسپیتور هرگز به تنهایی با اهورایی هم‌سخن نشده بود و راه و رسمی جز آنچه شهراسپ برای کرنش به دیوان ابداع کرده بود را نمی‌شناخت.

مهر به سخن در آمد و او را از بهت بیرون آورد: «ای اسپیتور سپید سینه، چه شده که مرا فرا خوانده‌ای؟ همدستی‌ات با دیوان به قدر کافی در میان آدمیان بدنام‌ات نکرده که می‌خواهی نظر نامساعد اهورایان را نیز درباره‌ی خویش بدانی؟»

اسپیتور که انتظار این حرف را نداشت، از شرم سرخ شد. گفت: «ای مهر بزرگوار، من گناهان و خطاهای بسیار کرده‌ام. اما در یک مورد پیرو راستین تو باقی مانده‌ام و آن هم این که هرگز عهد و پیمان خود را با دیوان نشکسته‌ام.»

مهر گفت: «آری، می‌دانم که چنین نکرده‌ای. اما عهدی که از نخست با ایشان بستی، نقض پیمانی بود که با آدمیان داشته‌ای. به هر حال، من امشب برای سرزنش مردی شکست خورده به اینجا نیامده‌ام. بگو چه می‌خواهی؟»

اسپیتور گفت: «ای مهر بزرگ، به پاس عهدشناسی‌ام تقاضایم را روا کن. برادرم جم مرا در هم شکسته و همسر محبوبم پری‌شاد را به قتل رسانده است. به من آن توانایی را ببخش تا او را از پا در آورم و کین خود را بستانم.»

مهر گفت: «کین ستاندن و بدی کردن در دایره‌ی میل و یاری‌های من نیست. پری‌شاد اگر در جبهه‌ی دیوان نمی‌ایستاد و شمشیر به دست نمی‌گرفت، کشته نمی‌شد. تو نیز به خاطر اشتباهی که در تشخیص نیک و بد داشتی چنین شکسته و افسرده‌ای. جم پهلوان محبوب من است و نزد اهوراها آوازه‌ای بلند و ستوده دارد. اما پافشاری تو بر عهدی که بسته‌ای برای من ارزشمند است. چیزی دیگر از من بخواه.»

اسپیتور گفت: «اگر نمی‌توانی مرا در کشتن جم یاری دهی، سلاحی نیرومند به من ببخش. شمشیری به من بده که بر تمام تیغها و گرزها و جنگ‌افزارهای دیگر غلبه کند و هرگز خم نشود و زیر هیچ باری نشکند.»

مهر گفت: «این خواسته را می‌توانم بر آورده کنم. آنچه که تو می‌طلبی، در کرانه‌ی دریای فراخکرت یافت می‌شود. باید برای یافتن تیغ‌های چنین شمشیری به ساحل فراخکرت بروی. در آنجا که جزیره‌ی زیبای وروکش از دوردست‌ها نمایان است، ماهی بزرگی زندگی می‌کند که پوزه‌ای شمشیرگون دارد. بر پوزه‌ی دراز

و استخوانی او خارهایی روییده که وی را به اره‌ای شناگر شبیه ساخته است. اگر این ماهی را شکار کنی و با آن استخوان شمشیری بسازی، هیچ سلاح دیگری یارای درهم شکستن آن را نخواهد داشت. اما این شمشیر توش و توان تو را افزون نمی‌سازد و همچنان ممکن است جنگاورانی زورمندتر از تو در میدان نبرد بر تو غلبه کنند.»

اسپیتور گفت: «آری، می‌دانم. و تو، ای اهورای نامدار، شادمانی و خاطر جمع که جم سپیدبازو از من نیرومندتر است و در میدان نبرد بر من چیره خواهد شد. آسوده خاطری که درخواست مرا برآورده کرده‌ای، بی آن که آسیبی به جم ستودنی‌ات برسانی. اما خبر داشته باش که به ساحل فراخکرت خواهم رفت و ماهی را خواهم یافت و شمشیری خواهم ساخت و با همان جم را به قتل خواهم رساند.»

مهر گفت: «آن پهلوانی که من می‌شناسم به دست تو از پا نخواهد افتاد.»

اسپیتور گفت: «آن روز که به دست من از پای بیفتد، آن پهلوانی نخواهد بود که تو می‌شناسی.»

سه تن از سوارانی که فرو افتادن تهمورث و سرنوشت تلخ او را دیده بودند، بی آن که به اردوگاه خویش بازگردند و از غنیمت‌های پیروزی‌شان بر دیوها بهره‌مند شوند، از همان جا که با انگره روبرو شده بودند، عنان گرداندند و به سوی راگا پیش تاختند. هرچند ملکوس کشته شده بود، اما به دلیلی که بر هیچکس روشن نبود، خاک خونیراس همچنان مرده و منجمد باقی مانده بود و زمستانی طولانی که ارمغان دیوان بود با شکست خوردنشان پایان نیافته بود. تک و توکی برگ و بار که در ابتدای ظهور جم و آریاها بر خاک نمایان شده بود به زودی از میان رفت و سیطره‌ی سرما بعد از مرگ ملکوس نیز تداوم یافت. گویی که سرمای زمستان از بلعیده شدن تهمورث و جان به در بردن انگره نیرویی تازه یافته باشد.

سه اسوار بر این زمین یخزده و مرده پیش تاختند و فاصله‌ی قله‌ی دایتی و پل چینوت تا دروازه‌های راگا را دو روزه طی کردند. در این فاصله کبوترهای نامه‌بر خبر پیروزی سپاه تهمورث بر دیوان را برای جم برده بودند و سه جنگاور زمانی به شهر رسیدند که مردم به جشن و پایکوبی مشغول بودند. جوانان در خیابان‌ها می‌رقصیدند و خنیاگران حماسه‌ی پیروزی جم و تهمورث را به شعر می‌خواند و ساز می‌نواختند. اسواران بی توجه به ایشان، خسته و از پای افتاده، به سوی ارگ شهر پیش رفتند.

سه سوار که گرد و غبارِ تاختِ بی وقفه بر سر و رو و جوشن و درفش‌شان نشسته بود، با آخرین بقایای نیرویشان گام بر می‌داشتند و پیش می‌رفتند. نگهبانان کاخ با دیدن‌شان دریافتند که حامل خیر مهمی هستند و بی آن که جلویشان را بگیرند، اجازه دادند تا پیش بروند. به این ترتیب گروهی از نگهبانان نیز با ایشان همراه شدند و به سوی تالار اصلی کاخ حرکت کردند. درهای بزرگ تالار که از چوبِ بلوط ساخته شده بود، در برابرشان بی سر و صدا بر پاشنه چرخید. چون وارد شدند، سکوت بر حاضران سایه افکند. جم به همراه سرداران و پهلوانان و سی مغ در تالار گرداگرد هم نشسته بودند و به بحث و رایزنی مشغول بودند. ورود ناگهانی سه مردِ غبارآلود و فوجِ نگهبانانی که همراهی‌شان می‌کردند، چنان غیرعادی بود که همه را به سکوت وا داشت.

یکی از اسواران که مردی سالخورده بود با ریشِ بلند سپید، پیش رفت و کرنشی کرد. بدن تنومندش را به شیوه‌ی شهبازان کمی خم کرد و دستش را بالا آورد و برابر دهانش گرفت و گفت: «دروود بر جم بزرگ...»

جم پیش رفت و با نهادن دست بر شانه‌ی راست شهباز پیر، به او خوشامد گفت. پیرمرد از سرداران نامدار تهمورث بود و وفاداری‌اش به وی زبانزد همگان بود. کهنه سرباز چون به جم نگریست، برای لحظه‌ای او را به جا نیاورد و برق تعجبی در چشمان قهوه‌ای تیزش درخشید. جم در آن هنگام که از برابر دیوان

می‌گریخت، سوگند خورده بود که تا وقتی خونیراس را از بند ایشان آزاد نکرده، زره از تن نگشاید و جامه‌ی راحت بر تن نکند. از این رو همگان در سال‌های گذشته و حتا بعد از بازگشت‌اش و آغاز جنگ با دیوان، همواره او را در زرهی سنگین دیده بودند. اما بعد از نابودی ملکوس و آزادی راگا، جم کم کم از رنج جنگ‌های پیایی آسوده شده بود. آن روز بعد از سال‌ها زره از تن کنده بود و جامه‌ای سپید و خوش‌دوخت در بر داشت و موهای بلندش را پشت سر بسته بود. چهره‌اش شاهوارتر، و ملایم‌تر از چیزی بود که همگان در میدان‌های نبرد دیده بودند.

جم گفت: «ای شهسوار دلیر، چه شده است؟ مگر تو با لشکریان برادرم همراه نبودی؟»

پیرمرد به خود آمد و گفت: «چرا سرورم، اما حادثه‌ای مهیب رخ داد و یکسره تاختم تا هرچه زودتر این خبر ناخوشایند را به شما بدهم.»

جم اخمی کرد و گفت: «کبوتران دیشب برایمان خبر آوردند که تهمورث در نبرد بر انگره غلبه کرد و دیوزادان و دیوانِ پیرو او را از میان برده است. یعنی این خبر راست نبوده است؟»

کهنه سرباز گفت: «به راستی چنین شد و سپاه دیوان درهم شکست و سربازانش همگی کشتار شدند. اما انگره موفق شد بگریزد، و تهمورث سیاه‌بازو دلیرانه سر در پی او گذاشت. ما نیز به دنبال او رفتیم تا یاری‌اش دهیم. اما در میدان نبرد اسبی غریب و مهیب از دیوزادان را از انگره به غنیمت ستانده بود و با آن چندان چابک‌پا می‌تاخت که به گردش هم نرسیدیم.»

سیمرغ مغ، گویا ناگهان خبر را دریافته باشد، کلاه مغانه‌ی بلندش را از سر بر گرفت و آهی کشید. جم متوجه این تغییر حالتش شد و گفت: «بگو چه شده؟ برادرم آسیبی دیده است؟»

گفت: «بدتر از آن، انگره او را در کام خود کشید و بلعید. تهمورث پهلوانی دلیر بود و جنگاورانه پیش تاخت، اما قدرت مهیب انگره را دست کم گرفته بود. دیوِ مردم‌خوار بعد از اندر کشیدن برادران همچنان

همان ظاهر همیشگی‌اش را حفظ کرده بود. تازه آنگاه بود که ما رسیدیم و به سویش پیش تاختیم. اما از برابرمان گریخت و گفت که پیامی را به شما برسانیم.»

طاووس مغ گفت: «می‌توان حدس زد که پیامش چیست.»

پیرمرد گفت: «گفت که تا چند سال بعد تهمورث را همچون دیوزادی در خدمت خواهد داشت و بعد از آن باز خواهد گشت و دمار از روزگار آدمیان در خواهد آورد.»

جم گویی که تیری بر سینه‌اش نشسته باشد، خمید و آه از نهادش بر آمد. بازگشت و بر اورنگ خویش در صدر تالار نشست و برای دقیقه‌ای چشمانش را بست و سرش را در دست گرفت. بعد گفت: «چطور چنین چیزی ممکن است؟ برادرم، برادر همزادم در چنگ دیوی اسیر است که می‌خواهد او را به دیوزادی مسخ کند؟ آن هم درست در زمانی که ما در تمام جبهه‌ها دیوان را در هم شکسته‌ایم؟ ای استادان داننده‌ی رازهای باستانی، بگویید چه کنم؟ آیا به راستی برادرم کشته شده است یا بختی برای رهاننش باقی مانده است؟»

سیمرغ مغ گفت: «ای جم بزرگ، ما در این مدت چندین دیوزادِ اسیر و لاشه‌های دیوزادگان مرده را بررسی کرده‌ایم. مردمانی که در کام انگره‌ی دیو فرو می‌روند، آنگاه که از لوله‌ی گوارش او می‌گذرند، بخش‌هایی از وجود خود را از دست می‌دهند و بخش‌هایی از سرشت انگره را در خود جذب می‌کنند. به این ترتیب وقتی انگره‌ی پلید ایشان را همچون فضله‌ای دفع می‌کند، دیگر ذهن و هویتی شخصی ندارند و به آدمکی تبدیل شده‌اند که با اراده‌ی انگره کار می‌کند. ایشان دیگر آدم نیستند و به موجودی بینابینی دگردیسی یافته‌اند. از این روست که درد و لذت را حس نمی‌کنند و وجدان و هشیاری و آسایش ندارند و پلیدیِ کردارهای خویش را در نمی‌یابند.»

طاووس مغ گفت: «انگره در واقع با بلعیدن هرکس و دفع کردنش، بدنی جاندار را به خدمت می‌گیرد. دیوزادان همچون بازوها و پاهایش عضوی از بدنش حساب می‌شوند. درباره‌ی تهمورث سیاه‌بازو نیز چنین خواهد شد.»

جم گفت: «اما تهمورث آدمی عادی نیست. خونِ اهوراها در شاه‌رگش جریان دارد. پدر ما ویونگانِ نیرومند است که اهوراها او را به نام زروان می‌شناسند. آیا نفرین او بر کسی با نژاد ایزدان نیز اثر خواهد کرد؟»

سیمرغ مغ گفت: «آری، ولی بخش‌هایی بیشتر از وجود او در نهایت باقی خواهد ماند و فرآیند دگردیسی یافتن‌اش دشوارتر و طولانی‌تر خواهد بود. برای همین هم انگره گفته که چند سال بعد باز خواهد گشت. گمان می‌کنم حالا با لقمه‌ای ناگواردنی در شکم به گوشه‌ای گریخته تا سر فرصت کارِ مسخ کردنِ برادرتان را به انجام برساند و چه بسا سال‌ها طول بکشد تا کامیاب شود.»

جم گفت: «یعنی تهمورث هنوز نمرده است؟»

طاووس مغ گفت: «حدس من آن است که او هنوز زنده و چه بسا که هوشیار باشد. اما مدهوش در شکم دیوی نفرین‌گر اسیر شده و بختی برای رهایی ندارد.»

جم پرسید: «درباره‌ی پناهگاه انگره چه می‌اندیشید؟ فکر می‌کنید به کجا گریخته باشد؟»

شهباز مغ گفت: «خبر داریم که اکومن و ناگهیس و بقیه‌ی سرداران دیوها به سرزمین دیوان در قلمرو شمالی گریخته‌اند. فکر می‌کنم او نیز به آن سو برود. آنجا تنها نقطه‌ی امن برای اوست. دیوها در آنجا سرزمینی دور از دسترس دارند که ما تنها اطلاعاتی جسته و گریخته درباره‌اش داریم.»

جم گفت: «آیا راهی برای رسیدن به آنجا می‌شناسید؟»

طاووس مغ گفت: «هیچ راهی وجود ندارد. مسیر را تنها دیوان می‌شناسند و تا به حال هیچکس از آدمیان و اهوراها نتوانسته بی‌اجازه‌شان به قلمروشان نفوذ کند. از این رو هرچه در این مورد می‌دانیم، از گفتارهای خودِ دیوان برگرفته شده است. با این وجود مسیر شمال مشخص است و چه بسا بتوان به آنجا راه یافت.»

شهباز مغ گفت: «در این سال‌هایی که دیوان بر خونیراس چیره بوده‌اند، برخی از بندگان خویش را به همراه خود به سرزمین‌های سردسیر شمالی برده‌اند. هیچ یک از آنها به خونیراس بازنگشته و بنابراین نمی‌دانیم در آنجا چه بر سرشان می‌آید، اما چنین می‌نماید که گروهی از آدمیان به عنوان خدمتکار و برده در قلمرو دیوان حضور داشته باشند. حالا که بازمانده‌ی سپاه دیوان به سرزمین خویش عقب‌نشینی کرده است، بعید نیست برخی از آدم‌ها که به اربابان خود وفادارترند به همراهشان به آن سمت رفته باشند.»

جم از تخت خود برخاست و گفت: «من برای رها کردن برادرم به قلمرو دیوان خواهم رفت. اگر چنان باشد که می‌گویید، حضور یک آدمیزاد در قلمرو دیوان چندان جلب توجه نخواهد کرد. فرزندان مرا و فرزندان تهمورث را فرا بخوانید. در مدتی که حضور ندارم، فرمان راندن بر خونیراس را به ایشان خواهم سپرد.»

سی مغ به شیوه‌ی متین خویش در برابرش کرنشی کردند و نشان دادند که با این تصمیم همراه هستند. با این وجود چیزی در حالت سیمرغ مغ نهفته بود که نظر جم را به خود جلب کرد. گویی که رهبر مغان میان گفتن یا نگفتن سخنی مردد باشد.

جم پرسید: «چیز دیگری هست که بخواهید با من در میان بگذارید؟»

سیمرغ مغ مکثی کرد و گفت: «آری، ای جم سپیدبازو، هنگام سفر به قلمرو دیوان مأموریت بزرگ دیگری نیز هست که تنها به دست شما می‌تواند انجام شود.»

جم پرسید: «چه مأموریتی؟»

طاووس مغ گفت: «ای فرزند ویونگان، بی شک توجه کرده‌اید که بعد از شکست خوردن و نابودی دیوان، همچنان سرسبزی و گرما به زمین بازنگشته و نفرین ملکوس از خاک خونیراس رخت بر نبسته است.»

جم گفت: «آری، در فکر بودم که شاید تاریخها را اشتباه محاسبه کرده و در ابتدای زمستان از ورجمکرد به جهان خویش بازگشته باشیم.»

طاووس مغ گفت: «چنین نیست. ما در ابتدای بهار از درون مه به دنیای خویش بازگشتیم و هنوز بعد از گذر روزهای پیاپی هیچ نشانی از شکستن طلسم سرما نمایان نیست.»

جم گفت: «یعنی حتا کشته شدن ملکوس نیز برای از میان رفتنِ تاثیر پلیدش بسنده نیست؟ پس چه باید کرد؟»

سیمرغ مغ گفت: «ای جم سپید بازو، ما حدس می‌زنیم که داروی درمان زمین در دستان انگره‌ی دیو باشد. در داستان‌های کهن و روایت‌های پیشینیان از جامی سخن به میان رفته که در روزگاران دور اهورایی خردمند آن را ساخت و همچون پیشکشی به دلدارِ خویش هدیه‌اش داد. برخی می‌گویند آن اهورا مهر بوده و برخی دیگر از اهوراهای دیگر یاد می‌کنند. اما همه در این مورد همداستان‌اند که این اهورا زنی را دوست داشته و آن زن سترون بوده و آن اهورا جام را برای این ساخته و به وی بخشیده که ابتر بودن‌اش را درمان کند. در روایت‌های پیشینیان آمده که آن زن جرعه‌ای می‌از آن جام نوشید و بعد از آن بارور شد.»

جم گفت: «این داستان عاشقانه‌ی قدیمی چه ارتباطی با ما دارد؟»

سیمرغ مغ گفت: «ای جم دلیر، گویا به راستی چنین جامی وجود داشته باشد و تاثیر آن بسی فراتر از بازگرداندنِ باروری به زنی سترون باشد. ما درباره‌اش چیز زیادی نمی‌دانیم. تنها شنیده‌ایم که دورادور آن شعری را به زبان اهوراها حک کرده‌اند، و همچنین می‌گویند اندازه و ابعاد آن نیز ویژه است و بعد از

محاسبه‌های پیچیده و غریبی در این قالب و شکل ساخته شده است. این جام می‌تواند تعادل را به هستی بازگرداند و دلیل آن که زنان نازا با نوشیدن از آن زایا می‌شده‌اند، همین است.»

جم گفت: «یعنی این جام می‌تواند سرسبزی و رویش گیاهان را به خاک خونیراس باز آورد؟»

سیمرغ مغ گفت: «آری، چنین می‌نماید. زاینده‌گی و رویش جانداران از تعادل نیروهای متضاد بر می‌خیزد. خشکی و تری و گرما و سرما وقتی با هم به تعادل برسند و همراستا و سازگار شوند، جان را پدید می‌آورند. آن جام این توانایی را دارد که تعادل را به چیزها بازگرداند. سازگاری میان نیروهای متضاد به پیمانی می‌ماند که بینشان بسته شده باشد، از این روست که حدس می‌زنیم مهر سازنده‌ی این جام بوده باشد. چون اوست که نگهبان پیمان‌هاست.»

جم گفت: «از کجا می‌دانید که انگره این جام را در اختیار دارد؟»

این بار شهباز مغ لب به سخن گشود و گفت: «از ابتدای کار این موضوع برای ما غریب بود که چگونه دیوی مانند انگره این نیروی شگفت‌انگیز را به دست آورده و می‌تواند بدن مردمان را مسخ کند و مردگان را زنده سازد و روانشان را در اختیار بگیرد. تا این که به این نتیجه رسیدیم که تنها راه این کار، بهره جستن از جام جادویی است. او احتمالاً جام را در اختیار دارد و مدام از آن می‌نوشد و به همین خاطر می‌تواند شکارهایی را که فرو بلعیده زنده نگه دارد و بار دیگر در قالبی نو به آنان زندگی ببخشد.»

سیمرغ مغ گفت: «انگره به شکلی که نمی‌دانیم بر رازهایی از اهوراها آگاه شده است. او تا چندی پیش سردار جوانی بود که در میان دیوان اهمیت چندانی نداشت. این که در زمانی کوتاه این توانایی غریب را به دست آورده و دوست نزدیکش ملکوس نیز غبارِ سرما را در اختیار گرفته نشان می‌دهد که بر گوشه‌ای از رازهای باستانی اهوراها تسلط یافته‌اند. به یاد داشته باشید که تا حدودی تنبور لاجوردین را نیز می‌شناختند و آن را نیز می‌جستند.»

جم گفت: «کار به این ترتیب دشوار می‌شود. اگر جام نزد انگره نباشد چه؟»

سیمرغ مغ گفت: «به احتمال زیاد نزد اوست. او با توجه به شمار زیاد دیوزادانی که تولید کرده، باید

مدام از آن جام بنوشد و بنابراین اگر به راستی جامی در کار باشد، وقتی پیدایش کنید آن را به همراهش

خواهید یافت.»

جم گفت: «چنین باشد. گویا بازی پیچیده و دشواری در پیش دارم و خواهم کوشید تا در آن برنده

باشم. از سویی باید باروری انگره را لگام بزنم و برادرم را از باززائیده شدن در قالب دیوزادی مخوف نجات

دهم و از سوی دیگر باید راهی برای زاینده‌گی خاک خونیراس بیابم. شاید که این هر دو خواسته را با غلبه بر

انگره بتوان به چنگ آورد.»

سرود دوازدهم: جم خنیاگر

فردای آن روز، بامدادان، جم رخت و لباس شاهانه‌ای را که تنها ساعتی در بر داشت از تن کند و در جامه‌ی خنیاگری دوره‌گرد فرو رفت و بی آن که کسی از خروجش خبردار شود، از میان دروازه‌های راگا گذشت. خطرات نهفته در سرزمین‌های شمالی چندان بود که جم نمی‌توانست قمار کند و بعد از نبردهایی چنین سهمگین سپاهیان‌ش را به آن سو بفرستد. به خصوص که انگره به هر صورت می‌توانست در آن قلمرو خود را از چشم ایشان پنهان کند. از این رو جم تصمیم گرفت خود به تنهایی به آن سو بشتابد. برای این که انگره و دیوان دیگر هوشیار نشوند، قرار شد خبرِ مأموریت مرگبارش محرمانه باقی بماند و اعضای خانواده‌اش در غیاب او کارها را سامان دهند و فرمانها را به نام او صادر کنند. جمیک که ملکه‌ی راگا بود قدرت را در دست گرفت و اشناویز و ورن و رستم و اسپندیار نیز به دستگیری او برخاستند.

جم، خرقه‌ای سبز و بلند بر تن کرد و چهره‌ی خود را زیر سرپوش آن پنهان ساخت، تنبور لاجوردین را در دست گرفت و سوار بر اسبی کهر در خنکای صبحگاهی از راگا بیرون رفت. ساعتی بعد بلندترین برج

شهر را دید که پشت کوه‌ها از چشمانش پنهان می‌شد. پشوپان هم در این سفر همراه جم بود و با آن چهار چشمِ درشت و شگفت‌انگیزش گویی دوردست‌ها را به روشنی می‌دید.

جم و سگش برای روزهای پیاپی راه پیمودند. هنوز سرما و یخبندانی که از سیطره‌ی ملکوس سرچشمه می‌گرفت، در جای جای سرزمین‌های شمالی باقی بود، و هر از چندی عبور از کوره‌راهی کوهستانی به خاطر پوشیده شدن‌اش با لایه‌ای از یخ و برف، دشوار می‌گشت. با این وجود پشوپان با زیرکی راه‌های مناسب را تشخیص می‌داد و جم را راهنمایی می‌کرد.

جم سه روز راه پیمود، تا آن که از کوهستان سربلند هارابورز گذر کرد و از آن سو به درون جنگلهای سرسبزی فرود آمد که مسکن قبایل جنگاورِ شمالی بود. مردم جنگل‌نشین در شهرهایی کوچک و خانه‌هایی چوبی می‌زیستند و مدام با هم در حال جنگ و جدال بودند. مردان‌شان زورمند و دلیر بودند و موهای سرخ و بلندشان را به ریشه‌های بافته‌شان می‌بستند و از پوشیدن زره و حمل سپر خودداری می‌کردند و آن را با شجاعت و مردانگی در تضاد می‌دیدند. به همین دلیل هم بر بدن و چهره‌ی بیشترشان جای زخم‌های قدیمی فراوان دیده می‌شد. هرچند ظاهرشان مهیب می‌نمود، مردمی مهربان و مهمان‌نواز بودند و جز در فصل‌هایی که برای جنگیدن با هم به آوردگاه‌هایی در دل جنگل می‌رفتند، آزاری به کسی نمی‌رساندند.

جم به هر دهکده‌ای که وارد می‌شد، در نقش گوسانی چیره دست فرو می‌رفت و تنبور می‌نواخت و داستان‌هایی را درباره‌ی پهلوانان کهن به شعر می‌خواند. مردم که تازه از بار ستم دیوان‌رهایی یافته بودند، داستان‌های شاهان باستانی و شکوه و عظمت‌شان را شادمانه می‌شنیدند. در هر دهکده‌ای مردمان مشتاقانه گرداگردش حلقه می‌زدند و صدای نیرومند و پرتین‌اش را می‌شنیدند و برای شام و ناهار در خانه‌های خود مهمان‌اش می‌کردند و اگر شبانگاه به جایی می‌رسید، بستری در اختیارش می‌گذاشتند تا شب را آسوده بخوابد.

تنها چیزی که مایه‌ی شگفتی و گاه هراس‌شان می‌شد، پشوپان بود، چرا که هیچکس پیش از این سگی مانند آن را ندیده بود.

جم به همین ترتیب پیش رفت و کم کم از مناطق مسکونی دور شد. وقتی به کناره‌ی دریای بزرگ رسید، راه خود را از کرانه‌ی آب ادامه داد و در آنجا از مهمان‌نوازی مردمی ماهیگیر برخوردار شد که در دهکده‌های کوچک و زیبای خود می‌زیستند و با قایق‌های دراز و سرخ‌رنگشان به دریا می‌رفتند. اما هرچه که پیشتر می‌رفت، شمار این دهکده‌ها کم‌تر می‌شد و منظره‌هایی وحشی‌تر پیش رویش جلوه می‌فروخت.

بعد از هفته‌ای راه پیمودن، جم به تدریج از سرزمین‌های مسکونی بیرون رفت و به قلمروی خالی از سکنه وارد شد که حایل سرزمین آدمیان و دیوان بود. دشتهای گسترده و پهناوری که گهگاه از ردپای ملکوس سپیدپوش مانده بود، در برابرش گسترده شد و کم کم برای به دست آوردن آب آشامیدنی و خوراک روزانه‌اش به تنگنا افتاد. بر سر راهش می‌توانست بقایای سوخته و ویران دهکده‌هایی را ببیند که زمانی مردمانی را در خود جای می‌داد، و طی سی سال سیطره‌ی دیوها بر مردم، به تدریج ویران و متروک شده بود. گهگاه شباهنگام صدای جیغ و فریاد اشموغهایی به گوش می‌رسید، که گویی در همان نزدیکی‌ها می‌زیستند و قبیله‌های کم جمعیت‌شان مدام در حال جنگ و دعوا با هم بودند.

جم می‌دانست که اقلیم شمالی سرزمینی بسیار خطرناک است. بسیار به ندرت پیش آمده بود که ماجراجویانی از میان آدمیان خطر کنند و به آن سو بروند. برخی از ایشان سالم بازگشته و داستان‌های هولناکی از آنچه در قلمرو دیوها می‌گذشت تعریف کرده بودند. دیوها در سرزمین خودشان از هر فرصتی برای شکار و کشتن بیگانگان بهره می‌جستند. با این وجود در دوران فرمانروایی ملکوس و انگره بر خونیراس جمعیت بزرگی از آدمیان را به صورت برده به قلمرو شمالی فرستاده و در آنجا به کار گمارده بودند. حضور این آدمیان باعث شده بود هراس غریزی دیوها از بیگانگان کمی کاهش یابد. جم پیش از حرکت پرس و جو کرده و

دریافته بود که در همین مدت پای بازرگانان و خنیاگران دوره‌گرد نیز به سرزمین‌های شمالی باز شده و حتا برخی از پیروان شهراسپ که برای دیوان تقدسی قایل بودند، برای زیارت به این منطقه سفر می‌کردند. همچنان گام نهادن به اقلیم دیوان کاری خطرناک و مرگبار محسوب می‌شد و بیشتر این مسافران جان خود را بر سر این کار می‌نهادند. ولی این آمد و شدها زمینه‌ای به نسبت مساعد فراهم آورده بود که جم می‌توانست در پوشش خیانتگری سرگردان از آن بهره جوید.

برزخ برهوتی که میان دامنه‌های کوهستان هارابورز و اقلیم دیوان وجود داشت، از آنچه که جم گمان می‌کرد وسیعتر بود. تنبور لاجوردینی که می‌شد به یاری‌اش زمان و مکان را در نوردید را در دست داشت، اما راه استفاده از آن در دنیای آشنای خویش نمی‌دانست. این که در شرایط بحرانی با خواندن سرودی به جهان ناشناخته‌ی دیگری بگریزد، یک ماجرا بود و این که بتواند به کمک آن در جهان خویش به مکانی دلخواه منتقل شود، داستانی یکسره متفاوت می‌نمود. دو سه روزی که از ورودش به این منطقه گذشت، ذخیره‌ی خوراکش به پایان رسید. آنگاه در سومین شب پیشروی‌اش در سرزمین دیوها، سر و صداهایی از گرداگرد خویش شنید و حس کرد محاصره شده است. مهمه‌ی اشموغان چندان نزدیک و تهدید کننده شد که جم را به اندیشه واداشت. در گذر از شهرها دریافته بود که گله‌هایی از اشموغان که دیوها طی این سال‌ها به عنوان سپاهیان پیاده به خدمت گرفته بودند، بعد از شکست دیوان و فروپاشی قدرت‌شان راه خودسری در پیش گرفته و در گوشه و کنار قلمرو ویران شده‌ی دیوان لانه کرده‌اند. جم پیش از آن که این سفر دشوار را آغاز کند، در گرماگرم نبردش با دیوان برای ریشه‌کن کردن تاخت و تاز اشموغان در قلمرو آدمیان سربازانی را گسیل کرده بود و ایشان معمولاً به آسانی اشموغان را تار و مار می‌کردند. چون این موجودات ابله و خونخوار سوار شدن بر مرکب را نیاموخته بودند و آهنگری و زره‌سازی نیز نمی‌دانستند و با چماق‌هایی ابتدایی به جنگ می‌رفتند و از این رو یارای درآویختن با شهسواران زرهپوش جم را نداشتند.

با این وجود، دست تنها رویارو شدن با گروهی پرشمار از ایشان به ویژه در قلمرو دیوان مرگبار می‌نمود. حتا جم دلیر نیز از این تصور می‌هراسید که اگر به دستشان اسیر شود چه بلاهایی بر سرش خواهند آورد. تردیدی نداشت که در همان شب باید منتظر حمله‌ی اشموغان بماند. از روی نشانه‌های نامطبوع حضورشان می‌دانست که طی دو سه روز گذشته او را دورادور زیر نظر داشته‌اند، و بی‌شک حالا می‌دانستند که خستگی و گرسنگی بر او چیره شده است. به همین دلیل هم جسورتر از پیش رفتار می‌کردند و دیگر نه تنها دغدغه‌ی پنهان کردن خویش را نداشتند، که گهگاه سایه‌هایشان را هم بر بلندای تپه‌ها پدیدار می‌شد که نعره می‌کشیدند و به زبان خود ناسزاهایی نثارش می‌کردند.

در این شرایط تیره و تار، تنها کورسوی امید برای جم آن بود که شاید شهری پیشارویش باشد. چرا که اگر آن برهوت بی‌حاصل همچنان دامن‌کشان پیشارویش ادامه می‌داشت، اشموغها می‌توانستند صبر کنند و این جسارت و ناشکیبایی را دو سه روز دیگر ظاهر سازند، یعنی بعد از این که جم از شدت گرسنگی و خستگی از پا می‌افتاد. شتابزدگی‌شان می‌توانست بدان معنا باشد که فردای آن روز احتمال رهیدن از این برهوت بی‌راه وجود دارد.

جم خود را با این خیال دلخوش کرد و به دنبال جایی گشت تا شب را بیتوته کند. این بار دیگر برای گرد آوردن هیزم و برافروختن آتش وقتی صرف نکرد. چون در نور آتش به هدفی ساده و نمایان برای نیزه‌های اشموغها تبدیل می‌شد. به جای آن، جایی را جست و یافت که بتواند در تاریکی شب سنگری مناسب برایش فراهم سازد. درست پیش از آن که خورشید سرخ در افق خونین پنهان شود، توانست جایی مناسب را بیابد. حفره‌ای در کوهی کم ارتفاع پیدا کرد که از سه سو در صخره‌ها محصور بود. به همراه اسبش و پشوپان در آن حفره پناه گرفت و همان جا روی زمین در کنار تن گرم پشوپان لم داد و برای دقایقی چشم‌ها را بر هم

نهاد. حدس می‌زد اشموغان در ساعت‌های آغازین شب به او حمله نکنند و منتظر تاریک‌تر شدن هوا و به خواب رفتن‌اش بمانند، و دلگرم بود که سگِ چهار چشمش با نزدیک شدن هر خطری او را بیدار خواهد کرد.

جم سخت خسته بود و به خوابی عمیق فرو رفت، وقتی صدای پارس هشدار دهنده‌ی پشوپان برخاست، به نظرش رسید که تنها در حد چشم بر هم زدنی به خواب رفته، اما کمی بعد که هوا رو به روشنایی نهاد، دریافت که چند ساعتی را خواب بوده است. جم که با دستی آماده بر قبضه‌ی شمشیر خفته بود، به سرعت از جا برخاست و شمشیر خود را کشید. سایه‌هایی از سمت دهانه‌ی حفره به سویش پیش می‌آمدند. جم منتظر ماند تا اولین اشموغ پایش را به درون حفره بگذارد، و بعد با یک ضرب شمشیر سرش را از تن جدا کرد. تن کوژ و کج اشموغ با چنان صدای خفیفی بر زمین افتاد که سایه‌های بعدی متوجه کشته شدن رفیق‌شان نشدند و همچنان پیش آمدند. دومین چرخش شمشیر جم سینه‌ی اشموغی دیگر را درید و این بار صدای فریاد و جیغ بود که برخاست. در چشم بر هم زدنی جنگ مغلوبه شد و فضای تنگ و باریک حفره به قتلگاهی خونین بدل شد. اسب جم که به شاخ درختی در انتهای حفره بسته شده بود، شروع کرد به شیبه کشیدن. در چند قدمی‌اش، جم و پشوپان دل به جنگ داده و به توده‌ی درهم و برهم و تیره‌ی اشموغهایی زده بودند که انگار از تاریکی شب بیرون می‌تراویدند و شمارشان را نهایی نبود.

جم در ابتدای کار گمان می‌کرد با دسته‌ای از اشموغان سر و کار دارد که دست بالا عده‌شان ده دوازده نفر است. اما وقتی ساعتی گذشت و جسدشان در برابرش به توده‌ای بزرگ بدل شد، دریافت که در تخمین تعدادشان خطا کرده است. سر و صدای همهمه و جیغ اشموغها از گرداگردش بر می‌خاست و معلوم بود با جماعتی بسیار بزرگ گلاویز شده است. ایراد کار در آن بود که فضای اندک درون حفره‌ی کوه داشت به تدریج با لاشه‌ی بویناک این موجودات پر می‌شد و فضایی کوچکتر و محدودتر برای حرکت در اختیار جم

باقی می گذاشت. جم که پیشتر در انتظار روشن شدن هوا بود و گمان می کرد با شکستن دیوار ظلمت اشموغان خواهند گریخت، دریافت که چنین نخواهد شد و درگیری در روشنایی روز هم ادامه خواهد یافت.

درست در لحظه ای که تنگنای درون حفره غیرقابل تحمل شده بود و به نظر می رسید هیچ امیدی باقی نمانده باشد، نخستین رگه از نور بامدادی از درون شکاف کوه به درون حفره تابید. جم که دیر زمانی بود در ظلمت به شمشیر زدن مشغول بود، تازه توانست انبوه جسدهایی که روی هم توده شده بودند را ببیند. تیغی از آفتاب سرخ صبحگاهی از بریدگی کنار کوه گذر کرد بر نعش های خونین و در هم شکسته ای پاشید که خوار و خرد بر زمین روی هم تلنبار شده بودند. جم با دیدن دستاورد نبردش در نور سپیده دم شگفت زده شد که چه شمار فراوانی از اشموغان را در این هنگامه از پای آورده است. دستانش خسته بود و عضلات کتفش کم کم به درد می آمد. پشوپان هم که پا به پای او جنگیده بود و پوزه ی هراس انگیز و پشم های سپید گردنش از خون سبز اشموغان رنگین بود، نفس نفس می زد و کند و خسته حرکت می کرد. از گرداگرد حفره ای که با جسد اشموغان فرش شده بود، همچنان سیلی از این موجودات خبیث و زشت به درون می ریخت.

آنگاه صدای نفیری به گوش رسید و جم با حیرت دید که یکی از اشموغهایی که انگار سرکرده ی قبیله شان بود و بر آستانه ی حفره ایستاده بود و دیگران را با جیغ های پیاپی به حمله بر می انگیزت، از جای خود کنده شد و به جایی دور از دایره ی دیدرس اش پرتاب شد، به جایی فراسوی حفره ی خفقان آوری که فضایش از بوی ترش و گس خون اشموغان سنگین شده بود. در چشم بر هم زدن این صحنه تکرار شد و جم دید که یکی دو اشموغ دیگر نیز بر خاک افتادند و بقیه به جای آن که به او حمله آورند، برگشتند تا با دشمنی تازه رویارو شوند که انگار جایی بر فراز کوه قرار داشت، چرا که اشموغان آنجا را به هم نشان می دادند و جیغ هایی خشمگین سر می دادند. جم با گامهایی خسته پیش رفت و از لا به لای جسدهای خونین

و پیکرهای لرزان و زخمی اشموغان راهی گشود و از حفره خارج شد. درست حدس زده بود، چون کمانگیری ناشناس از بالای سرش تیر مرگ بر اشموغها می‌بارید و آنها را مثل برگ خزان بر زمین می‌ریخت. جم هم نیروی خود را جمع کرد و شمشیر بلند و خونین‌اش را به گردش در آورد و اشموغهایی که سر راهش بودند را یکایک از پای افکند. دمی نگذشته بود که اشموغها عرصه را بر خود تنگ دیدند و آنها که توان گریختن داشتند پا به فرار نهادند.

جم هنوز نمی‌دانست کسی که با اشموغان درآویخته کیست. فکر کرد شاید گروهی از دیوان با این موجودات غارتگر درگیر شده باشند. از این رو گوش به زنگ باقی ماند و در حالی که شمشیرش را در مشت می‌فشرد، از کنار صخره‌ها سرک کشید تا کمانگیر را ببیند. اما احتیاطش بی‌مورد بود. جنگاوری که اشموغان را تار و مار کرده بود، بر گردونه‌ای زرین و تندرو سوار بود و داشت همچون آذرخشی زرین از سرایش کوهی که بر پناهگاهش سایه افکنده بود، به زیر می‌تاخت. جم با دیدن کمانگیر شمشیرش را فرود آورد. پشوپان نیز که غرش‌های خشمگینانه‌اش با فرار اشموغان کمتر شده بود، ناگهان آرام گرفت و کنار پای جم بر زمین نشست.

گردونه چندان زیبا بود که شبیهش را تا به آن هنگام ندیده بود. با شگفتی متوجه شد که گردونه‌ی زیبا تنها یک چرخ دارد و بدنه و تزئیناتش همگی از طلای سرخ ساخته شده است. چهار اسب تنومند و رهوار آن را می‌کشیدند. از سم‌هایشان که درخششی همچون زر و سیم داشت، در برخورد با سنگها جرقه بر می‌خاست. بر گردونه مردی جوان و زیبارو نشسته بود که کمانی بزرگ در دست داشت و سربندی سرخ بر پیشانی بسته بود.

گردونه با سرعتی نفس‌گیر از شیب تند کوه فرود آمد و اسبان گول‌پیکرش در برابر جم ایستادند و بر زمین سم کوبیدند. جم شمشیرش را غلاف کرد و با حیرت گفت: «گویا که خواب می‌بینم. ای مهر نیرومند، این تو هستی؟»

کمانگیر که کسی جز مهر نبود، خنده‌ای کرد و کمانش را بر کناره‌ی گردونه آویخت و از آن پیاده شد. بی آن که از دیدن جم تعجبی کرده باشد، به حفره‌ای که از جسد اشموغان انباشته شده بود نگاهی کرد و با خونسردی اسب جم را دید که داشت لاشه‌ها را لگدکوب می‌کرد تا از ورودی حفره بگذرد و بیرون بیاید. اسب با دیدن توسن‌های بسته شده به گردونه‌ی مهر جا خورد و بر سر جای خود ایستاد. هرچند اسبی درشت‌اندام بود، اما در برابر مرکبهای سپید مهر به کره‌ای نوجوان شباهت داشت.

مهر گفت: «در خواب نیستی ای جم سپیدبازو. بخت یارت بود که هیاهوی جنگ را شنیدم و به یاری‌ات آمدم. هرچند می‌بینم پیش از آمدن من هم خوب به حساب این نژاد تباه رسیده‌ای!»

جم گفت: «اگر نیامده بودید این نبرد فرجامی ناخوش می‌یافت. نمی‌دانید چقدر از دیدارتان خوشنودم. این سرزمین سترون و مرده چندان غم‌افزاست که حاضر بودم با قبیله‌ای پرشمارت‌تر از اشموغان بیاویزم و در مقابل دیده‌ام به دیدار اهورایی روشن شود. اما راستی اینجا چه می‌کنید؟»

مهر گفت: «به رسم هر بامداد سوار بر گردونه‌ام در اطراف پرسه می‌زدم که هیاهوی این اشموغان را شنیدم و چون بوی هراس و خشم‌شان بیابان را انباشته بود، دریافتم که با پهلوانی دلیر درگیر شده‌اند. من نیز از دیدارت شادمانم و هیچ انتظار نداشتم در این قلمرو تاریک تو را ببینم. بعد از شکست دادن دیوان می‌بایست دمی بیاسایی. اینجا در قلب کنام دشمن چه می‌کنی؟»

جم گفت: «نبردمان با دیوها هنوز به پایان نرسیده است. از سویی سرزمین خونیراس هنوز با بلای یخبندان ملکوس دست به گریبان است و از سوی دیگر برادرم تمورث را انگره‌ی دیو بلعیده است. سی مغ

در درمان زخم‌های زمین درمانده‌اند و نشانی جامی زرین را به من داده‌اند که حدس می‌زنند در دست انگره باشد. هم ایشان مرا زنهار دادند که انگره در کار مسخ کردن برادرم به هیولایی مهیب است. از این رو برای یافتن انگره و رهاندن برادرم و ستاندن جام است که به این اقلیم آمده‌ام.»

مهر گفت: «عجب، کدام جام را می‌گویی؟»

جم گفت: «هیچ کس اطلاعات دقیقی درباره‌اش ندارد. تنها می‌دانیم که زرین است و گرداگردش به

خط مردم‌تان چیزی نوشته‌اند و روزگاری اهورایی آن را برای درمان درد نازایی به دلدارش هدیه داد.»

مهر خندید و گفت: «عجب داستان آشنایی! فرزند ویونگان، می‌دانستی من آن جام را ساخته‌ام؟ و

دیر زمانی است که چیزی درباره‌اش نشنیده بودم. این ماجرا به روزگاران بسیار دور باز می‌گردد.»

جم آهی از سر آسودگی کشید و گفت: «این حدس را در دل داشتم که شما سازنده‌ی آن باشید.

می‌گویند با متعادل ساختن نیروهای متضاد و آشتی دادن‌شان در قالب پیمانی استوار است که تباهی و سترونی

را درمان می‌کند.»

مهر گفت: «آری، چنین است. برای همین است که آن را پیمانه می‌نامیم. چون گنجایش‌اش درست

به مقداری است که باید باشد. اما هیچ فکر نمی‌کردم این جام هنوز وجود داشته باشد. زمانی بسیار

طولانی است که هیچ خبری از آن ندارم و آن دلداری که این جام را از من گرفت را نیز دیرزمانی است

ندیده‌ام، البته اگر که هنوز زنده باشد.»

جم گفت: «سیمرغ مغ گمان می‌کرد انگره جام را در اختیار داشته باشد. می‌گفت توانایی زاینده‌گی او

و قدرتش برای مسخ دیوزادان از آنجا سرچشمه گرفته است.»

مهر به فکر فرو رفت و گفت: «هیچ بعید نیست. چنین خاصیتی می‌تواند از آن جام برخیزد. هیچ گمان نمی‌کردم جامی که با انگیزه‌ای به کلی متفاوت ساخته شده، بعد از هزاره‌ها آشوبی چنین سهمگین به بار بیاورد.»

جم گفت: «من برای درمان تب و لرزی که ملکوس بر خونیراس درافکنده، به آن جام نیاز دارم.»
مهر گفت: «اگر بتوانی آن را بیابی، شناختن‌اش برایت دشوار نخواهد بود. چون با زرِ خالص ساخته شده و بیتی از شعر که گرداگردش حک شده را خودم سروده‌ام. وقتی در این جهان تیره و آلوده ببینی‌اش، از روی درخشش آفتاب‌گونه‌اش آن را خواهی شناخت. اما گمان نمی‌کنم بتوانی از آن برای درمان چیزی استفاده کنی. جام تنها ویژگی‌های درونی دارنده‌اش را تشدید می‌کند. اگر در دست کسی باشد که نیروهای هستی در درونش به تعادل دست یافته‌اند، هماهنگی میان جفتهای متضاد و عنصرهای ضد هم را ممکن می‌سازد. اما تنها اهورایان به چنین سازگاری‌ای با طبیعت دست یافته‌اند و مردمان از آن بی‌بهره‌اند.»

جم گفت: «اگر جام را بیابم، راهی هم برای به کار گرفتن‌اش خواهم جست. مگر نه این که انگره‌ی دیو توانسته از آن استفاده کند.»

مهر گفت: «آری، ولی انگره هم از آن برای تولید دیوزادها استفاده می‌کند و نه چیزی نیک و ماندگار. جام تنها نیروی او برای زادن پلیدی را تشدید کرده و باعث شده بتواند لاشه‌هایی نیم‌جان را به سربازانی گوش به فرمان بدل سازد. تو که چنین چشم‌داشتی از آن نداری؟»

جم گفت: «نه، من قصد دارم گیتی را از مرض دیوها پاک کنم و خاک خونیراس را درمان کنم. طوری که بار دیگر بهار به آسمان و گرمی به زمین بازگردد.»

مهر گفت: «نخواهی توانست چنین کنی، دستکاری در گیتی و فرمان راندن بر آب و باد و خاک و آتش از حریم قدرت میرایان بیرون است. تنها نیرومندترین و خردمندترینِ اهوراها هستند که چنین توانایی‌ای دارند.»

جم گفت: «اگر ملکوس توانسته بر باد و سرما فرمان براند و انگره از جام برای جان بخشیدن به مردگان سود جسته، من هم خواهم توانست مانند اهوراها از آن برای بازگرداندن زندگی به سرزمینم استفاده کنم.»

مهر گفت: «ای جم سپیدبازو، امیدوارم ماندن در سرزمین دیوان عقلت را تباه نکرده باشد. اینها که می‌گویی سودای دست یافتن به جایگاه خدایان است و آدمیان را نرسد که چنین بلندپرواز باشند.»

جم گفت: «ای مهر فراخ‌چراگاه، اینها از سودا بر نمی‌خیزد، که میوه‌ی خواستی است عقلانی و دست یافتنی. آن روزی که دیوان به سرزمین من تاختند و مردمانم را تباه کردند، اهوراها در جایگاه امن خویش گوشه‌گیری پیشه کردند و به ناله و ندبه‌ی مردمی که دیرزمانی ستاینده‌شان بودند، توجهی نکردند. زمان آن رسیده که آدمیان بر پای خویش بایستند و خود دردِ خویشتن را درمان کنند.»

مهر گفت: «جهان سلسله مراتبی دارد و موجودات نیز با هم همسان نیستند. والاترین و برترین موجودات اهوراها هستند و پست‌ترین نژاد را اشموغان دارند. این قانون هستی است که هیچ آدمیزادی نمی‌تواند از هیچ اهورایی برتر باشد. همچنان که هیچ اشموغی از هیچ آدمیزادی برتر نیست.»

جم گفت: «آن سلسله مراتبی که می‌گویی، کسانی که در آن آسوده خفته‌اند را محدود می‌سازد. ما در میان آدمیان کسانی را داریم که با وحشیگری و زیانکاری‌شان از دیوان مخوف‌تر و با حماقت و بلاهت‌شان از اشموغان پست‌تر هستند، پس حتماً کسانی را هم خواهیم داشت که از اهورایان برتر باشند.»

مهر خنده‌ای کرد که در آن رگه‌های خشمی نیز نمایان بود. بعد گفت: «سخنانی کفرآمیز می‌گویی ای پسر ویونگان، نمی‌دانم اگر پدرت اینها را می‌شنید چه می‌گفت. شاید حالا که بلای دیوان دفع شده، قصد داری اهوراها را از قربانی‌هایی که مردمان برایشان می‌گذارند محروم سازی؟»

جم گفت: «پدرم زروان بیکرانه است و گمان ندارم که با من مخالفتی داشته باشد. اهوراها هم از همان زمانی که اجازه دادند دیوها بر خونیراس چیره شوند، بخت خویش را برای دریافت قربانی از دست دادند.»

مهر گفت: «پس که این طور، لابد بعد به مردمان خواهی آموزاند تا خود از گوشت قربانی بخورند؟ نمی‌دانی که گوشت قربانی در کام هرکس که از تبار خدایان نباشد به زهر بدل می‌شود؟ خوردن این گوشت ویژه‌ی اهوراهاست و همان است که مرز میان آدمیان و ایزدان را استوار می‌دارد.»

جم برای دقایقی به افق خیره شد و خورشید پریده رنگی را نگریست که بر فراز کوه‌ها طلوع می‌کرد. بعد چند قدم پیش رفت و افسار اسبش را گرفت و سوار شد. پشوپان نیز از جا برخاست. مهر منتظر به او چشم دوخته بود و جم انگار تردید داشت لب به سخن بگشاید، اما در نهایت رو به مهر کرد و گفت: «ای مهر گرانبمایه، بار دیگر سپاس مرا بپذیر. امروز جان مرا نجات دادی و این مهربانی‌ات را جبران خواهم کرد. اما این را هم بدان که روزگار برتری‌جویی اهوراها سپری شده است. مردمی که بر دیوان برتری یابند بر اهوراها هم برتری خواهند یافت. خوردن گوشت قربانی آزمونی سودمند است تا ببینیم مرزهایی که حرفش را می‌زنی تا چه پایه مقدس و عبورناپذیر است.»

جم و مهر بعد از این گفتگوی نه‌چندان همدلانه یکدیگر را بدرود گفتند و از هم جدا شدند. مهر که از شنیدن گفتارهای جم در شگفت شده بود، برای دیرزمانی بر گردونه‌اش ایستاد و دور تاختن جم در خط افق را با چشمانی اندیشمند نگاه کرد. بعد بوی زهم خون اشموغان باعث شد به خود بیاید. اسبانش را

هی کرد و گردونه‌اش را به آهستگی به حرکت در آورد. اما جم بعد از گفتگو با مهر احساس کرد نیرویی تازه در رگهایش جریان یافته است. حالا دیگر می‌دانست که به راستی جامی جادویی در دستان انگره است و امید داشت با ربودن آن بتواند کاری بزرگ صورت دهد. آنچه که به مهر گفته بود، سخنانی بود که برای مدت‌ها در دل داشت و به ابهام از آن آگاه بود. اما پرسش‌های تیز و برنده‌ی اهورای کمانگیر او را واداشته بود تا افکاری که گهگاه می‌آمد و کتمان می‌شد را رخ به رخ بنگرد. وقتی به تاخت از مهر دور می‌شد، در دل قصدی چندان سترگ و جسورانه کاشت که هیچ نمی‌دانست روزی برآورده‌اش خواهد کرد یا نه.

در همان روزهایی که جم در سرزمین‌های وحشی شمالی با خطرهای گوناگون دست به گریبان می‌شد، برادرش اسپیتور سرنوشتی مشابه را در دل خونیراس زخم خورده از سر می‌گذراند. اسپیتور پس از جدا شدن از خیشما و دیوان در قالب سربازی سرگردان فرو رفت و هویت خویش را پنهان داشت. هیاهوی جنگ هنوز فرو ننشسته بود، اما شکست دیوان قطعی می‌نمود و ارتشهای بزرگی که برای مبارزه با دیوان یا هواداری از ایشان تشکیل شده بود، کم کم فرو می‌پاشید و سربازانش به شهر و روستای خویش باز می‌گشتند تا در دنیایی فارغ از ستم دیوان نفسی تازه کنند. اسپیتور برای این که شناخته نشود ریش و سبیل خود را تراشید و جامه‌ی کهنه‌ی سربازی در بر کرد. آنگاه در شاهراه‌هایی که به سوی جنوب می‌رفت حرکت کرد. بر اسبی رهوار سوار بود و در انبان خود کیسه‌ای انباشته از گوهرهای گرانبها را پنهان کرده بود.

سفرش به سوی جنوب دیرگاهی به درازا کشید. چرا که در میانه‌ی راه ناگزیر شد با ماجراهای بسیاری روبرو شود و یک بار هم مسیر خود را به سوی باختر کج کرد و همراه با پهلوانی سرگردان از مردم سیوا تا دورترین مرزهای این سرزمین پیش تاخت. در این دوران طولانی با جنگاوران ماجراجوی سرگردان و راهزنان بی‌رحم دوستی‌ها یافت و پا به پای ایشان با امیرانی که بر قلمروهای کوچک فرمان می‌راندند جنگید و خونهای بسیاری ریخت، بی آن که سودای گرد آوردن ارتشی یا دستیابی به اورنگی را در سر بپزد. در تمام این مخاطره‌جویی‌های دیوانه‌وار، هدفش تنها و تنها مشغول ساختن خویش بود و از یاد بردن پری‌شاد زیبارو که رنجور و خونین در آغوش‌اش جان داده بود. اما اسپیتور در این کار ناکام ماند و از موهبت فراموشی برخوردار نشد.

ماجراجویی‌های اسپیتور در سرزمین‌های کم جمعیت و دوردستی که گاه یکسره زیر تسلط اشموغان بود، خود داستانی مستقل است که باید در زمانی دیگر بازگو شود. اما فرجام کار آن شد که بعد از سال‌هایی طولانی، در حالی که چهره و اندامش از جای زخم‌های فراوان پوشیده شده و تابش آفتاب و غبار میدان نبرد

آبدیده و سرد و گرم چشیده‌اش کرده بود، بار دیگر کین خویش از برادرش را به یاد آورد و راه کرانه‌ی دریای فراخکرت را در پیش گرفت.

اسپیتور پس از پشت سر گذاشتن ماجراهای بسیار به مرز خونیراس رسید و رشته‌کوه‌های زاکرتو را به سمت جنوب پیمود. آنگاه نیمروزی ابری و مه‌آلود در گوشه‌ی جنوب باختری خونیراس، در آنجا که رودهای دوقلوی بزرگ به فراخکرت می‌ریزند، سیاهی جزیره‌ی وروکش را در برابر خویش دید. پهلوان سپیدسینه چند روزی در کرانه‌ی دریا در دهکده‌ی ماهیگیران خانه گزید و از مردم درباره‌ی ماهی‌ای پرس و جو کرد که منقاری بلند و سخت همچون اره دارد. ماهیگیران این جانور را می‌شناختند. از سویی از قدرت و تاخت آوردن‌اش بر قایق‌های خویش در هراس بودند و از سوی دیگر او را مقدس می‌شمردند و می‌گفتند شاه ماهیان است و همه‌ی جانداران آبری از وی فرمان می‌برند. به همین دلیل هم وقتی اسپیتور از قصد خویش برای شکار آن پرده برداشت، او را طرد کردند و حاضر نشدند با قایق‌هایشان او را به دریا ببرند و یاری‌اش کنند.

اسپیتور باز روزی چند در آنجا ماند و جوانب کار را سنجید. در میان کسانی که در دهکده‌ی ماهیگیران دیده بود، مردی میانسال و اخمو با چهره‌ای گرفته و عبوس توجهش را به خود جلب کرد و وقتی خبردار شد که هر سه پسر او در جنگ‌های جم و دیوان کشته شده‌اند، با او طرح دوستی ریخت. اسپیتور نخست به بدگویی از جنگ و مرثیه‌خواندن بر کشتگان این جنگ بی‌حاصل پرداخت و بعد با ترفندی مرد ساده‌دل را متقاعد کرد که گناه کشته شدن پسرانش بر دوش جم است که جنگ را آغاز کرده بود. به این ترتیب وقتی پس از درنگی هویت خویش را برای مرد آشکار کرد، هم احترام و خدمتگزاری او را برای خویش خرید و هم زمینه‌ای چید تا به چنگ آوردن ماهی مقدس ممکن شود. آخرین گره در تردیدهای مرد ماهیگیر با هدیه کردن یاقوتی آبدار گشوده شد و مرد پذیرفت تا اسپیتور را برای شکار به دریا ببرد.

زیستگاه اره‌ماهی جایی بود در میانه‌ی راه جزیره‌ی وروکش، در آنجا که پیکر سپیدِ غول‌آسای هیولایی دریایی به نام خرو از دوردست‌ها دیده می‌شد که داشت با گوشه‌های بزرگش آب فراخکرت را به هم می‌زد. خرو موجودی شگفت‌انگیز بود که می‌گفتند تا چندی پیش چهارپایی در جزیره‌ی کیش بوده و در همان جا به دست یکی از اهوراها پرورده شده است. هیچکس درست نمی‌دانست چه رخ داده که این استر یک پای خود را از دست داده و به هیولایی دریایی تبدیل شده بود. هرچند برخی از خنیگران رازآشنا داستانی شگفت درباره‌ی آن‌هیتای سرفراز می‌دانند که با ماجرای خرو ارتباط برقرار می‌کند. این داستان به قدری دیرینه و شگفت بود که حتا اسپیتور هم از آن آگاهی نداشت و مغانی که از کودکی استادش بودند نیز چیزی در آن مورد نگفته بودند. با این همه این را می‌دانست که خرو با بر هم زدن آب تاریکی را از آن می‌زداید و از این رو ماهیگیران و آنان که قصد کشتن جاندار را دارند، اگر به حریمش دست‌اندازی می‌کردند در گرداب برخاسته از جنبش گوشه‌هایش غرقه می‌شدند.

اره‌ماهی نیز شاید به همین خاطر نزدیک به جایگاه خرو لانه کرده بود. اسپیتور و مرد ماهیگیر با قایق تا جایی که می‌شد به این آب‌های خطرخیز نزدیک شدند. بعد برای دیرزمانی بر پهنه‌ی دریا منتظر و بی‌صدا باقی ماندند، تا آن که باله‌ی پهن و سرخ رنگِ اره‌ماهی از دل موج‌های نیلگون نمایان شد. اسپیتور با دیدن پیکر غول‌آسا و شگفت‌انگیز ماهی بی‌باک جامه از تن کند و خنجری پهن و بلند به دست گرفت و واپسین سفارشها را به ماهیگیری کرد که با احترام نشان سپید روی سینه‌اش را می‌نگریست. بعد هم به درون دریا پرید و آنجا از دیدن کل پیکر اره‌ماهی در شگفت شد. ماهی بدنی بزرگ و تنومند داشت و فلس‌های رنگارنگش زیر نور خورشیدی که از ورای موج‌ها به درون دریا می‌تابید، همچون گوهری می‌درخشید. اسپیتور که خنجر را به میان دندان گرفته بود، به سرعت شنا کرد و خود را به ماهی رساند. اره‌ماهی می‌توانست به سادگی با چند حرکت بگریزد و به گوشه‌ای دیگر از دریا پناه ببرد، اما بر سر جای خود ایستاد و با اسپیتور رویارو

گشت. پوزه‌اش به تیغه‌ی استخوانی بلند و درازی ختم می‌شد که به اندازه‌ی نیمی از قد مردی درازا داشت. در کناره‌های راست و چپش تیغه‌هایی عمود رسته بود که آن را به اره‌ای تیز شبیه می‌ساخت.

شکار و شکارچی برای دقایقی به هم پیچیدند. اسپیتور با زحمت توانست از مقابل ضربه‌ی پای تیغه‌ی اره‌گونِ جانور بگریزد. بعد نوبت حمله به اسپیتور رسید و چندان با خنجر به سر و سینه‌ی ماهی ضربه زد که آب دریا از خون رنگ خورد. وقتی اره‌ماهی از حرکت باز ماند و جان باخت، اسپیتور سر طنابی که به کمر داشت را به دم او بست و سر دیگرش را به دست مرد ماهیگیر سپرد. این دو با زحمت فراوان لاشه‌ی ماهی را به ساحلی دورافتاده کشیدند، چرا که نمی‌خواستند توجه مردم را جلب کنند و دشمنی‌شان را به خاطر کشتن جانوری مقدس برانگیزند.

در ساحل مرد ماهیگیر به اسپیتور کمک کرد تا جمجمه‌ی حیوان را بشکافد و آن تیغه‌ی روی پوزه را جدا کند. اسپیتور باقی جسد را همانجا رها کرد و تیغه‌ی استخوانی را بر گرفت. آنگاه گوهر دیگری به مراد ماهیگیر بخشید و خود با همان لباس مندرسی که آمده بود، به سمت شمال حرکت کرد. در حالی که تیغه را مانند غنیمتی گرانبها با طنابی بر پشت خویش آویخته بود. وقتی ماهیگیر را بدرود می‌گفت، اشاره کرد که به سمت شمال خواهد رفت. اما این نکته را ناگفته گذاشت که مقصدش سرزمین دیوان است و قصد دارد با یاری آهنگران آن دیار دسته‌ای شایسته بر این تیغه نصب کند.

سرود سیزدهم: شمشیر اسپتور

در همان روزهایی که اسپتور با سودای کشتن برادرش در پی شکار اره‌ماهی بود، جم در سرزمین‌های شمالی با مرگ دست به گریبان بود. او برای زمانی بسیار طولانی در سرزمین دیوان پرسه زد و همچنان در یافتنِ انگره ناکام ماند. هیچ کس به درستی نمی‌داند که جم در سال‌های سرگردانی‌اش چه ماجراهایی را در سرزمین دیوان از سر گذراند. حتا درباره‌ی شمار سال‌های اقامتش در اقلیم ظلمت نیز روایت‌هایی ناهمگون در دست است. تنها خودِ جم سپیدبازو می‌داند که در سفرِ مرگبار و شگفت‌انگیزش در دنیای دیوان با چه خطرهایی روبرو شد و چه هیولاها و موجودات مخوفی را بر خاک افکند. برخی از گوسان‌ها می‌گویند او به ازای سه سالی که از دنیای خویش دور بود، یا هم‌قدرِ سی سالی که در عالمِ امکان سپری کرده بود، در قلمرو دیوان گشت و برای لحظه‌ای جستجوی برادرش را فرو نگذارد. اما حقیقت آن است که دوران سرگردانی‌اش در قلمرو دیوان سیزده سال به درازا کشید، و در نهایت این وای بود که او را از گم‌گشتگی رهاند.

آن روزی که ریاضتِ جم به پایان رسید و راهِ دستیابی به انگره را یافت، یکی از ناامید کننده‌ترین لحظه‌های اقامتش در سرزمین دیوان بود. زمانی بسیار طولانی بر جم گذشته بود و خاطره‌ی زمانی که با

دوستان و یارانش به شادخواری می‌نشست برایش به وهمی دوردست و مشکوک بدل گشته بود. سالیان سال بود که انسانی را ندیده بود و با کسی هم سخن نشده بود، و چندان از بیم دیوها و جانوران مهیب سرزمین‌شان گوش به زنگ خفته بود که گاه مرز میان رویا و واقعیت در برابر چشمانش محو می‌شد و بر باد می‌رفت.

شمار ماهها و سال‌هایی که ردای زمخت و ژنده‌اش را بر دوش می‌کشید از دستش به در رفته بود. روزها بود که در انبان اسبش نانی باقی نمانده بود و از مدت‌ها پیش جانوری در صحرای یخزده پیدا نمی‌شد که پشوپان شکم خود را با شکار کردنش سیر کند. حتا آب هم در اختیارش نبود و دیرزمانی می‌شد که مشک خالی و خشکیده‌اش بر قریوس زین‌اش جا خوش کرده بود. درست در آن گاه که نزدیک بود به کلی ناامید شود و مرگ برادر گمشده‌اش را بپذیرد، این سرگردانی به ناگاه پایان یافت.

آن عصرگاه وقتی خورشید در افق خونین غروب کرد، خطرِ جلب توجه اشموغ‌ها را نادیده انگشت و آتشی برافروخت و کنار آن دمی آسود. اسبش خسته و بی‌رمق بود و حتا پشوپانِ نیرومند هم له له می‌زد و زبان سرخش از آرواره‌ی مهیبش آویخته بود. جم دیرزمانی به شعله‌های زیبای آتش خیره شد و به صدای ترق ترق چوبهای نازکی که می‌سوختند گوش سپرد. بعد تنبورش را برداشت و برای دل خویش سرودی خواند. این بار، جز اسبش و سگش مخاطبی نداشت و برای ایشان داستان جم را باز گفت، که چگونه برای عمری در ناکجاآباد سرگردان شده بود و تن یک برادرش را دیوی بلعیده و روان برادر دیگرش را دیوی دیگر آلوده بود. پشوپان کنار آتش نشست و با چهار چشم درخشانش به او خیره شد، گویی که معنای این بیتها را در می‌یابد.

جم برای ساعتی خواند و نواخت، تا آن که ناگهان حس کرد غریبه‌ای در نزدیکی‌اش حضور دارد. آنقدر در نغمه‌ی خویش غرق شده بود که به کلی از جهان غافل مانده و جز جویبارِ زخمه‌ها و واژه‌ها و زیبایی شعله‌ی سرخ آتش همه چیز را از یاد برده بود. سرودش را ناتمام گذاشت و هوشیار دست به قبضه‌ی

شمشیرش برد، که کنار دستش بر خاک افتاده بود. سایه که دور از آتش در تاریکی ایستاده بود، با دیدن جنبش او به آرامی حرکت کرد و قدم به دایره‌ی نور و گرمای آتش نهاد. پیرمردی بود که خرقه‌ای بلند و آبی‌رنگ بر تن داشت. جم با دیدن او بانگی از حیرت برکشید و سودای برداشتن شمشیر را از یاد برد. به سوی او چرخید و در چهره‌اش نگرینست و گفت: «شگفتا! درست می‌بینم یا در خواب هستم؟ این تو هستی ای وای نیرومند؟»

واژگان با سختی و زمختی از دهانش خارج می‌شدند. همگان برای سرودن برای خویشتن زبانی رام و چالاک را به کار می‌گیرند. اما سخن گفتن با دیگری آدابی داشت که جم کم کم داشت آن را از یاد می‌برد. از واپسین باری که با کسی سخن گفته بود، دیرزمانی می‌گذشت.

چهره و حالت پیرمرد دقیقاً همان بود که سال‌ها پیش هنگام رهاندن‌شان از بند ملکوس دیده بود. با همان ریش بلند سپید باشکوه، و همان لبخند مرموز و نامحسوس بر لبها. وای به گیسوان بلند و ریش انبوه و ژولیده‌ی جم نگاهی انداخت و گفت: «آری، منم، ای جم پسر ویونگان؛ زیبا سرود می‌خوانی و داستانت بر دلم نشست...»

جم گفت: «هیچ گمان نمی‌کردم در اینجا تو را ببینم. در این برهوت مرده چه می‌کنی؟ نکند تو هم به مأموریتی مرگبار آمده باشی؟»

وای خندید و گفت: «نه، وای را نشاید که برای مأموریتی به جایی برود. من همواره هر جا که پیش آید می‌روم. این خصلت باد است.»

جم گفت: «و چه پیش آمده که به این جای دور افتاده و فراموش شده آمده‌ای؟ حضورت غافلگیرم کرد.»

وای گفت: «بانگ گوش‌نواز جنگاوری را شنیدم و طنین سیمهای تنبور لاجوردین را در آن تشخیص دادم. همگان می‌گفتند جم نیرومند جان را بر سر جستجوی برادرش نهاده و در ظلمت سرزمین دیوان فدا

شده است. از این رو وقتی نغمه‌ات به گوشم خورد در شتافتن به این سو درنگ نکردم. این زخمه‌ها را

دیرزمانی بود که نشنیده بودم. شادمانم که پاس این ساز را گزاردی و سرودی شایسته با آن خواندی.»

جم گفت: «سپاسگزارم ای اهورای نیرومند. سزاوارترین سرودها همان است که برای دل خویش

می‌خوانیم.»

وای گفت: «و به همین دلیل این سرودها به دل می‌نشیند. ای پسر ویونگان، بگذار برای سپاس بابت

لذتی که از سرودت بردم، راهنمایی‌ای به تو بکنم. در سرودت همه چیز را به راستی و گیرایی حکایت کرده

بودی و می‌دانم که دیرزمانی است با سرگردانی و سردرگمی دست به گریبانی. اما به این ترتیب به مقصود

نخواهی رسید. تا چند روز دیگر از خستگی و گرسنگی از پا خواهی افتاد و طعمه‌ی اشموغانی می‌شوی که

محاصره‌ات کرده‌اند و از دو روز پیش سایه به سایه‌ات می‌آیند و دنبال فرصت می‌گردند.»

جم گفت: «چه می‌توانم بکنم؟ راهی جز پیشروی باقی نمانده است و توش و توانی هم برای اسب

و سگم باقی نمانده است.»

وای گفت: «از کلید لاجوردین کمک بگیر. می‌توانی با آن به دنیایی دیگر بروی و بعد بلافاصله به

همین دنیا بازگردی، در هر مکانی که خواهی.»

جم گفت: «به این احتمال اندیشیده‌ام. اما چگونه چنین کنم؟ تا به حال تنها دو بار تنبور لاجورد را

برای گشودن دروازه‌ی عالم امکان به کار گرفته‌ام. آن بارها از یاری و مشورت سی مغ خردمند برخوردار بودم

و تازه باز درست معلوم نبود به کدام زمان و مکان در کدام دنیا پرتاب خواهیم شد. هزاران شبانگاه در قلمرو

دیوان به صبح رسانده‌ام و هرشب در کشف راز این کلید مرموز کوشیده‌ام. اما هرگز جز نوای موسیقی‌ای

آهنگین از آن برنخاسته است.»

وای گفت: «ای جم دلیر، این را بدان که استفاده از کلید لاجورد کاری بسیار دشوار است و نسلهایی پیاپی از اهوراها که در روزگاری بسیار دوردست می‌زیستند، عمر خود را وقف یادگیری آن کردند. امروز دانشی که آنها اندوخته بودند از یادها رفته است. تنها می‌توانم این را به تو بگویم که ترفندی هست که به کمکش می‌توانی با کلید لاجورد دروازه‌های میان دنیاها موازی را پیاپی بگشایی و ببندی و با دقت از جایی به جایی نقل مکان کنی. حتماً می‌توانی به دلخواه خویش در نزدیکی شخصی خاص سر در آوری.»

جم گفت: «اما چطور می‌شود چنین کرد؟ یعنی می‌توانم مثلاً به همان دنیایی بروم که ورجمکرد را در آن ساخته بودم، و بعد بلافاصله به هرجایی که خواستم از همین دنیا بازگردم؟ در این صورت بازگشتن به نزدیکی انگره‌ی دیو را بر می‌گزینم و مأموریتم را به سادگی انجام می‌دهم.»

وای گفت: «آری می‌توانی چنین کنی، هرچند تردید دارم انجام مأموریتی که بر عهده گرفته‌ای در نهایت مایه‌ی خرسندی‌ات گردد.»

جم گفت: «ای وای خردمند. به من بگو چطور می‌توانم چنین کنم؟»

وای گفت: «نخست آن که باید تنبورت را به شکلی دیگر کوک کنی. کوک کنونی‌اش را زیر می‌نامند و این کوک برای نغمه‌سرای‌ی درباره‌ی دنیایی که در آن هستیم سازگار است. اگر می‌خواهی سرودی برای عبور چابک و پیاپی از دنیاها موازی بخوانی، باید آن را به این شکل دستکاری کنی. این را کوک زبر می‌خوانند.»

وای همچنان که این جملات را می‌گفت، دستش را دراز کرد. جم تنبور را به دست او داد و اهورای خرقة‌پوش بی آن که بنشیند کوک تنبور را عوض کرد و با چیره دستی چنگی بر تارها کشید و نغمه‌ای پرشور و شگفت از آن بیرون کرد که از تکرار یک زنجیره‌ی کوتاه از زخمه‌ها تشکیل شده بود. جم که هشیارانه حرکاتش را می‌پایید، پرسید: «این چه نغمه‌ایست؟»

وای تنبور را به جم پس داد و گفت: «این نوع نغمه‌ها را پردیوری می‌نامند.»

جم ابتدا با تردید و بعد با اطمینان به نفسی بیشتر انگشت بر تارها کشید و کمابیش همان آهنگ را نواخت. وای سری به تأیید تکان داد و گفت: «آفرین، در آموختن این هنر استعدادی نمایان داری. اما به یاد داشته باش؛ آنچه که ورود به بخشی خاص از عالم امکان را رقم می‌زند، تنها نغمه‌ی موسیقی نیست، بلکه نیرویی است که برخی از اهوراها آن را همت می‌نامند. همت اراده‌ایست تیز و نیرومند و استوار، که بر چیزی مشخص قرار گرفته باشد. اگر بر زمانی و مکانی همت گماشته باشی در آنجا پدیدار خواهی شد و اگر دیدار کسی را اراده کنی به نزدیکی او خواهی جهید. آن مهی که از آوای تنبور بر می‌خیزد، در واقع ابهامی است در مسیری که هستی در پیش خواهد گرفت. تو تا به حال با همتی مبهم تنها گریختن از جهانی یا بازگشتن به آن را اراده کرده بودی و از این رو در زمان و مکان با دقت جا به جا نمی‌شدی. اگر به هنگام برخاستنِ مه آنچه را که می‌خواهی با شدت در ذهن بیافرینی، به همان نقطه سفر خواهی کرد. این قانون همت است.»

جم گفت: «اگر منظورت از همت، خواست راسخی برای دستیابی به انگره‌ی دیو و رهاندن برادرم باشد، جای نگرانی نیست. این همان است که طی این سال‌های تلخ مرا در این دنیای تیره زنده نگه داشته است.»

وای گفت: «همت با خواست تفاوت دارد. شکلی تراشیده و تیز و برنده از خواست است. همان قاطعیتی است که در غیاب قطعیت ظهور کند. اگر خواست به نور آفتاب مانند باشد، همت قطره‌ی شب‌نمی است که آن را در کانونی سوزان متمرکز می‌سازد. خواست به تنهایی کافی نیست. خویش‌تنداری و انضباطی افزون بر آن لازم است تا نیروهایت همگرا گردند.»

جم گفت: «یعنی گمان می‌کنی هم اکنون این همت را در اختیار ندارم؟»

وای گفت: «نه، از ظاهرت چنین بر نمی‌آید.»

جم گفت: «ای وای چالاک، ظاهر می‌تواند گاه فریبنده باشد.»

وای گفت: «گاهی هم بیانگر است. به این که جم سپیدبازو هستی و نسب از اهوراها برده‌ای مغرور نباش. به خویشتن بنگر که در چشم دیوها جز گوسانی ژنده‌پوش و سرگردان نیستی. اگر اکنون در برابر انگره‌ی دیو هم سر در آوری، برای نبرد با او آمادگی نداری. نه نقشه‌ای زیرکانه در سر داری و نه بندی که شلوار پاره‌ات را از افتادن حفظ کند.»

جم گفت: «یعنی منظورت از همت این بود؟ چیزی در حد بندِ تنبان؟»

وای گفت: «گاه همین چیزهای کوچک است که بزرگترین خواستها را دست نیافتنی می‌سازد. آری، تو به بندی نیاز داری که بلندپروازی‌هایت را درباره‌ی غلبه‌ی زورمدارانه بر انگره با آن مهار کنی و بندی دیگر می‌خواهی که شکل ظاهری‌ات وقتی با او روبرو می‌شوی مناسب باشد. همت همین بندهاست و بارهایی که از پایبندی بدان بر می‌خیزد.»

جم مکث کرد و به فکر فرو رفت. بعد گفت: «ای وای بزرگ، به راستی از تو سپاسگزارم. چیزی ارزشمند را به من آموختی. به راستی درباره‌ی چیرگی بر انگره آن هم در میانه‌ی اقلیم دیوان نقشه‌ای سنجیده در ذهن ندارم و دور نیست که هنگام رویارویی با او این ژنده‌ها از تنم فرو بریزد. دو درخواست از تو دارم که اگر بپذیری مهربانی را نسبت به من به اوج رسانده‌ای.»

وای گفت: «آن دو چیست؟ به ندرت چیزی را از کسی دریغ کرده‌ام.»

جم گفت: «نخست آن که کمربندی بر کمرت می‌بینم که برازنده و زیباست. آن را به من ببخش تا بر شلوار ژنده‌ی خود ببندم. چرا که در همین دم نقشه‌ای برای شکست دادن انگره به ذهنم خطور کرده و برای اجرایش به آن نیاز دارم.»

وای انگشتان بلند و پریده رنگش را به سمت کمر بندش برد و آن را با حرکتی نوازش گونه لمس کرد. گفت: «ای جم سپید بازو، این کمر بند را خودم ساختم و رمزهایی فراوان را هنگام بافتن‌اش در نظر گرفته‌ام. این کمر بندی است چندان بلند که سه بار گرداگرد کمرگاه می‌چرخد و هفت رشته دارد و هفتاد و دو گره بر درازایش نشسته‌اند. اگر راز این نمادها را ندانی کمر بند سودی برایت ندارد، چرا که کمر بند تنها به داننده‌ی این رازها می‌برازد.»

جم گفت: «کمر بند را به من ببخش تا خویش این نمادها را معنا کنم و رازهایی را که خود می‌دانم بر سطر سطرِ بافته‌هایش بنشانم.»

وای که انگار از دیدن سرسختی جم تفریح کرده بود، ناگهان دست برد و کمر بند را گشود و آن را به دست جم داد. جم با همان شیوه که بر کمر وای دیده بود، کمر بند را سه دور چرخاند و گره‌ای چلیپایی بر آن زد. وای گفت: «می‌دانی که قلمرو مینویی اقامتگاه اسم‌هاست و از این رو سلاح و جامه‌ی اهورایان نیز نامی ویژه دارد. این کمر بندی را که به هدیه دریافت داشته‌ای به چه نامی خواهی نامید؟»

جم گفت: «شاید دیگران آن را کمر بند همت بنامند. اما من آن را بندی می‌دانم که سمت و سوی فروپایه و زیرین پیکرم را از سمتی که دل و مغز در آن جای دارد جدا می‌سازد. می‌دانم که در زبان اهورایان سمت و جهت را کوشت یا کوست می‌نامند. از این رو این کمر بند را کُشتی خواهم نامید.»

وای خندید و گفت: «نامی برازنده است. به راستی که خون اهورایی والاتبار در رگ‌هایت جریان دارد. اما درخواست دومی که داشتی چیست؟»

جم گفت: «پاسخ این پرسش را به من بگو. آیا برای همت حدی وجود دارد؟ یعنی سقفی هست که همت بلند فراتر از آن زیر وزن خویش در هم می‌شکند و فرو می‌ریزد؟ یا آن که برای بلندای خواستها نهایی نیست و همت حد و مرزی ندارد؟»

وای گفت: «ای جم دلیر، اگر این پرسش را از هر اهورای دیگری می‌پرسیدی، می‌گفت که حد و مرز انسان بودن حدِ همت آدمیان است. یعنی که بلندپروازی‌های مردمان نباید از حد آنچه که انسانی است گذر کند. اما اینها همه شعارهای کسانی است که می‌خواهند مرزبندی میان چهار نژاد را پایدار نگه دارند و در سلسله مراتب موجودات سودی یا تقدسی می‌بینند. اگر از من می‌پرسی، پاسخت را چنین می‌دهم که برای خواست هیچ مرزی نیست و همت بلند را هیچ بام و سقفی محدود نمی‌سازد.»

جم در برابر وای کرنشی کرد و گفت: «ای وای نیرومند، امروز مرا با هدیه‌ی ارزشمندت آراستی و با سخنان خردمندانه‌ات جانم را روشن ساختی. حالا اطمینان دارم که خواهم توانست برادرم را از چنگ انگره‌ی پلید نجات دهم.»

وای گفت: «می‌خواهی درباره‌ی برادرت هم پندی به تو بدهم؟»

جم گفت: «البته، کیست که خرد خردمندان را نخواهد؟»

وای گفت: «برادرت را مرده بدان. هرکس که به اندرونِ پلشتِ انگره راه یافت، دیگر از وجودِ واقعی‌اش خلع شده است، هرچند که فرزند اهورایی نامدار مانند زروان باشد. وقتی انگره را یافتی، هم او و هم برادرت را که در روده‌هایش خفته است، از میان بردار که اگر جز این کنی پشیمان خواهی شد.»

جم گفت: «ای وای خردمند، چطور چنین کنم؟ تهمورث برادر همزاد من است و با کشتن او انگار که خود را کشته باشم. برای رهاندن‌اش پا در این راه نهاده‌ام و چنین نیز خواهم کرد.»

وای لبخندی کنایه‌آمیز زد و گفت: «حالا دریافتی چه کسانی خرد خردمندان را خواهان نیستند؟ ایراد شما آدمیان همین است، همتی بزرگ برای انجام کارهای بزرگ دارید، اما در واپسین لحظه کاری زیانمند را بر می‌گزینید. گاه کشتن خویشتن درست‌ترین کاری است که می‌توان کرد. اگر تو با کشتن او خویشتن را نکشی، او با کشتن تو خویشتن را خواهد کشت.»

جم گفت: «حساب و کتابهای ما مردمان با شما اهوراییان متفاوت است. مهر برادری چیزی نیست که با آغشته شدن به پلیدیِ انگره یا هراس از مرگ زایل شود. همتی که با این مهرها و پیوندها همراه نباشد چه ارزشی دارد؟»

وای گفت: «ای جم جسور، شاید هیچکس به قدر من ژرفنای همت را نکاویده باشد. خواست معمایی است که من بیش از هرکس دیگر با آن گلاویز شده‌ام. به فرجام دریافته‌ام که نیرومندترین همت آن است که با برگزیدن همه چیز و هیچ چیز همراه شده باشد. اگر همت تو بر رها کردن گیتی از پلیدی دیوان قرار گرفته، باید خواستِ رها کردن برادرت را از دست بتهی. همت کردن برای هر چیز بزرگی، به معنای عزل نظر از چیزهای کوچک است.»

جم گفت: «گاه ارزش همان چیزهای کوچک بیش از چیزهای بزرگ است.»

وای گفت: «خُرد و کلان و بیش و کم همگی از نگاه ما بر می‌خیزند. همتِ بلند نگاهی فرازین را طلب می‌کند. اگر از دوردست‌های آسمان به چیزها بنگری، همه را همسان خواهی دید. برادر همزادت همان است که سربازی گمنام بود، و حتا دیوی خونخوار مثل ملکوس همان است که کاهنی نیکوکار مانند شهراسپ بود.»

جم با شنیدن این حرف خروشید و گفت: «این را نمی‌پذیرم. تفاوت، رمزِ فهمِ درست است. داشتنِ همت در آنجا که موضوعی نداشته باشد چه سود دارد؟ تو که همه چیز را متقارن و همسان می‌بینی، با همت گماشتن بر همه چیز و پایدار نماندن بر خواستِ چیزهای تک و خاص، چه برتری‌ای نسبت به سایر اهوراها یافته‌ای؟»

وای گفت: «تفاوت مشتقی از همسانی است، اگر که توهمی برخاسته از آن نباشد. همت من بر چیزهای تک تک قرار نمی‌گیرد. آماج من همگان است و همه چیز. از این روست که بر جم پور و یونگان

پدیدار می‌شوم و با او سخن می‌گوییم، درست ساعتی پس از گفتگوییم با انگره‌ی دیو. انگره نیز بر کناره‌ی گذرگاهی کوهستانی، همان جا که فرزندش آرزور به دست گیومرد کشته شده بود، به خاک چسبیده و سخت خواهان انتقام از آدمیان است. او از این نظر با تو که رهاندن برادرت را آماج کرده‌ای شباهتی دارد. خواستن همه چیز و با این وجود رها کردن همه چیز، این است کلید بر فراز بودن. از این روست که من همه چیز را می‌دانم و همواره در همه جا حضور دارم.»

جم گفت: «وای نیرومند، مرا با آموزاندن فن همت و امدار خود ساختی. با این وجود دلم نمی‌آید داوری‌ام را درباره‌ات نگویم. هستیِ هستندگان از آن رو ارجمند است که جبهه‌ای رویاروی سایر هستندگان می‌گشایند. خواست در آن هنگام که با مانعی رویارو شود تراش می‌خورد و جوهرش نمودار می‌گردد. شاید تو همه جا باشی، اما حضورت چندان رقیق و گذراست که گویا هیچ جا نیستی.»

جم و وای پس از این گفتارها از هم جدا شدند. هردو بر هم درود فرستادند و بابت گفتارهایی که میانشان رد و بدل شده بود از هم سپاس‌گزاری کردند. وای آرام و بی‌تفاوت در نسیمی ملایم محو شد، در حالی که همان لبخند طعنه‌آمیزش را بر لب داشت. جم نیز تا ناپدید شدن‌اش لبخندی بر لب نگه داشت، اما کمی از او دلگیر شده بود. به خصوص که دریافته بود وای ساعتی پیش با انگره گفتگو می‌کرده و هیچ بعید نمی‌دانست که به همین ترتیب به او نیز چیزهایی سودمند را آموزانده باشد.

جم با اشاره‌ی کارگشای وای فهمید که باید خود را به دامنه‌ی کوه آرزور برساند. پس تنبور لاجوردین را برداشت، کلاه خرقره‌اش را بر سر کشید و چنگ خویش را بر تارها آشنا کرد. نغمه‌ای که خواند، همان بود که لختی پیش از وای آموخته بود، و در آن حین گذرگاهی کوهستانی را در ذهن فرا خواند، همان جا که دیرزمانی پیش از این، فرزند مهتر انگره با گیومرد آهنین جنگیده و به دست او از پای در آمده بود.

با ارتعاش تارهای تنبور مه سرخ رنگی از زمین برخاست و به تدریج همه جا را فرا گرفت. وای که از بالای تپه‌ای در همان حوالی این منظره را می‌نگریست، دید که چگونه پیکر تنومند جم همچون سایه‌ای در میان مه پنهان شد، و دمی بعد همزمان با فرو خفتن صدای ساز، از چشم پنهان شد. وای دستی به ریش بلند و سپیدش کشید و باز همان لبخند مرموز بر لبانش نشست. بعد سرخوش و شادان به آنسو دمید. بادی پیچان برخاست و پرده‌ی مه را از هم درید و فضایی تهی را نمایان ساخت که تا دمی پیش جم در آنجا ایستاده بود. بازمانده‌ی هیزمی که ترق ترق‌کنان می‌سوخت، با دم وای جان گرفت و شعله‌ای بر کشید و چهره‌ی حیران و سایه‌زده‌ی اشموغانی را روشن ساخت که دورادور کمین جم را می‌کشیدند و حالا از ناپدید شدن‌اش سردرگم شده بودند.

حتا پیش از آن که مه برطرف گردد سایه‌ی مهیب و بریده بریده‌ی کوهی در برابرش نمایان بود. جم از نواختن تنبور دست برداشت و با نهادن انگشتان پینه بسته‌اش بر تارهای زرین ساز، گریبان ارتعاش‌شان را گرفت و به سکوت وادارشان کرد. با فرو خفتن نوای تنبور، مه مثل وهمی سرخ از گرداگردش رخت بر بست و چین و شکنهای تیره‌ی کوهستانی شب‌زده را پیش چشمانش نمایان ساخت. شکنج‌هایی که به لبه‌ی تیز و دنداندارِ قله‌ای آتشفشانی درآویخته بودند، گرداگرد ظلمتی قیرگون را می‌گرفتند که همچون زهرابی تهوع‌زده از دهانه‌اش تراوش می‌کرد.

جم این جا را خوب می‌شناخت. تا به حال پایش به این نقطه نرسیده بود، اما در کودکی از زبان مرداس داستان‌های بسیاری درباره‌ی این کوهستان شنیده بود. گوشش از کودکی با سرودهایی حماسی آشنایی داشت که مردم در وصف این صخره‌های سیاه می‌خواندند. صخره‌هایی که فرو افتادن ارزورِ هراس‌انگیز را نظاره کرده بودند. دیرزمانی پیشتر، در آن دورانی که حتا پیران و سالخوردگان نیز به یاد نداشتند، همین جا

جنگی بزرگ در گرفته بود. این واپسین نبردی بود که در آغازگاه تاریخ میان آدمیان و دیوها رخ داد و بعد از آن دیگر مرز میان دو نژاد استوار گشت. در این نبرد مردمان زیر پرچم شاهی گرانمایه و فرهمند به نام گیومرد می‌زیستند، که به نوعی نیای مادری خاندان جم نیز محسوب می‌شد. سپهسالار دیوان در این جنگ موجودی مهیب و خونخوار بود به اسم آرزور. در آن زمان درباره‌ی تبار و خانواده‌اش چیز زیادی نمی‌دانستند. جز این که رئیس قبیله‌ای از دیوهای وحشی و بدوی است. آرزور در متحد ساختن قبایل دیوها کامیاب نشده بود و با نیرویی به نسبت اندک به شهرهای آدمیان هجوم می‌برد و وقتی خبر حرکت سپاهیان مجبزه را می‌شنید، از برابرشان می‌گریخت. سربازانش از دیوهایی پیاده و برهنه تشکیل شده بودند و این سال‌ها پیش از آن بود که دیوها سوارکاری و فلزکاری بیاموزند. در نهایت گیومرد با حيله‌ای آرزور و سپاهیان را به دام انداخت و وادارشان کرد در دامنه‌ی همین کوه با او بجنگند. آرزور و هم‌دیوهای همراهش قتل عام شدند و خاطره‌ی قلعه‌ی دندان‌دار کوهی که شاهد این نبرد بود، در داستان‌های خنیاگران باقی ماند.

جم لختی بر جای ایستاد و به ابهامی که در مهتابی بی‌رمق بر دامنه‌ی کوه نمایان بود، خیره ماند. چشمانش در سایه‌ی کلاه خرقره‌اش همچون دو اخگر فروزان می‌درخشید. جایی که بر آن ایستاده بود، صخره‌ای در نزدیکی قلعه بود و کوره راهی پر پیچ و خم از آنجا تا پایین راه می‌سپرد. می‌شد در پایین دست کوره‌راه روشنی مشعل‌هایی را دید که گرداگرد اردوگاهی برافروخته بودند. سایه‌هایی پراکنده در میانه‌ی خیمه‌هایی تیره و پلشت می‌لولیدند، و گهگاه آوای تنوره‌ای بر می‌خاست و نشان می‌داد که مقیمان این اردوگاه کوچک دیوها هستند و نه آدمیان یا اشموغان.

جم بنا به عادت که طی این سال‌ها پیدا کرده بود، تنبور را با بندی بر دوش آویخت و پوششی مندرس بر دسته‌ی لاجوردینش کشید تا نظر دیوهای آزمند را جلب نکند. بار دیگر با چشمانی هوشیار و کاونده از همان بالا به دور و اطراف نگریست. هیچ نشانی از شهری یا آبادی‌ای دیده نمی‌شد. همه جا همان

صخره‌های تیز و درهم شکسته بود که مثل سیلابی از تیغ‌ها و تبرهای سنگی از قله‌ی کوه به پایین سرازیر می‌شد. نه تک درختی دیده می‌شد و نه ساختمانی، و نه حتا جمعیتی در میانه‌ی خیمه‌ها. جم نمی‌دانست انگره برای چه به اینجا آمده است. موقعیت دقیق این کوه را در سرزمین دیوها نمی‌دانست. اما می‌دانست که قلمروی اصلی دیوها و شهرهایشان در جنوب این نقطه قرار دارد. جم طی سال‌هایی که در جهان ظلمت سپری کرده بود، در پوشش خنیاگران در این شهرها پرسه زده و در مجلس‌های گوناگون برای دیوان سرودها خوانده و از ایشان درباره‌ی انگره خبر گرفته بود. با این همه هیچگاه نشنیده بود که به این کوه اشاره‌ای بکنند یا بگویند انگره قصد سفر به این ناحیه را دارد. دیوها این کوه را شوم و بداختر می‌دانستند و مرگ ارزور همچون میخی سیاه در خاطره‌ی جمعی‌شان فرو نشسته بود.

جم خرقه‌ی تیره‌اش را بر تن مرتب کرد، کلاه خرقه را بر موهای پریشانش پیش کشید و به پشوپان اشاره کرد تا بر جای خود بنشیند. بعد از کوره‌راه پایین رفت. هربار که قصد ورود به اردو یا شهر دیوان را داشت، پشوپان را در بیرون دروازه‌ها می‌گذاشت و به تنهایی به دیدار دیوان می‌شتافت. پشوپان را بسیاری از دیوان در هنگامه‌ی نبرد دیده و بقیه نیز اوصافش را شنیده بودند. اگر چشمشان به او می‌خورد، جم جنگاور را می‌شناختند و دیگر نمی‌توانست وانمود کند که آوازه‌خوانی دوره‌گرد و ستاینده‌ی دیوان است.

جم سلانه سلانه از کوره‌راه پایین رفت و به میان خیمه‌ها گام نهاد. در جای جای اردوگاه مشعل‌هایی بر تیرک‌ها نصب کرده بودند، اما شمارشان اندک بود و نمی‌توانست بر سیاهی سایه‌ها غلبه کند. چشمان دیوها در تاریکی بهتر از آدمیان می‌دید، و معمولاً بوی آدمیزاد را از دور حس می‌کردند. اما هیچ دیوی بعد از به مشام کشیدن بوی جم چندان زنده نمانده بود که بخواهد او را بازشناسد. تنها دیوی که او را رویارو دیده بود و می‌شناخت، انگره بود و وی نیز با وجود نیروهای جادویی شگفتی که داشت، موجودی ابله و نادان بود و بعید بود بتواند جم را در این جامه‌ی ژنده به جا بیاورد. وقتی به میان اردو رسید دید که گروهی از آدمیان هم

در اردو هستند و این تا حدودی خیالش را راحت کرد. در شهرها و اردوگاه‌هایی که آدمیزادی حضور نداشت، ورود خنیاگری سرگردان بسیار خطرناک می‌نمود. اما آدم‌های حاضر در این اردوگاه برده یا اسیر نبودند و آزادانه در میان چادرها رفت و آمد می‌کردند. لباسهایی هم‌شکل و تیره بر تن داشتند و معلوم بود خدمتکارانی هستند که شاید به خاطر آموزه‌های نادرست شهرآسپ، همچنان به دیوها وفادار مانده و خدمت کردن به ایشان را برگزیده‌اند.

جم پیش از آن که با کسی حرف بزند، کمی در اردوگاه گشت و به گفتگوی دیوان و مردمان گوش فرا داد. کوهستانی که ارزور در آن کشته شده بود به قدری در دوردست‌های اقلیم دیوان قرار داشت که هیچ دیوی حدس نمی‌زد غریبه‌ای در آنجا به ایشان دست یابد. از این رو بدگمانی و احتیاطی در اردوگاه دیده نمی‌شد. هرچند خرده‌اش به جامه‌ی خدمتکاران شباهتی نداشت، همه چندان از خود مطمئن بودند که حتا نیم‌نگاهی به او نینداختند. در سراسر اردو نشانی از دیوزادان به چشم نمی‌خورد. این امر شایعه‌ای را تأیید می‌کرد که بر اساس آن دیوزادان موجوداتی کوتاه‌عمر بودند و زود می‌مردند. قاعدتاً در طی این سال‌ها همه‌ی دیوزادانی که انگره گرد خود جمع کرده بود به همین شکل از میان رفته بودند و چیرگی مردمان بر مرزهایشان باعث شده بود انگره از این منبع سربازگیری محروم گردد.

تازه سر شب بود و از زمزمه‌ها دریافت انگره در خیمه‌ی خویش بزمی بر پا کرده و شراب و کبابی فراهم آورده است. پس با گامهایی محکم به آن سوی شتافت، در حالی که خش‌خش کشیده شدن چکمه‌های فرسوده و وصله خورده‌اش بر زمین یخزده بر می‌خاست و شور و هیجان به پایان رسیدن جستجوی درازدامنه‌اش نهایتی نداشت.

آنچه که شنیده بود راست بود و وقتی به خیمه‌ی بزرگ و شلوغ انگره‌ی دیو نزدیک شد، همه‌ی بانگی شنید که نشانه‌ی بزم دیوان بود. دیوها بر خلاف مردمان از شادمانی رویگردان بودند و توانایی

برانگیزاندنِ موسیقی و آواز خواندن نداشتند و از این رو آواهای محفل‌هایشان بیشتر به مویه‌هایی سوگوارانه شبیه بود تا بزمی راستین. با این همه طی سال‌هایی که بر مردمان حکومت کرده بودند، تا حدودی رمز لذت بردن از سرود و آواز را از ایشان آموخته بودند و به همین دلیل بود که به خنیاگران خوشامد می‌گفتند و معمولاً آسیبی به ایشان نمی‌رساندند. جم همچنان با گامهایی استوار تا آستانه‌ی خیمه پیش رفت، و در آنجا پیش از آن که وارد شود، برای لحظه‌ای مکث کرد. از آنچه می‌بایست بعد از این انجام دهد سخت متنفر بود، اما سال‌ها در سرزمین دیوان به سر برده بود و می‌دانست تنها راه غلبه بر انگره‌ی دیو آن است که میل او به درآمیختن با مردان را بیدار سازد. این عطشِ غریب انگره برای دیوان امری بدیهی و مشهور بود و می‌گفتند انگره نه تنها با نره دیوان، که با مردانی از آدمیان نیز در می‌آمیزد و این کار را از همنشینی با زنان خوشتر دارد. جم بر اساس همین عادت نقشه‌ای چیده بود تا بر انگره غلبه کند و تهمورث را از چنگ او برهاند.

جم نفسی عمیق کشید و به هوای گرفته و دم کرده‌ی خیمه گام نهاد. چنان که حدس می‌زد، فرمانروای دیوان مجلسی آراسته و خود در صدر آن بر تختی نشسته بود. مهمانان همه سرکرده‌های بلندپایه و سرداران نامدار دیوان بودند و در آن میانه تک و توک خدمتکاری هم از تخمه‌ی آدمیان یافت می‌شد. گوشت بریانی که دور می‌گرداندند و دیوان با لذت به نیش‌اش می‌کشیدند، گویا به دوزیستی گول‌پیکر تعلق داشت، چون بخش‌هایی از پوست پرزگیل و سبزش همچنان بر میزی نمایان بود و بوی عفونت از آن بر می‌خاست. این بوی ناخوشایند با رایحه‌ی سنگین و سرگیجه‌آورِ برگ گیاهی سکرآور درآمیخته بود که دیوان آن را می‌سوزاندند و دودش را می‌بلعیدند. جم وقتی به درون خیمه‌ی آکنده از دود گام نهاد، با دیوی جوان رویارو شد. دیو عصای بلند و استخوانی‌اش را به سمت جم بلند کرد و تشر زد: «آهای آدمیزاد، کجا می‌روی؟»

جم کرنشی کرد و گفت: «سرورم، خنیاگری هستم دوره‌گرد که در اشتیاقِ هنرنمایی در برابر انگره‌ی بزرگ می‌سوزم. سال‌هاست در گوشه و کنار سرزمین سرورانم می‌گردم، بدان امید که به محفل وی راه یابم. از خونیراس تا این نقطه‌ی دوردست برای نمایاندن هنر خویش اردوی انگره‌ی نیرومند را دنبال کرده‌ام.»

دیو با چشمانی مشکوک خرقه‌ی فرسوده و لباسهای ژنده‌ی جم را نگریست و نگاهش بر تنبوری که بر دوش آویخته بود، ثابت ماند. بعد هم انگار که با دیدن ساز قانع شده باشد، اشاره‌ای کرد و جلو افتاد. جم پشت سرش پیش رفت، در حالی که به رسم آدمیان خدمتگزار دیوان سرش را فرو افکنده و شانه‌ها را خمیده ساخته بود. هر دو رفتند و رفتند تا برابر تخت انگره رسیدند. جم نگاهی تند و تیز به او انداخت. دیو مهیب طی این سال‌ها تغییر چندانی نکرده بود. فقط کمی چاقتر شده بود و حرکاتش چابکی قدیم را از دست داده بود. پیشخدمتی در برابرش یک سینی نقره پر از برگهای نیمسوز را گرفته بود و انگره حریصانه دودِ آبی‌رنگ برخاسته از آن را به مشام می‌کشید. مارِ بزرگ سیاه همچنان در اطراف تختگاهش می‌لولید، اما با دیدن جم هراسان شد و گوشه‌ای پنهان گشت. از کمر بند سالار دیوان جامی زرین آویخته بود که چشمان هشیار جم با یک نظر آن را شناخت. گرداگرد جام چیزی را به زبان باستانی اهوراها حک کرده بودند. شکی نداشت که این همان آوندِ جادویی است که مهر از آن سخن می‌گفت. چرا که در میان خیمه و خرگاهِ مجلل و پر زرق و برق مانند اختری می‌درخشید. این جام تنها امید آدمیان برای غلبه بر سترونی و ویرانی بازمانده از ملکوس محسوب می‌شد.

دیو جوان در برابر تختگاه ایستاد و با لحنی پر آب و تاب ورود خنیاگری دوره‌گرد را به اردوگاه اعلام کرد. در گفتارش نیش و کنایه فراوان بود و جم را به عنوان آوازه‌خوانی معرفی کرد که لباسی مثل اشموغان و اندامی مردانه و تناور همچون دیوان دارد و معلوم بود که با این اشاره‌ی اخیر به میل مشهور انگره نیز اشاره‌ای دارد. انگره با شنیدن این وصفها توجهش به جم جلب شد، اما گویا پوشاک ژنده‌ی جم توی

ذوقش زد. چون نگاه از او برگرفت و گفت: «خوب، خنیاگر، بخوان ببینیم چه در چنته داری؟» و بعد باز به سوی برگهای نیمسوز برگشت و بی توجه به جم چهره‌ی خود را در میان دودها پنهان کرد.

جم زیر نقابش لبخندی زهرآگین زد و همان جا در برابر تخت انگره بر زمین نشست و تنبور را به دست گرفت. وقتی سرپنجه‌هایش با تارهای ساز آشنا شد، نوایی چندان پرتین و نافذ برخاست که در چشم بر هم زدنی سکوت بر همه جا حاکم شد. انگره نیز با چشمانی مه گرفته سینی نقره‌ای را پس زد و به خنیاگر خرقه‌پوش خیره شد. وقتی صدای مردانه‌ی جم برخاست، بازمانده‌ی مهمه‌ی درون خیمه‌ی بزرگ نیز فرو خفت و تنها صدای جم بود که به گوش می‌رسید.

جم سرودی کوتاه خواند، درباره‌ی پهلوانی که سراسر گیتی را به دنبال برادر گمشده‌اش می‌گردد. لحنش چندان مرموز و اشاره‌هایش چنان مبهم بود که دیوها گمان کردند آن پهلوان دیوی است که در نبرد با سپاه مردمان شکست خورده است و برادرش را در سرزمین آدمیان جستجو می‌کند. اما خدمتکارانی که آدمیزاده بودند، به سرعت اشاره‌های جم را دریافتند و حتا یکی‌شان انگار فهمیده بود که سرود به داستان جم سپیدبازو مربوط می‌شود. چون کوشید چیزی را به انگره بگوید، اما دیو خودکامه با اشاره‌ای او را از خود راند. جم داستان را ادامه داد و از غلبه‌ی پهلوان بر موجوداتی مهیب و زورمند افسانه‌ها زد. آنگاه در وصف زیبایی مردانه‌ی وی حکایتها گفت. وقتی دید شعله‌های میلی سرکش در چشمان انگره برافروخته شده، از نواختن ساز و خواندن باز ماند و در برابر شاه دیوان کرنشی مختصر کرد.

برای لحظه‌ای سکوت همه جا را فرا گرفت. بعد، ابتدا انگره و بعد بقیه‌ی دیوان سر به بالا نهادند و تنوره‌هایی مهیب از سر خوشنودی برکشیدند و جم را با این بانگ ترسناک تشویق کردند. جم همچنان آرام بر سر جای خویش ایستاد و منتظر ماند تا ببیند مکرش برای اغوای انگره‌ی دیو کارگر افتاده یا نه. وقتی انگره از تخت خود برخاست و به او اشاره کرد تا پیش بیاید، معلوم شد که نقشه‌اش گرفته و دیو را در دام خود

گرفتار ساخته است. دیو با لحنی وقیحانه گفت: «ای خنیاگر مرموز، دریغ است صدای زیبایت در این همهمه هدر برود. به اندرونی من بیا تا در خلوت از صدایت بهره‌مند شوم...»

با این حرف، صدای قهقهه‌ی خنده و شوخی دیوها برخاست. انگار که همه از عادت انگره و نوع تفریح‌هایش خبر داشته باشند. جم خشم خود را فرو خورد و تنبور را بر دوش افکند و با همان حالت فروتن و خاکسار به دنبال دیو به راه افتاد.

انگره پیش رفت و از خیمه‌ی بزرگش خارج شد. همان دیو جوانی که جم را به حضور او معرفی کرده بود، گویا دربان و ندیمش هم محسوب می‌شد، چون همراه آن دو آمد. انگره به خیمه‌ی کوچک و مجللی رفت که در همان نزدیکی بر پا بود. تنها اثاثیه‌ی خیمه بستری گشوده بود پوشیده در پارچه‌ای زربفت، و میزی و صندوقچه‌ای پر از گوهر. اما این جواهرات برای جم اهمیتی نداشت. آنچه که می‌جست جامی درخشان بود که حالا به کمر بند انگره‌ی دیو آویزان بود. دیو جوان مشعل‌ها و پیه‌سوزها را برافروخت و ظرفی از همان گوشت بریان بدبو را بر میز نهاد و با اشاره‌ی انگره از خیمه خارج شد. به این ترتیب جم و شاه دیوان تنها ماندند.

انگره تکه‌ای گوشت برداشت و آن را در دهان عظیم و مهیبش فرو برد. بعد هم به جم گفت: «خنیاگر، جامه‌ات آلوده و ژنده است، آن را از تن بیرون کن تا پیراهنی نو و زیبا به تو ببخشم.»

جم به کمر بند ظریفی که از وای هدیه گرفته بود اشاره کرد و گفت: «سرورم، گشودن گره‌های کمر بندم دشوار است و زیر فشار نگاهتان چندان دستپاچه‌ام که بعید است بتوانم بازشان کنم.»

انگره گفت: «اگر بخواهی سویی دیگر را خواهم نگریست تا دستپاچه نشوی. اما پیش از آن نقابت را بردار تا ببینم چهره‌ات هم به زیبایی سرودی که خواندی هست یا نه؟»

جم کرنشی کرد و گفت: «سرورم، خنیاگری که سرودش مورد پسندتان واقع شده، بر خلاف پیکرش رخساری دارد که به چشم‌تان ناخوشایند خواهد نمود. اگر هنر این بنده مورد پسندتان واقع شده، شرمساری نمایاندن چهره را به من روا ندارید.»

انگزه برای لحظه‌ای به جم خیره شد و در فکر بود که به او برای برداشتن نقابش اصرار ورزد یا نه. معلوم بود که خودش هم به فکر افتاده که شاید دیدن چهره‌ای نازیبا میلی که در او شعله می‌کشید را خاموش کند. فرجام کار آن شد که از پافشاری در این مورد چشم پوشید و گفت: «باشد، بگذار زیبایی‌ای که از هنرت دیده‌ام خراب نشود. بگو ببینم. هنر دیگری هم جز آواز خواندن داری یا نه؟»

جم گفت: «بله سرورم، آن هنر دیگری که مرادتان است را نیز دارم.»

انگزه خندید و گفت: «خوب، آن هنر را نشانم بده»

این بار جم خندید و گفت: «برای دیدن این هنرم باید به من پشت کنید!»

انگزه شادمانه پشتش را به جم کرد و به میزی که دیس گوشت بر آن نهاده شده بود، دست نهاد و تکیه کرد. جم دست به کمر بندش برد و شمشیر بلند و سنگینش را در دست گرفت. انگزه گفت: «چه می‌کنی؟ صدای زین‌افزار و سلاح می‌شنوم.»

جم گفت: «سرورم، خنیاگران مسلح سفر می‌کنند. صدای گشودن کمر بندم بود که شنیدید. چشمان‌تان را ببندید تا هنرم را بنگرید»

انگزه باز خندید و چشمانش را بست. جم با حرکتی که طی سال‌های سرگردانی هزاران بار در تنهایی تمرینش کرده بود، شمشیرش را بالا برد و آن را در میان دو کتف انگزه فرود آورد. شمشیر گوشت سخت و محکم دیو را شکافت و از قفسه‌ی سینه‌اش بیرون زد و کالبد خونین وی را به میز چوبی دوخت. ضربه چندان شدید بود که انگزه مهلت نیافت نعره بکشد و تنها صدای خس‌خس از گلویش برخاست. جم به کمر بند

دیو دست برد و جام را برگرفت. بعد خنجرش را آخت و شاخ انگره را گرفت و سرش را از پشت به سوی خود کشید و با خنجر گلویش را گوش تا گوش درید. آنگاه جام را در زیر گردنش گرفت و آن را از خون تیره و غلیظ دیو انباشت.

انگره در حالی که خون از گلولی بریده‌اش فواره می‌زد، کوشید برگردد و به چهره‌ی قاتلش بنگرد. جم کلاه خرقه‌اش را فرو انداخت و وقتی دید در چشمان دریده‌ی دیو نشانه‌ی شناسایی او نقش بسته، لبخند زد. انگره مذبح‌خانه دست برد تا شمشیر را از تنش بیرون بکشد و خود را رها کند. اما زخم‌هایی گران برداشته بود و همچنان آویخته بر میز باقی ماند، همچون لاشه‌ای که بر قلاب دکان قصابان میخکوب شده باشد. جم جام را بالا گرفت و گفت: «با خود عهد بسته بودم همچنان که جنگاوران برای اهوراها گاو و اسب و قوچ قربانی می‌کنند، تو را به یاد هزاران هزار مردمی که از میان بردی مثل جانوران قربانی کنم. اینک خونت را نثار روان آدمیانی می‌کنم که دلیرانه با دیوان جنگیدند و با مرگشان نشان دادند که هم از دیوان تباهکار برترند و هم از اهورایان عافیت‌اندیش...»

جم جام را واژگون کرد و خون سیاه دیو را بر خاک ریخت. زمین در تماس با خون انگره به لرزه درآمد و در خود جنبید. گویی لاشه‌ی غول‌آسای ارزور در اعماق زمین از نوشیدن خون پدرش بار دیگر جان گرفته باشد. جم خنجر را بار دیگر برکشید و تهیگاه و شرمگاه دیو را شکافت. با نفرت دستش را درون تن دیو فرو برد و در اندرون داغ و متعفنش به دنبال نشانی از پیکر برادر گشت. آنگاه پاها را بر زمین استوار ساخت و زوری زد و پیکره‌ای درهم پیچیده و خمیده را از تهیگاه انگره بیرون کشید. پیکر که نخست به کیسه‌ای انباشته از خون و پلشتی شبیه بود، بر زمین افتاد و کم‌کم رشد کرد و قد کشید. انگار که سایه‌ی رویایی زیر نور شمع و مشعل به چیزی واقعی دگر دیسی یابد. پیکر بی‌شک به تهمورث تعلق داشت، اما

چرک و پلیدی سراسر تنش را پوشانده بود و پوست رنگ پریده و چهره‌ی تکیده‌اش به جسدی مانده و پوسیده شبیه بود.

جم با اندوه و ناامیدی پلیدی‌ها را از پوست برادرش زدود، اما هیچ نشانی از زندگی در او نیافت. پس پارچه‌ای زربفت که بر بستر کشیده بودند را برداشت و تن تهمورث را در آن پیچید. انگره با چشمانی که به تدریج در تیرگی غرقه می‌شد، او را زیر نظر داشت. خنده‌ای متشنج بر لبان لرزان دیو نشست و خس خس کنان گفت: «دیر آمده‌ای پور و یونگان، برادرت حالا دیگر پاره‌ای از تن من است.»

جم گفت: «سودای زنده کردن مردگان را ندارم و آرزویی محال را در سر نمی‌پختم. جز انتقام کشیدن از تو و بازگرداندن جسد برادر چیز دیگری نمی‌خواستم. مگر سرودی که برایت خواندم را نشنیدی؟»
انگره گفت: «خبیر نداری، سرودی که خواندی پایانی دردناک خواهد داشت...»

جم گفت: «نه به قدر پایانی که در انتظار توست. می‌دانی که با جانوران قربانی شده چه می‌کنند؟»
جم روغن پیه‌سوزها را بر میز و تن از هم گسسته‌ی انگره ریخت و با مشعلی همه را به آتش کشید. در چشم به هم زدنی آتش زبانه کشید و به انگره و خیمه چنگ انداخت. جم بی توجه به شعله‌هایی که کم کم همه جا را در خود غرقه می‌ساخت، بر زمین نشست و جسد تهمورث را در آغوش گرفت و تنبور لاجوردین را به صدا در آورد.

همتی که برای رهیدن از اردوی دیوان مورد نیاز بود، بسیار دست‌یافتنی‌تر از چیزی می‌نمود که او را به آن مغاک فرستاده بود. در نخستین گام، جم بر فراز کوه ارزور از مه قدم به بیرون نهاد و پشوپان و اسبش را همان جا در انتظار خویش یافت. برای دقایقی به زیر پا نگریست و با خوشنودی به هیاهوی اردوی دیوان نگریست و سایه‌هایی را دید که گرداگرد خیمه‌ی سوزان می‌دویدند. بعد پیکر برادر را بر زین اسبش نهاد و

بار دیگر تنبور را به دست گرفت. این بار برای نخستین بار بعد از سال‌ها بازگشت به خانه را می‌خواست و این چندان آسان و رهوار می‌نمود که به همتی گرانسنگ نیاز نداشت.

وقتی مه از میان رفت، دروازه‌های بلند و زیبای راگا در برابرش نمایان شد. زمین هنوز منجمد و افسرده بود و بادی که از شمال می‌وزید سوزی داشت. سپیده دمان بود و هنوز تیغ خورشید از فراز کوه‌ها نمایان نشده بود. جم پاشنه‌ها را بر شکم اسبش نواخت و بی‌شتاب به سوی دروازه‌های گشوده رفت، بی آن که به نگهبانان شهر بنگرد. نگهبانانی که با دیدن پشوپان و شناختن‌اش به هیجان آمده و در برابرش کنار دروازه صف کشیده بودند. نگهبانانی که نخستین آدمیانی بودند که بعد از سال‌های دراز می‌دید و دوست می‌داشت.

سرود چهاردهم: مهر و جم

بازگشت جم به راگا غوغا و هیاهوی بسیار برانگیخت. در حالی که بر اسبش خمیده بود و پیکر بی‌جان تهمورث را در آغوش داشت، بی آن که به خوشامدگویی مردمان توجهی کند، خیابان اصلی راگا را به سوی کاخ بزرگ خویش پیمود. پشوپان نیز کنارش قدم بر می‌داشت و صدایی نمی‌کرد، گویی که در خاموشی و اندیشمندی اربابش شریک باشد. کم‌کم اهالی راگا خبردار شدند و از خانه‌ها بیرون آمدند و بر سر راه‌ها گرداگردش جمع شدند. گرد و غبار و آلودگی دنیای دیوان هنوز بر جامه‌ی جم نشسته بود و در چشم‌انداز پاکیزه و زیبای پایتخت آدمیان به منظره‌ای ناجور و وهم‌انگیز شبیه بود. سکوت و حال و هوای جم چندان نافذ و تاثیرگذار بود که هیاهوی آغازین مردم فرو مرد و همه با چشمانی منتظر در سکوت بر او خیره ماندند. جم همچنان کلاه خرقه‌اش را بر سر داشت و طوری بر روی کالبد پوسیده‌ی برادرش خمیده بود که چهره‌اش نمایان نبود. چندان در خویشتن فرو رفته بود که انگار از حضور هزاران مرد و زن در اطراف خویش بی‌خبر بود. قصد داشت کاری بزرگ انجام دهد و هنوز دودل بود که هنگام اجرای این تصمیم فرا رسیده یا نه.

جمیک که به نمایندگی از سوی او بر شهر فرمان می‌راند، وقتی شنید که شوهرش در هیبتی شوریده و ژنده در برابر دروازه‌های شهر نمایان شده، سراسیمه از کاخ بیرون دوید و به پیشواز او رفت. دمی بعد

فرزندان دو برادر نیز به او پیوستند. ورن و اشناویز و رستم و اسپندیار پای پیاده و دوان دوان خود را به میدانگاه رویاروی کاخ رساندند و در سکوت کنار جمیک ایستادند. تا این که پدر و عموی خویش را دیدند که خاموش و افسرده، یکی ژنده و دیگری بی‌جان، بر اسبی خسته پیش می‌آمدند، یکی پوشیده در جامه‌ای ژنده و آلوده و دیگری پوشیده در کفنی زربفت. پنج شش کلاغ در آسمان گرداگرد سرشان می‌گشتند. انگار برای نشستن بر جسد تهمورث شتاب داشته باشند یا این که بخواهند درباره‌ی پلیدی نعلش‌اش هشدار می‌دهند.

وقتی جم با اعضای خانواده‌اش روبرو شد، در چشم بر هم زدنی همه‌ی تردیدها را از سینه فرو شست. اسبش با آخرین جانی که در تن داشت پیش رفت و در برابر پله‌های پهن و مرمینی که میدانگاه را به درگاه کاخ پیوند می‌داد، ایستاد. جمیک و مغان و فرزندان دو برادر بر فراز پله‌ها ایستاده بودند و دلواپس او را نگاه می‌کردند. با یک خیز از اسب بر زمین پرید. نه کلاه خرقة‌اش را برداشت و نه سکوتش را شکست. با گامهایی سنگین به سویشان رفت، بی آن که پیکر تهمورث را از دست فرو بنهد. وقتی از اسب به زیر آمد، ژنده‌های آستین پیراهنش تا خورد و همزمان دست تهمورث از پارچه‌ی زربفت بیرون افتاد. جمیک و خویشانش با دیدن نشان سپید بر بازوی جم و نشان سیاه بر بازوی تهمورث ندایی از دل برآوردند. تا آن لحظه تنها نشانه‌شان درباره‌ی هویت این دو، پشوپان بود، اما حالا دیگر یقین کرده بودند که بار دیگر دو برادر را نزد هم می‌بینند. ندایشان با غم و اندوه نیز آمیخته بود، چرا که پوست جم به خاطر تماس با اندرون پلید تهیگاه انگره تباه شده و با بازوی پوشیده‌ی تهمورث همانند می‌نمود.

جم با گامهایی بلند از پله‌ها بالا رفت. پارچه‌ی زربفت به تدریج از روی تن تهمورث فرو افتاد. به شکلی که وقتی به بالای پله‌ها رسید، پارچه‌ای که زمانی آرایه‌ی خیمه‌ی انگره‌ی دیو بود، پیش پایش بر زمین افتاد و پیکر بی‌جان تهمورث زیر نور پریده‌رنگ خورشید نمایان شد. پوست تهمورث همچنان لزج و بویناک

می‌نمود، و چندان سپید که کبودی رگهای ریشه دوانده در اعماقش به کنده‌کاری‌ای در دل مرمر شباهت داشت. تهمورث هنوز همان جامه و زرهی را در بر داشت که هنگام رویارویی با انگره پوشیده بود. چهره و کالبدش همچون دیوزادان مسخ نشده بود. تنها دگردیسی در پیکرش آن بود که دو زائده‌ی بلند و گوشتی بر دوش‌هایش روییده بود. همچون بند نافهایی مارسان که زمانی به واسطه‌شان به اندرون انگره در می‌پیوست. جم زانوانش را خم کرد و تهمورث را با احترام بر پارچه‌ی زربفت نهاد. رخسار مهتابی برادرش گویی به خواب رفته بود. خورشید پشت لایه‌ای از ابرهای خاکستری پنهان بود و جز بارقه‌ای کم‌رمق از آن بر جسد پهلوان سیاه‌بازو نمی‌تابید. اما با تابش همین نور اندک بخاری خفیف و بدبو از جسد برخاست. جم به دستانش نگریست که مثل جسد برادرش سپید شده و رگهایش از آن زیرها تیره‌تر از همیشه به چشم می‌زد. همچون پوستی مبتلا به برص که خونی تیره در ژرفای رگهایش جاری باشد.

سیمرغ مغ و یارانش مانند حلقه‌ای از نگهبانان دورادور جمیک و خویشاوندانش ایستادند. گویی در جم چیزی خطرناک دیده باشند و بخواهند ایشان را از گزند پلشتی بازمانده از انگره ایمن سازند. کلاغ‌ها نیز بی سر و صدا بر کنگره‌ی کاخ نشستند و به زیر پای خود سرک کشیدند. جم بی توجه به همگان همان جا بالای سر پیکر برادرش نشست. حالتش طوری بود که نه زن و فرزندان به او نزدیک شدند و نه فرزندان تهمورث جسارت یافتند تا بالای سر پدرشان بروند. جم با سری فرو افتاده و چهره‌ای پنهان در سایه‌ی نقاب خرقه‌اش با بانگی بلند گفت: «گاو بی‌اورید تا برای مهر و وای و هوم قربانی‌اش کنیم، که بی یاری مهر و وای امروز در میان شما نمی‌بودم.»

این سخن مایه‌ی شگفتی همگان شد. مراسم بزرگداشت اهوراها مقدماتی لازم داشت و وقت و جایگاهش را پیشاپیش مغان اعلام می‌کردند و آنان نیز تنها پس از نگریستن به اختران و محاسبه‌ی فراوان زمان و مکان سزاوار را تشخیص می‌دادند. همچنین برگزیدن گاو که شایسته‌ی قربانی اهوراها باشد کاری

دشوار و زمان گیر بود. تنها سی مغ نشانه‌های گاوی که سزاوار قربانی برای ایزدی خاص باشد را می‌دانستند. برای قربانی‌ای که می‌بایست برای مهر گزارده شود، این زاغ مغ بود که دانش و تخصص تشخیص گاو را داشت. همچنین هر چاقویی را نمی‌شد با گلی گاو قربانی آشنا کرد و تنها تیغی برای این کار سزاوار بود که مغان سی روز پیاپی شعرهایی را بر آن فرو خوانده باشند.

وقتی جم این سخن را بر زبان راند، بزرگترین کلاغی که بر کنگره‌ی کاخ نشسته بود به هوا خاست و چرخ‌ری روی سر جم زد. جم بی آن که به بالا بنگرد، در همان حال که سایه‌ی کلاهش صورتش را پنهان می‌کرد، به بالا اشاره کرد و گفت: «این پرنده را دنبال کنید. او گاو سزاوار را نشان‌تان خواهد داد. گاوی یکتاداد که نشان کرده‌ی پیمان مهر کمانگیر دروغ‌شکن باشد.»

سیمرغ مغ با شگفتی به کلاغ نگریست و بعد به یارانش نگاه کرد. پشت سرش زاغ مغ برای دقیقه‌ای با چشمانی که زیر اخمی پنهان شده بود، جم را می‌نگریست. وقتی نگاه‌شان به هم برخورد کرد، زاغ مغ با بستن چشمانش اشاره کرد که ایرادی در این کار نمی‌بیند. سیمرغ مغ اشاره‌ای کرد و سه تن از مغان در تعقیب کلاغ به سوی آخور کاخ دویدند. دقیقه‌ای بعد، هر سه بازگشتند، در حالی که میرآخوران گاوی فربه و سپید را پیش می‌راندند و کلاغ هم پیشاپیش گروهشان بال می‌زد. در همین هنگام چند تن دیگر هیزم‌هایی را پشت سر جم روی هم کومه می‌کردند. چند تن دیگر میزی مقابل آن نهادند و چاقویی که در مراسم پیشین تقدیس شده بود را به همراه عود و بخور و نفت بر آن چیدند.

گاو را پیش آوردند. سیمرغ مغ پیش رفت و نماد مقدس مهر را که از دو خط عمود بر هم تشکیل می‌شد، بر پیشانی و سینه‌ی گاو نقش کرد و به این ترتیب مغز و دل او را به عنوان پیشکش ویژه‌ی مهر نشانه‌گذاری کرد. طاووس مغ نیز مارپیچی که نماد وای بود را بر دو کتف گاو و شکمش رسم کرد و به این شکل شش و جگر او را پیشکش به وای دانست. جم همچنان پشت به ایشان بر زمین نشسته بود و به دستان

سپید و آلوده‌اش خیره شده بود. حتا وقتی مردان پشت سرش هیزم‌ها را آتش زدند و موجی از باد داغ از کومه برخاست، باز از جای خود تکان نخورد. سیمرغ مغ پس از آن که همه چیز آماده شد، به سوی جم رفت و خطاب به او گفت: «ای جم سپیدبازو پسر ویونگان، برخیز که قربانی برای شکرگذاری از اهوراها آماده شده است.»

جم از جای خود برخاست و با حرکتی آرام نقاب و شل خرقه‌اش را کنار زد و آن را از روی سر و دوشش برداشت و کنار جسد برادر بر زمین‌اش افکند. مردم و خانواده‌اش که با دیدن دستان رنگ‌پریده‌اش درباره‌ی سلامت‌ش نگران شده بودند، ناگهان خود را با چهره‌ی مردانه و زیبای جم روبرو یافتند. موهای سر و ریش‌اش طی این سال‌های دراز روییده و دراز شده بود و با پلیدی خون دیوان و اشموغان آلوده بود. با این وجود وقتی نقاب از رخ برگرفت، زیبایی‌اش چندان نفس‌گیر و رخسارش چنان درخشان بود که ناگهان صدای هل‌هل و فریاد شادمانی مردم برخاست. در همان هنگام، از سنگینی بار ابرها کاسته شد و خورشید درخششی بیشتر یافت. اشک‌های جمیک سرازیر شد و نگذاشت شوهرش را درست ببیند، که چگونه با همان حالت جدی و خاموش پیش رفت و نگاهی به چاقوی روی میز انداخت. اما آن را برنداشت و به جایش خنجری که با آن سر‌انگره را بریده بود را به دست گرفت.

شهباز مغ با لحنی هشدار دهنده گفت: «ای جم بزرگ، به یاد داری که تنها چاقویی پاکیزه و ویژه باید خونِ قربانی را بر خاک بریزد...»

جم خنجرش را به آسمان برافراشت و گفت: «این سلاحی است که انگره را با آن کشته‌ام و اندرون مهیبش را با آن دریده‌ام. آسوده باشید که پاکتر و نیرومندتر از این تیغی در گیتی نخواهید یافت.»

جم پشت سر گاو ایستاد و با دستی سوراخ‌های بینی گاو را گرفت و سرش را به عقب کشید و خنجر را بر گلویش آشنا کرد. گاو ماغ کشید و دست و پای زد، اما جم زورمند او را بر زمین میخکوب کرده بود.

جم دست به جامه‌اش برد و جام زرین مهر را از لا به لای ژنده‌های پیراهنش بیرون کشید و آن را زیر شاه‌رگ بریده‌ی گاو گرفت و آن را از خون قربانی لبریز ساخت. بعد رو به آتش کرد و خون را بر آتش پاشید و گفت: «این خون نثار مهر و وای بزرگ باد، که مرا در دنیای دیوان یاری دادند و چشمانم را بر حقیقت سرشت خویشان گشودند.»

آنگاه جم دست برد و با زورمندی خیره‌کننده‌ای جسد سنگین گاو را بر دوش گرفت و آن را بر کومه‌ی سوزان نهاد.

با برخاستن بوی سوختن قربانی، همه‌های میان مردم درگرفت. جم از بالای پله‌ها به انبوه مردمان نگرست و دید که جنبشی در میانشان پدیدار شده است. از سویی کوچی می‌دادند تا کسی از میانشان بگذرد و از سوی دیگر کرنش می‌کردند و به زمزمه زبان به ستایش می‌گشودند. وقتی صف مردم شکافته شد، جم مهر را دید که پای پیاده و چست و چالاک در میان مردمان پیش می‌آید. مهر از پله‌ها بالا رفت و کنار مغان و خویشاوندان جم ایستاد. سی مغ برابرش کرنش کردند و دستان را به نشانه‌ی احترام بر قلب نهادند. سپس بادی ملایم برخاست و همه‌های مردمان بلندتر شد، چرا که دیدند وای نیز کنار مهر پدیدار شده و لبخندزنان به آتش قربانی می‌نگرد. مغان بار دیگر کرنش کردند و این بار با انگشتان گره خورده‌ای که به هوا بلند کرده بودند به وای درود فرستادند. پس از آن نوبت به هوم رسید که مانند نوری از میانه‌ی شکاف سنگفرش‌ها برخاست و کنار دو دوست دیگرش ایستاد، انگار که بذری سبز ناگهان با سرعتی خیره‌کننده بر میدانگاه روییده و به انسانی دگردیسی یافته باشد.

جم هم نشانه‌ها را نمایش داد و به اهوراها درود فرستاد. اما از جای خود کنار کومه‌ی برافروخته تکان نخورد و نزد ایشان نرفت. دقایقی گذشت و همه به پیکر گاو خیره شده بودند که به تدریج روی

هیزم‌های سوزان بریان می‌شد و بوی کباب شدن گوشتش به آسمان بر می‌خاست. آتش هیزم با سرعتی حیرت‌انگیز سوخت و به خاکستر بدل شد، در حالی که بر فراز خود گاو بریان را باقی گذاشته بود.

جم خنجر دیوگوش را بر کمر آویخت و با همان چاقوی تقدیس شده‌ی ویژه‌ی قربانی شکم و سینه‌ی گاو را شکافت و دل و جگر بریان شده‌اش را بیرون کشید. بعد دل سرخ جانور را در دست راست و جگر خون‌چکان را در دست چپ گرفت و هردو را به آسمان بالا گرفت و زیر لب وردِ مخصوص نیاز کردن قربانی به مهر و وای را خواند. آنگاه حرکتی بسیار شگفت انجام داد. نخست دست راست را پایین برد و دل را به دهان برد و گوشت آن را به نیش کشید و لقمه‌ای از آن خورد. بعد با جگر هم همین کار را کرد و هردو را بر لاشه‌ی گاو نهاد. این کارش چندان نامنتظره بود که حتا سیمرخ مغ و یارانش نیز مبهوت ماندند و نفس را در سینه حبس کردند.

مردم گویی مورد اصابت صاعقه قرار گرفته باشند، بر جای خود خشک شدند. هوم از مردمان گوشت قربانی نمی‌طلبید و مریدانش گیاهی زرین و کوهستانی را در مراسم می‌ساییدند. اما مهر و وای از قربانی‌های جانوری خوراک می‌خوردند. دل قربانی ویژه‌ی مهر بود و جگر به وای تعلق داشت. همگان از جمله سی مغ یقین داشتند که هرکس به خوراک تقدیس شده با نام اهورایی لب بزند، بی‌درنگ مسموم و نابود خواهد شد. اما جم نه تنها از هردو گوشت خورد، که هیچ نشانی از سستی نیز در خود نمایان نساخت. برعکس چنین می‌نمود که از چشیدن از خوراک اهوراها جان گرفته و نیرومندتر شده باشد.

برای دم زدن همه سردرگم مانده بودند که چه کنند. مهر با اخم و هوم با سیمایی اندیشمند و وای با لبخندی به جم نگرستند، وقتی که روی به مردم کرد و گفت: «ای مردم راگا و ای ساکنان خونیراس. بدانید و آگاه باشد که من جام و پیمان را از دنیای دیوان برایتان بازآورده‌ام. از امروز نوروز آغاز می‌شود و بهار بار دیگر بر زمین گام خواهد نهاد و خاک بیمار خونیراس باز سرسبز و سرزنده خواهد شد. علاوه بر جام و

پیمان، جامه‌ای نو و پیمانی نو برایتان آورده‌ام. ای مردمان بدانید که آسمان‌ها از ایزدان خالی است و اهوراها نیز موجوداتی همچون ما هستند، با همان خواستها و تنگناها و خطاهایی که در مردمان دیده‌ایم. اگر به هنگام حمله‌ی دیوها به یاری‌مان نیامدند، بدان دلیل بود که گوشه‌ای امن می‌جستند و بیم‌زده بودند. از امروز، آدمیان خداوند خویشتن خواهند بود. همچنان که من به خوراک خدایان دهان زدم و زنده ماندم، شما نیز از این به بعد آسوده خاطر باشید و جانوران قربانی را خوراک خود سازید و از هیچ اهورایی و هیچ دیوی بیم به دل راه ندهید. من خوراک ایزدان را خورده‌ام و بی‌گزند و آسیب زنده‌ام و دیو استخوان شکن استویهاد هرگز مرا در نخواهد یافت. شما نیز از بند و قیدها برهید و گوشت بخورید. شما از دیوان و اهوراها برتر هستید، چون که انسان هستید...»

وقتی این سخنان بر زبان جم جاری شد، ناگهان تلاطمی در میان مردم در افتاد. گویی ناگهان طلسم بهت‌شان شکسته شده باشد، همه سر در هم بردند و به گفتگو با هم پرداختند و غوغای مهمه‌شان برخاست. مهر و وای به هم نگریستند. مهر با اخم و چشمانی که شعله‌ی خشم در آن زبانه می‌کشید، و وای با لبخندی پدرا نه در حالی که با ریشه‌های بلندش بازی می‌کرد.

وقتی مهر لب به سخن گشود صدایش چندان نافذ بود که مهمه‌ی مردم در چشم بر هم زدنی فرو خفت. مهر گفت: «ای جم سپیدبازو، کاری جسورانه کردی و پا را از گلیم آدمیان بیرون نهادی. درشتی‌ات پاسخی نیاز دارد و من کسی هستم که پاسخت را خواهم داد.»

جم گفت: «سزاوار است که پاسخ مهر نیرومند را بشنویم.»

مهر ردای بلندش را بر تن صاف کرد و گفت: «پاسخ من شنیدنی نیست، آن را خواهی دید. هرکس که مرز میان نژادهای چهارگانه را مخدوش سازد، عهدی که گیومرد زرین در نخستین روز با ما بست را شکسته، و سر و کار عهدشکنان با من است.»

جم گفت: «عهدی که گیومرد با اهوراها و دیوان و اشموغان بست را خود داند. من جز آنچه هستم و آنچه در همتم می‌گنجد عهدی با اهوراها نداشته‌ام.»

مهر دو دست را به سوی آسمان بلند کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد. تیغهای درخشان از نور خورشید بر دستانش تابیدن گرفت و وقتی درخشش کور کننده‌اش برطرف شد، همه دیدند که در هر دست تبرزینی بزرگ و سنگین را گرفته است. این که نور در دستانش به سلاحی پولادین بدل شده بود مایه‌ی حیرت تماشاچیان شد و بانگ شگفتی مردمان برخاست. مهر قدمی پیش نهاد و یکی از تبرزین‌ها را به جم داد. دیگری را نیز خود در دست گرفت و گفت: «زمانی به پاسِ پدرتِ جانت را در دنیای دیوان نجات دادم و حالا به پاسِ ارج و اعتبار اهورایان جانت را می‌ستانم تا دیگر کسی اندیشه‌ی لب زدن به خوراک خدایان را به سر راه ندهد.»

جم بی آن که چیزی بگوید تبرزین را گرفت. مهر با ظاهرِ پسری نوجوان و پانزده ساله، با آن جامه‌ی پاکیزه و درخشان، نقطه‌ی مقابل جم میانسال و تنومند می‌نمود، که پاره پاره‌های لباس ژنده‌اش بر تن‌اش آویخته و ریش و گیسوی بلندش هنوز به خاک و خاشاک قلمرو دیوان آلوده بود.

دو هم‌آورد در برابر لاشه‌ی گاو چند بار تبرزین‌شان را دست به دست کردند و آن را به چرخش در آوردند. جمیک قدمی پیش نهاد تا از نبرد شوهرش با نیرومندترین اهوراها جلوگیری کند. اما سیمرخ مغ دستش را گرفت و مانع دخالتش شد. در چشمان سیمرخ مغ نوری می‌درخشید که جمیک را متوقف ساخت. او به زمزمه در گوش جمیک گفت: «بانوی من، هراس به دل راه ندهید. این چشم‌انداز را دیرزمانی پیش از این دانایان پیش‌بینی می‌کردند و چه شادمانم که در زمان زندگی‌ام سرنوشت نهایی آدمیان چنین رقم خورد...»

مهر این سخن را شنید و بانگی خشم‌آگین برآورد و به سوی جم هجوم برد. دو حریف با هم در آویختند و صدای کوبنده‌ی برخورد تیغ‌های تبرزین‌ها با هم در دورترین کوچه‌های راگا طنین افکند. مهر و

جم برای چند دقیقه با هم جنگیدند. هردو با تمام زور و قدرتشان ضربه می‌زدند و سرعت به حرکت درآوردن تبرزین در دستانشان چنان بود که جز برقی رخشان از آن به چشم‌ها نمی‌آمد. برقی که گاه همچون ابری بارور و تیره جرقه‌های سرخی از آن بیرون می‌جهید و این به هنگامی بود که پولاد با پولاد رخ به رخ قرار می‌گرفت. نبرد جم و مهر ناگهان با ضربتی غافلگیرانه پایان یافت. جم به دور خود چرخید و تبرزین را پرتاب کرد و با دست چپ آن را گرفت و در ادامه‌ی همین حرکت از زیر به مهر ضربه‌ای کاری وارد آورد. به طوری که تبرزین از دست مهر لغزید و خودش چند قدم آنسوتر به زمین افتاد. هنگامی که می‌افتاد، کوشید با گرفتن جامه‌ی جم او را نیز همراه خود زمین بزند، اما آن لباسهای پوشیده از هم گسست و پاره‌هایش در دستان مهر باقی ماند.

جم که حالا بالاتنه‌اش برهنه بود و کمربند کشتی بر شلوار کوتاه و کهنه‌اش خودنمایی می‌کرد، پیش رفت و تبرزین را زیر گلوی مهر نگه داشت. اهوراها عمری بسیار طولانی داشتند و توانمندی‌هایشان یکسره فراتر از حد و حدود آدمیان بود. اما همچنان میرا بودند و زخم کالبدشان را می‌فرسود و مرگ جانشان را در می‌یافت. حرکت جم چنان نامنتظره و پیروزی‌اش چندان دور از تصور بود که غوغای تشویق مردمان از چهارگوشه‌ی میدانگاه برخاست. حتا رستم و اسپندیار و ورن و اشناویز نیز شادمانه هلهله کردند. مهر بی آن که به این شور مردمان بنگرد، راست و خیره به چشم جم نگریست. زبانه‌ی خشم در چشمانش به دو آتش مهیب می‌ماند. جم مکث کرد. سیمرخ مغ از آنسوی میدانگاه نهیب زد: «ای جم و یونگان. هیچ می‌دانی چه می‌کنی؟»

جم گفت: «آری، مهربانیِ اهورایی بلندمرتبه را جبران می‌کنم.»

بعد تبرزین را از کنار گردن مهر کنار گرفت و دست راستش را به سوی مهر دراز کرد. مهر لحظه‌ای تردید کرد. بعد دست او را گرفت و از جایش بلند شد. جم تبرزین را به مهر پس داد و خطاب به مردم گفت:

«مهرِ کمانگیر روزی در قلمرو دیوان اشموغان را به تیرِ قهرِ دوخت و جان مرا نجات داد. حالا دیگر زیر بار دین او نیستم و وام خویش را به او پرداخت کرده‌ام.»

درخشش شعله‌های چشمان مهر آرامتر شده بود، اما هنوز چشمگیر بود. مهر لبخندی زد و تبرزین را به سوی آسمان بلند کرد. باز درخششی نمایان شد و تبرزین در دستانش محو گشت. بعد با یک حرکت سریع جامه از تن بیرون کرد و تن سپید و عضلات درهم پیچیده‌اش برابر چشمان مردمان نمایان شد. او نیز کمربندی همسان با جم را بر کمر بسته بود. مهر با صدایی رسا گفت: «انگیزه‌ی من برای نبرد آغازین‌مان خشم بود و برای کشتن جم بود که می‌جنگیدم. حالا بگذارید یک بار دیگر با انگیزه‌ای والاتر و فارغ از خشم با هم رویارو شویم. قصدم این بار آسیب رساندن به او نیست، بلکه تنها می‌خواهم قدرت برتر اهوراها را نشان دهم. قرارمان چنین باشد که اگر من برنده شدم، آیین قربانی همچنان ویژه‌ی من باشد و اگر جم پیروز شد، ادعای او بر همسانیِ مردمان و اهورایان پذیرفته گردد.»

جم خنده‌ای کرد و زانو زد و خاک را از روی زمین برداشت و بوسید و به این ترتیب از سویی فروتنی نشان داد و از سوی دیگر دعوت مهر را پذیرفت. نفس در سینه‌ی اهالی راگا حبس شد. مهر به دستان سپید و بیمار جم اشاره کرد و گفت: «ای پسر ویونگان، دستانت با زهرِ انگره بیمار شده‌اند و بعید می‌دانم از زور و توان گذشته‌شان چیزی باقی مانده باشد.»

جم گفت: «ای مهرِ نیرومند، بگذار دستم به کمربندت برسد تا ببینی چگونه از زمین بلندت خواهم کرد.»

مهر لبخندی زد و پیش رفت. جم نیز یورش برد و در چشم بر هم زدنی هردو به هم پیچیدند و کشتی گرفتن آغاز کردند. وقتی که با تبرزین با هم ستیزه می‌کردند سرعت برق‌آسایشان دیدن مبارزه‌شان را دشوار می‌ساخت. حالا برعکس، هم‌زور بودن‌شان باعث می‌شد دیر به دیر و به دشواری جنبش کنند. به

تندیسی یکپارچه از مرمر سپید شبیه بودند که در میانه‌ی میدانگاه تراشیده شده باشد. زور بازوی هر دو کمابیش یکسان بود و کوچکترین حرکتی در یکی با مقاومتی از سوی دیگری مهار می‌شد. دو پهلوان برای دقایقی درهم گره خوردند و زورورزی کردند، تا آن که ناگهان جم از یک لحظه غفلت حریف استفاده کرد و چرخه خورد و با دست نیرومندش کمر بند مهر را گرفت. دست دیگرش را روی سینه‌ی مهر گذاشت و او را از زمین کند و به هوا برد. بانگ شگفتی و تشویق از تماشاچیان برخاست، اما دیری دوام نیاورد. چون مهر با چالاک‌ی شگفت‌انگیز در میانه‌ی زمین و هوا چرخید و با پاهایی خمیده روی زمین فرود آمد و جم را زیر فشار وزنش به زمین افکند. جم خیز برداشت که بلند شود، اما مهر بر سینه‌اش نشست و پشتش را به خاک رساند. مردم در سکوت شکست خوردن فرمانروایشان را نگریستند.

مهر برخاست و دست راستش را به سوی جم دراز کرد. این بار دیگر در چشمانش نشانی از خشم دیده نمی‌شد و تنها مهربانی نمایان بود. جم دم زدن مکث کرد و بعد دست مهر را گرفت و از زمین بلند شد. مهر دست راست خودش را و جم را بالا گرفت و خطاب به مردم گفت: «ای مردم، بدانید و آگاه باشید که به راستی جم با من همسان و هم‌پایه است. خطری که او در سفرش به جهان دیوان از سر گذراند و خدمتی که با باز آوردن جام به انجام رساند، فراتر از قدرت و خواستِ اهوراهاست. از این روست که دیدید خوراک مرا به جایم خورد و هیچ آسیبی ندید. حق با اوست و آدمیان می‌توانند هم‌پایه و هم‌ارج ایزدان باشند، اگر که مانند جم بر گیتی خویش و اقلیم ظلمت چیره شوند و جام جم را در اختیار بگیرند.»

جم نیز همچنان که دست مهر را در دست داشت گفت: «ای مردم، بدانید که امروز با دوستی ما پیوندی نو میان آدمیان اهوراها برقرار شده است. پیمانی نو میان دو نژاد بسته شده که اساس آن برابری انسانها و اهوراهاست. آنچه تفاوت میان ما را رقم زده است، خوردن از درخت جاودانگی نیست، که بهره‌مندی از میوه‌ی خرد و فرزاندگی است. از میوه‌ی این درخت بخورید و همچون خدایان خواهید شد.»

هماوردجویی و آشتی فرجامینِ جم و مهر به جشن و پایکوبی بزرگی در راگا منتهی شد. مردمی که سال‌ها در برهوتی زمستانی برای دیدار مجدد جم در انتظار مانده بودند، وقتی دیدند او با پیکر تهمورث و جام بازگشت سخت شادمان شدند، اما آنچه که هیچ انتظارش را نداشتند این بود که همزمان با بازگشت او از دنیای تاریکی، مرتبه‌ی نژاد آدمیان تا پایه‌ی اهوراها فراز رود و ایزدی نیرومند مانند مهر بر این همسانی مهر تأیید بگذارد. مردم راگا و شهرهای دیگر که به تدریج خبرهای این روز را می‌شنیدند، شهر را آذین بستند و سیزده شبانه‌روز به جشن و پایکوبی پرداختند. خاک خونیراس هم که انگار در انتظار معلوم شدن کشمکش میان جم و مهر بود از همان شب بار دیگر زنده شد و نخستین جوانه‌های علف و سبزی از بامداد فردا بر دشت و دمن نمایان گشت.

مهر و وای و هوم پس از خداحافظی با جم به راه خود رفتند و از پیوستن به بزم مردمان خودداری کردند. جم که بارِ خستگی و آلودگی سال‌ها دربردی هنوز بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، در حالی که فرزندان و برادرزادگانش دوره‌اش کرده بودند، دست در دست جمیک به خانه‌اش بازگشت و به گرمابه رفت. همان شب با سر و روی پاکیزه و جامه‌ای آراسته و بلند که بازوهای بیمار و پریده‌رنگش را می‌پوشاند، در بزم باشکوه مردم حاضر شد و جامی باده به پیکر تهمورث نثار کرد، که در زیر همان پارچه‌ی زربفت بر تختی در میانه‌ی بزم آرمیده بود.

بامداد فردا، هنوز خورشید ندمیده، جم فرمان داد تا ارابه‌ای را آماده سازند و پیکر برادر را روی آن نهاد و از دروازه‌های راگا خارج شد. دو شهسوار و دو مهتر همراهی‌اش می‌کردند. شب قبل مهر به او وعده کرده بود راه بهبود پوست دستش را به جم نشان دهد و خواسته بود تا به این ترتیب جم و جسد برادرش پیش از برخورد نخستین اشعه‌ی آفتاب بامدادی از راگا خارج شده باشند. جم که درست نمی‌دانست باید

انتظار چه چیزی را داشته باشد، در بیرون از دروازه‌های راگا در انتظار ایستاد. وقتی آسمان کبود شد و سپیده سر زد، شادمانه دید که لکه‌های سبزی بر دشتهای گسترده‌ی جنوب راگا پدید آمده است و نویدِ پایان زمستان را می‌دهد. دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای رعدآسای کوبش سم‌های اسبان برخاست و مهر با گردونه‌ی تک‌چرخ زرین‌اش پدیدار گشت. مهر بی آن که توقف کند از جم خواست تا پیکر تهمورث را همراه بیاورد. به این ترتیب کاروان کوچکی به راه افتاد که از گردونه‌ی درخشان مهر و جم و پشوپان و ارابه‌ی حامل تهمورث تشکیل می‌شد.

این گروه تا حدود ظهر در جاده‌ای پیچ‌پیچ پیش رفتند. جاده‌ای که راگا را در شمال به کوه‌های هارابورز متصل می‌کرد و حالا کم کم جوانه‌ی گیاهان بر چشم‌انداز پیرامونشان نمایان می‌شد. در راه زیاد با هم سخن نگفتند. مهر که جلوتر می‌تاخت، شتابی داشت. گهگاه می‌ایستاد و به دنبال نشانه‌ای یا ردِ راهی قدیمی می‌گشت. جم در افکار خویش غرقه بود و گهگاه به جسد برادرش نگاهی پردریغ می‌انداخت. مهتران و شهسواران نیز به احترام ایشان سکوت کرده بودند و هیچ نمی‌گفتند.

بالاخره مهر در برابر دره‌ای سنگلاخی ایستاد و برجی مدور و بزرگ را به جم نشان داد. برج به قلعه‌ای ویرانه تعلق داشت که معلوم بود در همان ابتدای تازش دیوها درهم شکسته و ساکنانش کشتار شده‌اند. هیچ جنبشی در آن به چشم نمی‌خورد و یکسره خالی از سکنه بود. مهر گفت: «ای فرزندِ دلیر و یونگان، پیکر برادرت را در این قلعه قرار بده، به شکلی که در معرض تابش آفتاب باشد، و دیوار برج را بر گرداگردش ترمیم کن، طوری که رخنه‌ای برای عبور ماران و جانوران موذی باقی نماند. خطری بزرگ در جسد تهمورث کمین کرده است و تنها به این شکل می‌توان آن را مهار کرد.»

جم گفت: «چرا چنان که رسم پهلوانان و شاهان گذشته است جسدش را با شکوه و زیبایی نسوزانیم تا روانش غرقه در نور شعله‌ها به آسمان برود؟»

مهر گفت: «هرچند از شنیدن این حرف خوشنود نخواهی شد، اما خبر داشته باش که تهمورث کاملاً نمرده و بخشی از وجود او همچنان زنده است. اما نیروی جانی که در کالبدش باقی مانده به آن برادری که می‌شناختی ارتباطی ندارد. این بخشی از نیروی اهریمنی انگره‌ی دیو است که در تن او رخنه کرده و در برابر مرگ مقاومت می‌کند. اگر پیکرش را بسوزانی آتش با این نیروی اهریمنی آلوده می‌شود و بیماری‌هایی بیشتر و بیشتر را به بار خواهد آورد.»

جم گفت: «اگر به راستی هنوز رگه‌ای از زندگی در برادرم باقی مانده باشد، راضی نمی‌شوم او را رها کنم. شاید بتوان به شکلی بار دیگر به میان زندگان بازش گرداند. راهی نیست که آن تاثیر اهریمنی که می‌گویی را پاک کرد و تهمورث را جان بخشید؟»

مهر گفت: «پاک‌کننده‌ترین چیز مرگ است و تنها آن است که می‌تواند بر پلیدی اندرون انگره‌ی دیو چیره گردد. راهی نیست جز آن که برادرت را مرده فرض کنی. تنها چیزی که مرگ او را تکمیل می‌کند، تابش آفتاب است. چون نور نیرومندترین عنصری است که ظلمت دیوها را از میان بر می‌دارد. او را در میانه‌ی این برج در معرض باد و باران و آفتاب قرار بده و بگذار کاری که از خاک و آتش خالص ساخته نیست را طبیعت سرکش و درهم آمیخته به انجام برساند. اما زنه‌ار که گرداگرد برج را خوب درزگیری کن. چون خرفستران و جانوران مودی در صدد حمایت و پاسداری از نیروهای پلید انگره هستند و مانند سایه‌بانی بر جسدش خواهند چسبید و از پاکیزه شدن‌اش جلوگیری خواهند کرد.»

جم گفت: «چنین خواهم کرد. اما بخشی از پلیدی انگره بر بدن من نیز کارگر افتاده است. پوسیدگی دستم که دیروز بابتش به من طعنه می‌زدی را چگونه درمان کنم؟»

مهر گفت: «برای آن هم راهی می‌شناسم. قدرت انگره از آنجا بر می‌خاست که عدم در پیکرش لانه گزیده بود و حالا تن تو نیز با غیاب و نیستی آلوده شده است. نخست برادرت را به آرامگاه بسپار و بعد آن درد را نیز چاره خواهیم کرد.»

به این ترتیب جم با همراهانش دست به کار شدند و دیوارهای برج را با سنگ و خشت‌های شکسته مسدود کردند. بعد هم پیکر تهمورث را بر بالاترین طبقه‌ی برج بر بامی نیمه فرو ریخته جای دادند. پارچه‌ی زربفتی که زمانی آرایه‌ی خیمه‌ی انگره بود را بر زمین گسترده و پیکر تهمورث را بر آن نهادند. سپس در ورودی برج را با لاشه سنگ و خاک پر کردند تا جانوران زیانکار نتوانند از آن راه وارد برج شوند. مهر پس از پایان این کارها پیش رفت و با خط مرموز اهوراها چیزی گرداگرد برج نوشت و در همان هنگام سفارش کرد که از این پس مردگان را به همین شکل به دست تاراگر طبیعت بسپارند و این برج‌های خاموشی را استودان نام نهاد، که یعنی جایگاه استخوان‌ها. بعدتر مغان گرداگرد برج را از نوشتارهایی پر کردند که به هفتاد خط گوناگون نوشته شده بود و طلسم‌هایی نیرومند برای مهار نیستی و غیاب محسوب می‌شد.

وقتی استودان ساخته و پرداخته شد، مهر اشاره کرد تا جم شهبانان و مهترانش را مرخص کند و او نیز چنین کرد. بعد هردو کمی بیشتر در دره پیشروی کردند و به چشم‌های زلال و زیبا رسیدند که آب گوارا و سردش در جویباری کوهستانی روان می‌شد. مهر در آنجا از گردونه پیاده شد و زمینی تخت با خاک کوبیده را نشان کرد. بعد از آن تا ساعتی جم با راهنمایی مهر بر آن زمین کارهایی را انجام داد. مهر آیینی موسوم به برش‌نوم را به جم آموزاند که اهوراها برای پاک کردن خویشتن از پلیدی و بیماری انجام می‌دادند. جم با پیروی از فرمان مهر شیارهایی در خاک کند و سه چهارگوش درهم به این شکل بر خاک نقش کرد. بعد در میانه‌اش سه حفره در زمین کند و در یکی آتش برافروخت و دیگری را خالی نهاد و سومی را از آب جویبار پر کرد. به این شکل خاک همچون ظرفی پاره‌هایی از آب و باد و آتش را در خود جای داد. مهر

روش پیچیده‌ای را یادش داد تا با آن جامه و تن خویش را پاکیزه سازد و به خصوص دستانش را در آب و باد و آتشی که در خاک نشسته بودند غوطه دهد. جم چنین کرد و هوشیارانه گوش سپرد تا سرودها و شعرهایی که مهر هنگام اجرای مراسم بر زبان می‌راند را خوب بشنود و به خاطر بسپارد.

مهر همچنین آینه‌ای شگفت‌انگیز را برایش هدیه آورده بود که به کره‌ی بلورینی انباشته از سیماب می‌ماند. جم در آغاز که خویشتن را در آن نگریست چیزی دید و چون مراسم پایان یافت چیزی به کلی متفاوت را در آن بازیافت. وقتی مراسم برشوم پایان یافت، جم حس کرد که سلامت و سرزندگی به دستانش بازگشته و دید که پیسی و رنجوری از پوستش رخت برسته است. مهر و جم بخشی از راه بازگشت را با هم طی کردند و این بار مثل دو دوست قدیمی گفتند و خندیدند و از ماجراهای گذشته‌شان برای یکدیگر داستان‌ها گفتند. این نخستین بار بود که جم پس از سال‌های تیره‌ی سپری شده در دنیای دیوان، احساس آسودگی و سرزندگی می‌کرد.

جم نزدیک غروب به تنهایی به راگا بازگشت و با دستانی پاکیزه و سالم که خونی شفاف و روشن در رگهایش جریان داشت، همسر و فرزندان و برادرزادگان‌شان را در آغوش کشید. برای تهمورث مراسم بزرگداشتی در راگا برگزار کردند و داستان دلیری‌ها و مرگ غم‌انگیزش را خنیاگران در آواها گنجانند. با این همه به احترام کردارهای بزرگش از اشاره به این که توسط انگره بلعیده شده بود و ردپایی از پلیدی دیو بر تنش باقی مانده بود، پرهیز می‌کردند. جم به بازسازی خرابی‌ها همت گماشت و همزمان با بازگشت آبادانی و سرزندگی به دشته‌ها و چراگاه‌های خونیراس شهرها و روستاها نیز بار دیگر رونق گرفتند و نکبت و فقر و تباهی از خانمان‌های مردمان رخت بر بست.

شش ماه بعد، وقتی مردم برای برگزاری جشن مهرگان آماده می‌شدند، گروهی از دیوها به نمایندگی از سرزمین‌های شمالی به کاخ راگا وارد شدند و شگفتی مردمان را برانگیختند. رهبرشان دیوی بود بلند قامت

و سالخورده که موهای بلندِ روییده بر سرِ پرچروکش سپید بود و یال بلندش را با خرمهره‌هایی زرد آراسته بود. جم ایشان را در کاخ خود به حضور پذیرفت و دلیل آمدنشان را جویا شد. دیو سالخورده گفت که رهبران قبایل بزرگ دیوها همه در این هیأت حضور دارند و برای بستن پیمان صلح و آشتی با آدمیان رنج سفر را به خود هموار ساخته‌اند. دیوها از دست‌اندازی ستمگرانه‌شان به قلمرو آدمیان پشیمان بودند. همه می‌دانستند که دیر یا زود آدمیان به انتقام آنچه بر سرشان رفته بود به سرزمین‌های شمالی لشکر خواهند کشید و نسل دیوها را با خطر انقراض روبرو خواهند کرد. همین انگیزه‌ها باعث شده بود رهبران قبایل‌شان با هم متحد شوند و برای دلجویی از آدم‌ها راهی بجویند.

جم در ابتدای کار به سفیران دیو روی خوش نشان نداد. اما وقتی با سی مغ رای زد به این نتیجه رسید که صلح از جنگ بهتر است. جم سال‌ها در اقلیم دیوان مانده بود و می‌دانست آنجا چیزی وجود ندارد که طمع جنگاوران را فرو نشاند و بتوان همچون غنیمت جنگی به غارتش برد. قلمرو دیوان سرزمینی برهوت و سرد و تاریک بود که جانورانی پلید و مهیب در آن لانه کرده بودند. همان بهتر بود که آنجا را به دیوان واگذار کند، با این شرط که راهی برای پیشگیری از تجاوز و هجوم دوباره‌شان اندیشیده شود.

دیوها خود در این مورد پیشنهادی داشتند. دیو سالخورده گفت که رهبران قبایل بزرگ حاضرند فرزندان‌شان را به عنوان گروگان به آدمیان بسپارند و تعهد می‌دهند که آن فرزندان هم وقتی به سن بلوغ رسیدند و رهبری قبیله‌شان را عهده‌دار شدند، به همین ترتیب فرزندان خود را به گروگان بدهند. با این ترفند از سویی وفاداری دیوها به عهد و پیمان‌شان تضمین می‌شد و از سوی دیگر رهبران دیوها نیز به تدریج در همنشینی با آدمیان با تمدن و دانش و هنر خو می‌گرفتند و چه بسا که از خشونت و ستمگری دست می‌شستند. دیوها همچنین پیشنهاد کردند که همه‌ی سپاهیان بازمانده از ارتش ملکوس و انگره را به خدمت جم بفرستند

تا هرطور که می‌خواهد عقوبت‌شان کند، اما معلوم بود که امید دارند جم از ایشان برای بازسازی ویرانیه‌ها بیگاری بکشد ولی به قتلشان نرساند.

جم که این پیشنهادها را سودمند و پشیمانی دیوها را صادقانه می‌دید، وقتی همداستانی سی مغ را هم دید زیر بار رفت و طی مراسمی در راگا عهد آشتی میان دیوها و آدمیان برقرار شد. به دنبال آن بیش از هزار تن از دیوانی که پیشتر بر خونیراس ستم کرده بودند دست بسته به راگا تحویل داده شدند. بخشی دیگر از این دیوها همچنان در اقلیم شمالی سرگردان بودند و می‌گفتند ناگهیس و خیشما و اکومن بر دسته‌های پراکنده‌شان فرمان می‌رانند. جم جان دیوان را بخشید، اما برای پیشگیری از حمله‌ی دوباره‌شان فرمان داد تا در دو گذرگاه خاوری و باختری خونیراس دیوارهای پولادین عظیمی بسازند تا مرزهای دل ایرانشهر و سرزمین‌های پیرامونی معلوم باشد و مهاجمانی از تبار دیوها و اشموغان هوس ورود به این سرزمین را به سر راه ندهند. آنگاه بر این دیوارها آرایه‌ای زرین پوشاند و مردمان از آن به بعد این سدهای عظیم را دیوار زرین می‌خواندند.

جم چنان که رهبران قبایل امید داشتند از کشتن دیوها چشم پوشید و در مقابل ایشان را به کار گماشت تا آبادانی بار دیگر به خونیراس بازگردد. دیوان در بازسازی شهرها و قلعه‌ها و شخم زدن زمین و کاشتن درختان کوشیدند و هنوز سالی سپری نشده بود که خونیراس به زیبایی و شکوه گذشته‌اش بازگشت. جم برای نشان دادن چیرگی‌اش بر دیوان فرمان داد تا تختگاهش را چند تن از نیرومندترین دیوها حمل کنند و چون این کار از بیگاری‌های دیگر سبک‌تر بود، فرزندان روسای قبایل بزرگ با میل و رغبت این کار را بر عهده می‌گرفتند و تختگاه سنگین جم را بر دوش‌های پهن و شاخهای بلند خویش استوار می‌داشتند.

دیوان چندان سرسپرده‌ی جم شده بودند که در شهرهای خویش تندیس‌های او را برافراشتند و برایش جانورانی قربانی می‌کردند. یک بار گروهی از کاهنان‌شان به راگا آمدند و از جم درخواست کردند تا گله‌ای

از گوسفندان را در اختیارشان بگذارد تا به رسم آدمیان برای او قربانی بگذارند. اما جم که نمی‌خواست رسوم مردمان و دیوان همسان شود، به جای گوسفند به ایشان پیلی داد و رسم بر آن قرار گرفت که هر سال به هنگام نوروز پیلی را برای جم قربانی می‌کردند. این چنین بود که نبرد بزرگ میان آدمیان و دیوها پایان یافت و جم شکوه و عظمتی هم‌پایه‌ی ایزدان یافت.

سرود پانزدهم: شب دواهای بزرگ

دستی بر پوشش چرمین تنبورم کشیدم و به آسمان پرستاره‌ی بالای سرمان نگریستم. هیزم‌های افروخته زیر لایه‌ای خاکستر پنهان شده بودند و دیگر نورشان در زیبایی آسمان تداخل نمی‌کرد. ساعتی بیشتر به سپیده‌دم نمانده بود. به خود آمدم و آغاز کردم به خواندن:

برآمد بر آن تخت فرخ پدر	به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی	جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه بر آسود از داوری	به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی	فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره‌ی ایزدی	همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوتاه کنم	روان را سوی روشنی ره کنم

با برنشستن جم بر اورنگ خونیراس موج‌های شادمانی و خوش‌بینی بر همه جا جاری گشت و در میانه‌ی این غوغای خوش هیچ کس به رخدادی کوچک و ناچیز توجه نکرد. آن واقعه چنین بود که شبانگاهی

تیره و تار، زمانی که توفان آسمان را به هم پیچیده بود و رعد و برق ابرهای ابتر و بی‌باران را از هم می‌درید، مردی نقابدار و تنها از کوره‌راهی دور افتاده در نزدیکی راگا گذشت و به دره‌ای وارد شد که نخستین استودانِ ساخته‌ی جم در آن قرار داشت. مرد پیش رفت و با رسیدن به حلقه‌های تو در توی طلسم‌هایی که مغان بر خاک پیرامون استودان نبشته بودند، درنگ کرد. آنگاه زیر لب شعری را زمزمه کرد و کلماتی را بر زبان راند که طنین مخوف و ظلمانی‌شان پرنندگان صحرایی را به سکوت وا داشت. نوشتارهایی که بر خاک و سنگ حک شده بود به تدریج در مسیر حرکتش محو شد و مرد نقابدار همچنان سوار بر اسب پیش رفت.

مرد در آستانه‌ی برج بلند از اسبش پیاده شد، شمشیر شگفت‌انگیز و بزرگی را که بر زین اسبش بسته بود در دست گرفت، و با یک ضربه رخنه‌ای در دیوار برج پدید آورد. شمشیرش به اراه‌ای استخوانی و بزرگ ماند بود که به قدر نیمی از قد مردی تناور درازا داشت، دسته‌ای پولادین و زمخت به شکل سرِ اژدها بر آن کار گذاشته بودند. دسته‌ای محکم اما زشت که معلوم بود از زیر دست دیوهای صنعتگر بیرون آمده و نه آدمیان.

مرد از خورجین اسبش کیسه‌ای بیرون کشید. از رخنه‌ی دیوار گذشت و از پلکان سنگی درهم شکسته و فرسوده‌ای بالا رفت. در بام برج ویرانه، جسد تهمورث را دید که همانطور دست نخورده زیر آسمان خفته و گهگاه چهره‌ی مردانه‌اش با درخشش آذرخشی روشن می‌شود. مرد نقاب چهره‌اش را کنار زد و صورت اسپیتور از زیر آن نمایان شد. با دستانی لرزان سرِ تهمورث را نوازش کرد و زیر لب گفت: «برادر...» و خاموش ماند.

غریدن رعد او را به خود آورد. دست در کیسه برد و دو تخم بزرگ و خاکستری از آن برکشید و آنها را در دو سوی پیکر تهمورث نهاد. بعد شروع به خواندن سرودی کرد که با زبان شکسته و نازیبای دیوان سروده شده بود. سرودی که به هلله‌ای وحشیانه شبیه بود و وزنی شکسته و کلماتی ناهموار و ناموزون

داشت. اسپیتور شعر را خطاب به برادرش می‌خواند و او را بر می‌انگیخت تا از خوابِ مرگ بیدار شود. همچنین دو ماری را نیز خطاب قرار داد که در تخمها خفته بودند و فرزندانِ مارِ بزرگِ دست‌آموزِ انگره بودند. سرود از چیزهای دیگری هم سخن می‌گفت. از قدرت نهفته در زبان و جادوی کلماتی که می‌توانستند عدم و نیستی را نیز در خود بگنجانند و آن را در میانه‌ی دریایی از حضورِ هستی بازآفرینی کنند.

کم وزش باد و غریدن رعد با سرودش در هم آمیخت و او را از خود بین خود ساخت. جادوی کلماتش پوسته‌ی تخمها را فشرد و ترکهای ریزِ سطح آن را گستراند. دو مار سیاه و بزرگ از تخمها سر بر کردند و انگار مأموریتی را بر عهده داشته باشند، بی‌مکت به سوی کالبدِ تهمورث پیش رفتند. بعد هردو بر شانه‌هایش پیچیدند و هریک از سویی نیش‌های زهرآگین خود را در کناره‌ی گلویش فرو بردند. اسپیتور نعره‌زنان برادرش را به دنیای زندگان فراخواند و نامش را بارها و بارها تکرار کرد تا توجهش را در غوغای دنیای مردگان به خود جلب کند.

آنگاه، در لحظه‌ای رؤیاگون که ناگهان ابرها از هم دریده شدند و نور ماهی کامل بر زمین می‌ریخت، چشمان مرد خفته گشوده شد و با حرکتی چالاک بر جای خود نشست. در چشمانش درخششی غریب دیده می‌شد و طوری اسپیتور را می‌نگریست که گویی بیگانه‌ای بیش نباشد. دو مار فش فش کنان از تنش بالا رفتند و روی بازوانش چنبره زدند. اسپیتور در برابرش زانو زد و گفت: «برادرم، سرورم، تهمورث، برخیز تا انتقام‌مان را از جمِ عهدشکن بگیریم.»

مرد ماردوش به آرامی از زمین برخاست و در برابر اسپیتور ایستاد. همان تهمورثِ سیاه‌بازو بود، با همان چهره‌ی خوشایند و همان اندام پهلوانی. نه نشانی از بیماری و پوسیدگی بر تنش دیده می‌شد و نه تابش آفتاب و بارش باران در این چند ماه رخسارش را آزرده کرده بود. با این همه چیزی غریب و ناآشنا در حرکاتش دیده می‌شد. گویا روح غریبه‌ای در کالبدش تناسخ یافته باشد. اما وقتی دهان گشود، همان صدای

آشنای قدیمی را داشت. گفت: «برخیز، برادرم اسپیتور، اما دیگر مرا با این نام صدا نزن. تهمورث دیر زمانی است که مرده است. من آژیدهاک نام دارم، چرا که خون اژدها در سیاهرگ‌هایم جریان دارد.»

سی مغ گرداگرد میز بزرگ چوبی نشسته بودند و نور شمع‌های فراوانی که بر میز نهاده بودند چهره‌هایشان را روشن می‌کرد. همگی ردای سپید خویش را بر تن پیچیده بودند و کلاه ویژه‌ی خود را بر سر داشتند. کلاهی که به شکل سر پرنده‌ای ساخته شده بود و لقب و جایگاهشان را در انجمن مرموزشان نشان می‌داد. جم در میانه بر صندلی‌ای نشسته بود که تفاوتی با دیگران نداشت. او نیز همان ردای سپید را در بر کرده بود و تنها تفاوتش با دیگران این بود که جای کلاه تاجی درخشان و کنگره‌دار بر سر گذاشته بود. شب به نیمه نزدیک می‌شد، اما هیچ نشانی از خستگی یا خوابزدگی در چشم‌ها دیده نمی‌شد. همه‌ی مغان جدی و اندیشمند بودند و با نگاه‌هایی تند و تیز به هم و به ویژه به جم می‌نگریستند.

خودِ جم بود که سر حرف را گشود و به این ترتیب گردهمایی مغان را آغاز کرد. جم گفت: «ای مغان دانشمند، دیرزمانی بود که این گونه دور هم جمع نشده بودیم. باید امر مهمی در کار باشد که نشستی به رسم دیرین را درخواست کرده‌اید.»

سیمرغ مغ گفت: «آری، ای جم دلیر، چالشی بزرگ در کار است و لازم بود که والامقام‌ترین مغان به همان رسم هزار ساله‌شان با هم بنشینند و بی‌پروا سخن بگویند و رای زنند.»

جم گفت: «سپاس که مرا به جرگه‌ی خود دعوت کردید. من در سلسله مراتب خردمندان مغی عادی هستم و سرافرازم که در این نشست شرکت می‌کنم.»

طاووس مغ گفت: «آنچه برایش گرد آمده‌ایم کردارهای خودتان است، و آنچه که قصد انجامش را

دارید.»

ابروهای جم زیر درخشش مرواریدهای نشسته بر تاجش به اخمی گرایید. شهباز مغ گفت: «ای جم سپیدبازو، شنیده‌ایم که قصد دارید در مراسم سالگرد فراز آمدن‌تان از اقلیم دیوان کاری بزرگ انجام دهید و جام جادویی را بار دیگر به کار بگیرید.»

جم گفت: «آری درست شنیده‌اید. لابد اشناویز یا رستم برایتان در این مورد چیزهایی گفته‌اند. جوان‌اند و با شنیدن هر خبری هیجان‌زده می‌شوند.»

جغد مغ گفت: «مسئله‌ی فرزندان تو و تهمورث تنها به جوانی و خامی‌شان مربوط نمی‌شود. هر چهار تن دلاور و نیرومند و نیکوکارند، اما حرفه‌ایتان را درباره‌ی برابری آدمیان و اهوراها جدی گرفته‌اند و حتا شنیده‌ام که اشناویز خویشتن را از مهر نیز برتر می‌شمارد.»

جم دستش را به نشانه‌ی خوار شمردن موضوع تکانی داد و گفت: «جدی‌شان نباید گرفت. کردارشان همه نیک است و مردم‌دارانه و غرورشان را باید به حساب جوانی گذاشت.»

سیمرغ مغ گفت: «نه جم دلیر، مسئله تنها به جوانی مربوط نمی‌شود. غرور غرور است و از توست که این غرور آغاز شده است.»

جم گفت: «آنچه من دارم غرور نیست و با خودپسندی تفاوت دارد. اما اگر منظورت سرافرازی و پرهیز از خواری است، آن را تا بخواهی در خویش دارم.»

طاووس مغ گفت: «غرور از جنس همان سرافرازی است، آنگاه که متورم گردد و در کردارها سرریز شود غرورش می‌نامیم.»

جم گفت: «چنین نمی‌اندیشم. سرافرازی در همت ریشه دارد و غرور در خودبینی. یکی بر کردارهای خویشتن تکیه دارد و دیگری بر گفتارهایی درباره‌ی خویشتن. به من بنگرید و بگویید کدام‌یک را بیشتر نمایان می‌بینید؟ سرافرازی یا غرور را؟ پشتگرمی بر کردارهای بزرگ را و یا دلبستگی به گفتارهای گزاف را؟»

شهباز مغ گفت: «ما همگی همداستانیم که آنچه انجام داده‌ای و آنچه از سر گذرانده‌ای به کلی با هر آنچه آدمیان پیشتر تجربه کرده بودند متفاوت است. اما درباره‌ی آنچه که قصد داری هنگام مراسم انجام دهی نگرانیم.»

جم گفت: «می‌دانم از چه می‌هراسید و انتظارش را داشتم که مرا بخواهید و بازخواست کنید. آری، درست شنیده‌اید، قصد دارم در سالگرد بازگشتن‌ام از جهان دیوان از جام بهره گیرم و همه‌ی مردمان را بی‌مرگ سازم.»

کبوتر مغ گفت: «نامیرایی تنها در سرشت اهوراها و دیوان نهفته است. سرشت آنان بیشتر از مینوست تا گیتی و از این رو کاسته شدن و فرسودن عناصر مادی حضورشان را ویران نمی‌سازد. آدمیان و اشموغان چنین نیستند و در این زمین و آنچه گیتی برایشان فراهم می‌آورد ریشه دارند. چگونه می‌خواهی آدمیزادگان را بی‌مرگ سازی؟»

جم گفت: «درست همانطور که گفתי خاستگاه مرگ گیتی است، همچنان که خاستگاه زندگی هم هست. من در جهان دیوان این راز را دریافتم که برتری مینو بر گیتی درست مانند چیرگی گیتی بر مینو مرضی است که می‌توان ریشه‌اش را کند. در کالبد دیوان و اهوراها معناست که بر ماده برتری یافته و از این روست که زمان نمی‌فرسایدشان و پیری‌شان را کسی ندیده است. با این وجود، چیرگی مینو بر گیتی نفرینی واژگونه‌ی آن چیزی است که ما آدم‌ها با آن دست به گریبان شده‌ایم. آنان برای وجود داشتن به ما نیاز دارند و تنها در پیوند با آدم‌هاست که حضورشان ممکن می‌شود. دیوها به این دلیل بود که بعد از غلبه بر خونیراس نسل مردمان را منقرض نکردند، و سفیران دیو به این دلیل بود که آشتی‌جویانه به نزدمان آمدند. چون ریشه‌ی ما در خاک نیرومندتر است. ما می‌توانیم آنها را به کلی از میان برداریم و وجود خودمان با این کار فساد می‌نخواهد یافت. آنان نمی‌توانند با ما چنین کنند. از این روست که ما از ایشان برتریم.»

شهباز مغ گفت: «از دیرباز این سخن بوده که اهوراها و دیوها از آدمیان برتر هستند. هم به خاطر جاویدان بودنشان و هم از آن رو که نیرومندترند و به نیروهای جادویی دسترسی دارند. آنچه که درباره‌ی دیوان و منقرض ساختنشان می‌گویی را درباره‌ی اهوراها هم می‌توان گفت. آنان نیز مثل دیوان بیشتر از خمیره‌ی معنا تنیده شده‌اند تا ماده. تنها نیکی و بدی سرشتشان است که از هم متمایزشان می‌سازد و سودمندی یا زیانکاری‌شان. با این منطق آدم‌ها از اهوراها نیز برتر خواهند بود.»

جم گفت: «ای مغانِ خردمند، چنین است. ما آدمیان اصل و ستون هستی هستیم. شما با من همراه بودید و در جهانی که ورجمکرد را بنیان نهادیم دیدید که نه از دیوان خبری بود و نه از اهوراها. با این وجود مردمان بودند و آدمیان گیتی را زیر سلطه‌ی خویش داشتند. ما آدم‌ها نژاد برتر هستیم و بقیه بر سر سفره‌ی ما نشسته‌اند. از این روست که مرکز جهان یعنی خونیراس را در اختیار داریم و شمارمان از دیوان و اهوراها بیشتر است.»

کبوتر مغ گفت: «با این سنجه اشموغان از همه برتر هستند، چون شمارشان از مردمان نیز بیشتر است.»

جم گفت: «آری، اشموغان نیز مانند آدم‌ها در زمین ریشه دارند. اما به مرضی بر پوسته‌ی زمین شبیه‌اند. گاهی فکر می‌کنم اگر انگره جام را ماهرانه‌تر به کار می‌گرفت و نیروی زندگی بیشتری به دیوزادان‌اش می‌بخشید، چه بسا که نژادی تازه از اشموغان را برابر خویش می‌یافتیم. اشموغان به شکلی تباه و منحط از آدم‌ها می‌مانند، چه بسا که به راستی نیاکان دوردستشان روزگاری انسان بوده باشند.»

سیمرغ مغ ابروهای سپیدش را بالا برد و گفت: «این حرفها را هرگز از کسی نشنیده بودیم. شاهدی برای این گمان‌پردازی‌ها داری یا فقط داری از حدسهایی جسورانه سخن می‌گویی؟»

جم گفت: «آنچه درباره‌ی اشموغان گفتم همه حدسهای جسورانه است. اما دلیل من برای برتری

آدمیان بر دیوها و اهوراها، همه‌ی چیزهایی است که با یکدیگر در جهان‌های ممکن تجربه‌اش کرده‌ایم.»

سیمرغ مغ گفت: «ما مغان سلسله‌ای از دانشمندان هستیم که دانش و خرد را برای نخستین بار از

اهوراها آموختیم. از این روست که با ایشان دوستی نزدیکی داریم و بزرگشان می‌داریم. آنچه که در برابر

مردمان افشا کردی و ای کاش نمی‌کردی را ما دیرزمانی بود می‌دانستیم. آری، اهوراها و آدمیان هم‌ارج و

هم‌پایه هستند و چه بسا از جرگه‌ای به جرگه‌ای منتقل شوند. اما افشای این راز تنها غرور و خودپسندی

توده‌ی مردم را برمی‌انگیزد و خردمندان نیست. رازهایی هست که باید در میان خردمندان باقی بماند.»

جم گفت: «برخی رازها را باید به مردمان گفت تا از بندگی نجات یابند. مردمی که من این راز را

برایشان افشا کردم، نگون‌بختانی بودند که سی سال به بندگی دیوان خو گرفته بودند و باورشان شده بود که

خدمتگزارانی پست و بندگانی فرومایه‌اند. شکستن این عقیده‌ی فاسد ضربه‌ای کاری نیاز داشت و این انگیزه‌ای

بود که باعث شد مقابل چشم همگان با مهر در آویزم.»

طاووس مغ گفت: «و با همین انگیزه است که می‌خواهی جام را بار دیگر به کار بگیری؟»

جم گفت: «آری، قصد دارم هماهنگی غایی میان ماده و معنا را در آدمیان برقرار سازم. این همان

است که مردمان در داستان‌هایشان آن را میوه‌ی درخت جاودانگی می‌دانند. اگر مردمان از این میوه بخورند

نامیرا می‌شوند و آنچه باعث شده از اهوراها فروپایه‌تر باشند، از میان برمی‌خیزد.»

سیمرغ مغ گفت: «کار کردن با جام چندان هم که گمان می‌کنی ساده نیست. چطور می‌خواهی کل

آدمیان را یکباره بی‌مرگ سازی؟»

جم گفت: «حقیقت آن است که وقتی به جهان دیوان سفر کردم، بیش از باز آوردن جام، قصد رهاندن

تهمورث را داشتم. برادرم به نیمه‌ای دیگر از خودم مانند بود و در رهاندن او رهاندن خویشتم را می‌جستم.

وقتی پیکر آلوده‌اش را از تهیگاه انگره بیرون کشیدم هنوز امید داشتم که بتوان نجاتش داد، برای همین بود که وقتی تنبور لاجوردین را به کار گرفتم، یکراست به راگا نیامدم. در فاصله‌ی چشم بر هم زدنی در این دنیا، من و پیکر تهمورث سال‌ها و سال‌ها در دنیا‌های ممکنِ بیشمار پرسه زدیم و بارها و بارها کوشیدم با جام جان را به تنش بازگردانم. اما هربار شکست خوردم.»

سیمرغ مغ گفت: «انگره پیشتر با همین جام جانی بی‌رمق در لاشه‌ی دیوزادان می‌دمید و بخشی از این کار را با تهمورث نیز کرده بود. خنثا کردنِ جادوی او کاری بسیار دشوار است.»

جم گفت: «آری، به همین دلیل هم نتوانستم کامیاب شوم و در نهایت شکست را پذیرفتم و به راگا بازگشتم. با این وجود هزاران بار در هزاران گوشه از عالم امکان استفاده از جام را آزمودم و رازهایی شگفت درباره‌اش آموختم. جام بر خلاف آنچه که انگره می‌اندیشید، با نیروی به کار گیرنده‌اش عمل نمی‌کند، بلکه با تکیه بر جایگاهی که از آن اثر می‌پذیرد کار می‌کند. یعنی می‌توان با جام تعادل و هماهنگی را به هر موجودی در هر دامنه‌ای بازگرداند، اگر که سرشتی آماده را دارا باشد. تنبور لاجوردین هم تنها دنیا‌های ممکنِ موازی با ما را نمایان نمی‌سازد، بلکه این قدرت را دارد تا دنیایی که در آن هستیم را به وضعیت ممکن دیگری براند. اگر همتی بلند در کار باشد، با آن می‌توان دنیایی که در آن مستقر هستیم را به سمت و سویی خاص هل داد و بختی کلان را برایش به ارمغان آورد. یکی از این بختها، نامیرایی مردمان است.»

طاووس مغ گفت: «فکر می‌کنی مردمان چنین سرشت مساعدی را دارند تا بی‌مرگی را بپذیرند؟»

جم گفت: «در پرسه زدن‌هایم در عالم امکان دریافتم که آدمیان پویاترین موجودات هستی‌اند. هیچ ایزد و اهریمنی نیست که در این زمینه بر ایشان پیشی بگیرد. در جهان‌های بیشماری که در جستجوی راهی برای رهانندن برادرم زیر پا گذاشتم، در بسیاری آدمیان غایب بودند و تنها دیوان یا اهوراها همراه با اشموغان

زندگی می‌کردند، و اینها دنیاهاهی منجمد و سنگواره بودند. دگرگونی هستی از آدمیان بر می‌خیزد و از این رو گوهر مناسب برای پذیرش نامیرایی را دارند.»

شهباز مغ گفت: «اما به خاطر همین پویایی چشمگیر، ممکن است خصلتشان دگرگون گردد و این توانایی را از دست بدهند.»

جم گفت: «شاید چنین شود. اما این احتمال بهانه‌ی خوبی برای دریغ داشتنِ چنین ارمغانی نیست. وانگهی، نامیرایی گوهری چندان مهم نیست. آنچه از آن ارجمندتر و بلندمرتبه‌تر است، کمال است. این است آنچه که اهوراهای جاویدان نیز در تلاشِ دستیابی بدان در خروشدند.»

زاغ مغ گفت: «چه کمالی برتر از زیستنِ جاویدان و باقی ماندنِ مدام بر پهنه‌ی گیتی می‌شناسی؟»
جم گفت: «راه جاودانگی که من آن را پیموده‌ام، مسیری است بریده بریده و خطرخیز. جاودانگی به معنای غلبه بر مرگ است، اما غلبه بر زاینندگان مرگ را تضمین نمی‌کند. نامیرایان هرچند پیر و بیمار نمی‌شوند و همگام با زمان کرانمند می‌پایند، اما هر لحظه ممکن است به دست جنگاوری زورمند با مرگ خود رویارو شوند. کمال اما چنین نیست. کمال آن است که حتا پس از مرگ نیز پا برجا باقی می‌ماند و آن ردپایی نمایان و ماندگار است که مردمان بر هستی باقی می‌گذارند.»

شهبازمغ گفت: «هرکسی ردپایی دارد و ردپای هرکس دوامی دارد و بیش از آن نمی‌پاید.»
جم گفت: «آری، و به همین دلیل هرکس کمالی دارد. این آماجی است که هر کمانگیری برای خویش آن را می‌جوید و می‌یابد و نشانه می‌گیرد.»

سیمرغ مغ گفت: «ای جم سپیدبازو، آماجی که تو نشانه گرفته‌ای کدام است؟»

جم مکشی کرد و گفت: «نمی‌دانم بخت یاری خواهد کرد که این راه را به سرانجام برسانم یا نه، اما سر آن دارم که قانونی دادگرانه را بر سراسر هستی بگسترانم. قانونی و دادی که همه‌ی مردمان و اهوراها تا به امروز در مستقر ساختن‌اش ناکام مانده‌اند.»

طاووس مغ گفت: «و از چه راهی چنین خواهی کرد؟»

جم گفت: «همان راهی که پدرم آغاز کرده بود را تا انتها خواهم پیمود. او اهورایی بود که برای تغییر هستی به برترین آدمیان تبدیل شد. من آدمی هستم که برترین اهوراها خواهم پیمود. پدرم آیین بزرگداشت هوم را و پاسداری از شادمانی و سرزندگی جانداران را به میان مردمان آورد و پارسایی و راستکاری را بنیان نهاد. من این راه و روش را به قانونی برای کل هستی تبدیل خواهم کرد. در آنجا که عصاره‌ی گیاه هوم مایه‌ی رستگاری و یونگان بزرگ و جاودانگی‌اش بود، این را به جان می‌خرم که خون گاو قربانی نشانه‌ی گناه من باشد. روی خواهد رسید که خود من یا یکی از نوادگانم از این چنبر رستگاری و گناه عبور کند و در گنبد دائیتی به گنبد خماغن بیوندد.»

سیمرغ مغ گفت: «ای جم سپیدبازو، تردید دارم این بخت بر پیشانی تو نوشته شده باشد. تو با اقامت در اقلیم دیوان و به خدمت گرفتن‌شان از سویی با پلیدی درآمیخته‌ای و از سوی دیگر به خاطر دست‌اندازی به قلمرو خدایان به گناهکاری شهرت یافته‌ای.»

جم گفت: «چه من باشم و چه فرزندی از پشت من باشد، پروایی نیست که مردمان در آخر روزی این راه را خواهند پیمود.»

سیمرغ مغ گفت: «ای جم سپید بازو، تو چیزهایی چندان غریب دیده‌ای و دانشی چندان ژرف اندوخته‌ای که ما را نمی‌رسد تا با تو چون و چرا کنیم. نخستین چیزی که از اهوراها آموخته‌ایم، پاس نهادن به دانایی است و احترام گذاشتن به خردمندان، و تردیدی نیست که تو امروز از همه‌ی ما خردمندتر هستی.»

اما این را بدان که دستکاری در کلیت هستی و نامیرا ساختن آدمیان خواستی سترگ و گستاخانه است. مهر تنها برای برومند ساختن دلداده‌اش از جام بهره برد و انگره نیز با سودای قدرت در دامنه‌ای اندک لاشه‌هایی جاندار می‌آفرید. حتا اهوراها هم گیتی را با چنین دامنه‌ای دگرگون نمی‌سازند.»

جم گفت: «به همین دلیل است که من که انسانی بیش نیستم، نژاد خود را از اهوراها و دیوها برتر می‌شمارم.»

سیمرغ مغ گفت: «ما را نمی‌سزد که با خرد تو کشمکش کنیم. اما این را بدان که سی مغ با آنچه می‌خواهی بکنی همدل نیستند و دستکاری‌هایی چنین بزرگ در دستگاه هستی را خطرناک می‌دانند. اگر پشتیبانی و همراهی کامل مغان را می‌جویی، بیا و خود مقام سیمرغ مغ را بر عهده بگیر. من با رضایت کامل حاضرم جای خود را به تو بدهم و رهبری مغان را به دست بسپارم، چرا که خردمندتر و نیکوکارتر از تو سراغ ندارم. اما تا وقتی که خودم در این مقام هستم، باورهای خویش را دارم و نامیرا ساختن آدمیان را نادرست می‌دانم.»

جم گفت: «ای سیمرغ مغ خردمند، من تجربه‌های فراوان به دست آورده‌ام و راهی به دنیای مردگان گشوده‌ام که هیچکس پیش از این نپیموده است. با این وجود جنس آنچه می‌دانم با دانشی که مغان اندوخته‌اند متفاوت است. شما مغان تنها نیمه‌ی روشن خرد را می‌جوئید و می‌پذیرید. اما من به دوست و یاورم مهر شباهت دارم که نیمی از روزگار خویش را با گردونه‌اش در شبانگاهی تاریک پیش می‌تازد. شما دانشی خالص و پاکیزه و یکدست را می‌جوئید و می‌پسندید، اما من از برگرفتن دانایی پنهان نزد تباهاکاران و دیوان نمی‌پرهیزم. من نمی‌توانم یکی از سی مغ باشم. تفاوت عقیده‌تان با خواست من را تاب می‌آورم و داوری‌تان را محترم می‌شمارم. به مقام مغی ساده بسنده می‌کنم و از مشورت و راهنمایی‌هایتان بهره خواهم برد. جایگاه

شما برای من از سویی بزرگ و دست نیافتنی است و از سوی دیگر کوچک و گذر کردنی. چرا که هم پادشاهی و هم موبدی را با هم خواسته‌ام و یافته‌ام.»

سرود شانزدهم: روزگار زرین

حاضران که سراسر شب را در همسایگی گرمای کومه‌ی آتش بیدار مانده بودند، در اندیشه فرو رفته بودند و رقص رگه‌های سرخ آتش را در رگ و پی هیزم‌های سوخته دنبال می‌کردند. در چشم چند نفری که مرا می‌نگریستند، اشتیاقی آمیخته به ناامیدی دیده می‌شد. انگار که می‌دانستند داستان به پایان خود نزدیک می‌شود. انگشتان را بر تارهای تنبور کشیدم و خواندم:

چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت	به فر کیانی یکی تخت ساخت
ز هامون به گردون برافراستی	که چون خواستی دیو برداشتی
نشسته برو شاه فرمانروا	چو خورشید تابان میان هوا
شگفتی فرومانده از بخت او	جهان انجمن شد بر آن تخت او
مران روز را روز نو خواندند	به جمشید بر گوهر افشانند
برآسوده از رنج روی زمین	سر سال نو هر رمز فرودین

می و جام و رامشگران خواستند

بزرگان به شادی بیاراستند

به ما ماند ازان خسروان یادگار

چنین جشن فرخ ازان روزگار

حدود یک سال پس از بازگشت جم، چنین رخ داد که گیتی با نیروی خرد جم یکسره دگرگون گشت و این هنگامی رخ داد که بعد از شکست خوردن زمستان و رخت بر بستن سرما از زمین، فصلها بار دیگر بر زمین برقرار شدند و خونیراس چرخه‌ای از چهار فصل را پشت سر گذاشت. در نخستین سالگرد بازگشت جم، زمانی که بار دیگر سرمای زمستان درهم شکست و جوانه‌ها بر خاک خونیراس نمایان شدند، نمایندگان شهرها و سرزمین‌های گوناگون در راگا گرد آمدند تا در جشن بزرگ سالگرد بازگشت جم شرکت کنند. نمایندگان مردم سیه‌چرده و چشم و ابرو مشکی سرزمین‌های جنوبی ارمغان‌هایی از گوهرهای نرفته در فراخکرت و گیاهان غریب فردرفش و ویدرفش به همراه آورده بودند. سفیران درشت‌اندام و سپید پوست باختری و اهالی زردپوست خاوری نیز با عاجها و سنگهای درخشان و جامه‌های زربفت از دروازه‌های راگا گذشتند. دیوها نیز ایلچیان فرستاده بودند و این خبر خوش را آورده بودند که خیشما و اکومن و سرداران دشمن‌خو یکسره از میان دیوها رانده و در گوشه‌هایی دور افتاده از سرزمین‌های شمالی منزوی شده‌اند. حتا چند تن از اهوراها هم به این جشن آمده بودند و در میانشان مهر و هوم و وای و ناهید از همه نامبردارتر بودند. جم بسیار کوشیده بود تا شاید بتواند پدرش زروان را نیز به این بزم دعوت کند. اما همه‌ی اهوراها می‌گفتند که دیدار زروان کاری بسیار دشوار است و نباید به حضور او امیدی بست.

جشنی که جم آن روز آراست چندان باشکوه و درخشان بود که یاد و خاطره‌اش تا ابد در یادها باقی خواهد ماند. اوج مراسم زمانی بود که دیوان تخت جواهرنشان و درخشان جم را بر دوش بلند کردند و بر آسمان بر کشیدند. جم آنگاه جام را در برابر نهاد و سرودی که خود ساخته بود را با نوای تنبور لاجوردین

برخواند. وقتی چنین می‌کرد رخسار و کالبدش درخشان شده بود. چندان که به اختری فروزان در کنار خورشید می‌ماند. مردمان با شگفتی دیدند که نوای سرودی که می‌خواند مانند جویباری زرین در دل چیزها رخنه کرد و همه را از زندگی و بالندگی سرشار کرد. گویی که جانی مقدس را در کالبدی بی‌جان دمیده باشند.

اهوراها و دیوها که انتظار چنین چیزی را نداشتند، با شگفتی و هراس به آدمیانی نگریستند که سرود دل‌هایشان را می‌انباشت و چهره‌هایشان را روشن می‌کرد. سرشت‌شان چندان استوار و محکم در مینو قرار گرفته بود که این دگردیسی بر خودشان تاثیری نداشت و از این رو سردرگم مانده بودند. در آن میان تنها مهر بود که انگار انتظار این ماجرا را داشت، هرچند او نیز سر به زیر انداخته و اندیشناک می‌نمود. به ویژه در پایان جشن، هنگامی که صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند را قربانی کردند و بریان شده‌اش را بر سر خوان مهمانان نهادند و آدمیان همگی در خوراکی که زمانی ویژه‌ی اهوراها بود، شریک شدند.

تا هنگامی که جشن پایان یابد، آدمیانی که در دورترین گوشه‌های زمین می‌زیستند نیز در این سیلاب دگردیسی غرقه شده بودند و جانی تازه یافته بودند. مردمان شادمانه بر جم نماز بردند و او را خداوندی دانستند که از نیرومندترین اهوراها نیز توانمندتر است. این ماجرا دیوان را سخت هراسان ساخت و اهوراها نیز آن را خوش نداشتند. اما مردمان بی‌توجه به حس و حال ایشان جشن و پایکوبی خویش را ادامه دادند. جم تا حدودی برای دلجویی از ایشان همان روز فرمان داد که دیوهای خدمتگزارش آزاد شوند و به سرزمین‌های خویش بازگردند و گشایش راه‌های بازرگانی میان آدمیان و اهوراها را نیز اعلام داشت.

پس از آن، دورانی دیرپا و درخشان آغاز شد که سیصد و سی و سه سال فراز شدنش و همین مدت فرود آمدنش به درازا کشید و دو سوم هزاره‌ای زرین را بر ساخت. دورانی که بهار همیشه‌گی زمین را وزش هیچ باد سردی بر هم نزد و مردمان نه گرفتار بیماری و پیری شدند و نه جان سپردند. نیروی جم چندان

عظیم و فراگیر بود که در این سالها رمه و جانوران نیکو نیز مرگ را در نیافتند و سالخوردگی و مرض از میانشان رخت بر بست. در این دوران مرگ و بیماری و تباهی به خاطرهای دوردست و فراموش شده تبدیل شده بود.

پس از گذر یک قرن به خاطر نامیرایی ساکنان گیتی جمعیت آدمیان و رمه‌ها چندان زیاد شد که خونیراس دیگر گنجایش‌شان را نداشت. پس جم با سرنا و تنبور لاجوردین در سرزمین نیمروز که در میانه‌ی خونیراس قرار داشت قربانگاهی ساخت و به همراه سی مغ مراسم پنهانی برگزار کرد و بخشی از دنیا‌های موازی را در دل قلمرو خویش احضار کرد. به این ترتیب بذری از عالم امکان در مرکز خونیراس رویید و زمین گسترش یافت و بزرگتر شد. این افزوده شدن بر جمعیت و تنگی زمین دو بار دیگر نیز رخ داد و هر بار در ابتدای قری نو جم چنین کرد و به این ترتیب پهنه‌ی خونیراس به تنهایی با مجموع مساحت شش سرزمینی که گرداگردش را فرا گرفته بود، برابر شد.

در میانه‌ی عصر زرینی که دیرزمانی به درازا کشید، نطفه‌ای از پلیدی در دل خونیراس باقی مانده و پنهان از چشم جم و یارانش نشو و نما می‌یافت. جم نخستین بار وقتی با این بذر بدی روبرو شد که خبر بازگشت برادرش اسپیتور را دریافت کرد. با این وجود کار را سبک گرفت و کینه‌ای که برادرش به او داشت را خرد شمرد.

نخستین رگه‌های افول عصر زرینی که جم بنیاد کرده بود، زمانی نمایان شد که اسپیتور ظهرگاهی در میدان شهر راگا چهره نمود. ردایی زمخت از کرباس سیاه بر تن داشت و پای پیاده راه می‌پیمود و هیچ سلاحی در بر نداشت. با این وجود نیم‌تاج قدیمی‌اش را بر سر گذاشته بود و به این ترتیب بود که مردم او را شناختند. بخشی از چهره‌ی اسپیتور در ریشی بلند و مویی آشفته و دراز پنهان بود و از این رو به درویشان دوره‌گرد

شبهت یافته بود. با این همه کمربندی نداشت و میانه‌ی شولای ژنده‌اش را بر کمر استوار نکرده بود. از این رو سینه‌ی برهنه‌اش و نقش سپید روی آن نمایان بود و تردیدی در هویتش باقی نمی‌گذاشت.

اسپیتور بی‌توجه به مردمی که گرداگردش جمع می‌شدند و او را با انگشت به هم نشان می‌دادند، سلانه سلانه به سوی کاخ جم حرکت کرد. وقتی به آستانه‌ی کاخ رسید، جم از آمدنش خبردار شد و فرمان داد که نگهبانان مزاحم او نشوند. فرمانده‌ی نگهبانان در این هنگام ماهان کمانگیر بود و هنوز مرگ پدرش شهراسپ را از یاد نبرده بود. با این همه هیچ نگفت و نگهبانان راه گشودند تا برادر خیا‌تکار پیش آید. اسپیتور با همان آرامش و اطمینان به کاخ وارد شد و در تالار بزرگ با فرمانروای راگا روبرو شد. جم در برابر خویش برادری ژنده‌پوش را یافت.

اسپیتور وقتی برابر اورنگ جم رسید، بر زمین زانو زد و گفت: «برادر، طلب بخشش دارم و برای آشتی نزدت آمده‌ام.»

جم با دیدنش از اورنگ برخاست و شتابان به سویش رفت. حرکتش به پلنگی دژم می‌ماند. جم در برابر اسپیتور دمی درنگ کرد، بعد شانه‌های برادرش را گرفت و او را بر پا ایستاند، و بعد بی آن که چیزی بگوید در آغوش‌اش کشید. اسپیتور در این مدت از برادرش تکیه‌تر و نحیف‌تر شده بود، و با در بر کشیدنی تردیدآمیز به مهربانی جم پاسخ داد. چشمان جم با یادآوری خاطرات کودکی نمناک شده بود. جم گفت: «برادر، به خانه‌ات خوش آمدی، تو باید مرا به خاطر مرگ پری‌شاد ببخشی...»

اسپیتور پاسخ داد: «هرچه بوده گذشته و آینده است که باقی مانده است.» صدایش مانند چشمانش خشک بود و مه‌آلود.

این چنین بود که جم نخستین نشانه‌ی زوال عصر زرین را دید و در نیافت و اسپیتور را بار دیگر در راگا میان خانواده‌ی خویش جای داد. اسپیتور همان ردای کرباسی قدیمی را حفظ کرد و از رفت و آمد با

درباریان پرهیز می‌کرد. جم خلوت افسرده‌اش را محترم شمرد و کاری به کارش نداشت، و او نیز بیشتر روزها را در اتاق خویش در برجی به نسبت دور افتاده از کاخ به انزوا می‌گذراند. رفتار ملایمش و کناره‌جویی‌اش از دربار و عزای پری‌شاد که انگار از دلش بیرون نمی‌شد، به تدریج برایش احترام و ارجمندی به ارمغان آورد و گهگاه سرداران و خویشاوندان برای رایزنی با او نزدش می‌رفتند و همواره هم‌با‌پند و اندرزهایی سودمند باز می‌گشتند. به این ترتیب به تدریج همگان خیانت اسپیتور و وفاداری‌اش به دیوان را از یاد بردند و در عوض مرگ غم‌انگیز همسرش را در خاطر زنده نگهداشتند و به حالش دل سوزاندند. در این میان آنان که مانند ماهان کمانگیر یا سیمرغ مغ با بدبینی و بدگمانی او را زیر نظر داشتند، انگشت شمار بودند.

اسپیتور نقش برادر پشیمان را چندان خوب بازی کرد که جم را یکسره فریفت. مدتی طول کشید تا با چم و خم دربار گسترده و پررونقی که جم پدید آورده بود آشنا شود، و راه و چاه ورود به خزانه را دریابد. آنگاه، نیمه‌شب پنهانی به خزانه دستبرد زد و جام جم را از آنجا ربود. جم بعد از بی‌مرگ ساختن کل گیتی دیگر کاری با آن جام نداشت و آن را در خزانه جای داده و از یادش برده بود. از این رو بود که گم شدن آن تا دیرزمانی توجه کسی را جلب نکرد و بعد از آن هم دیگر کار از کار گذشته بود.

همان شبی که اسپیتور از راهی پنهانی به خزانه سرک کشید و جام را ربود، سواری تیزرو و چابک‌سوار از دروازه‌های راگا خارج شد و راه سرزمین‌های شمالی را در پیش گرفت. در بندرگاهی در کرانه‌ی دریای کاسی مردی مرموز و نقاب‌دار در انتظارش بود که بدون گفتن جمله‌ای جام را از او گرفت و گوهری درشت و آبدار کف دستش نهاد. آن مرد با همان هیبت بر زورقی سوار شد و دریا را پیمود تا به جنگل کاسی‌ها رسید. از آنجا هم راهی دشوار و طولانی را تا سرزمین دیوان پیمود، و وقتی به آن قلمرو وارد شد نقابش را برداشت. دیوان با دیدنش با شگفتی گمان می‌کردند خود جم نیرومند است که بار دیگر برای مأموریتی مرگبار به سرزمین‌شان بازگشته است، و نیمی از سر هراس و نیمی از روی احترام خواسته‌هایش را برآورده می‌کردند.

با این وجود آنان که پیشتر در سپاه انگره یا ملکوس جنگیده بودند، متوجه مارهایی می‌شدند که دور پیکر او پیچیده‌اند و جایگزین پشوپان وفادار شده‌اند. به خصوص جنگاوران سپاه انگره به خوبی چهره‌ی آژیدهاک را از برادرش تشخیص می‌دادند و همان‌ها بودند که کم‌کم به فرمانش در آمدند و شبکه‌ای از دشمنان جم را در سرزمین‌های گمنامِ ظلمانی پی‌ریزی کردند.

آژیدهاک در سرزمین دیوان شتابزده تا کوه ارزور راه پیمود. در آنجا میان دره‌های مخوف اردوگاهی پنهان شده بود که خیشما و اکومن و ناگهیس در آن چشم به راهش بودند. آژیدهاک نزدشان رفت و بی‌آن که به کرنشهایشان توجه کند، خواست تا او را بر سر لاشه‌ی مار ببرند. دیوها چنین کردند و آژیدهاک پس از دیرزمانی بار دیگر با مار سیاه عظیمی روبرو شد که زمانی جانور دست‌آموز انگره بود. پس از آن که انگره به دست جم کشته شد، مار نیز هوشیاری خود را از دست داد و حالا به جسدی بی‌جان شبیه بود. با این وجود اکومن به او اطمینان داد که مار هنوز نمرده و تنها به خاطر از دست دادن اربابش به خواب فرو رفته است.

آژیدهاک هفت روز و هفت شب در آن دره اقامت گزید و هر شب با دستیاری دیوان آیینی مخوف را برگزار کرد تا به مار جان ببخشد. دو ماری که اغلب بر دوشش می‌پیچیدند، از تخم همین مار دست‌آموز انگره زاده شده بودند و با چشمان بی‌پلک و درخشان‌شان کارهای اربابشان را خیره می‌نگریستند. آژیدهاک در شب نخست جانوری را قربانی کرد و مار را در خون قربانی شستشو داد. روز هفتم مردی دوره‌گرد را که دیوان در مرزهای اقلیم خویش یافته بودند، به قتل رساندند و آژیدهاک جام را به کار گرفت تا به مار جان ببخشد. وقتی خونِ مردِ نگون بخت بر پوست فلسدارِ مار ریخت، جنبشی در پیکرش نمایان شد و بعد آن که دهان عظیمش را گشودند و مغزِ مرد را در آن نهادند، بار دیگر نور زندگی در چشمان گشوده‌اش نمایان شد. مار به حرکت در آمد و ابتدا مغز را بلعید و بعد کل پیکر قربانی را فرو برد. بعد به دنبال آژیدهاک و دیوان خزید و آنان را تا حفره‌ی عظیمی که بر زمین دهان گشوده بود دنبال کرد. این همان جایی بود که نبرد

گیومرد و ارزور در آن رخ داده بود. گیومرد پس از پیروزی بر دیوان پسر انگره و همزمانش را در همین مگاک ژرف فرو افکنده بودند.

آژیدهاک جام را بالا گرفت و گفت: «ای مارِ بزرگ، به اندرون زمین برو و گرداگرد هسته‌ی گیتی چنبر بزن. آنجا از خون جنگاوران مرده‌ای که هزاران سال است خاک را نمناک ساخته‌اند خواهی نوشید و مغز سرِ مردگانی را خواهی خورد که قرن‌هاست در خاک فرو رفته‌اند. بخور و بنوش و قد بکش و چندان زورمند شو تا زمانی که نبرد بزرگ آغاز می‌شود، برای انجام مأموریتی سرنوشت‌ساز آماده باشی.»

و مار، چنان که گویی این حرفها را می‌فهمید، پیش خزید و از درون حفره به سیاهیِ مگاک خزید.

آژیدهاک در سراسر سال‌هایی که جم به آبادانی و بهسازی گیتی مشغول بود، در گوشه و کنار پرسه می‌زد و تخم تباهی و دروغ می‌پاشید. در قلمرو دیوان به تدریج همه‌ی سرداران بزرگی که همراه با ملکوس و انگره جنگیده بودند زیر پرچمش گرد آمدند. اکومن و خیشما و ناگهیس و جَهی در سرزمین دیوان به سفرهای دور و دراز پرداختند و بی آن که از هویت راستین تهمورث چیزی بگویند، می‌گفتند که انگره در کالبدی تازه تناسخ پیدا کرده و دیوها را برای جنگیدن زیر فرمان او دعوت می‌کردند. خودِ آژیدهاک هم با نقابی سیاه و کلاهخودی شاخدار در اقلیم دیوان می‌گشت و دیوها را به شورش بر جم فرا می‌خواند. او بعدتر به خونیراس نیز وارد شد و باز هم در قالب شاهزاده‌ای نقابدار آدمیان را به سرکشی برانگیخت.

شش قرن شادمانه و درخشان سپری شد و کاخ باشکوهی که جم بر ساخته و سروِ تناوری که از دادگری برنشانده بود، کم کم با رخنه‌ی آشوبی که آژیدهاک تدارک می‌دید پوک و میان تهی شد. وقتی ششصد سال گذشت، آژیدهاک تصمیم گرفت هویت خویش را برای برخی از نزدیکانش آشکار سازد و از میان درباریان جم نیز یارگیری کند. در این فاصله اسپیتور در راگا به خوبی جا افتاده بود و برای خود نفوذی در

میان مردم پیدا کرده بود. او بود که درباره‌ی تهمورث سر حرف را با این و آن باز می‌کرد و بر اساس واکنشها و رفتارهایشان برخی را بر می‌گزید و راز بازگشت وی را نزدشان افشا می‌کرد. حلقه‌ی هواداران آژیدهاک در راگا پرشمار نبود، ولی از کسانی تشکیل یافته بود که از قدیم کینی از جم به دل داشتند و یا به اقتدار و عظمت او رشک می‌بردند و یا قدیم‌ها خودشان و خانواده‌شان نمک‌پرورده‌ی تهمورث محسوب می‌شدند.

تنها پس از این مقدمه‌چینی‌ها بود که اسپیتور جسارت آن را یافت تا موضوع را با خویشاوندان نزدیک خویش مطرح کند. او نخست با گوشه و کنایه‌ی فراوان موضوع را به ورن و اشناویز گفت. چرا که در خلق و خوی ایشان دقیق شده بود و سرکشی و خودخواهی‌ای را در وجودشان تشخیص داده بود. بر خلاف رستم و اسفندیار که مدام در حال سفر بودند و از شهری به شهری راه می‌سپردند و به سامان دادن کارهای مردمان سرگرم بودند، ورن و اشناویز در کاخ زیبایشان زمینگیر شده بودند و جز لذت‌های ساده و تکراری را از زندگی طلب نمی‌کردند.

با این حساب و کتاب بود که روزی اسپیتور آنها را به بهانه‌ی شکار به بیشه‌های غرب راگا برد و آنجا ناگهان آنان را با عموی درگذشته‌شان روبرو ساخت. اسپیتور همواره پیش از فاش کردن هویت واقعی آژیدهاک با سوگندهای سخت زبان شنوندگان را می‌بست تا چیزی نزد جم و یارانش بروز ندهند. ورن و اشناویز هم پس از تجدید دیداری پرشور با عمویشان وقتی دریافتند او با جم دشمنی می‌ورزد و وی را کشنده‌ی خویش می‌پندارد، در همراهی‌اش تردید کردند، اما قول مبهمی برای همکاری دادند و به راگا بازگشتند.

بعد از این دو، نوبت به رستم و اسپندیار رسید که فرزندان تهمورث بودند، اما به جم نزدیکتر بودند و ماجراجویی‌ها و دلیری‌هایشان تا همان هنگام آوازه‌ای جهانگیر برایشان به بار آورده بود. اسپیتور با این دو نیز درباره‌ی سرنوشت پدرشان سر حرف را باز کرد و بعد از عهد و پیمان‌های استوار و سوگندهای سخت با

ایشان در همان بیشه قرار گذاشت تا رازی را نزدشان فاش کند. سپیده‌دم فردای آن روز دو برادر سوار بر اسب‌های تنومند خویش از راگا خارج شدند و در وعده‌گاه به انتظار اسپیتور ماندند. اما به جای عمویشان اسپیتور، ناگهان خود را با مردی تنومند و بلندقامت و سراپا سیاهپوش روبرو دیدند که سوار بر اسبی سیاه از میان سایه روشن درختان بیرون آمد و مقابلشان ایستاد. وقتی چشمشان به چهره‌ی مرد افتاد، بی‌اختیار بانگ شگفتی و حیرت از لبانشان خارج شد. جم و تهمورث بسیار به هم شباهت داشتند و معمولاً مردم این دو را با هم اشتباه می‌گرفتند، اما هیچ کس بهتر از پسر پدر را باز نمی‌شناسد. هرچند این پدر به سایه‌ای سیاهپوش بدل شده باشد، با مارهایی نشسته بر دو دوش.

رستم و اسپندیار از اسب‌ها پایین جستند و رکاب پدر را بوسیدند و خواستند تا او را در آغوش بکشند. اما آژیدهاک سخت و سرد بر جای خود باقی ماند و به ابراز احساساتشان پاسخ نداد. رستم که اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود به او گفت: «پدر، باورم نمی‌شود. چگونه است که بعد از زمانی چنین طولانی زنده و تندرست می‌بینیم‌ات؟»

آژیدهاک گفت: «زنده ماندن‌ام بر خلاف نیت برادری بود که به خاطرش تن به عهدشکنی داده بودم، و جاودانگی‌ای که از آن برخوردارم دستاورد دانایی خودم است و نه آن صدقه‌ای که جم به مردمان داده است.»

اسپندیار گفت: «پدر چرا درباره‌ی جم چنین تلخ سخن می‌گویی؟ او سال‌ها برای یافتن و رها کردن تو در به در و سرگردان بود.»

آژیدهاک گفت: «نه، چنین نیست. او شما را نیز مانند بقیه‌ی مردمان فریفته است. او تنها جام را می‌جست و هیچ اهمیتی برای من قایل نبود. مگر ندیدید که در نهایت پیکر نیمه‌جان مرا در استودانی گذاشت و رهایم کرد تا در میان نیروهای وحشی طبیعت بی‌وسم و از میان بروم؟»

رستم گفت: «ای تهمورثِ نیرومندِ سیاه‌بازو، بر عمویمان خرده‌نگیر که او تو را از جان بیشتر دوست دارد و هنوز هم روزی نیست که از خاطره‌ی تو یاد نکند. هیچ یک از ما گمان نمی‌کردیم جانی در بدنت باشد و اهوراها هم می‌گفتند که انگره تو را به کلی نابود کرده است.»

آزیدهاک گفت: «دیگر روا نیست که مرا تهمورث بنامید. آن نام به کسی تعلق داشت که زیر قید عهد برادری با جم بود و من امروز این عهد را گسسته‌ام. برادر راستین من اسپیتور است که وفاداری را به حد نهایت رساند و در آن زمان که نیمه‌جان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم به یاری‌ام آمد و زندگی را به من بازگرداند.»

اسپندیار گفت: «پدر، اسمت هرچه که باشد ما فرزندان هستیم و جم برادرت است. تردید نداشته باش که مهر تو را مانند ما در دل دارد. بیا به راگا برویم و بازگشتات را جشن بگیریم. جم اگر بداند که هنوز زنده هستی هفتاد شبانه روز جشن بر پا خواهد کرد.»

آزیدهاک فریاد زد: «من به راگا نخواهم رفت مگر برای آن که شورشی را برانگیزم و هویت خویش را بازگو نخواهم کرد، مگر در آن هنگام که به کین‌خواهی آمده باشم. شما هم باید سوگندتان را رعایت کنید و کلمه‌ای درباره‌ی دیدارمان به کسی نگوئید. در میان تمام دیوان و مردمان، آخر سر برادرم جم بود که مهلک‌ترین ضربه را به من وارد آورد و نزدیک بود نابودم سازد. او شاهی دروغین است و جایگاه مرا غصب کرده است. پسرانم، به من بپیوندد تا این مردِ خودکامه و مغرور را از سریر قدرت سرنگون سازم.»

رستم گفت: «آزیدهاک، گویا با دگرگون ساختن نامت هویتات هم دیگر شده باشد. طوری سخن می‌گویی که من به سختی پدر خویش را باز می‌یابم. جم بزرگترین شاهنشاهی است که گیتی به خود دیده است. اوست که بی‌دریغ سرزمین‌ها را آباد ساخته و جاودانگی و دادگری را برای مردمان هدیه آورده است. اوست که پایگاه آدمیان را تا مرتبه‌ی اهوراها بالا برده و همه‌ی چهار نژاد در هفت سرزمین ستایش‌اش می‌کنند.»

تو چه حقی داری که او را به چالش بخوانی و غاصبش بدانی؟ او نیرومندتر و جنگاورتر از توست و با درایت او بود که دیوها تابع مردمان شدند و صلح بر هستی حاکم گشت.»

آژیدهاک گفت: «ای رستم زورمند، از کودکی هم پسری سرکش و ناسازگار بودی و هنوز هم چنین هستی. چطور از فرمان پدرت سرپیچی می‌کنی؟ آن هم برای بندگی عمویی که غرور و خیره‌سری‌اش را همگان می‌دانند.»

رستم گفت: «آژیدهاک، من هرگز نه تابع و بنده‌ی جم بوده‌ام و نه تو. سرکشی و خودسری‌ای که می‌گویی را دارم و آن را از خود تو به ارث برده‌ام. جم بر گردن همه‌ی ما و همچنین تو حقی بزرگ دارد. دیگر از خیانت به جم سخن نگو که این بر خلاف جوانمردی و راستی است.»

آژیدهاک که از رستم مأیوس شده بود، رو به اسپندیار کرد و گفت: «تو چه می‌گویی پسرم؟ به راه برادر بزرگ‌ترت می‌روی یا فرمان پدر را اطاعت می‌کنی؟»

اسپندیار گفت: «ای آژیدهاک، برای من نیز آنچه می‌گویی و آنچه می‌جویی غریب می‌نماید. باور ندارم اینها از دل خودت برآمده باشد و بر این گمانم که نفرین انگره همچنان در کالبدت باقی مانده باشد. من تابع قوانین شهر و خاندان خود هستم و حالا شاهنشاه همه‌ی ما جم است. ستیز با او به ویژه حالا که دادگری و مهربانی‌اش بر همگان نمایان شده، بر خلاف اصولی است که از کودکی به ما می‌آموزاندی.»

آژیدهاک گفت: «چنین باشد، من برای شما جاودانگی راستین و دیرپا را هدیه آورده بودم. اگر این هدیه را نمی‌خواهید آن را به خویشاوندان شایسته‌تری خواهم بخشید.»

اسپندیار گفت: «ما را پیشتر جم بی‌مرگ ساخته است.»

آژیدهاک گفت: «جادویی که او به کار بسته به وجود جام جم وابسته است و ماندگار نیست. من راهی می‌شناسم که به نامیرایی اصیلی ختم می‌شود، همانند آنچه دیوان دارند.»

رستم گفت: «اگر بهای گریختن از مرگ تبدیل شدن به چیزی همتای دیوان است، این نامیرایی ارزانی خودت باد و خواهند گانش.»

آزیدهاک گفت: «ننگین بودن جهانی که جم بنیان نهاده از همین جا پیداست که میرندگان بقای دایم را نمی خواهند و پسران از امر پدر سر می پیچند.»

رستم گفت: «پهلوانان امر و فرمان نمی شناسند و بهای جان را به رشوه نمی گیرند. تنها خواست خود را دارند که در راه حق و راستی به کارش می بندند. آنچه بدان امر می کنی پلید و غیراخلاقی است.»

اسپندیار گفت: «قهرمانان از اصولی کلان و فراگیر پیروی می کنند و آن سود همگانی و خیر شهر و دودمانشان است. شورش می که ما را به آن می خوانی زیانبار و آسیب رسان است.»

آزیدهاک گفت: «اگر گمان می کنید با همراهی یا سرپیچی شما تغییری در اراده ام ایجاد می شود، در اشتباهید. به یاد داشته باشید که سوگند خورده‌اید درباره‌ی هویت من به کسی چیزی نگویید. بر سوگند خود استوار باشید و خواهید دید که چگونه جم را سرنگون می کنم و هرکس را که بر سر راهم بایستد از میان بر می دارم، حتا اگر پسران خودم باشند.»

آن شب رستم و اسپندیار هم‌عنان با هم به راگا بازگشتند در حالی که چهره‌هایشان دژم و اخم‌هایشان درهم بود. در راه دیرگاهی با هم رای زده بودند و به این نتیجه رسیده بودند که سوگند خود را محترم شمارند و درباره‌ی زنده ماندن پدرشان چیزی به کسی نگویند. با این همه از آنچه که آزیدهاک گفته بود احساس ناامنی می کردند و قصد داشتند جم را از خطری که در کمینش بود حفظ کنند.

سرود هختم: رویارویی سه برادر

جامی که به دستم داده بودند را نوشیدم و گلویم را با سرفه‌ای صاف کردم. بعد گفتم: بر این ماجرا چند روزی گذشت و روز جشنی نزدیک شد که مردم راگا به یادبود بازگشت جم و نخستین نبرد پیروزمندان‌اش با ملکوس برگزار می‌کردند. شهر گرم آذین بندی خیابان‌ها و نهادن شمع و لاله و فانوس بر گذرگاه‌ها بود و خوالیگری نامدار و مرموز که می‌گفتند پیشتر در خدمت اهوراها بوده، با سر و صدای بسیار به شهر وارد شده بود و پختن خوراک برای مردم را در آن شب بر عهده گرفته بود.

بدو گفت اگر شاه را در خورم یکی نامور پاک خوالیگرم

کلید خورش‌خانه‌ی پادشا بدو داد دستور فرمانروا

فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بد از خوردنیها خورش

ز هر گوشت از مرغ و از چارپای خورشگر بیاورد یک یک به جای

برفت و همه شب سگالش گرفت که فردا ز خوردن چه سازد شگفت

خورشها ز کبک و تذرو سپید بسازید و آمد دلی پرامید

بدو اندرون زعفران و گلاب همان سالخورده می و مشک ناب

خوالیگر مردی بود درشت اندام اما خمیده که لنگان لنگان راه می‌رفت و چهره‌اش همواره زیر سایه‌ی کلاهی پهن و بلند پنهان بود. هفتاد تن از شاگردانش را به همراه داشت و آنها بودند که به دستورش چاشنی‌ها را با هم در می‌آمیختند و جانوران را قربانی می‌کردند و گوشتهای بخش‌های مختلف بدن‌شان را به شکل‌های گوناگون می‌پختند و آماده می‌ساختند.

ساعتی پیش از آن که جشن آغاز شود، در آن هنگام که افق خاوری از همدلی با فرود آمدن خورشید خونین شده بود، خبری تکان دهنده به جم رسید و او را به فکر فرو برد. خبر آن بود که مرداس همان عصرگاه در شکارگاهی در نزدیکی راگا به چاهی فرو افتاده و جان داده است. مرداس در سال‌های طولانی‌ای که پس از چیرگی بر دیوان گذشته بود در نقش مشاور و رایزن در شهرهای گوناگون گردش می‌کرد و به ویژه به خاطر مهارتش در تربیت نوجوانان محبوبیتی داشت و طرف مشورت بزرگان بود. اما ابهام و تردید از زمان این واقعه بر می‌خاست. چون مرداس از چند روز پیش از آن از فرا رسیدن جشن سالگرد پیروزی جم شادمان بود و قرار بود دسته‌ای از شاگردانش را برای اجرای نمایشی رزمی در خیابان‌های راگا آماده سازد. اما صبح روز بعد دیگر نشانی از او نیافتند، و دو روز طول کشید تا پیکر بی‌جان‌ش را در قعر چاهی یافتند. آنچه جم را به فکر فرو برده بود، تنها در ناگهانی و نامنتظره بودن این حادثه خلاصه نمی‌شد، بلکه این حقیقت نیز در میان بود که در بن چاه نیزه‌هایی بر افراشته بودند و ناوک همین نیزه‌ها مرداس زورمند را از پا انداخته بود. یعنی بیشتر چنین می‌نمود که تله‌ای در کار باشد و مرداس در کمینگاهی به دست کسی به قتل رسیده باشد. جم مرداس را مانند پدر خود دوست داشت و هیچ نمی‌فهمید چطور ممکن است مردی دوست داشتنی و محبوب مانند او به این شکل در چنین روزی به قتل رسیده باشد. اصولاً خروج بی‌سر و صدای او از راگا هم به معمایی شبیه بود. این نخستین قتلی بود که بعد از ششصد و شصت و شش سال در خونیراس رخ می‌داد. وقتی خبر درگذشت مرداس به رستم و اسپندیار رسید، دریافتند که این جنایت از آژیدهاک سر

زده است. قتلگاه مرداس در نزدیکی همان جایی قرار داشت که آنها با پدرشان گفتگو کرده بودند. گمان‌شان این بود که مرداس نپذیرفته تا حضور آژیدهاک را پنهان نگاه دارد و او هم برای حفظ راز خویش استاد و پرورنده‌ی خویش را از پای در آورده است.

ابهام و غم برخاسته از مرگ مرداس هنوز تازه بود و در هیاهوی برگزاری جشن مهلتی پیش نیامد تا جم و اطرافیانش در این زمینه صحبتی کنند. توافقی ناگفته بین‌شان شکل گرفت تا بزم و شادمانی مردم را با پیش کشیدن این مسئله از میان نبرند. پس ظاهر را حفظ کردند و به انتظار پایان مراسم ماندند تا بعد به معمای مرگ مرداس بپردازند. اما خودداری و مراعاتی که به خرج دادند بی‌فایده بود. چون آن جشن به آغازگاه ماجرای پرتنش و وخیم تبدیل شد.

نقطه‌ی اوج جشن نوروز زمانی بود که خوان‌های شام را چیدند و خوراک‌های رنگین خوالیگر مرموز را بر سر سفره آوردند. مردم همه از خوردن و نوشیدن آنچه که خوالیگر و شاگردانش ساخته بودند خوشنود شدند و چندان همه چیز به مذاقشان لذیذ می‌نمود که تعریف و تمجیدشان از هنر آشپز دقیقه‌ای قطع نمی‌شد. رنگارنگی سفره و چیره‌دستی خوالیگر چندان جلب نظر کرد که جم فرمان داد تا او را به همراه شاگردانش فرا بخوانند تا در برابر مردم شهر از ایشان سپاسگزاری کند. خوان جم و درباریانش را در میدانگاهی چیده بودند که با پله‌هایی به میدان اصلی شهر متصل می‌شد و همان جایی بود که قرن‌ها پیش جم و مهر در آن با هم کشتی گرفته بودند. برای جم در این میدانگاه تختگاهی برپا کرده بودند و در کنارش هم جمیک و فرزندان‌شان و همسر و فرزندان تهمورث نشسته بودند. جای سی مغ طبق معمول خالی بود، چون آن گروه پس از بی‌مرگ شدن مردمان دیگر در بزم‌ها شرکت نمی‌کردند و خلوت خویش را ترجیح می‌دادند.

وقتی جارچیان اعلام کردند که جم خوالیگر را برای سپاس گفتن و پاداش دادن به حضور فرا خوانده، همه‌ی گفتگوی مردم فرو خوابید و همه سرک کشیدند و منتظر بودند تا با آشپز هنرمند آشنا شوند. چندی بعد خوالیگر پیچیده در همان خرقره‌ی سیاه بلندش لنگ لنگان پیش آمد در حالی که هفتاد شاگردش با لباسهای همسان سرخ پشت سرش صف کشیده بودند.

جم با دیدن هیبت این گروه و نظم و ترتیبشان شگفت‌زده شد و سرخوشانه هنرشان را پاس گذاشت و از سوی خودش و مردم راگا از آنها تشکر کرد. بعد هم به خوالیگر وعده داد که هر تقاضایی داشته باشد را برآورده سازد.

خوالیگر که پیکری خمیده و کج و کوله داشت، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد از میانه‌ی سایه‌های برنشسته زیر کلاهش گفت که آرزویش بوسیدن روی جم است و اگر این خواسته‌اش برآورده شود دیگر هیچ آرزویی ندارد. مردم با شنیدن این گفتار دست زدند و او را تشویق کردند. جم هم خندید و با اشاره‌ای قبول کرد، هرچند جمله‌ای که خوالیگر بر زبان رانده بود به طور مبهم نگرانش می‌کرد و او را به یاد خاطره‌ای گم شده و ناخوشایند می‌انداخت.

خوالیگر با همان پیکر خمیده و لنگان به تختگاه جم نزدیک شد و پیش رفت. آنچه که بعد با شتابی نفس‌گیر رخ داد برای مردم به کابوسی مهیب شبیه بود. چون خوالیگر در یک قدمی جم ناگهان قد راست کرد و باشلق و ردا را از تن کند. مردمی که از پشت سر منظره را می‌نگریستند ناگهان با دیدن هیکل عضلانی و زورمند تهمورث یکه خوردند. جم که از روبرو این منظره را می‌دید، بیشتر غرق در شگفتی شد، چون از سویی ناگهان خود را با برادر درگذشته‌اش روبرو یافت و از سوی دیگر همزمان با فرو افتادن ردا دو مار سیاه مهیب را دید که از دو شانه‌ی او برجهیدند و به صورتش برجستند.

وقتی مردم به خود آمدند که جم با حرکتی برق‌آسا برخاسته و با هر دست گردن ماری را در دست گرفته بود. مارهای بزرگ و زهرآگین دور بازوی او پیچیده بود و دهان گشوده و زهرچکان‌شان را باز و بسته می‌کردند. جم همزمان با برخاستن و گرفتن مارها لگدی به سینه‌ی خوالیگر دروغین زد و او را از بالای تختگاهش به زیر افکند. خوالیگر زمین خورد و با سرعت برخاست. جم دو مار را که از فشار انگشتان نیرومندش نیمه‌جان شده بودند مانند دو تکه زباله پیش پای آژیدهاک انداخت و با شگفتی به چهره‌ی برادرش نگریست. لگدی که نثار وی کرد جانش را رهاوند. چون آژیدهاک خنجری در دست داشت و معلوم بود که همزمان با پریدن مارها قصد داشته آن را در سینه‌ی جم بنشانند.

پدیدار شدن ناگهانی آژیدهاک آنقدر برای جم نامنتظره بود که برای دقایقی بر جای خود خشکید. مردم هم با بهت به خوالیگر سالخورده و لنگی نگاه می‌کردند که ناگهان دگردیسی یافته و به مردی تندرست و غول‌پیکر بدل شده بود. مردی که به رونوشتی دقیق از جم می‌ماند.

جم با تردید به چشمان آژیدهاک نگریست و گفت: «تهمورث؟ این تو هستی؟»

آژیدهاک با خشم غرید: «این نام را دیگر بر زبان نیاور. تهمورث را تو کشتی و در استودان رهایش کردی تا آفتاب و باد و باران پیکرش را متلاشی کنند. من آژیدهاک هستم، تهمورثی که زمانی بودم مرده و موجودی نیرومندتر جایش را گرفته است.»

جم دید که مارها کم‌کم جان گرفتند و ترسان از او گریختند و از پاهای آژیدهاک بالا خزیدند و روی شانه‌هایش جا خوش کردند. رستم و اسپندیار و اشناویز و ورن نیز از جایگاه‌های خود برخاسته بودند و کنارش صف بسته بودند. در مقابل، رویاروی او آژیدهاک ماردوش ایستاده بود و هفتاد شاگرد سرخ‌پوش دوره‌اش کرده بودند. دستان منقبض آژیدهاک دسته‌ی خنجرش را می‌فشرد و برای لحظه‌ای چنین می‌نمود که جنگی میان دو برادر واقع خواهد شد. اما جم دستان خالی‌اش را گشود و قدمی پیش نهاد و گفت: «تهمورث،

تهمورث، مگر دیوانه شده‌ای برادر؟ بعد از قرن‌ها بازگشته‌ای و به جای شادمانی از دیدار خانواده‌ات قصد جان مرا داری؟»

آزیدهاک به فراست دریافت که مردم راگا تا هزاران قدم گرداگردش برخاسته‌اند و دشمنانه به او و دسیسه‌ای که چیده بود می‌نگرند. این بود که خنجر را غلاف کرد و با صدایی بلند گفت: «ای جم مغرور و گناهکار، بیهوده تظاهر نکن که از دیدار من شادمان شده‌ای. تو آن کسی بودی که قصد جان مرا داشتی و در رهاندن من کوتاهی کردی.»

جم گفت: «برادر، من سال‌ها برای یافتن تو در جهان ظلمت جستجو کردم و پس از یافتن‌ات هم هزاران اقلیم امکان را برای چاره‌جویی فساد که گریبان‌گیرت بود زیر پا گذاشتم. آن کس که تو را کشت و روانت را با گند و دروغ آکنده ساخت، انگره‌ی دیو بود که به دست من از پای در آمد. ناسپاسی است اگر همه‌ی تلاش‌هایم برای رهاندن خودت را از یاد برده باشی.»

آزیدهاک گفت: «تو برای رهاندن من نبود که این همه ماجرا را به جان خریدی. جام را می‌جستی و سودای همسانی با ایزدان را داشتی. داستان غرور و خیره‌سری‌ات را همگان می‌دانند و همه به یاد دارند که چگونه اهوراها را از خویشتن آزرده‌ای.»

جم اخم کرد و با نگاهی پر شک به او نگریست. بعد از مکثی گفت: «همچون دیوان دروغ می‌گویی و نخستین بار است که از لبانت دروغ می‌شنوم. گویا که به راستی چیزی از تهمورث در تو باقی نمانده باشد. سی مغ را گواه می‌گیرم که دروغ می‌گویی.»

وقتی طنین صدای رعدآسای جم فرو خفت، از گوشه‌ای از میدانگاه جنبشی دیده شد و صف سپیدپوش سی مغ با آرامش پیش آمدند و پشت سر جم ایستادند. سیمرغ مغ از میانشان به سخن در آمد و گفت: «ای جم دلیر، پیشتر به تو هشدار داده بودیم که هرکس توسط انگره بلعیده شود عاقبت به چنین

سرنوشتی دچار خواهد آمد. تردید داشتی و در نبود کردن جسد برادرت چندان درنگ کردی که آخر کار از کار گذشت. آن مردی که رویارویت ایستاده دیگر برادرت نیست، که پاره‌ای از انگره است که در کالبد او تناسخ یافته است.»

آزیدهاک فریاد زنان گفت: «ای مغ حيله گر، دروغ می‌گویی. من همه‌ی خاطرات کودکی‌ام تا به امروز را به دقت در یاد دارم و لحظه لحظه‌ی عمرم در پیش چشمانم حاضر است.»

سیمرغ مغ گفت: «من از کردارهایی ساخته شده که انتخابشان می‌کند، نه خاطره‌هایی که در کاسه‌ی سر ذخیره کرده. آنچه از زندگی تهمورث به یاد داری فایده‌ای به حالت ندارد، اگر که آزیدهاک بودن را انتخاب کرده باشی.»

جم گفت: «ای برادری که به یادهایت می‌نازی، آیا آن روزهایی که مرداس به ما فنون جنگیدن را می‌آموخت را هم به یاد می‌آوری؟»

آزیدهاک سکوت کرد و مردم که از ماجرا خبردار نبودند، به خیال این که شاید مرداس هم در مجلس حاضر باشد به دنبالش به اطراف چشم دواندند. سیمرغ مغ به جای جم گفت: «ای آزیدهاک مهیب، تو مرداس را به یاد داشتی و باز او را به قتل رساندی. خاطرات از او مهمتر بود یا کار ناجوانمردانه‌ای که در حقش انجام دادی؟ شاید هم می‌خواهی باز دروغ بگویی و قتل او را منکر شوی؟»

آزیدهاک غرید: «مرداس نخست عهد بسته بود که بازگشت مرا به هیچ کس بروز ندهد و بعد قصد عهدشکنی داشت و گفت که همه چیز را فاش خواهد کرد. کیفر کسی که عهدش را با من زیر پا بگذارد جز مرگ نیست.»

جم گفت: «عهدی که با من و اسپیتور نزد پدرمان بستی را از یاد برده‌ای؟ آیا تو خود عهدشکنی نیستی که مهر برادری را زیر پا گذاشته‌ای؟»

آژیدهاک گفت: «نه، کسی که چنین کرد، تو هستی. تویی که سپاهیان را برای کشتن اسپیتور گسیل کردی و مرا به سودای آن که از میان بروم در استودان نهادی. تویی که عهد آغازین میان آدمیان و اهوراها را گسسته‌ای و مردمان را برتر از اهوراها و دیوان پنداشته‌ای. ای جم سپیدبازو. تویی که عهد و پیمان را زیر پا نهاده‌ای.»

جم گفت: «باز می‌گویم که تو را با به خطر انداختن جان خود یافتم و از اندرون انگره رهاندم و اگر جانی در تنت مانده بود رهایت نمی‌کردم. اسپیتور هم بدان دلیل هنوز زنده و تندرست است که فرمان داده بودم آسیبی به او نرسانند. اسپیتور خود همین جا حاضر است. بگذار خود سخن بگوید.»

در این هنگام اسپیتور که گوشه‌ای از میدان ایستاده بود، با همان ردای زمخت کرباسی و ظاهر درویشانه‌اش پیش رفت و کنار آژیدهاک ایستاد. او با صدایی رسا که همه‌ی مردم بشنوند گفت: «ای جم، از یاد برده‌ای که سربازانت تا سالی مرا دنبال می‌کردند؟ فراموش کرده‌ای که در میدان نبرد همسر نازنین مرا بی‌رحمانه به قتل رساندی؟ آژیدهاک راست می‌گوید. اگر کسی در این میان عهد گسسته باشد، این تو هستی.»

جم با ناباوری به اسپیتور خیره ماند، و تازه دریافت که این دو بدکار از نخست همدست هم بوده‌اند.

آژیدهاک از سکوت جم بهره جست و بانگ برداشت: «ای مردم راگا و ای خویشاوندان من، به نزد باز آید و یاری‌ام دهید تا جم عهدشکن را از میان بردارم و بار دیگر سلطنت و یونگان بزرگ را بر راگا تجدید کنم. هرکس به من بپیوندد از امنیت و آسایش بهره‌مند خواهد بود و از کیفر دردناکی که نصیب دیگران می‌شود در امان خواهد ماند. از خویشاوندان نزدیکم به هرکس که با من همراه باشد نعمت جاودانگی را هدیه خواهم کرد.»

باز جنبشی برخاست و ورن و آشناویز از تخت‌های خویش برخاستند و به پدرشان پشت کردند و نزد آژیدهاک رفتند و نزد او زانو بر زمین زدند. جم و جمیک طوری فرزندانشان را می‌نگریستند که گویی

خواب می‌بینند. رستم و اسپندیار اما از جای خود نجنبیدند و مادرشان گردآفرید نیز کنار جمیک بر جای خود باقی ماند، در حالی که با اخم و ناباوری شوهرِ مسخ شده‌اش را نگاه می‌کرد. جم گفت: «فریب و دروغ تا دل خانمان ما رخنه کرده است. اما ای آژیدهاکِ دروغزن گمان مبر که مردمان این دروغ‌ها را باور خواهند کرد. آنچه وعده‌اش را به برخی از برگزیدگان می‌دهی، من پیشاپیش به همگان بخشیده‌ام. مردمان در زمانه‌ی فرمانروایی من از مرگ و بیماری و دروغ ایمن بوده‌اند و چنین نیز خواهند بود.»

آژیدهاک دست در جامه‌اش کرد و با دست راست جام زرین مهر را از آن بیرون آورد و طوری بالا نگهش داشت تا همه بتوانند نگاهش کنند. بعد دست چپش را بالا گرفت و انگشتر و یونگان را که بر انگشتش می‌درخشید را نمایش داد. گفت: «آنچه به مردمان بخشیده بودی عطیه‌ای از سوی خدایان بود و تو آن را به اسم خود تمام کردی. نامیرایی مردمان از جام بر می‌خاست و امروز آن جام در دست من است. مهر و هوم که دوستی‌شان را ادعا می‌کنی مانند فرزندان به تو پشت کرده‌اند و اهوراها از تو ناراضی هستند. جام را نیز در اختیار نداری. انگشتر و یونگان که سند اعتبارِ سلطنت‌ات بود امروز در دست من است. اگر مردمان چشمان باطنی مرا می‌داشتند، می‌دیدند که درخشش و فرمندی‌ات همچون سه کبوتر از سرت پریده و در آسمان‌ها گم شده‌اند.»

جم با دیدن جام در دست آژیدهاک یکه خورد و چشمان شعله‌ورش را به اسپیتور دوخت، چون دریافت که برادرش این خیانت را در حقش مرتکب شده است. مردم نیز با دیدن جام و تماشای گرویدن شناویز و ورن به آژیدهاک دستخوش تردید شده بودند و با هم به نجوا تردیدهایشان را زمزمه می‌کردند.

جم گفت: «ای مردمان، فرمندی اگر همچون مرغی از پیشانی‌ام گریخته باشد، همچنان نزد دوستانم است و جای دوری نرفته است. بهره‌ای از آن را مهر از آتش برگرفته و بهره‌ای دیگر را وای با تندبادی به

دست گرشاسپ پهلوان خواهد رساند و سومین بهره را آنها به فرانک نژاده خواهند رساند. بیم ندارید که

فرهمندی هر چند از فرهمندان گسسته می شود، اما در نهایت بار دیگر با فرهمندان در خواهد پیوست.»

آژیدهاک گفت: «چه باک اگر که چنین شود. به هر روی تو دیگر این نیروی امروز را نخواهی داشت.»

جم نگاهی تند به او انداخت و گفت: «ای آژیدهاک، نمی دانم فرزندانم را با چه دروغی فریفته ای.

برایم دشوار است بپذیرم که به خاطر جاودانگی راه روشن خویشان را رها کرده و به راه تاریک دیوان پیوسته

باشند. از کودکی یادشان داده بودم گذرا بودن زمان و قطعیت مرگ را بفهمند. سرود مجلس جمشید گفته اند

این بود/ که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند.»

آژیدهاک گفت: «فریبی در کار نیست، آن پارسایی که تو می خواهی، دلخواه مردمان نیست. شادخواری

و آرامشی که به مردمان هدیه کرده ای با طبیعت بشری سازگار نیست. برای همین است که حتا فرزندانم از

تو روی بر می گردانند. آدمیان خشم و خشونت و نبرد و خون می طلبند و در غیاب اینها به برههایی رام و

فربه بدل می شوند.»

جم گفت: «باورکردنی نیست که این حرفها از دهان تو بیرون بیاید. شکی برایم نمانده که تو برادر

همزاد من نیستی. شاید خاطره های مشترکمان را به یاد داشته باشی و پیکر و گفتارت به تهمورث همانند

باشد، اما چیزی اهریمنی در توست که هرگز شبیهش را در برادرم نیافته بودم. از سرزمین خونیراس بیرون

شو و هرگز به این قلمرو باز نگرد. به اقلیم دیوان برو و نزد موجوداتی که همسانت هستند بمان و در همان

آلودگی بمیر.»

سیمرغ مغ گفت: «ای جم و یونگان، یکبار این خطا را انجام دادی و تاوانش را پرداختی. این عفریت

فریبکار قصد جانم را داشت و ماهیت اهریمنی اش بر همگان روشن است. به راندنش بسنده نکن و همین

جا او را با مرگ عقوبت کن تا گیتی از بلایی بزرگ برهد. اگر به قلمرو دیوان تبعیدش کنی دیر یا زود بار دیگر با لشکری گران از سربازان شاخدار به خونیراس خواهد تاخت.»

آژیدهاک قهقهه‌ی مهیبی سر داد و گفت: «عجب، پس این مغان بوده‌اند که تو را به نابود کردن من برمی‌انگیختند؟ حالا می‌خواهی چه کنی؟ برادر تنهایت را جلوی چشم مردم راگا دستگیر کنی؟ یا شاید قصد داری فرزندان را بکشی؟ یا اسپیتور را؟ شاید هم می‌خواهی به زور جام و انگشتر را از من بگیری؟ اما بدون جنگیدن با من نخواهی توانست چنین کنی. خوب می‌دانم و می‌دانی که هیچ یک از این کارها را نخواهی کرد. آنچه مغ می‌گوید راست است، اما دیگر کارت از کار گذشته است. خوراکی که به مردمان راگا چشاندم چندان به مذاقشان خوش آمده که دیر یا زود تو را طرد خواهند کرد و سرسپرده‌ی من خواهند شد. از دشمنی‌ات هم هراسی ندارم. جامی که در دست دارم مرا مانند نیرومندترین اهوراها نامیرا ساخته است. نه تیری بر پیکرم کارگر است و نه از زخمی می‌هراسم.»

جم گفت: «ای آژیدهاک فریبکار، نمی‌دانم چه نفرینی را با خوراک‌هایت به اندرون مردمان روانه کرده‌ای. اما اینان کسانی هستند که قرن‌ها با آرامش و راستی زیسته‌اند و گمان ندارم با جادوی تو به این راحتی از راه به در شوند. به نامیرایی خویش هم مغرور نباش. شاید تیر و تبرزین جنگاوران بر پیکرت کارگر نباشد. اما تردید نکن که شمشیر من زخمی‌ات خواهد کرد.»

آژیدهاک گفت: «این را روز نبرد خواهیم دانست. امروز چنان که حکم کردی با پیروانم به سرزمین دیوها می‌رویم، اما دیر یا زود باز خواهیم گشت. آن روز هیچ اهورایی نخواهد بود که یاری‌ات دهد. مهری که به همسانی‌اش می‌نازی تو را ترک کرده است.»

جم گفت: «اگر گمان می‌کنی نیروی من از همنشینی با اهوراها یا تصاحب جام بر می‌خیزد، اشتباه می‌کنی. شش قرن است به مردمان آموزانده‌ام که نیروی ورجاوندِ اهوراها در دلشان نهفته است و نه در اقلیمی بیرونی و نه نزد نژادی برتر.»

آزیدهاک گفت: «داری لاف بیهوده می‌زنی. مگر تو نبودی که با مهر کشتی گرفتی و همسان شدنات با او را هر سال هنگام نوروز جشن می‌گیری؟»

جم گفت: «تو از دروغ و نادانی آکنده‌ای و این چیزها را نمی‌فهمی. مهر راستینی که من با آن یگانه شده‌ام، آن پهلوان کمانگیری نیست که بر گردونه‌ی زرین‌اش پیش می‌تازد. مهر آن آتشی است که مرا وا داشت برادرم را سال‌ها در سرزمین ظلمت جستجو کنم، مهر آن بندی است که زروان بی‌تفاوت به همه چیز را با رودابه پیوند داد و ماندنش در گیتی را رقم زد. مهر آن شیری بود که جمیک را به جم شناساند.»

سرود هجدهم: نبرد دیوارهای زرین

نعمه‌ای افسرده و غمناک از تارهای ساز خود بیرون کشیدم و گفتم: امروز نیکی‌های جم و بزرگی‌اش را از یادها برده‌اند و همان نکوهشی که آزیدهاک ساز کرده بود را درباره‌اش تکرار می‌کنند. امروز تنها درباره‌اش چنین می‌گویند

چنین سال سیصد همی رفت کار	ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی	میان بسته دیوان بسان رهی
به فرمان مردم نهاده دو گوش	ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا بر آمد برین روزگار	ندیدند جز خوبی از کردگار
جهان سربه‌سر گشت او را رهی	نشسته جهاندار با فرهی
یکایک به تخت مهی بنگرید	به گیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس	ز یزدان بیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشگر بخواند	چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سالخورده مهان	که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید	چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را به خوبی من آراستم	چنانست گیتی کجا خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست	همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست	که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سرفکنده نگون	چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فریزدان از وی	بگشت و جهان شد پر از گفت و گوی
منی چون بیبوست با کردگار	شکست اندر آورد و برگشت کار

اما حقیقت آن است که در آن روزها سی مغ با جم همدل و همراه بودند و مردمان نیز. آن کسانی که در آن روز سرنوشت ساز آژیدهاک را همراهی کردند کمتر از صد نفر بودند. هفتاد نفرشان شاگردانش بودند که در مقام خوالیگر جشن را برپای داشته و خوراکی زهرآگین و طلسم شده را به مردم راگا چشانده بودند. گذشته از ورن و اشناویز و اسپیتور، ده دوازده تن دیگر از مردم نیز به ایشان پیوستند و همگی به سوی سرزمین‌های شمالی به حرکت در آمدند. در حالی که رسته‌ای از اسواران راگا گرداگردشان را گرفته بود و مراقب بود تا نگریزند و به جایی دیگر نروند و آتش فتنه‌ای تازه را روشن نکنند.

آژیدهاک و یارانش برای چندین و چند سال از چشم‌ها پنهان بودند و چنین می‌نمود که آرامش به جهان بازگشته است. با این حال سی مغ دل‌نگران اوضاع بودند. جم هم پیک‌ها و جاسوسانی را به اطراف گسیل کرده بود تا از کارهای برادران نفرین شده و خیانتکارش خبری به دست آورد. اما چیز زیادی از کارهای آژیدهاک دستگیرش نشد. او با پیروانش به اعماق قلمرو دیوان سفر کرده بود و شایعه‌ها بر سر زبانها می‌گشت

که آنجا مشغول گرد آوردن ارتشی بزرگ از دیوان است. می‌گفتند در فن رام کردن جانوران مهارتی غریب یافته و ده هزار اسب را با نوشتن آب از جام افسون کرده و زیر فرمان خویش دارد و با یاری‌شان سپاهی عظیم از دیوهای سوارکار آماده ساخته است. غریب این بود که دیوها که تا پیش از شکست خوردن از جم آدمیان را نسلی فروپایه و پست می‌دانستند، پس از آن که جم ایشان را به کار گل گماشت فرودستی خویش را پذیرفتند و حالا به فرمانبری از آژیدهاک و اشناویز و ورن گردن نهاده بودند. بیشترشان آژیدهاک را تناسخی از انگره‌ی دیو می‌دانستند. تناسخی نیرومندتر که در استفاده از جام چیره‌دست‌تر است و به جای نابود کردن روان و مسخ کردن تنِ مردمان، توانایی مسخ کردن روان ایشان را دارد.

چند سالی نگذشته بود که کم کم خبرهای نگران‌کننده از گوشه و کنار به دست خبرچینان و کارگزاران رسید. آژیدهاک پیروانش را در قالب فرقه‌ای سازمان داده بود که در شهرهای خونیراس می‌گشتند و مردم را به اطاعت از او فرا می‌خواندند. دروغ‌هایی رنگین و شیرین از زبان وسوسه‌گر این دعوتگران فرو می‌چکید. با هرکس به فراخور حال خودش چیزی می‌گفتند و حرفی بر می‌بافتند. هدفشان آن بود که کین و دشمنی مردم را بر ضد جم برانگیزند و برادرانش را بر حق بنمایند. گاه از قدرت و جبروت دیوان لاف می‌زدند و گاه برای اهوراهایی که به دست جم از اوج افتخار فرو افتاده بودند، دلسوزی می‌کردند. گاهی درباره‌ی ویونگان و زروان دروغ می‌بافتند و گاه شایعه‌هایی درباره‌ی مهر و دشمنی‌اش با جم می‌پرداختند.

جم نیز از این سو با راهنمایی سی مغ به بسیج نیروهایش دست یازید و ارتشی نیرومند بر ساخت. از دست رفتن جام باعث شده بود توش و توانی که در ابتدای کار داشت کاستی پذیرد و مردم را گام کم کم نشانه‌هایی از پیری و بیماری در خویش باز می‌جستند و این همه را به گناه آغازین جم مربوط می‌دانستند که سرکشی در برابر ایزدان بود و غرور و ادعای خدایی کردن. در حالی که در حقیقت دلیل این زوال خوراکی بود که به دست خوالیگران آژیدهاک پخته شده و در روز جشن از آن خورده بودند.

بالاخره آنچه که خردمندان دیرزمانی انتظارش را داشتند رخ نمود و شامگاهی خبر رسید که آژیدهاک با ارتشی گران از مرزهای شمالی گذر کرده و به خونیراس وارد شده است. پیشتر خبرهایی باور نکردنی به راگا رسیده بود که بر اساس آن آژیدهاک علاوه بر دیوها، اشموغان را نیز به خدمت گرفته است و با آموزاندن سوارکاری و کمانگیری به آنها رسته‌هایی از این موجودات را پدید آورده است. اشموغها ناتوان‌تر از آن بودند که بتوانند بر اسب سوار شوند، و از این رو نوعی سوسمار درشت‌اندام را برایشان رام کرده بودند و سوارکاران اشموغ بر این جانوران زین و لگام می‌بستند.

در ابتدای کار چنین می‌نمود که بخش بزرگی از دیوها نیز همچنان به نظمی که جم بنیان نهاده پایبند باشند. به همین خاطر آژیدهاک در عمل ناچار شد شهرهای دیوها را نیز یکی پس از دیگری بگشاید و مخالفان را با خونریزی بسیار سرکوب نماید. با این وجود مقاومت‌های دیوان در برابرش پراکنده و اندک بود. چرا که سرداران نامداری که روسای قبایل مهم دیوها بودند گرداگردش را گرفته بودند و هم‌پیمانش محسوب می‌شدند.

وقتی لشکر بزرگ آژیدهاک از رشته کوه‌های هارابورز گذشت و بر مرزهای شهرهای شمالی خونیراس نمایان شد، آدمیان بار دیگر پس از ششصد و شصت و شش سال آرامش و آشتی طعم جنگ و مرگ را چشیدند. سپاهیان آژیدهاک آمیخته‌ای از دیوها و اشموغان بودند و با خشم و خشونت مهیبی بر روستاها و خانه‌های مردم هجوم می‌بردند و از کشتن آدمیان پروایی نداشتند. شهرها و روستاهای وروبرشن و وروجرشن که سرزمین‌های شمالی همسایه‌ی خونیراس بود یکی یکی فرو افتادند و ساکنان‌شان در ستون‌هایی دراز از پناهندگان به دل خونیراس گریختند. در این میان خبرهایی می‌رسید که دیوان به پشتگرمی جادوی آژیدهاک حصارهای شهرها را برق‌آسا فرو می‌ریزند. می‌گفتند دیوها در هر شهر شیوه‌ای مخوف و نو برای کشتن مردم بی‌دفاع ابداع می‌کنند و اشموغان از گوشت مردگان تغذیه می‌کنند.

آژیدهاک با رسیدن به هر شهری مردمش را به گشودن دروازه‌ها و اطاعت از خویش فرا می‌خواند و اگر نمی‌پذیرفتند بعد از گشودن شهر همه را تا آخرین تن با دردناک‌ترین شیوه‌ها به قتل می‌رساند. از این رو پس از چندی شهرهای هراسان دروازه‌های خویش را بر رویش گشودند و برخی از آدمیان به زور یا میل به لشکریان او پیوستند.

جم پس از دریافت این خبرها با سرعت و شتاب سپاه برگزیده‌ی راگا را به حرکت در آورد و برای مقابله با برادرانش به سوی مرزهای شمالی تاخت. در شهرهای سر راهش مردم به او می‌پیوستند و از جنایت‌های دیوان داستان‌های وحشتناک تعریف می‌کردند. جم در ابتدای کار در موضع تهاجمی بود. او موج نخست حمله‌ی آژیدهاک را پس زد و در سرزمین دیوان پیشروی کرد و برای ریشه‌کن کردن خطر آژیدهاک بسیاری از شهرهای ایشان را گشود و ساکنانش را بی‌رحمانه کشتار کرد. اما پس از چند پیروزی آغازین بر دیوها، به تدریج زیر فشار نیروی عظیم و خردکننده‌ی آژیدهاک ناگزیر به عقب‌نشینی شد. آژیدهاک که انگشتر زمرد و یونگان را در انگشت داشت و جام مهر را در مشت می‌فشرد، از چنان نیرویی برخوردار بود که آب و باد و آتش را به اختیار خویش دگرگون می‌ساخت و خاک را به یاری مار بزرگی که زیر زمین پا به پایش پیش می‌تاخت، به لرزه می‌افکند. بعد از نخستین شکستی که به لشکریان جم وارد آمد، افسانه‌ی آسیب‌ناپذیری سپاهیان از میان رفت و دیوها و مردمان بیشتری از سر کین یا هراس به لشکر آژیدهاک پیوستند.

پیشروی دو شاخه از سپاهیان آژیدهاک از خاور و باختر ادامه یافت، تا آن که به دیوارهای زرینی رسیدند که جم با یاری دیوان گرداگرد خونیراس کشیده بود. مردمان زیر فرمان آژیدهاک به فرماندهی اشناویز و ورن و اسپیتور به دیوار باختری هجوم بردند، اما استحکاماتی که آنجا ساخته شده بود چندان استوار بود که برای دیرزمانی جلوی پیشروی‌شان را گرفت. به این ترتیب انبوهی از آدمیان و اشموغان که نقش مار را بر

جامه و کلاه خویش دوخته بودند در مرزهای غرب در برابر دیوار عظیمی صف آراستند که به قدر قد صد مرد بلندا داشت و هیچ تیر و آتشی بر آن کارگر نبود.

از سوی دیگر ارتشی بزرگ از دیوان با رهبری خیشما و اکومن و ناگهیس و جهی از سمت خاور پیشروی کرد و همزمان خود را با مانع مشابهی رویارو یافتند. جم نیز برای نبرد با برادر به جبهه‌ی باختری شتافت و رستم و اسپندیار را به مرزهای شرقی گسیل کرد. وقتی برادران در دو سوی دیوار عظیم مستقر شدند و صف آراستند، آژیدهاک فریبکار از فراز اسب سیاه تناورش سرودی به زبان دیوان بر مار بزرگ فرو خواند. ماری که زمانی جانور دست‌آموز انگره بود و با جادوی آژیدهاک و نیروی جام جانی دوباره یافته بود، طی این سال‌ها در اعماق زمین از مغز سر مردگان خورده و خون جان‌سپردگان را نوشیده بود و تناور و فربه شده بود. او حالا به هیولای غول‌پیکری بدل شده بود که گرداگرد هسته‌ی زمین چنبر زده و فلسه‌های گداخته‌اش را به خاک می‌فشرد. مار بزرگ با شنیدن طنین سرود آژیدهاک به جنبش درآمد و هسته‌ی زمین را با آرواره‌ی مهیب خود گزید و زلزله‌ای برانگیخت که دیوار زرین باختری از تلاطمش نخست ترک خورد و بعد در برابر چشمان شگفت‌زده و هراسان سپاهیان جم، تکه تکه فرو ریخت. پس از آن بود که ارتش بزرگ آژیدهاک از باختر به درون خونیراس راه یافت و لشکر هراسان و سردرگم جم را درهم شکست و انبوهی از سربازانش را به قتل رساند.

از آن سو در جبهه‌ی خاوری شکافی دیگر رخ نمود و هرچند دیوار بزرگ بر جای ماند، دل‌های پهلوانان بود که خدشه پذیرفت و ترک برداشت. رستم و برادرش اسپندیار که برای دیرزمانی راه پیشروی دیوان را سد کرده بودند. پس از آن که فاجعه‌ای افسرده‌شان ساخت از هم گسستند. ماجرا چنین رخ نمود که اکومن دیو دو آدمکش را از میان آدمیان برگزید و با لباس سپاهیان جم به اردوی ایشان فرستاد. آنان با قصد از پای در آوردن رستم و اسپندیار شبانه به خیمه‌ی فرماندهی وارد شدند، اما به جای پسران، مادرشان را

یافتند و خود را با گردآفرید روبرو دیدند. گردآفرید با هردو جنگید و به هردو زخم‌های کاری وارد آورد، اما به ضرب خنجر زهرآگین‌شان از پای در آمد. بامداد فردا، دو برادر که از شیخونی به سپاه دیوان باز می‌گشتند، با لشکریانی عزادار روبرو شدند که پیکر سردِ مادرِ رنگ‌پریده‌شان را بر اورنگی نهاده و اطرافش درفش‌های سیاه عزا برافراشته بودند. مرگ گردآفرید نخستین شکافی بود که در هم‌پشتیِ ناگسستنی رستم و اسپندیار رخ نمود. هریک از دو برادر از سویی خویشتن را از سویی دیگری را در مرگ مادر مقصر می‌دانست و بار این رنج چندان سنگین بود که در نهایت به اختلاف و جدایی‌شان از هم منتهی شد. فرزندان آژیدهاک که هریک به سر خود به خونخواهی مادرشان آرزومندِ مرگ پدرشان بودند، هواداران‌شان را از هم جدا ساختند و راه‌های متفاوت را در پیش گرفتند. رستم با بخشی از سپاهیان در نزدیکی دیوار بزرگ باقی ماند و اسپندیار با بخشی دیگر به راگا بازگشت تا به جمیک در دفاع از پایتخت یاری رساند و به بازمانده‌ی ارتش جم بیبوند. با دو شاخه شدن ارتشی که در جبهه‌ی خاوری می‌جنگید، سستی و پراکندگی در نیروهای جم راه یافت. جم که با بازمانده‌ی سپاهیان‌ش از جبهه‌ی باختری به سوی راگا عقب می‌نشست، به زودی نیروهایش را با سپاهیان زیر فرمان اسپندیار در آمیخت و به سوی دیوار خاوری حرکت کرد و آنجا به انتظار برادر مسخ شده‌اش اردو زد. تقریباً همزمان با در پیوستن ارتش جم با نگهبانان دیوار بزرگ بود که خبر رسید رستم ناپدید شده است. مدافعانی که پای دیوار خاوری در برابر سپاهیان دیوان مقاومت می‌کردند و از او فرمان می‌بردند، دیده بودند که با پدیدار شدنِ طلیعه‌ی سپاهیان عمویش بر اسب کهری که رخس نام داشت سوار شده و به بیراهه‌ها تاخته است. وقتی جم به پای دیوار بزرگ رسید و فرماندهی را بر عهده گرفت، از غیاب رستم نگران شد. اما طاووس‌مغ که مشاور رستم بود و در اردوی او حضور داشت. برایش فاش ساخت که یکی از خبرچینان و تکاوران به رازی دست یافته و فهمیده بود که آژیدهاک خزانه‌ی خویشتن را در جایی در بخش‌های شمالی جنگل مازن پنهان کرده است. طاووس‌مغ با وای رایزنی کرده بود و او نیز تأیید کرده بود که آژیدهاک جام

جم را در این خزانه نگهداری می‌کند. رستم بعد از پی بردن به این نکته صبر کرده بود تا عمویش سر برسد و از پراکندگی سربازانش جلوگیری کند. بعد به تنهایی از اردوی خویش بیرون زده و بدون این که مقصد خود را به کسی بگوید راه شمال را در پیش گرفته بود.

جم در پناه دیوار بزرگ اردوگاه خویش را بر پا کرد و پیک‌هایی به اطراف فرستاد و نیروهای وفادار خویش را به آنجا فرا خواند. عرصه بر او تنگ شده بود و شهرهای خونیراس یکی پس از دیگری سقوط می‌کردند. پس بر غرور خویش غلبه کرد و پیک‌هایی را هم برای درخواست کمک به سرزمین اهوراها فرستاد. اما جز تعدادی انگشت شمار از اهوراهای جوان و جنگاور به او پاسخ مساعد ندادند. هوم و ناهید و اهوراهای بلندپایه‌ی دیگر رخ نهان کردند و سفیرانش را به حضور نپذیرفتند و مهر با صراحت گفت که پس از ادعای خدایی کردن جم و نامیرا ساختن مردمان دیگر در جنگ‌هایشان دخالت نخواهد کرد. ارشاد دانا وقتی طرف مشورت قرار گرفت خبر داد که اهوراهای والامقام از آنچه که جم برای نامیرا ساختن آدمیان و هم‌پایگی‌شان با اهوراها کرده، رنجیده‌اند و کناره‌گیری‌شان از جنگ به این خاطر است. با این همه ارشاد پسر نیرومندش نریوسنگ را به یاری جم فرستاد و او با دوستان جنگاوری مثل بهمن و بهرام و اسپند همراه بود که به نسلی نو از اهوراهای جوانتر تعلق داشتند و دوستی‌شان با سی مغ صمیمانه‌تر بود.

پیوستن گروهی کوچک از اهوراها که با گردونه‌های درخشان و سلاح‌های مهیب خویش از آدمیان متمایز بودند، مایه‌ی دلگرمی سپاهیان جم شد و اراده‌شان را در رویارویی با دشمن استوارتر ساخت. جم سپاهیان خویش را در دشت پهناور مقابل دیوار زرین گسترد و شروع کرد به ساختن استحکامات و تله‌هایی تا مسیر پیشروی پیروان آژیدهاک را سد کند. در اردویش دو سه تن از دیوها هم حضور داشتند که بر سر عهد و پیمان خویش با جم باقی مانده بودند و سیطره‌ی آژیدهاک بر گیتی را حتا برای دیوان نیز زیانمند می‌دیدند. از شهرهای خونیراس نیز فوج فوج سپاهیان به آن سو می‌شتافتند و در اردوی جم جای می‌گرفتند.

هرچند گزارشهایی در دست بود که نشان می‌داد برخی از قبیله‌ها و شهرها سربازان خویش را به سوی آژیدهاک فرستاده‌اند و سرسپردگی‌شان را به او اعلام کرده‌اند. اسپیتور مهمترین نیرویی بود که ایشان را می‌فریفت و به خیانت به جم و او می‌داشت. حتا می‌گفتند بخش بزرگی از مردم راگا نیز در نهران هوادار آژیدهاک شده‌اند و مغان می‌گفتند این به خاطر نفرینی است که از خوردن خوراکِ خوالیگرانِ اهریمنی دامنگیرشان شده است.

آژیدهاک پس از فرو ریختن دیوار غربی و پس زدن مقاومت جم می‌توانست راه خود را ادامه دهد و از میانه‌ی خونیراس گذر کند. اما در این حالت از همراهی نیمی از سپاهیان که پشت دیوار بزرگ زمینگیر شده بودند، محروم می‌ماند. پس راه رفته را بازگشت و دریای کاسی را دور زد و در آنسوی دیوار خاوری به دیوان پیوست و برابر دیوار موضع گرفت. در آغازگاه زمستان بود که دو شاخه‌ی خاوری و باختری سپاهیان آژیدهاک در بالای دیوار زرین به هم پیوستند. زمستان کم کم آغاز می‌شد. اما خاک خونیراس هنوز سرزنده و سرسبز بود و زمستان هنوز لطیف و ملایم، چرا که تعادلی که جم به گیتی هدیه کرده بود هنوز در هم نشکسته بود. اما بودند مغانی که با نگرانی سوز و سردی را در بادها تشخیص می‌دادند و ردپایی از پلیدیِ ملکوس را در جبهه‌ی آژیدهاک باز می‌جستند.

جم به همراه بقایای سپاهیان در تنها مرز استوار باقی مانده بر حاشیه‌ی خونیراس باقی ماند و منتظر ماند تا جنگ بزرگش با برادر سرنوشت گیتی را رقم بزند. او با غم و اندوه می‌دید که با گشوده شدن مرزهای غربی و سرازیر شدن اشموغان به درون قلمروش چگونه شهرهای سرافراز و زیبایی که دیوها به فرمانش ساخته بودند با خاک یکسان می‌شود و سرزمینی آباد و سرسبز که به دست او گسترش یافته بود، با پیچ و خمِ مار بزرگ در دل زمین زیر و رو می‌شود و به بیابانی برهوت دگر دیسی می‌یابد.

آنگاه روزی صدای طبلهای جنگی از آنسوی دیوار بزرگ برخاست و جم و یارانش دریافتند که لشکریان دشمن در آنسوی دیوار بزرگ آرایش جنگی به خود می‌گیرند. جم نیروی ویرانگر و مقاومت‌ناپذیر مار بزرگ را به چشم دیده بود و می‌دانست که این دیوار نیز در برابر لرزه‌های مار دوام نخواهد آورد. حدس مغان آن بود که آژیدهاک در انتظار رسیدن مار بزرگ به جایگاهی مناسب است و برای این است که جنگ را آغاز نمی‌کند. اما وقتی صدای فریاد و هیاهوی دیوها برخاست، آشکار شد که مار به جایگاهی خطرناک رسیده و فردای آن روز جنگی بزرگ میان دو لشکر در خواهد گرفت.

درست در همین گیر و دار که سربازان به اطراف می‌دویدند و آخرین سرکشی‌ها را به عمل می‌آوردند، اسبی غول‌پیکر در افق نمایان شد و چون به حصار اردوگاه جم رسید، انبوهی از جنگاوران برای استقبالش بیرون شتافتند. این رستم بود که گردآلوده و خسته از سفری دراز باز می‌آمد. ناپدید شدن ناگهانی‌اش از میان مرزبانان خاوری و بی‌خبری‌شان پس از آن باعث شده بود بیشتر مردم او را کشته‌ای در میان کشتگان پرشمار دیوها به شمار آورند. جم و یارانش نیز از بیم این که مبادا خطری متوجهش شود، خبر مأموریت مرگبار او را منتشر نکرده بودند، و برخی‌شان امید چندانی به باز آمدن او نداشتند.

آن روز که رستم در آستانه‌ی اردوگاه نمایان شد، برای نخستین بار بعد از مدتها خنده‌ای بر لبان جم شکفت و چهره‌اش از شادمانی درخشان شد. رستم در میان هلهله‌ی سپاهیان پیش رفت، در حالی که زرهش از خون سیاه دیوان رنگ خورده بود و گرد و خاک برخاسته از اسب تاختن در روزهایی پیاپی بر ریش و گیسو و پوست ببری که بر تن داشت، نشسته بود. اسب رشید و درشت‌اندامش که رخس نام داشت و سال‌ها پیش به دست جم رام شده بود، گردنکش و سرافراز و خرامان پیش می‌رفت. رستم نشسته بر زین دستش را بالا برده بود و جامی درخشان را که در مشت داشت به همه نشان می‌داد.

جم و رستم وقتی به هم رسیدند در آغوش هم فرو رفتند. رستم جام را به دست جم داد و دست راست او را فشرد. جم شادمانه جام را نگریست و دریافت که یکی از دو رکنِ قدرتش را باز یافته است. اهوراهایی هم که برای خوشامدگویی به رستم گرد آمده بودند از دیدن جام خوشحال شدند و پهلوان دلیر را بابت کار باورنکردنی‌اش ستودند. رستم که از اسب پیاده شده بود افسار آن را به دست جم داد و گفت که مرکبی را که به امانت از او گرفته بود پس آورده است، و خنده بابت خاطره‌ی مشترکی که درباره‌ی این اسب داشتند، هردو را در خود غرقه ساخت.

به این شکل تا شبانگاه، در همان گیر و داری که صدای کوفتن طبل سپاهیان آژیدهاک کم کم از دوردست‌ها به گوش می‌رسید، در اردوگاه جم بزمی بر پا بود و پهلوانان به شادی و خوشحالی گرد هم نشستند و از دلاوری رستم داستان‌ها گفتند. در این هیاهو کسی به بازگشت دسته‌ی کوچکی از سواران توجه نکرد که دژم و گرفته می‌نمودند و سردسته‌شان ماهان کمانگیر بود. او خودش هم برای اعلام حضورش اصراری نداشت. چرا که در مأموریتی شکست خورده بود.

آن شب در اردوی جم شورای جنگی برقرار شد و سرداران و فرماندهان و پهلوانان نامدار گرد هم آمدند تا نقشه‌ی نبردی زود هنگام را بچینند. همه گرداگرد میزی بزرگ جمع شدند که نقشه‌هایی از راگا و سرزمین‌های پیرامونش بر آن گسترده شده بود. در میانه‌ی آن جام جم همچون آفتابی تابان می‌درخشید و خیمه را روشن می‌ساخت.

در میانشان علاوه بر رستم و جم و سی مغ و اهوراهای بلندپایه، یکی دو دیو و رهبران مردم اقلیم‌های شش‌گانه نیز حضور داشتند. ماهان کمانگیر هم با اخمی در گوشه‌ای نشسته بود. خبری که برای جم برده بود، باعث شده بود او نیز اندیشناک بنماید و این بعد از بازگشت پیروزمندانه‌ی رستم غریب می‌نمود.

جم سخن را آغاز کرد و با اشاره به رستم که حالا سر و تن شسته و جامه‌ای تمیز در بر داشت، گفت: «دوستان و یاران من، بگذارید رایزنی امروز را با سپاس از رستم زورمند آغاز کنیم، که جام را برایم باز آورد و به این ترتیب بخت ترمیم آسیب‌های آژیدهاک را به من باز بخشید.»

یکی از اهوراها که جوانی بلند قامت و کوه‌پیکر بود و شنلی بلند و سرخ بر دوش افکنده بود، گفت: «ای جم سپیدبازو، پیش از آن که بخواهی زخم‌های گیتی را بهبود ببخشی، باید نخست بیماری را از دل آن ریشه کن کنی. بگذار نخست به نابودی آژیدهاک پردازیم و بعد بابت بازگشت جام جشن بگیریم.»

جم گفت: «آری ای بهرام جنگاور، باید چنین کرد. اما بگذار نخست سخن رستم دلیر را بشنویم.» رستم که کنار اسپندیار نشسته بود، برخاست و گفت: «سخن چندانی ندارم، جز این خبر که آژیدهاک زیرکانه نیروهایش را و خزانه‌اش را در سرزمین‌های دوردست پنهان کرده و تدبیری اندیشیده تا اگر شکست خورد باز بتواند بعد از مدتی نیروهایی زیر فرمان خود گرد آورد. به خصوص اشموغها هزاران هزار به اردوی او می‌پیوندند و مایه‌ی تقویت‌اش شده‌اند. او نگرهبانی از جام را نیز به ایشان سپرده بود و این خطای بزرگش بود، چون جمعیت انبوهشان که زیر فرمان چند دیو می‌جنگیدند انضباط و هماهنگی نداشتند و به سادگی هراسیدند و پا به فرار گذاشتند. خلاصه آن که اگر خواهان ریشه‌کنی فتنه‌ی آژیدهاک هستید، او را به چنگ بیاورید و بکشید. تنها با از بین رفتن این اهریمن است که آشوب پایان می‌گیرد و بدنامی پدر درگذشته‌ی من نیز فرجامی می‌یابد.»

ماهان کمانگیر که هنوز گوشه گرفته بود گفت: «اما کشتن آژیدهاک به این آسانی که گمان می‌کنید، نیست. من برای انجام مأموریتی پنهانی روزهاست که اردوی آژیدهاک را دنبال می‌کنم، تا آن که دیشب توانستم با چند تن از یارانم به خیمه‌ی او شبیخون بزنم و او را در آنجا غافلگیر کنم. زمانی با او رویارو شدم که جز دو مار پلیدش جاننداری نزدش نبود و زرهی هم در بر نداشت. با این وجود تیرهایی که بر او افکندم

بر پیکرش می‌لغزید و هیچ‌گزندی به او نمی‌رساند. دو تن از تکاورانم از جان گذشته با او در آویختند و خنجر و شمشیرها بود که بر بدنش فرود آوردند. اما اینها همه بی‌فایده بود. او بی‌کوچکترین زخمی برخاست و بر ما غلبه کرد و بسیاری مان را به تنهایی از میان برد. این که می‌گوید خویشتن را در برابر سلاح همگان آسیب‌ناپذیر کرده واقعیت دارد و نامیرایی‌اش از آنچه نزد اهوراها می‌بینیم نیز پایدارتر و نیرومندتر است.»

یکی از اهوراها که زنی زیبارو و سرخ‌مو بود، گفت: «ای کمانگیر دلیر، به تازگی خبر بازگشتات را شنیدم و می‌دانم که بیشتر یارانت را دیشب از دست داده‌ای. اما ناامید نباش که این مهیب‌ترین طلسم دیوان است. هرکس تا وقتی که زنده است، سنگینی سایه‌ی مرگ را بر خویش حس می‌کند و این را هیچکس بهتر از اهوراهای جاویدان نمی‌توانند گواهی کنند.»

جم، بانو را خطاب قرار داد و گفت: «ای اسپندِ خردمند، شادمانم که گوشه‌ی عزلت خویش را در آتشکده‌ی فرنِغ رها کردی و به اردوی ما پیوستی. اسپندیار شاید این نکته را نداند که اگر یاری‌های تو به برادرم نبود، زایش او به سلامت ممکن نمی‌شد و از این روست که نامش را چنین نهاده‌اند. تردیدی ندارم که بالاخره راهی برای از پا در آوردن آژیدهاک خواهیم یافت.»

شهباز مغ که مردی میانسال بود و در میانه‌ی عصر زرین جانشین شهباز مغ قدیمی شده بود، گفت: «ای جم و یونگان، اگر سلاح کسی بر او کارگر باشد، آن کس تو هستی. تو بودی که او را از بطن انگره بیرون کشیدی و تو او را در استودان نهادی. جانش از این رو به این شکل دگرگون شده که تو انتخاب‌هایی درست یا نادرست را برگزفتی. بگذریم که اگر به اندرز ما گوش می‌سپردی و در همان ابتدای کار سر از تن جسدش جدا می‌کردی، کار به اینجاها نمی‌کشید.»

جم گفت: «آری، سنگینی بار انتخاب‌هایم بر دوش‌هایم ریخته و تاب و توانم را کاسته است. اما هرآنکس که دست به انتخاب می‌زند، امکان نادرست بودن‌شان را و پیامد خطا کردن را نیز می‌پذیرد. در این

اندیشه‌ام که برای جبران این خطا همین امشب با تنبور لاجوردین به بالین آژیدهاک پلید بروم و او را از میان بردارم.»

ماهان گفت: «ای جم بزرگ، چنین نکن که خود را به کشتن خواهی داد و تنبور لاجورد را نیز به دست دشمن خواهی سپرد. من با چشم خود دیدم که تیر و تیغ بر تن برادر دیوزدهات کارگر نیست. نخواهی توانست او را از میان برداری و تنها کارش را آسان خواهی ساخت.»

اهورایی که مو و ریشی انبوه داشت و بهمن نامیده می‌شد لب به سخن گشود و گفت: «اگر به راستی آژیدهاک چنین نیرومند شده باشد، نبردی مرگبار را پیشارو داریم. پیش از آن که برای شرکت در این میدان بشتابیم از ارشناد خردمند شنیده بودم که موقعیت‌مان در برابر دیوان چندان استوار نیست و بخت اندکی برای پیروزی داریم. شاید فرزند ارشناد دانا بتواند در این زمینه بیشتر برایمان سخن بگوید.»

اهورایی که شباهتی چشمگیر به مهر داشت، گفت: «آری، مادرم وقتی مرا به نزد شما می‌فرستاد زنه‌ارم داد که به آوردگاهی مهیب گام خواهم نهاد و حتا پیشگویی کرد که در این هنگامه جان خواهم باخت. اما من جنگیدن در این جبهه را برگزیدم. زیرا می‌دانم با چیرگی آژیدهاک بر گیتی، سرزمین اهورایان نیز به زودی سقوط خواهد کرد.»

جم گفت: «ای نریوسنگ هزارچهره، از این که در میان ما هستی شادمانم. خردی که مادرت داشت بی‌شک در تو نیز جاری است و این برگ برنده‌مان خواهد بود.»

جوان که نریوسنگ خوانده شده بود، گفت: «آری من نیز از آفرین و نفرین خردمندی برخوردارم. مادرم به خاطر خردی که دارد تنها اهورایی است که در گذر زمان پیر و سالخورده می‌شود. در مقابل من که جلوه‌ای از آن خرد هستم، می‌توانم چهره‌هایی گوناگون به خود بگیرم و این شاید روز جنگ به کارمان بیاید.»

آنگاه در چشم بر هم زدنی چهره و جامه‌ی نیروسنگ دگرگون شد و همه با شگفتی به او نگریستند که درست به آژیدهاک شباهت داشت. نیروسنگ خندان گفت: «من می‌توانم هر جلوه‌ی انسانی‌ای را به خود بگیرم. از این رو گمان کنم وقتی روز نبرد سپاهیان آژیدهاک با دو فرمانده رویارو شوند، معمایی حل ناشدنی را رویاروی خویش بیابند.»

همه لب به خنده گشودند و به نیرنگ نیروسنگ آفرین خواندند. آنگاه سیمرخ مغ سخن گفتن آغاز کرد: «ای پهلوانان بزرگ و ای اهوراهای جسور. از امید و تیزهوشی تان شادمانم و دلگرم. اما باز باید به این احتمال اندیشید که شاید آژیدهاک در این جنگ پیروز شود. در این حال باید برنامه‌ای روشن و تدبیری سنجیده داشته باشیم و بر مبنای آن پیش برویم.»

جمیک که کنار شوهرش ایستاده بود گفت: «اگر سپاه بزرگ ما شکست بخورد، پناه بردن به راگا و پذیرفتن محاصره کاری عبث خواهد بود. هواداران و متحدان ما همه در این میدان حضور دارند و اگر شکست نصیب ما شود، پناه جستن ما در راگا تنها مردم این شهر را با محاصره و قحطی و مرگ دست به گریبان خواهد ساخت. من آماده‌ام که اگر شکست خوردیم به همراه شوهرم از تاج و تخت دست بشویم و به سرگردانی و زندگی پنهانی بسنده کنم تا مردمان را از جنگ و خونریزی بیهوده برهانم. آژیدهاک و اسپیتور در آخر کار آدمیانی هستند که هرچه هم ستمگر باشند، از دیوان ویرانی کمتری به بار خواهند آورد. شاید روزگاری برسد که بتوانیم بازگردیم و بار دیگر ریشه‌شان را بخشکانیم.»

ماهان کمانگیر گفت: «همچنان این امکان در دسترس ماست که اگر شکست خوردیم با هنرنمایی جم و به کار انداختن کلید لاجورد به دنیایی دیگر پناه ببریم و اقامت‌مان در ورجمکرد را تکرار کنیم.»

سیمرخ مغ گفت: «افسوس که گمان می‌کنم چنین بختی از دسترس ما خارج باشد.»

همه با چشمانی منتظر به او نگریستند. جم گفت: «چرا چنین می‌گویی؟ ما یک بار با همین ترفند بر دیوهایی مهیب و نیرومندتر از آژیدهاک چیره شده‌ایم.»

سیمرغ گفت: «در آن روز نه کسی از ماهیت کلید لاجوردین خبر داشت و نه دشمنانی زیرک و هوشمند را رویاروی خویش داشتی. امروز حریف تو آژیدهاک است. یعنی کسی که درست همچون تو می‌اندیشد و همسان تو نواختن تنبور و خواندن سرودهای مغانه را در کودکی آموخته است. تردیدی نداشته باشید که او از هم اکنون در پی دستیابی به تنبور لاجوردین است و اگر در این کار کامیاب شود پلیدی و ستمگری‌اش هزاران دنیای دوردست را خواهد آلود.»

رستم گفت: «گذشته از این، ما اگر خواهان پیروزی در نبرد باشیم نمی‌توانیم روی گریختن به دنیایی دیگر بیندیشیم. سربازان و شهبسواران اگر گمان کنند که بعد از شکست با گذرگاهی امن به سرزمینی دلپذیر عقب‌نشینی خواهند کرد، با دل و جان نخواهند جنگید. اگر چنین امکانی را مطرح کنیم، در واقع پیروزی را با دست خودمان به آژیدهاک اهدا کرده‌ایم.»

اسپندیار گفت: «اما به هر صورت اگر شکست بخوریم هم ممکن است آژیدهاک به این کلید جادویی دست یابد و به سرزمین‌هایی ناشناخته لشکر بکشد.»

رستم گفت: «تنها راه آن است که دروازه‌های منتهی به عالم امکان فرو بسته باشند و کلیدی در کار نباشد.»

بهمن گفت: «یعنی چه؟ یعنی تنبور لاجوردین را بدون این که مورد استفاده قرار گیرد، جایی پنهان کنیم؟ همواره این امکان هست که کسی آن را بیابد...»

جم اندیشناک گفت: «...مگر آن که نهانگاهش در دنیای ما قرار نداشته باشد. رستم راست می‌گوید. تنها راه درست جنگیدن آن است که یکدل و بی‌تردید در آوردگاه حضور یابیم. به همان اندازه که ایمان به

قطعی گنگ و خودساخته کورمان می کند و انتخاب های درست را ناممکن می سازد، محرومیت از قاطعیت نیز دستان را می بندد و تیزی و برندگی کردارهایمان را از بین می برد. باید کار را یکسره کرد. یعنی با یک حرکت هم تنبور لاجوردین را از خطر رهاند و هم دودلی را در جنگاوران از میان برد.»

طاووس مغ گفت: «تنها کلید لاجوردین نیست که می تواند در دستان آژیدهاک مرگ آور و خطر خیز باشد. اگر خود جام جم را نیز دوباره به دست آورد، تباهی های بسیار خواهد زاد. ببینید در همین مدت کوتاه با استفاده از آن و خلق مار بزرگ چه بلایی بر سر هفت اقلیم آورده است.»

سیرغ مغ گفت: «تنها یک راه هست. باید با یک حرکت تنبور لاجورد و جام جم را از دستان او خارج کرد. باید کسی این دو را به دنیایی دیگر ببرد.»

اسپندیار گفت: «اما در این حال دیگر ما خودمان هیچ راهی برای پناه بردن به دنیاهای دیگر نخواهیم داشت.»

جم گفت: «آری، دقیقاً چنین است. این تنها راهی است که یکسره و با تمام دل و جان با سپاهیان تاریکی در خواهیم آویخت. بگذارید اگر قرار است شکست نصیبمان شود، پیامدهایش را تا آخر تاب بیاوریم. نه این که بزدلانه بگریزیم و مردمان را با کین و خشم دیوان تنها بگذاریم.»

شهریور که اهورایی جنگاور و زرهپوش بود، گفت: «ای سیرغ مغ دانا، تنها کسی که می تواند این مأموریت را بر عهده بگیرد، خودت هستی. بعد از جم سپیدبازو که در فن به کارگیری این کلید چیره دست است، تنها تو هستی که راه نواختن آن را می دانی. جام را بردار و به دنیای ورجمکرد برو و این شاخ و برگ انبوهی از امکانهای دست و پا گیر که ما را گرفتار ساخته را هرس کن.»

جم گفت: «آری یاران، راهی جز این باقی نمانده است. اگر کسی می‌خواهد از جنگ با آژیدهاک
شانه خالی کند، می‌تواند به سیمرخ مغ بیبوند و به دنیای ورجمکرد بازگردد. اما بگذارید گوشزد کنم که
نبردی سخت و دشوار را انتظار می‌کشیم و به هر بازوی شمشیرزن و هر انگشت کمانگیری نیازمندیم.»

آنگاه رو به جمیک کرد و گفت: «می‌دانم که این گفتار مرا خوار خواهی شمرد. اما بیا و این آخرین
خواسته‌ی مرا بپذیر و با سیمرخ مغ به ورجمکرد بازگرد. اسپیتور به خونخواهی پری‌شاد تو را می‌جوید و
آژیدهاک و فرزندانمان اگر بر تو دست یابند در کشتنات درنگ نخواهند کرد...»

جمیک گفت: «هرگز تو را ترک نخواهم کرد، که اگر بی‌شمار دنیای گوناگون در عالم امکان وجود
داشته باشد، در همه‌شان من و تو در کنار هم هستیم و چه بسا این مهر میان‌مان ستون فقراتی باشد که لاشه‌ی
پوسیده‌ی این جهان تباه را سر پا نگه داشته است. بگذار هزار گوسان در هزار جهان موازی داستان دلدادگی
من و تو را بدانند و بگویند که در هزار دنیا هزار چیز دیگرگون شد، مگر مهری که میان جم و جمیک استوار
بود.»

وقتی این بخش از داستان را تعریف کردم، اشک در چشمانم حلقه زده بود. با چشمانی نم گرفته منظره‌ی تار حاضران را نگریستم و دیدم برخی از ایشان نیز دیدگانی گریان دارند. چه بسا که چیزهایی شنیده بودند، هرچند بی‌شک به دقت من از سرنوشت جمیع آگاهی نداشتند. گفتم:

گفتار سرداران و پهلوانان با این جملات به پایان رسید. ساعتی بعد بر کوس و کرنا کوفتند و سیمرخ مغ در حالی که جام جم را در بر کمر بند آویخته بود، سوار بر شتری زرد در میدان اردوگاه ایستاد و صبر کرد تا سربازان و سرداران گرداگردش جمع شوند. بعد جم زبان به سخن گشود و از تصمیم‌شان با همه سخن گفت. فاش کرد که جام و کلید را برای مصون ماندن از دست آژیدهاک به دنیای ورجمکرد خواهند فرستاد، و به سربازان و همراهانش اجازه داد تا اگر خواستند وی را همراهی کنند. اما باز تأکید کرد که نبردی سخت در پیش دارند و به یاری همگان نیازمند است. به این ترتیب وقتی سیمرخ مغ انگشتان را بر تارهای تنبور آشنا کرد و مه برخاست، هیچکس پا پیش نهاد و به او نپیوست. سیمرخ مغ در دم آخر نگاهی طولانی به چهره‌ی جم انداخت و سری تکان داد و به تنهایی از دروازه‌ی فرسوده‌ی سنگی‌ای گذر کرد که برای دقایقی در میان مه نمایان شده بود.

بامداد فردا، جنگ بزرگ با لرزه‌هایی در زمین آغاز شد. همان طور که جم انتظار داشت، ارتعاشهایی که از دل زمین بیرون می‌زد به تدریج بیشتر و بیشتر شد تا آن که به زمین‌لرزه‌ای فراگیر بدل شد. این بار سپاهیان جم آمادگی این حادثه را داشتند و مثل بار پیش غافلگیر نشدند. از دیوارها فاصله گرفته بودند و کمانگیران آماده بودند تا پس از فرو ریختن دیوار نخستین گذرندگان از آن را آماج تیرهای جانسوز خویش قرار دهند.

مار بزرگ گویا پس از ویران کردن دیوار باختری توش و توان خود را از دست داده بود. چون با سختی و دشواری در زیر زمین می‌جنبید و گویی در گزیدن هسته‌ی گداخته‌ی زمین تردیدی داشت. اما بالاخره انتظار جنگاوران پایان گرفت و دیوار زرین خاوری پس از مقاومتی سخت در جنبشهای زمین گرفتار آمد و فرو ریخت.

آنگاه جنگ بزرگ آغاز شد. این بار همه‌ی رزم‌آریانِ هوادار دو برادر حضور داشتند و پهلوانی نبود که در جبهه‌ای دوردست شاخه‌هایی پراکنده از سپاهیان را رهبری کند. این نخستین نبردی بود که در آن رسته‌هایی از اهوراها و اشموغان نیز شرکت داشتند و همه‌ی جنگاوران از هر چهار نژاد با هم رویارو می‌شدند. فرماندهان دو جبهه شباهتی شگفت‌انگیز با هم داشتند. اگر رخس و پشوپان در یک سو و مارهای زهرآگین در سوی دیگر نبودند و جامه‌های سیاه و سپیدشان عوض می‌شد، در چهره و رخسار هیچ تفاوتی با هم نداشتند. هریک با شماری از خویشاوندانشان همراهی می‌شدند و حالا که جم داوطلبانه کلید لاجوردین و جام را از دست فرو هشته بود، آژیدهاک که سرافرازانه انگشتر زمرد و یونگان را در دست داشت، بر او چیره می‌نمود.

داستان نبرد بزرگ چندان پرماجرا و شگفت است که سزاوار است خنیاگرانی جداگانه درباره‌اش سرود بخوانند و گوسان‌هایی دیگر داستان‌های دلکش‌اش را بازگویند. این که چگونه رسته‌های اهوراها با گردونه‌های درخشان خویش در دل انبوه دیوهای سوارکار پیشروی کردند، و این که هزار زن کمانگیری که زیر فرمان جمیک می‌جنگیدند چگونه صفهای درهم و برهم اشموغان را بر خاک می‌افکندند، به زبانی شیواتر و زمانی فراخ‌تر نیاز دارد تا به درستی روایت شود.

شگفتی‌هایی که در این نبرد رخ داد از هر آنچه پیشتر دیده بودند چشمگیرتر بود. نریوسنگ در همان ابتدای کار ناگهان در هیبتی دقیقاً همسان با آژیدهاک در میان اشموغان پدیدار شد و ایشان را به حمله به آدمیانِ هوادار آژیدهاک برانگیخت. این دو گروه کمی با هم کلنجار رفتند، تا آن که خود آژیدهاک به آن سو شتافت و از تفرقه‌ی سپاهیان‌ش جلوگیری کرد. اما در این فاصله نریوسنگ با همان هیبت در بال دیگر سپاهش سر در آورد و رسته‌های دیوهای سواره را به حمله‌ای زود هنگام به سوی بخش‌های تله‌گذاری شده‌ی زمین فراخواند. گروهی از دیوان که فریب او را خورده بودند دنبالش رفتند و در کام گودالهایی نیزه‌آجین فرو افتادند. تازه در این هنگام آژیدهاک به مکر او پی برد و در لشکرش جار زد که هرکس را شبیه به او دیدند که ماری بر دوش نداشت، به قتلش برسانند. نریوسنگ بعد از آن به صف سپاهیان جم بازگشت و هنوز دقایقی از آغاز نبرد نگذشته بود که ناگهان در هیبت غولی بسیار عظیم ظاهر شد که به قدر ده مرد بلندا داشت و تبرزینی غول‌آسا در دست می‌گرداند و از کشته پشته می‌ساخت.

در این میان آژیدهاک که با بی‌باکی در میانه‌ی سپاهیان راگا می‌تاخت، بارها و بارها هدف نیزه و تیر و تبر قرار گرفت و هیچ زخمی بر پوست سپیدش دهان نگشود. از آن سو جم پیش از آن که با برادرش رویارو شود سوار بر رخس قوسی بلند را در دل سپاه دشمن طی کرد و با هر به جنبش انداختن شمشیرش سر دیوی را به هوا پراند. این دو در میانه‌ی سپاهیان حریف چرخ‌ی زدند و با هم رویارو شدند. چکاچاک شمشیرهای برخاست و دو پهلوان در هم آویختند. پشوپان وفادار که تا اینجای کار با پوزه‌ای خونین سرورش را همراهی کرده بود و دیوهای بسیاری را با دندان‌های هراس‌انگیز خویش دریده بود، مارهای آژیدهاک را رویاروی خویش یافت و با آنها درگیر شد. اما مارها نیرومندتر بودند و دیری نگذشت که پشوپان چهارچشم با تنی خونین که زهر در رگهایش جریان داشت، بی‌جان بر خاک فرو افتاد.

جم که با آژیدهاک تن به تن می‌جنگید، امید چندانی به پیروزی نداشت، چون روین تن بودن حریف را دیده بود. آژیدهاک هم که به همین خاطر به خویشتن مغرور بود، بی‌باکانه می‌جنگید و با هنرنمایی‌هایش خطر را به جان می‌خرید. تا این که در میانه‌ی رد و بدل شدن ضربه‌هایشان شمشیر جم با بازوی آژیدهاک تماسی یافت و زخمی بر او وارد آورد. ناگهان هردو دریافتند که شمشیر جم بر خلاف بقیه‌ی سلاح‌ها می‌تواند به تن آژیدهاک آسیب برساند. اما این دریافت سود زیادی برای جم نداشت. چون درست در همین هنگام اسپیتور سپیدسینه با همان ردای زمخت که بر جوشنی براق پوشانده بود سر رسید و با شمشیر عجیب و غیرعادی‌اش که از استخوانی اره‌سان ساخته شده بود، با او در آویخت و از آژیدهاک دورش ساخت.

آژیدهاک که گویی از زخم برداشتن‌اش هراسان شده بود، جم و اسپیتور را به حال خود گذاشت و به سوی تپه‌ای در سوی دیگر میدان تاخت. از آن بالا نریوسنگ دلیر را دید که همچون غولی شکست‌ناپذیر سربازانش را زیر تبرزین خویش می‌ساید و له می‌کند. کمی بعد چند تن از دیوها که همان حوالی می‌جنگیدند و او را بر بلندی دیده بودند اطرافش را گرفتند و در دسته‌ای کوچک به سوی نریوسنگ هجوم بردند. یکی‌شان بوشاسپ دیو بود که با قد خمیده و کمان بزرگش شناخته می‌شد و به خاطر پشم‌های زرد روییده بر بدنش از دیوهای دیگر متمایز بود. ناگهیس دیو پشت سر او اسب می‌تاخت و در همان حال کمان کج و بزرگش را برگرفته بود و نفرینی مرگبار را زیر لب زمزمه می‌کرد.

از آن سو، اهوراها متوجه حرکت این دسته شدند و چند تن از ایشان برای سد کردن راهشان پیش تاختند. شهریور و بهمن و اسپند راه را بر دیوها بستند، و پیشتازان‌شان را کشتار کردند. در این میان تیر بوشاسپ بر بازوی شهریور نشست. اهورای تناور و زورمند نخست این زخم را به چیزی نگرفت و گمان نمی‌برد آسیبی از آن ببیند. اما لحظه‌ای بعد حس کرد پلک‌هایش سنگین شده و از زین اسبش فرو افتاد، در

حالی که خوابی سنگین و مرگ‌آسا او را در چنگال خویش گرفتار کرده بود. بهمن به چالاک‌ی بر زمین جست و کمک کرد تا اسپند پیکر او را بر ترک اسبش بنشانند و از میدان به در برد.

در این میان آژیدهاک و همراهانش همچنان به سوی نریوسنگ پیش می‌تاختند. او که نخست پشت به ایشان داشت و فوجی از اشموغان را مثل گروهی مورچه زیر ضربات خود له می‌کرد، حالا متوجهشان شده بود. اهورای جنگاور که به غولی مهیب دگردیسی یافته بود، به سویشان بازگشت و تبرزین خود را به هوا بلند کرد تا گروهشان را با یک ضربه درو کند. اما تیری که ناگهیس از کمان رها کرده بود بر سینه‌اش نشست. اندازه‌ی اهورای هزارچهره به قدری درشت و تیر به قدری در برابرش خرد بود که به نظر نمی‌رسید آسیبی از آن دیده باشد، اما ناگهیس هم مانند بوشاسپ طلسمی در پیکان خویش گنجانده بود. نریوسنگ با بانگی از حیرت که مثل صدای گاودم در دشت پیچید، متوجه شد که گوشت و استخوانش زیر اثر زهر تیر خشک می‌شود و مثل سنگ در هم فشرده می‌گردد. نریوسنگ کوشید تا تبرزینش را که بالا برده بود بر آژیدهاک فرو بنشانند، اما در میانه‌ی راه باز ماند و پیکر بی‌حرکت و خشکیده‌اش همچون تندیس سنگی غول‌آسایی بر فراز میدان نبرد سایه انداخت.

وقتی نریوسنگ از پا افتاد، تعادل جنگ به سود آژیدهاک به هم خورد. اشموغان که شماری بسیار داشتند و بر سوسمارهایشان به چابکی در میدان جا به جا می‌شدند، بنا به فرمان آژیدهاک خود را به خیمه و خرگاه جم رساندند و آنجا را غارت کردند. مغان که در میانه‌ی میدان می‌جنگیدند، با دیدن‌شان دریافتند که به درستی خطر را پیش‌بینی کرده و به موقع کلید لاجورد و جام جم را از چنگ دیوها رهانده بودند.

وقتی خورشید کم‌کم در افق فرو رفت و افق باختری به خون نشست، کار جنگ تقریباً یکسره شده بود. نخست فوج‌هایی از آدمیان و آخر همه اهوراها میدان را ترک کردند، و انبوهی از کشتگان را پشت سر خود به جا گذاشتند. شامگاه وقتی بر دشت فرود آمد که زمین نیز مانند آسمان غروب از خون تیره می‌نمود.

جم و جمیک واپسین کسانى بودند که از میدان گریختند.

نفسی تازه کردم و نغمه‌ای بی‌کلام برای حاضران نواختم. افق خاوری در خون نشسته بود و داستان مثل همیشه در شبانگاهی به فرجام رسیده بود. نیازی نبود که ادامه‌ی داستان را برای مردم بخوانم. همه می‌دانستند که جم پس از نبرد بزرگ از چشم‌ها پنهان شده و آژیدهاک به جای او فرمانروایی بر گیتی را به دست گرفته بود. در میان مردمان هیچکس از سرنوشت جم و جمیک خبری نداشت، و ماجرای سرگردانی‌های ایشان و نبردهایی دایمی‌شان با مرگ قصه‌ای بود که می‌بایست ناگفته باقی بماند. آسمان همچون دسته‌ی تنبور جم رنگی لاجوردی به خود گرفته بود و روز می‌رفت که آغاز شود. مجالی برای درنگ نبود و می‌بایست پیش از آن که روشنی روز بر همه جا دامن بگستراند کاروانسرا را ترک کنم. پس واپسین زخمه‌ها را برانگیزاندم و خواندم:

چو صدسالش اندر جهان کس ندید	برو نام شاهی و او ناپدید
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه	زمانه ربودش چو بیجاده گاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود	بران رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد	پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همه زندگانی دراز	چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش	جز آواز نرمت نیاید به گوش
یکایک چو گیتی که گسترده مهر	نخواهد نمودن به بد نیز چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی	همان راز دل را گشایی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد	به دلت اندرون درد و خون آورد

واژه‌نامه

گُوسان: کلمه‌ای پارتی است به معنای خنیاگر، آوازخوان، کسی که داستان‌های باستانی (به ویژه حماسه‌ی پهلوانان) را با ساز و آواز برای مردم می‌خواند. در قرون میانه: شاهنامه‌خوان، نقال، رامشگر.
مرداس: از ریشه‌ی «مُر»، احتمالاً به معنای مُردنی و میرا، در شاهنامه پدر و پروراننده‌ی ضحاک است و به دست او کشته می‌شود.

هوشنگ: ترکیب دو بن «هو» (خوب) و «سَنگ» (آشيان، خانه)، یعنی سازنده‌ی خانه‌های نیکو، نام یکی از شاهان پیشدادی در شاهنامه و اساطیر کهن ایرانی است.
تَهْمورث: در لغت یعنی آن نیرومندی که مُرد. در اساطیر پهلوانی ایران نام پدر یا برادر جمشید است.
هوم: (هئومه / همتای سومه در آیین‌های هندی) ایزدی است که در قالب گیاهی سبز نمود می‌یابد که بر کوهستان‌ها می‌روید و شیرهاش روان را جاویدان می‌سازد، معمولاً با لقب زرین یا سبز شناخته می‌شود.
ویونگان: در اوستا نام پدر جمشید است.

مهر: (میثره یا میترا) ایزدی است باستانی که در منابع هند و ایرانی نگهبان عهد و پیمان و دشمن دروغزنان و عهدشکنان است و در منابع اوستایی و پارسی باستان با خورشید همسان انگاشته می‌شود و همتای مهر و عشق و دوستی است.

وای: (واد یا باد) ایزد کهن باد نزد هند و ایرانیان باستان. در اوستا سرودی به نام رام‌یشت به ستایش او اختصاص دارد و در آنجا به چابکی و خودمداری نامبردار است و به خاطر یاری‌اش به جنگاوران ستوده شده است.

اسپیتور: (اسپیتوره)، بر ساخته از دو بن «اسپیت» (سپید) و «-توره» (سینه) به معنای دارنده‌ی سینه‌ی سپید، نام برادر جمشید است که در نهایت او را با اره به دو نیم می‌کند.

ضحاک: شکل معرب آژیدهاک، که کلمه‌ی اخیر به معنای «مار بزرگ» و همان «اژدها» است. در شاهنامه و روایت‌های اوستایی پهلوانی پلید و اهریمنی است که با جمشید می‌جنگد و او را به قتل می‌رساند و پس از او یک روز کمتر از هزار سال حکمرانی می‌کند. در اوستا با لقب شش چشم سه پوز وصف شده و این را اشاره به دو ماری دانسته‌اند که بر دوش‌های او روییده بود.

ملکوس: دیو زمستان و سرما، در بندهش از دستیاران مهم اهریمن و سپاهبدان دیوان است که برای سه ماه سرما و مرگ را بر زمین حاکم می‌کند. جمشید برای ایمن ساختن مردم از گزند وی دژ و رجمکرد را بنا نهاد.

وَرَجَمَکَرْد: بر ساخته از سه بخش «وَر» (بنا، ساختمان، دژ) و «جَم» (جمشید) و «گَرْد» (ساخته، بنیاد شده). یعنی «آن دژی که جمشید ساخت»، همتای کشتی نوح در اساطیر ایرانی است. دژی است که جمشید برای رها کردن مردم از گزند سرما و دیو ملکوس می‌سازد و علاوه بر مردمانی که تندرست و سالم هستند، از همه‌ی جانداران جفتی را در آنجا پناه می‌دهد.

انگَرَه: در زبان اوستایی یعنی پلید، دشمن خو، آسیب‌رسان و زیانکار. معمولاً در ترکیب با کلمه‌ی «مئینو» (مینو) به کار گرفته می‌شود و انگره‌مینو را به دست می‌دهد که همان اهریمن است. یعنی مینوی پلید،

نیروی ذهنی زیانکار. نام موجودی است که همزاد و هم‌اورد اهورامزداست و جنگ جاویدان خیر و شر را رقم می‌زند.

راگا: (در اوستا: رَغَه) در اصل به معنای «راه و جاده» بوده است، نام باستانی ری است و اسم این شهر دگرگون شده‌ی آن است.

اسپندیار: (اسفندیار، اسپندیودات؟) یعنی پهلوان مقدس، در اساطیر دینی زرتشتی نام پسر کی گشتاسپ و بعد از عمویش زیر بزرگترین پهلوان مدافع آیین زرتشت است. از دیرباز داستان هفت‌خوان او و رویین‌تن شدن‌اش شهرت داشته و در شاهنامه نیز آمده است.

آشناویز: از پهلوانان سرکش اوستایی، موجودی نژاده و زورمند و یاغی که دعوی خدایی داشت و خورشید و ماه را به گردونه‌ی خویش بست. در نهایت به دست گرشاسپ از پای درآمد.

وَرَن: در لغت اوستایی یعنی شهوت و میل جنسی. در اوستا دیوی مادینه است که شهوترانی و بی‌بند و باری جنسی را پشتیبانی می‌کند.

جَمیک: (جمی / یَمنا) در لغت یعنی دوقلوی مادینه، در اساطیر هند و ایرانی همسر یا به روایتی خواهر همزاد جم است. رود جمنا در شمال هند به یاد او نامگذاری شده است.

خونیراس: (خونیرث) سرزمین میانی در میان هفت سرزمین گیتی که جغرافیای اساطیری کهن ایران را بر می‌سازد. ایرانشهر در این قلمرو قرار دارد. خونیراس قلب زمین است که شش سرزمین دیگر گرداگردش قرار دارند. از همه غنی‌تر و خوش آب و هواتر محسوب می‌شود و به قدر مجموع هر شش‌تای آنها پهناور است.

ویدرفش: در جغرافیای اساطیری ایران قدیم یکی از دو سرزمینی است که در شمال سرزمین مرکزی (خونیراس) قرار دارند.

فُرْدَرَفَش: در جغرافیای اساطیری ایران قدیم یکی از دو سرزمینی است که در شمال سرزمین مرکزی (خونیراس) قرار دارند.

آرزا: (آرزه) در جغرافیای اساطیری اوستا سرزمینی در شرق سرزمین مرکزی که خونیراس باشد.

سیوا: در جغرافیای اساطیری اوستا سرزمینی در غرب سرزمین مرکزی که خونیراس باشد.

وَرَبَرَشَن: در جغرافیای اساطیری ایران قدیم یکی از دو سرزمینی است که در جنوب سرزمین مرکزی (خونیراس) قرار دارند.

وُروجرَشَن: در جغرافیای اساطیری ایران قدیم یکی از دو سرزمینی است که در جنوب سرزمین مرکزی (خونیراس) قرار دارند.

خیشما: (خشم/ آئیشما) نام دیوی است که در روایت‌های اوستایی خشم و کینجویی را در دل مردمان بر می‌انگیزاند.

ناگهیس: در منابع اوستایی و پهلوی نام دیوی مادینه است که مرگ و بیماری و خشکسالی پدید می‌آورد.

خَرَو: همان کلمه‌ی خر (نام چهارپا) است. در منابع ایرانی کهن جانوری سودمند و اهورایی است که سه پا و سه چشم دارد و در میانه‌ی دریای فراخکرت ایستاده و با گوشهای بلندش آب را می‌پلاید.

اَرزور: در منابع پهلوی نام پسر اهریمن است که در جنگ با کیومرث کشته می‌شود.

گیومرد: (کیومرث) در لغت یعنی «زنده‌ی میرا»، نخستین انسان بر اساس اساطیر زرتشتی.

جم: (جمشید، یمه) نخستین انسان در اساطیر هند و ایرانی. او را بزرگترین شاه گیتی می‌دانند که دیو

سرما را شکست داد و ورجمکرد را ساخت و پیمان را که به دست دیوان دزدیده شده بود بار دیگر به زمین

باز آورد و به این ترتیب آیین نوروز را بنیان نهاد. در اساطیر هند و ایرانی قدیمی نخستین انسانی است که می‌میرد و بنابراین همچون ایزدِ نگهبان جهان مردگان ستوده می‌شود. در شاهنامه و روایت‌های ایرانی به خاطر غرور و سرکشی در برابر یزدان و ادعای خدایی کردن نفرین می‌شود و فره ایزدی از او گسسته می‌گردد.



کتابهایی دیگر به قلم دکتر شروین وکیل

مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

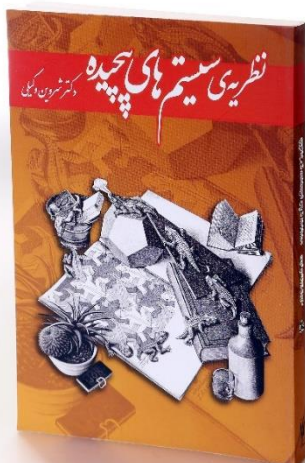
کتاب نخست: زند گاهان، شوراآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵

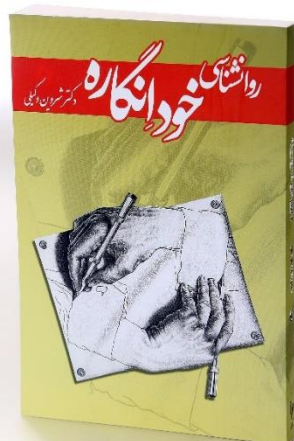




مجموعه دیدگاه زروان

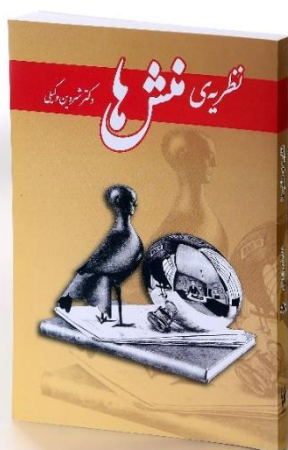
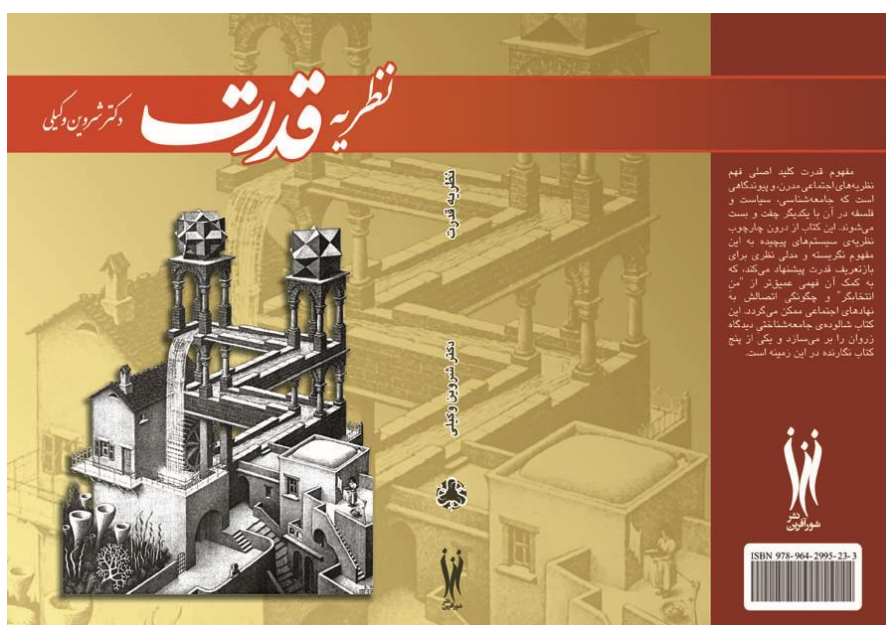
کتاب نخست: نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹



کتاب سوم: نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹



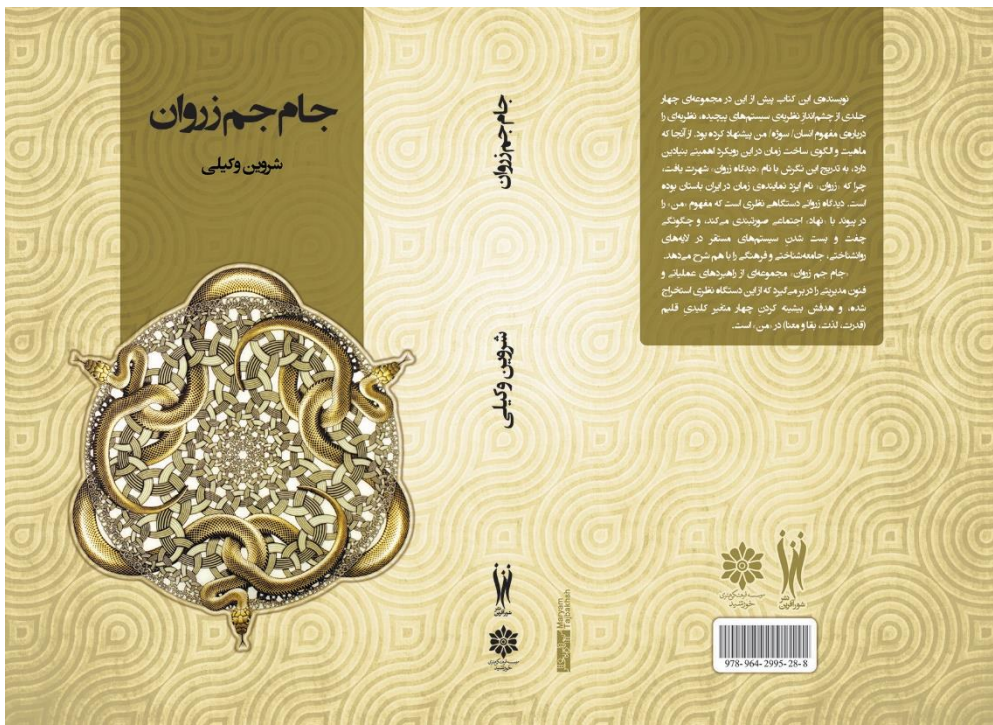


کتاب پنجم: درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شوراآفرین، ۱۳۹۱

کتاب ششم: زبان، زمان، زنان، شوراآفرین، ۱۳۹۱



کتاب هفتم: جام جم زروان، شوراآفرین، ۱۳۹۳



نویسنده این کتاب پیش از این در مجموعه‌ای چهار جلدی و چشم‌انداز نظریه‌ی سبب‌های پیچیده، نظریه‌ی را دریاچه مفهوم انسان/سوزان من پیشنهاد کرده بود. از آنجا که ماهیت واقعی ساخت زمان در این روایت اهمیت بنیادین دارد، به تدریج این تکرار با نام جدید زمان شهرت یافت. چرا که زوایا نام کبک تعریفی زمان در کتب باستان بوده است. دیدگاه زوایا در نگاه نظری است که مفهوم من را در پیوند با نهاد اجتماعی صورت‌بندی میکند و چگونگی چفت و بست شدن سیستم‌های مستقر در آگاهی روانشناختی، جامعه‌شناختی و فرهنگی را با هم شرح میدهد. جام جم زوایا مجموعه‌ای از زوایای عملیاتی و فکری مدیریت را دربرمی‌گیرد که ترکیب دستگاه نظری استخراج شده، و هدفش پیشینه کردن چهار متغیر کلیدی قسم (قدرت، لذت، تفاوت‌ها) در من است.

جام جم زروان

شولین وکیلی



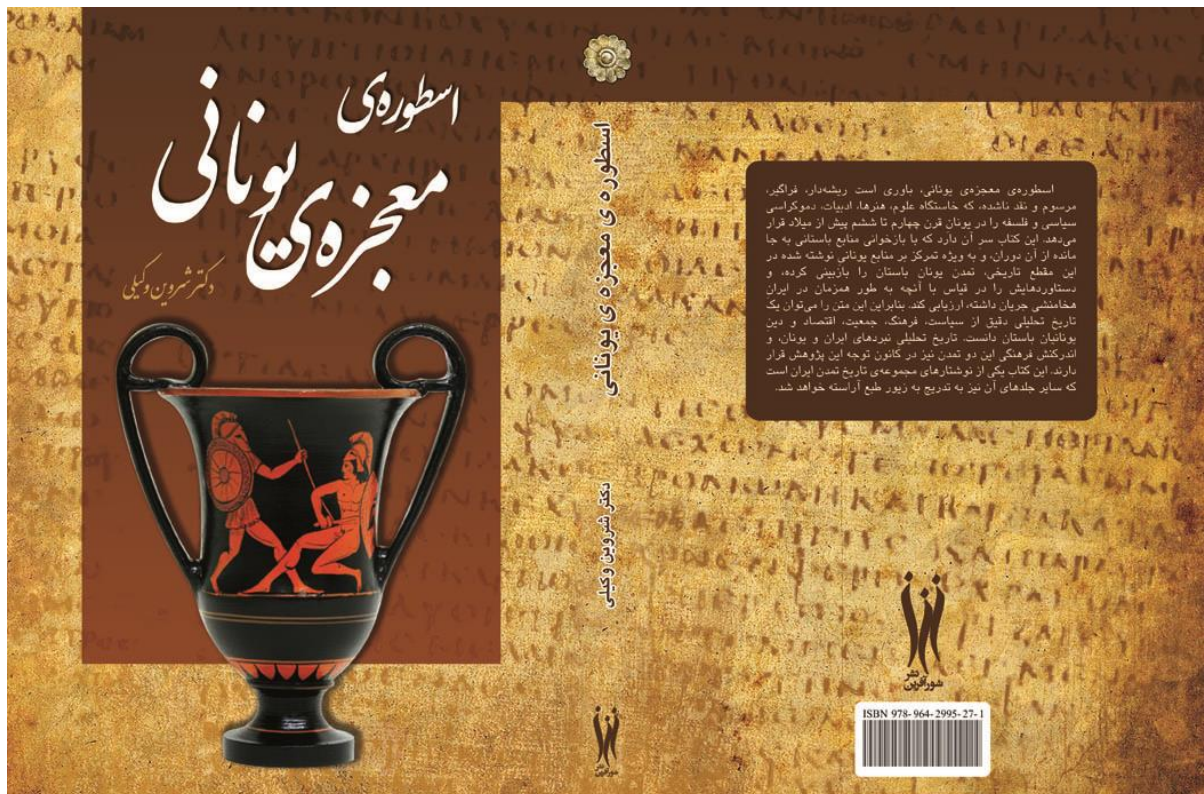
مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی

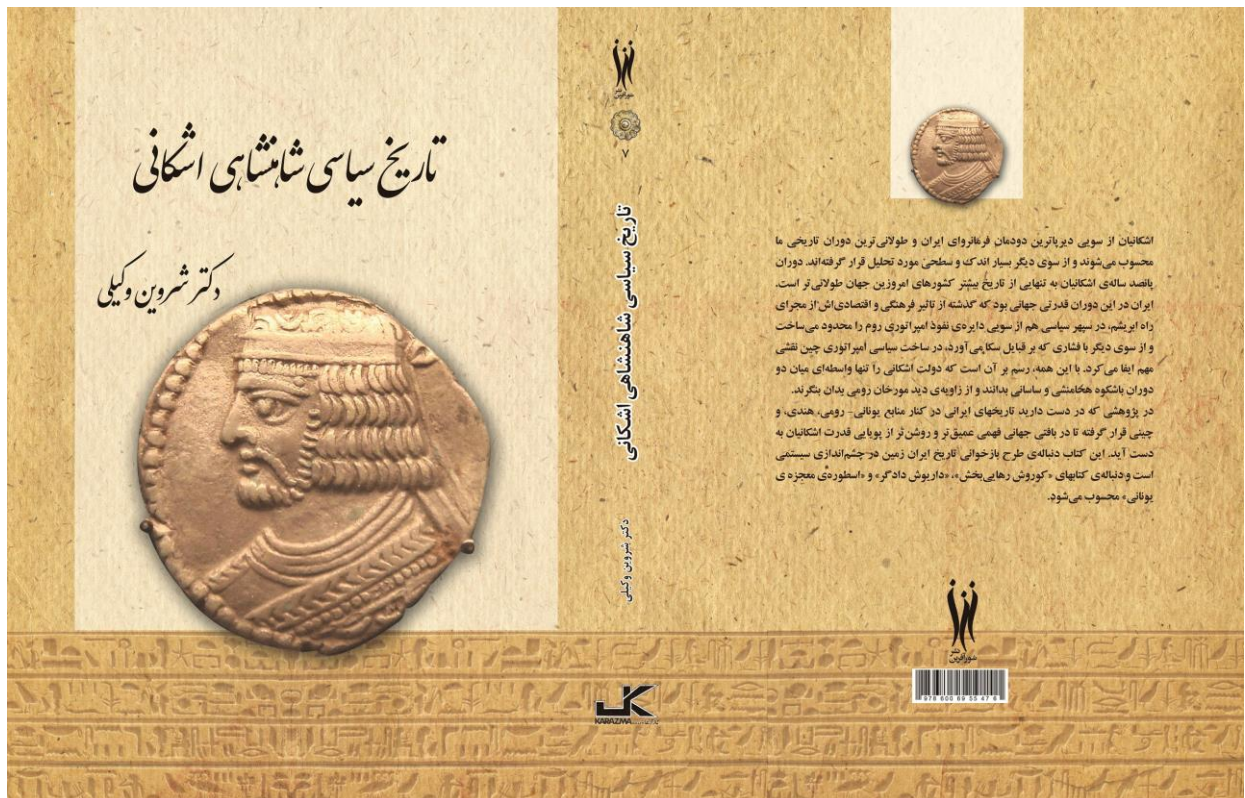
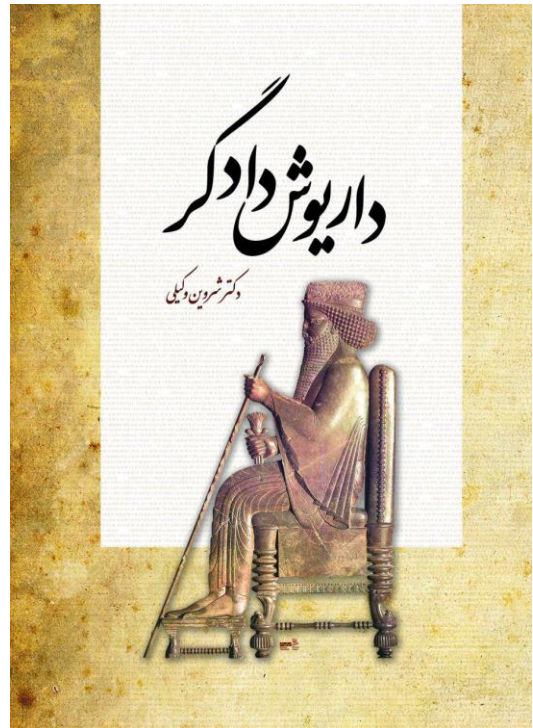
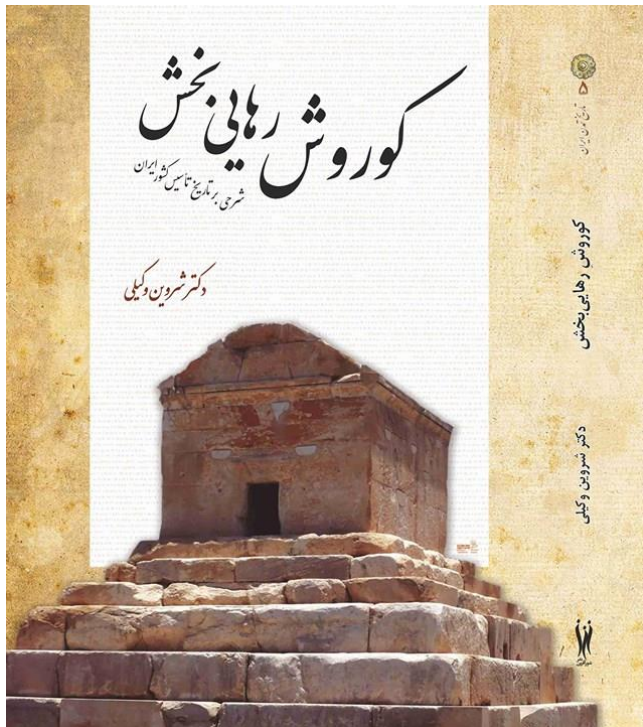
کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳



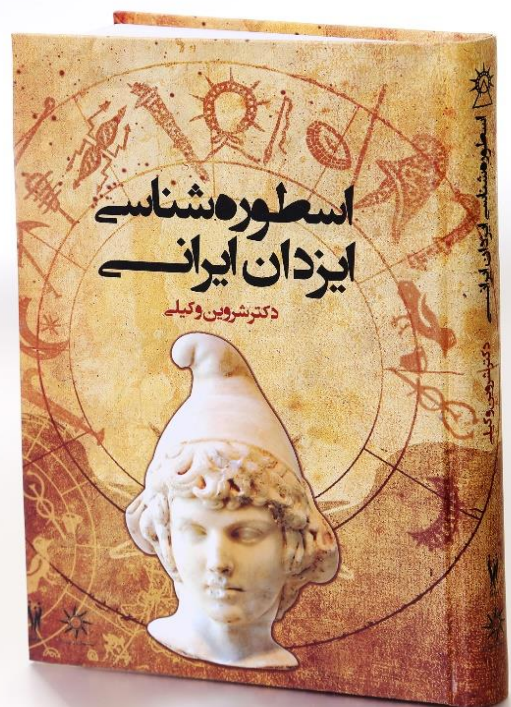
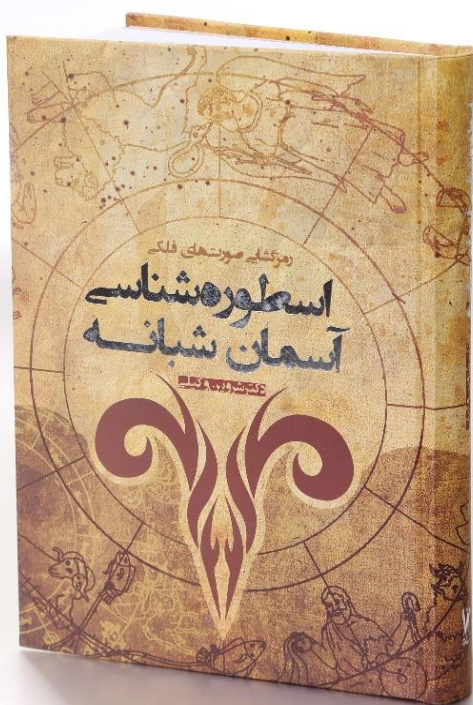


مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شوراآفرین، ۱۳۹۱

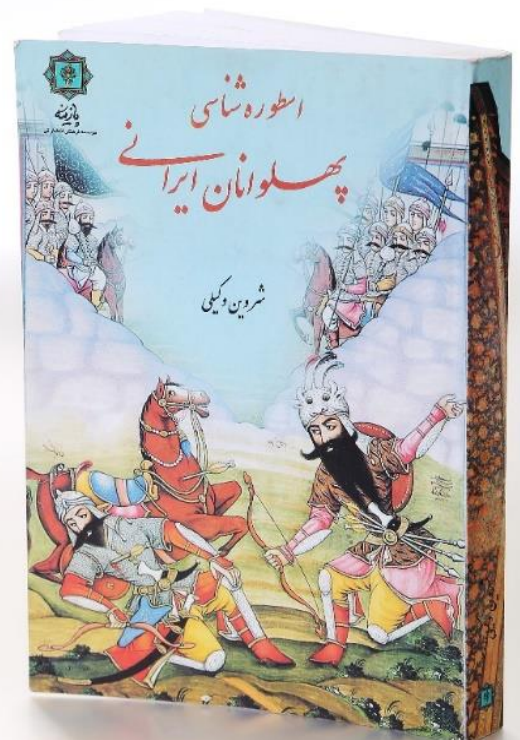
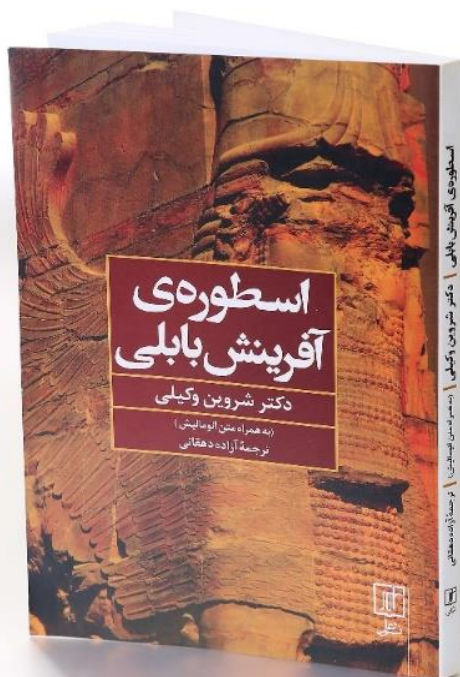


کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امیدوکلس، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵



جامعه‌شناسی جوک و خنده



شروین وکیلی

مجموعه‌ی عصب- روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴

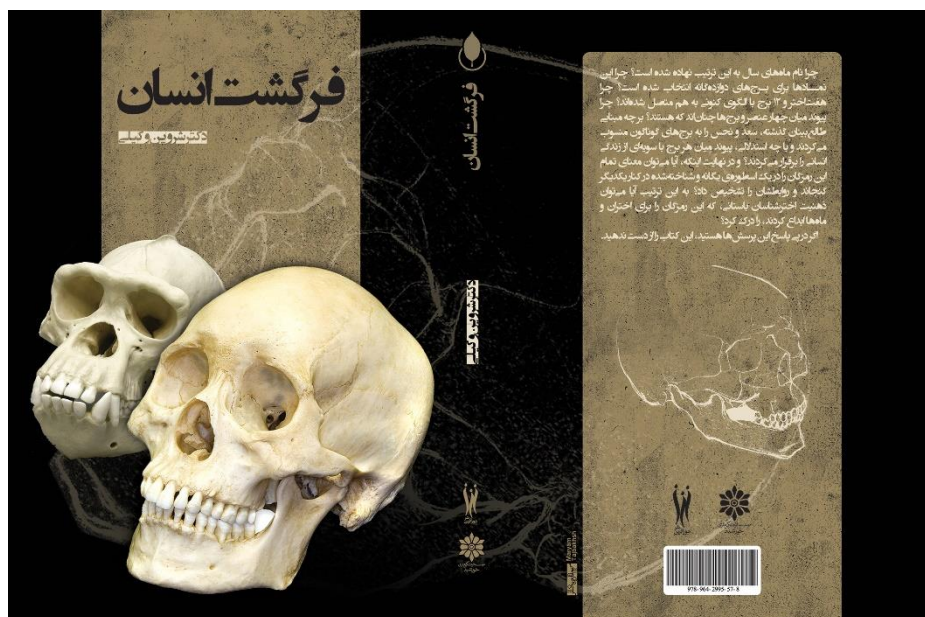
کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید، ۱۳۹۵

مغز خفته

فیزیولوژی و روانشناسی خواب و رویا



شروین وکیلی



مجموعه‌ی فلسفه

کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتنِ مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵





مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر

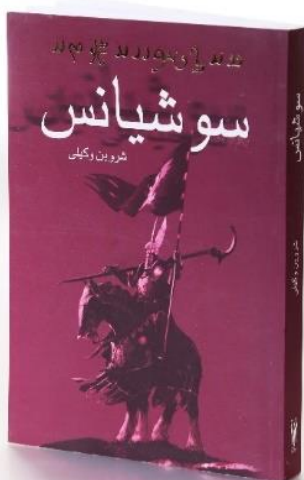
کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹



کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

کتاب سوم: سوشیانس، تمدن - شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶



کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب هفتم: نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱



کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

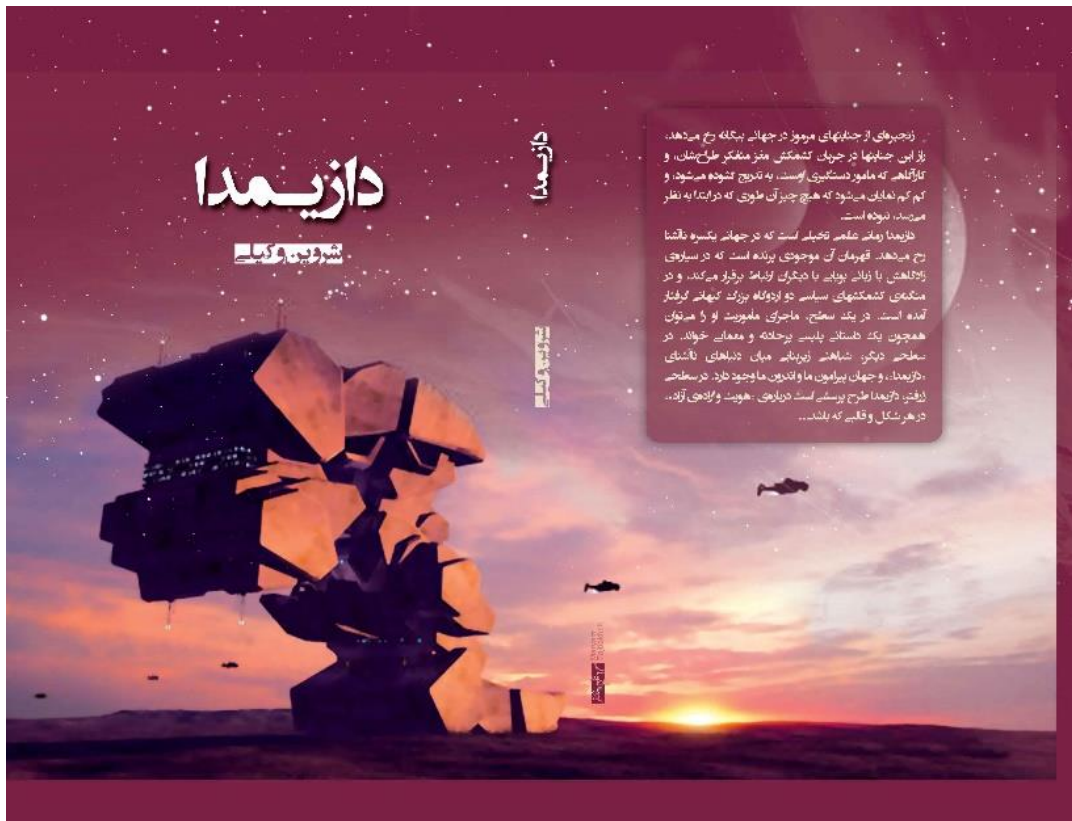
کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب یازدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: زیر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: مرتاض؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خورشید، ۱۳۹۵

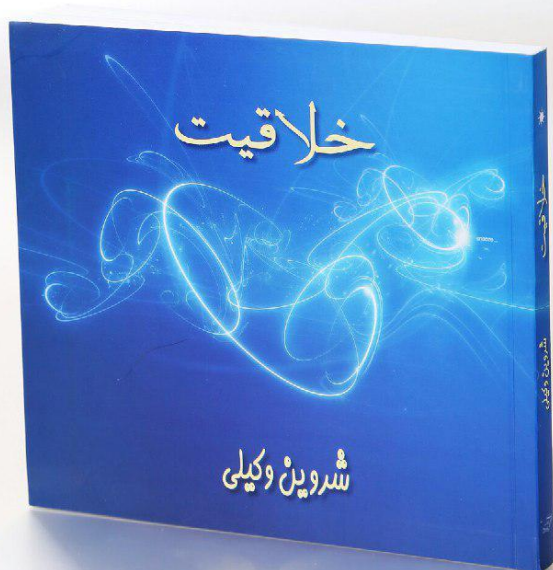


مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شورآفرین، ۱۳۹۵



مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک‌الشعراى بهار، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب دوم: نیمایوشیج، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق‌نامه، خورشید، ۱۳۹۵





مجموعه‌ی سفرنامه‌ها

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

کتاب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

کتاب سوم: سفرنامه‌ی ختا و ختن، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب چهارم: سفرنامه‌ی مسکو و سن پترزبورگ، ۱۳۹۷

کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲

کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستمهای پیچیده در مدلسازی تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۸۴.

کتاب سوم: گاندی، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب چهارم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵

